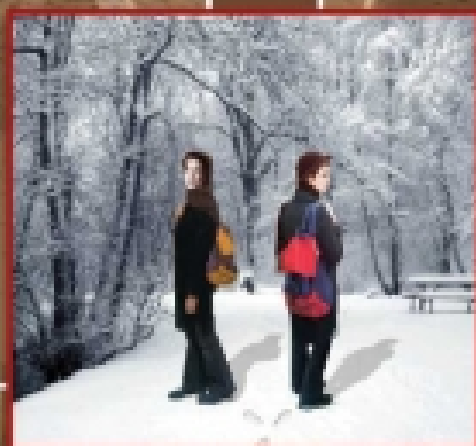
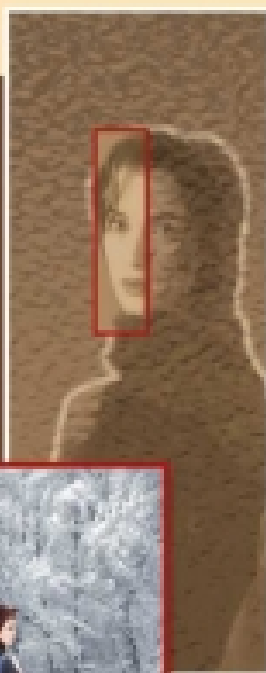
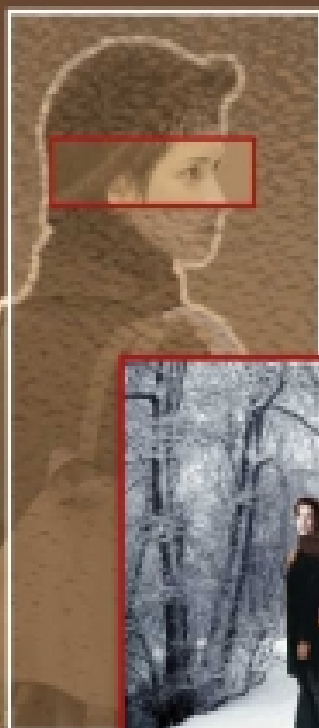


شالیزه

شهره وکیلی



سوالنامه

نویسنده : شهره و کیلی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

موهایش کوتاه است. چهره ای روشن دارد، همچون صبح بهاری. طراوت از زیر پوست صورتی رنگش بیرون می زند. چشمهای سیاه و درشتش مثل خرگوشی شیطان و کنجکاو به این طرف و آن طرف می دود. هوش شفافش را می شود در صحن پیشانی خوش ترکیبش دید.

اندامش باریک و موزون و قدش کمی از بقیه بلندتر است. در طول چند روزی که به این دبیرستان آمده بود، با کسی نجوشیده است. به دلیل بلندی قدش نیمکت آخر می نشیند. گلپر پاشایی و نازلی هورمزد هم روی همان نیمکت می نشینند، طی روزهای گذشته هر دو سعی کردند با او گرم بگیرند اما او راه نمی داد. همان روز اول بود که نازلی سر صحبت را باز کرد:

- شالیزه! اسمت آدمو یاد شالیزارهای شمال می اندازه. چه اسم قشنگی داری. قبلاً کدوم دبیرستان می رفتی؟

- گلچین.

- ا... دختر گلچین که حرف نداره! پس چرا آمدی اینجا؟

گلپر هم گفت:

- من جای تو بودم از اونجا تکون نمی خوردم. آب و هوای دور و برش معرکه

است.

مقصودش یکی دو دانشکده ای بود که نزدیک دبیرستان گلچین، قرار داشت.
نازلی گفت:

- دخترعمه ام اون جاست. میگه موقع تعطیل دبیرستان، پسرهای دانشکده
صف می کشند و...

گلپر پرسید:

- حالا چرا دبیرستان عوض کردی؟

- پدرم می خواست.

- چرا؟

- نمی دونم.

- یعنی تو خبر نداری پدرت به چه دلیل دبیرستانت رو عوض کرد؟

- نه!

با جوابهای کوتاه و مبهم راه ارتباط را می بست.

درست روز اول مهر ماه بود که آقای جهانگیر شرقی، دخترش را برای ثبت
نام به این دبیرستان آورد. کلاسها پر شده بود و نمی خواستند ثبت نامش کنند.
معدل ورقه معرفی نامه اش درخشان بود: نوزده و سی و دو.

با این حال اگر آقای شرقی چکی با آن مبلغ درشت و چشمگیر روی میز
مدیر دبیرستان، خانم چنگیزی نگذاشته بود قبولش نمی کردند. پشت بامها
احتیاج به مرمت و آسفالت داشت و آن چک می توانست به این کار پرهزینه سر
و سامان بدهد. آقای شرقی قول داده بود در مورد سایر هزینه های دبیرستان
هم از هیچ کمکی دریغ نکند. خانم چنگیزی نگاهی به معرفی نامه انداخت و از
آقای شرقی پرسید:

- چرا می خواهید دبیرستان رو عوض کنید؟

آقای شرقی که از پیش حدس می زد در برابر چنین سؤالی قرار بگیرد، جواب
را آماده کرده بود:

- قصد داریم منزل رو عوض کنیم و بیاییم همین دور و برها.

- پرونده رو گرفتید؟

- نخیر. گفتند خودشون می فرستند.

خانم چنگیزی از خانم افسری، یکی از معاونان دبیرستان پرسید:

- کدوم کلاس بره؟

او جواب داد:

- ۳ - ج.

- ۳ ب جا نیست؟

- نخیر. ۳ - ج. گفتم چون هنوز سروناز مطیعی پیدا نشده است... البته

روزنامه ها هم عکسش رو چاپ کرده اند. اما هنوز سر نخي به دست نیامده.

خانم چنگیزی به وضوح از این جواب ناراحت شد. دلش نمی خواست جلو تازه وارد، حرف از گم شدن یکی از دختران دبیرستان زده شود. از نظر او، این اتفاق، دبیرستان را بدنام می کرد. همان طور که آقای شرقی متوجه ناراحتی او شد، او هم نگرانی را در چشم آقای شرقی دید. به ناچار گفت:

- در خانواده ای که نظم و اخلاق وجود نداشته باشد، باید منتظر چنین اتفاقاتی هم بود. به این ترتیب اشکال کار را به گردن خانواده انداخت و از روی مسئله رد شد:

- خب شالیزه، چون معدل سال قبلت خوبه، به طور موقت ثبت نامت می کنم، تا بعد تصمیم بگیریم.

آقای شرقی که از معلق ماندن وضعیت ثبت نام دخترش ناراحت شده بود، فکر آشفته اش را با این جمله بر زبان آورد:

- شنیدی خانم مدیر چی گفتند؟

شالیزه درحالیکه سر به زیر داشت، نیم نگاهی به پدر انداخت و جواب داد:

- بله، شنیدم.

آقای شرقی روی صندلی، نزدیک میز خانم چنگیزی نشسته بود. شالیزه معذب و دلخور دو دست را از پشت، در هم قلاب کرده بود و به قاب عکسهای روی دیوارها نگاه می کرد. عکسهایی سیاه و سفید از آثار تاریخی ایران، مثل سی و سه پل، ارگ بم، قلعه الموت و...

خانم چنگیزی درحالیکه با نگاهی موشکاف و دقیق براندازش می کرد با تأکید به خانم افسری گفت:

– فعلاً پرونده رو درخواست نکنید. ثبت نامش موقتیه.

پس از آن قبل از اینکه دبیرها به کلاس بروند، قرار شد خانم افسری او را به کلاس ۳ – ج ببرد و معرفی کند. با پدر خداحافظی کرد و با اکراه به دنبال خانم افسری به حیاط رفت. کلاس ۳ – ج در کریدور بخش شرقی دبیرستان قرار داشت. از حیاط که می گذشتند، با نگاهی تلخ و مأیوس اطراف را دید زد. دور تا دور حیاط کاجهای کج و کوله سوزنی، قد برافراشته بودند و فضا بوی گس میوه کاج می داد. از غربت محیط دلش گرفت. در انتهای کریدور، به کلاس ۳ – ج رسیدند. خانم افسری محکم به در کلاس کوبید.

در یک لحظه سر و صداها فرونشست. گفت:

– بچه ها شاگرد جدید داریم.

خطاب به سوسن احمدی، نماینده کلاس گفت:

– اسم شالیزه شرقی رو به جای سروناز مطیعی در دفتر وارد کن.

– اسم سروناز رو خط بزنم؟

– بله، خط بزن.

صدای دخترها در آمد:

– خان شاید پیدا بشه!

او نخواست با صراحت بگوید اگر پیدا بشود، صلاحیت آمدن به این دبیرستان را ندارد. فقط گفت:

- وقتی پیدا شد یک فکری می کنیم.



حدود ده روز از شروع سال تحصیلی می گذشت که خانم وزیری به کلاس آمد. دخترها به احترامش ایستادند. لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید بنشینید.

و با یک احوالپرسی کلی ادامه داد:

- همگی خوب هستید؟

بعضیها مشغول پیچ بودند و حواسشان نبود. از صدای بعله، بقیه شاگردان به خود آمدند. خانم وزیری از نماینده کلاس پرسید:

- حضور و غیاب کردی؟

- بله، دو نفر غایب داریم. روشا روشن، سروناز مطیعی.

- از روشا خبر دارید؟

رومینا پازوکی پیشدستی کرد:

- خانم دیروز رفتم پیشش، دکترها از مادرش قطع امید کردند. گفتند با

سوختگی نود درصدی که پیدا کرده، امید زنده موندنش خیلی کمه.

- اگر رفتی پیشش از قول من بگو، با دبیرستان نیامدن چیزی بهتر نمی شه.

جز اینکه از درسها عقب می افتی و نمی تونی جبران کنی.

شراره نخعی از میز دوم گفت:

- خانم برادرش کوچیکه. خیلی بهانه گیری می کنه. پیش مادر بزرگشون بند

نمی شه. روشا به خاطر برادرش نمیاد.

- بالاخره معلوم شد چرا مادرش خودسوزی کرده؟

سودابه صدیقی از میز چهارم، خنده ریزی کرد و گفت:

- خانم نمی شه گفت...

صدای خنده بقیه در آمد. خانم وزیری با کنجکاوای پرسید:

- چرا نمی شه گفت؟

صدای خنده بیشتر شد. یکی از ته کلاس گفت:

- موضوع سکسیه!

در کلاس همهمه شد. مریم نفیسی گفت:

- خانم تقصیر پدرش بوده...

- مگر پدرش چه کار کرده؟

او در حال خنده جواب داد:

- مامانش، پدرشو با زن دیگری دیده و...

همه با هم گفتند:

- اوه... ه... وای!...

خانم وزیری دیگر سؤال نکرد. سوسن احمدی گفت:

- سروناز مطیعی هم هنوز پیدا نشده!

- نامه ای، یادداشتی، چیزی نگذاشته؟

- نخیر خانم. از راه مدرسه گم شده. عکسش رو توی روزنامه ها انداختند.

- مگه با سرویس نمی رفت؟

- کار سرویس تازه امروز درست شده.

- عجب دردسر بزرگی. یک دختر پانزده، شانزده ساله کجا ممکنه رفته

باشه؟!!

از ته کلاس یکی داد زد:

- دَدَر!

همه خندیدند. یک نفر دیگر گفته او را تکمیل کرد:

- خانم حوصله اش سر رفته بود، رفته دنبال آب و هوا.

کلاس از رسمیت افتاده بود. خانم وزیری گفته ها را نشنیده گرفت:

- خب. می ریم سالن.

سوسن احمدس گفت:

- خانم شاگرد جدید داریم.

- کیه؟

شالیزه از میز آخر دست بلند کرد. خانم وزیری پرسید:

- اسم شما؟...

- شالیزه شرقی!

- خوش آمدی. مال همین منطقه بودی؟

شالیزه ایستاد:

- نخیر. از منطقه یک آمدم.

- به چه رشته ورزشی علاقه داری؟

- والیبال.

خانم وزیری خطاب به نازنین بردبار، سر گروه والیبال گفت:

- اسمش رو در گروه خودت بنویس.

شالیزه نشست. خانم وزیری از گلپر پاشایی پرسید:

- پس وسایل ورزشی چی شد؟

- خانم صبح پدرم به راننده مون گفت تا ظهر تمام وسایل رو بیاره.

خانم وزیری خطاب به همه گفت:

- آرام و بدون مزاحمت برای کلاسها، با صف میریم سالن. مسئول وسایل

ورزشی کی بود؟

کیانا رفیعی دست بلند کرد. به او گفت:

- وسایل رو ببر به سالن.

کیانا یک جست از پشت نیمکت بیرون پرید و از کلاس خارج شد.

نیم ساعت بعد نرمشها تمام شد و هر گروه، وسایل مربوط به رشته خود را

برداشتند و مشغول بازی شدند. سالن چادری بزرگ دبیرستان، شامل یک زمین والیبال و یک زمین بسکتبال بود. هر سال بخشی از مسابقات ورزشی منطقه در این سالن برگزار می شد.

دو میز پینگ پنگ در حیاط قرار داشت. گروه پینگ پنگ و بدمینتون توپ و راکتها را برداشتند و به حیاط رفتند. خانم وزیری همراهشان بود که سر و صدا نکنند. راکت را از ترانه طباطبایی گرفت و به گروهی که دور میز جمع شده بودند طرز صحیح گرفتن راکت را نشان داد. تذکراتی در مورد فورهند و بک هند می داد. سری هم به گروه بدمینتون زد. دخترها از کمبود توپ و راکت گلایه داشتند. در جوابشان گفت:

- مگر نشنیدید گلپر گفت امروز وسایل رو می آرند. ان شاء الله هفته آینده با کمبود وسایل رو به رو نخواهیم بود.

به سالن برگشت. صدای دریل‌های بسکتبال، زیر چادر سالن پیچیده بود و هیاهوی گروه والیبال هم نمی گذاشت صدا به صدا برسد. سوت را از کیفش بیرون آورد به گردن انداخت و با یک سوت کشدار، سالن را ساکت کرد:

- با این سرو صداها که نمی شه کار کرد. لطفاً آرام ترا!

به ملاحظت دبیری که دریل کوتاه می کرد گفت:

- با پنجه بزن، نه کف دست!

گروه والیبال پشت تور قرار گرفته بودند. نازنین بردبار، سرگروه والیبال گفت:

- خانم شالیزه توی دبیرستان گلچین کاپیتان بوده ولی میگه بازی نمی کنه.

خانم وزیری با تعجب پرسید:

- چرا؟! شالیزه چرا بازی نمی کنی؟ برو یک سرو بزن ببینم.

توپ دست نازلی بود با یک پاس کوتاه به طرفش پراند. شالیزه توپ را گرفت اما پشت تور نرفت. خانم وزیری گفت:

- برو پشت تور...

- خانم آمادگی ندارم.

- نیم ساعت نرمش کردیم. چطور آمادگی نداری! زود باش. وقت تلف نکن.

بچه ها نگاهش می کردند. گلپر خنده ریزی کرد و گفت:

- خب خانم آمادگی نداره، شاید وضعیت قرمز!

صدای هرهر خنده بلند شد.

خانم وزیری جواب داد:

- در هر وضعیتی می شه یک سرو زد. ساعت ورزش، ساعت استراحت و

تفریح نیست. اشتباه نکنید.

سپس لحن عوض کرد و تحکم آمیز ادامه داد:

- شالیزه، برو پشت تور!

شالیزه با اکراه پشت تور قرار گرفت. دو سه قدم دورتر از خط ایستاد. با

دست راست، دسته مویی را که روی پیشانی اش ریخته بود کنار زد. با دست

چپ توپ را بالا انداخت و با دست راست ضربه محکمی به آن زد که صدایش در

سالن پیچید. توپ با ضرب، به صورت آبشار در گوشه چپ زمین مقابل فرود آمد.

صدای فریاد دخترها در آمد:

- براوو...

خانم وزیری با تحسین نگاهش کرد:

- آفرین. خب چرا نمی خواهی بازی کنی؟

نازلی هورمزد با صدای بلند گفت:

- خانم بیاد توی تیم ما. به جای سرونزا!

دو سه نفر از تیم مقابل اعتراض کردند:

- نخیر! قرعه می کشیم.

نازلی جوابشان را داد:

- ما پنج نفریم.

نازنین گفت:

- دوباره بار کشی می کنیم.

خانم وزیری به بحث خاتمه داد:

- فعلاً در تیم نازلی باشه، تا بعد...

نازنین اعتراض کرد:

- تیم ما ضعیفه!

- فعلاً یک گیم بازی کنید تا بعد.

به شالیزه گفت:

- فعلاً با همین گروه باش.

شالیزه با اکراه داخل زمین شد و خانم وزیری سکه ای از جیب درآورد و از

نازنین پرسید:

- شیر یا خط؟

نازنین با دلخوری جواب داد:

- خط!

سکه بالا رفت، بچه ها با نگاه تا روی زمین بدرقه ش کردند. وقتی به زمین

نشست گروه نازنین هورا کشیدند:

- هورا... خط!

بازی با سوت خانم وزیری و سرو شالیزه آغاز شد. اولین سرو محکم و صاعقه

وار چنان در زمین مقابل نشست که تیم حریف غافلگیر شد و بدون پیدا کردن

فرصت دفاع هاج و واج ماند. در میان فریاد شادی اعضاء گروه، سرو بعدی با

همان سرنوشت در زمین مقابل بی جواب ماند. از ذهن خانم وزیری گذشت:

امسال برنده مسابقات والیبال منطقه هستیم.

سرنوشت بازی می توانست با پانزده سرو شالیزه تعیین شود اما او بنا نداشت

تجربه دبیرستان قبلی را تکرار کند و شاخص شود، تجربیاتی که اگر تکرار می شد همه چیز بهم می ریخت. سرو چهارم را قبل از صدای سوت زد. می دانست خطا می کند. این خطا را به نفع تیم مقابل مرتکب شد. تیم مقابل اگر می فهمید خطای او عمدی صورت گرفته آن همه خوشحالی نمی کرد و هیاهو را نمی انداخت.

سرو را باید سودابه صدیقی کاپیتان و بهترین بازیکن تیم مقابل می زد. با صدای سوت، سرو کوتاهی زد. آنقدر کوتاه که توپ روی تور گیر کرد و نت شد و به زمین حریف رفت. شالیزه شیرجه زد زیر توپ پاس کرد به نازنین. فریاد شادی سالن را لرزاند اما نازنین نه به فریاد بچه ها که می گفتند: پاس بده، پاس بده! توجه نکرد و نه به توصیه های همیشگی خانم وزیری. می خواست به شالیزه نشان بدهد کمتر از او نیست. توپ را مستقیم فرستاد به زمین مقابل. توپ در شکم تور فرو رفت. صدای اعتراض دخترها درآمد:

- چرا پاس ندادی؟

سرو دوم هم مال سودابه بود. سروی کوتاه و کوبنده. شالیزه دیگر شیرجه نزد زیر توپ. میدان را برای دیگران باز گذاشت ولی بقیه حریف سروی چنان کوتاه و کوبنده نبودند. توپ روی زمین خوابید و باز فریاد شادی تیم مقابل برخاست.

بازی ادامه یافت. او عملاً کوتاهی می کرد. خانم وزیری با بیست و یک سال سابقه کار، خیلی زود متوجه کوتاهیهای عمدی او شد. می دید او هر وقت ناخودآگاه دفاع می کند، کارش عالی و بی عیب است. اما آگاهانه بد بازی می کند. شالیزه اگرچه از مهارتهایش در بازی استفاده نمی کرد ولی در نهایت نگذاشت گیم اول به نفع تیم مقابل تمام شود. اواخر بازی، آنجا که پای برد و باخت در میان آمد، سنگ تمام گذاشت و فریاد تحسین همه را برآورد آن طور که گروه بسکتبال بازی شان را رها کردند و محو بازی او دور زمین حلقه زدند.

فریاد شالیزه، شالیزه اوج گرفت. هیجان داخل سالن به بیرون هم سرایت کرد. حالا تعدادی از گروه پینگ پونگ و بدمینتون هم به سالن آمده و با کنجکاوی می خواستند بدانند در سالن چه اتفاقی رخ داده و فریاد شالیزه، شالیزه برای چیست.

صدای زنگ به فریادها خاتمه داد. دخترها به رختکن دویدند. شالیزه سعی داشت از آنها کناره بگیرد. پشت به آنها لباس می پوشید که نازلی دست دور کمرش انداخت:

- زنده باد. عالی بود.

گلپر هم از پشت، دست در موهای سیاه و درخشانش برد و فریاد زد:

- تو باید کاپیتان باشی!

شالیزه برگشت. نگاهی ترسیده و مضطرب داشت. گلپر محکم بوسیدش:

- معرکه کردی!

مهرآوه معینی با چهره ای عرق کرده و گونه های گل انداخته به رختکن آمد:

- شالیزه کو؟

کیانا رفیعی جوابش را داد:

- اینجاست. دیدی چه کار کرد!

- حال کردم! رو کم کنی بود! شالیزه باید کاپیتان بشه.

همیشه چیزی در ظاهرش بود که وقتی در جمع واقع می شد، نقش رهبری را

به او می سپردند. سودابه به رختکن آمده بود. با قیافه دلخور، نگاه تند و تیزی

به شالیزه انداخت. کیانا با شعف خندید:

- چیه؟ چرا دلخوری؟

شالیزه با سرعت لباس پوشید. صدای خانم افسری در سالن پیچید:

- زود زود سالن رو خالی کنید. بیایید بیرون...

گلپر داد زد:

- بچه ها افسر خطرا!

شالیزه از رختکن بیرون دوید و به حیاط رفت. گلپر دوش به دوشش راه افتاد:

- بریم بوفه؟

- نه!

- مهمون من.

- نه، نه!

- باشگاه کار می کنی؟

- آره.

- کدوم باشگاه؟

- اسدی.

- چه روزهایی؟

- دوشنبه و چهارشنبه.

- چرا وسط بازی شل اومدی؟ دلت براشون سوخت؟

- شل نیامدم!

- چرا، همه فهمیدند.

دست دور کمر او انداخت. شالیزه کنار کشید. گلپر گفت:

- آکله داره میاد.

شالیزه به پشت سر نگاه کرد. خانم افسری با ابروهای گره خورده به آن

سمت می آمد. در گودال صورتش چشمانی نامهربان در گردش بود. گلپر گفت:

- هر چی خانم راستگو آدمه، این آشغاله!

فصل دوم

آقای شرقی بر افروخته شده بود. هر چه سعی می کرد خود را کنترل کند، باز صدای فریادش بالا می گرفت:

- شالیزه من از دست تو چه کار کنم؟ این همه وقت پای تلفن با کی حرف می زدی؟

- به خدا هیچکس!

- باز دروغ گفتی! بارها نگفتم دروغ، نفس فسادہ؟

از ذهن شالیزه گذشت: یعنی چی؟ از طرح معماهای اخلاقی پدر چیزی نمی فهمید. آقای شرقی به طرف تلفن رفت. گوشی را در دست گرفت و داد کشید:

- دختره احمق، گوشی از حرارت دستت هنوز داغه!

او که غالباً احساساتش را به شکل تعصب آلودی بروز می داد. گوشی را محکم کوبید روی دستگاه. با هر قدم که جلو می رفت، شالیزه یک قدم به عقب برمی داشت. صدایش می لرزید:

- مگر گندهایی که تو دبیرستان گلچین بالا آوردی یادت رفته؟ مگر ندیدی به طور موقت ثبت نامت کردند؟ مگر قرار نبود دست از تلفن بازی برداری؟ تو زندگی منو فلج کردی. آنقدر گرم گفتگو بودی که متوجه نشدی چند بار آمدم روی خط!

- یک دفعه، یک قفس بسازید و زندانی ام کنید تا خیالتون راحت بشه!
- مگر وقتی آزادت گذاشتم جز کثافت کاری، کار دیگری هم کردی؟ تو از زندان هم هر کاری بخواهی می کنی! حالا بگو با کی حرف می زدی؟ مگر قول نداده بودی دست از این رفیق بازیها برداری؟ من تا نفهمم با کی حرف می زدی، دست برنمی دارم.

نگاهش به قاب عکس روی میز تحریر افتاد. دوباره صدایش اوج گرفت:
- مگر نگفتم نباید عکس این دختره منحرف روی میزت باشه؟
به طرف میز رفت. شالیزه از او سبقت گرفت. قاب عکس را برداشت و پشتش نگهداشت:

- این حرفها چیه می زنید؟
- از اون مدرسه به آن خوبی بیرون آوردم که گذشته ها را بریزی دور و مثل آدم حواست به درس و مدرسه باشه! اما انگار کور خونده بودم. یا بگو با کی حرف می زدی، یا فردا به هر قیمتی شده از مخابرات شماره رو می گیرم.

- خیلی خب. ولی خواهش می کنم داد نزنید!
- برای من شرط و شروط نگذار.
- بابا... اون خیلی تنهاست. دلش به همین خوسه که با من درد و دل کنه!
- کی؟ همون خُل و چِل دیوونه؟ همون لیوسا؟ از تو احمق تر پیدا نکرده؟
پدر سگ، این دختره منحرفه! می فهمی؟ منحرف! بده به من اون قاب عکس رو ببینم.

- به خدا خواهش کردم دیگه به من زنگ نزنه. اما...
- اما چی؟ بگو چه خرده بُرده ای از اون داری؟ به چی تهدیدت می کنه که نمی تونی از دستش خلاص بشی. اگر خبر گندکاریهات به گوش مدیر و معاونهای این دبیرستان برسه بیرون می کنند. دیدی که با پول دهنها رو بستم. خبر نداری چند بار به مدیر دبیرستان گلچین تلفن زدم و خواهش کردم توی پرونده

ات چیزی ننویسند که بهانه به دست مسئولان این دبیرستان بده. چقدر باید بابت تو از آبرو و حیثیت ما به بگذارم؟! بابا من توی این مملکت آدم سرشناسی هستم. تو داری با آبرو و زندگی من بازی می کنی! فردا پدر اون دختره رو در میارم.

- نه، خواهش می کنم به اون کار نداشته باشید. خودم باهاش صحبت می کنم. حرف آخرم رو می زنم. فقط یک فرصت دیگه می خوام.

آقای شرقی گوشی را برداشت و به طرف او گرفت:

- بگیر. این هم یک فرصت دیگه. بهش تلفن کن حرف آخرت رو بزن.

شالیزه می دانست در این طور مواقع کوشش زیادی لازم نیست تا پدر آرام شود. او را می شناخت. می دانست بحران زود می گذرد. با این فکر گفت:

- الان نه! اصلاً آمادگی ندارم. بابا خواهش می کنم. لیوسا خیلی تنهاست!

با چنان حس مواجی از او حرف می زد که صدای فریاد آقای شرقی مثل رعد زیر سقف پیچید:

- تو داری از اون دفاع می کنی؟ از کسی که پدرش لجن مالت کرده؟!

- دفاع نمی کنم. اما حق دارم از رفتارهای شما ناراحت باشم.

آقای شرقی گوشی را کوبید روی دستگاه. نیم چرخ می زد. تمام خشمش را یک جا جمع کرد، دستش را برق آسا بالا برد و سیلی محکمی روی گونه چپ او خواباند. دستهایش می لرزید. گفت:

- با تو باید این جور حرف زد. اگر مادرت از اصل ماجرا باخبر بشه، همه چیز را ول می کنه و میاد. دلم می خواد...

او با این طرز برخورد، می خواست قدرت و نفوذ را مستحکم کند. اما شالیزه بدون اشک، بدون فریاد با زهرخندی بهت آلود گریه اش را به تأخیر انداخت و با شایستگی، توهین را تحمل کرد. دست روی گونه اش گذاشت. جای سیلی می سوخت. آهسته گفت:

- فقط یک فرصت دیگه می خوام.

آقای شرقی منقلب و پشیمان از خشونت‌ی که به خرج داده بود، در مقابل او که در برابر آن همه توهین، ساکت ایستاده بود، احساس کوچکی می کرد. انگار آن حرکت تهاجمی، قوایش را تحلیل برده بود. دیگر نمی توانست به صلابت قبل باشد و ابهتش را حفظ کند. دنبال راه حل می گشت. اما جز هارت و پورت بیشتر، راه چاره ای ندید:

- چرا ما باید دایم از دست تو، وضعیت جنگی داشته باشیم؟ زندگی اگر با دقت ریاضی محاسبه نشه از مسیر طبیعی منحرف می شه.

صدای لُخ لُخ دمپایی لعیا خانم از تراس آمد. آقای شرقی با همان شدت گفت:

- از فردا با لعیا خانم میری، با لعیا خانم برمی گردی!

- با لعیا خانم؟

- آره. لیاقت همینه! بپا لازم داری.

- ... بابا این چه کاریه؟!

- همین که گفتم.

- لعیا خانم سریدار ماست. پر رو می شه!

- وقتی تو حتی به اعتقادات خودت هم احترام نمی گذرای، باید همین وضع رو تحمل کنی! من تجربه یک عمر سه برابر تو رو پشت سر گذاشتم. اما تو اول راه تجربه هایی و داری بی راهه میری! نمی دونی آدمهای منحط، دوستی شان فساد بپا می کنه!

- کدوم منحط...؟ کدوم فساد...؟

- خفه شو! امشب جلسه داشتیم، یک جلسه مهم. اما نتونستم توی جلسه قرار بگیرم. صد بار تلفن کردم، جواب ندادی. مجبور شدم همه چیز رو نیمه کاره ول کنم و پیام ببینم اینجا چه خبره؟

- خبری نبود!

لعیا خانم در را باز کرد و وارد ساختمان شد. با دیدن آنها، احساس کرد اتفاقی افتاده است. همان جا جلو در ایستاده بود. آقای شرقی غرش کنان خطاب به او گفت:

- لعیا خانم از فردا همراه شالیزه با آژانس میری و با همان آژانس برمی گردی. نیم ساعت قبل از تعطیل شدن دبیرستان هم آژانس میاد دنبالت، میری و با هم بر می گردید.

- چشم آقا. چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- شما به بقیه اش کار نداشته باش. همین که گفتم. صبح با تو میره، ظهر با تو برمی گرده!

لعیا خانم نگاهی زیر چشمی به شالیزه انداخت. چیزی از اوضاع دستگیرش نشد. با احتیاط گفت:

- می شه شالیزه خانم با اکبر آقا...

آقای شرقی حرفش را قطع کرد:

- اگر می خواستم با اکبر آقا بفرستمش، خودم علقم می رسید. حالا چه کار داری؟

- می خواستم شام حاضر کنم.

- فعلاً برو. شام دیر نمی شه!

- چشم آقا.

از در بیرون رفت. شالیزه بغض کرده و گفت:

- چرا اینقدر کوچکم می کنید. لعیا خانم دیگه برای من تره هم خرد نمی کنه!

- تو لیاقت بزرگ بودن نداری. آخرش می فرستمت بری!

دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

- دارم از دست شما دو تا سخته می کنم. اون از برادر آشغالت که معلوم

نیست توی اون مملکت چه گندی بالا آورده که تحت تعقیب پلیسه! این هم از تو. دلم برای مادر بدبختت می سوزه. هفته هاست اسیر اون پسرۀ احمق شده و تکلیفش معلوم نیست.

- شما که همیشه سرکوفت سیاوش رو به من می زدید!
صدای آقای شرقی اوج گرفت:

- فردا میرم سراغ بابای این دختره و آدمش می کنم!
- گفتم فقط یک فرصت دیگه می خوام.
لحظاتی بعد آقای شرقی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت. شالیزه به طرفش دوید که قطع کند اما او کنارش زد:
- دارم به شرکت تلفن می کنم. برو گمشو کنار!
از آن طرف گوشی برداشته شد. پرسید:
- چه کار کردید؟

- منتظر شما هستیم.
- با زنبقهای وحشی موافقم. پیش نویس قرار داد رو آماده کن. به نویسنده اش زنگ بزن فردا بیاد. البته حالیش کن بعضی قسمت‌هاشو تغییر می دیم. صحنه های اکشنش خیلی کلیشه ای از آب در آمده. آخرش هم شبیه فیلمهای هندی شده. بهش بگو یا خودش بازنویسی کنه یا ما این کارو می کنیم.

- کارگردانی رو به کی محول می کنید؟
- یا خودم به عهده می گیرم یا میدم به کیامرزی.
- اوه... کیامرزی خیلی خوش اشتهاست.
- می دونم. یک جوری باهاش کنار میام.
- فکر می کنم توی فیلم نامه دست ببره.
- ببین پیداش می کنی! بگو فیلم نامه رو براش می فرستیم که نظر بده.
شالیزه در عین نگرانی، از اینکه او با مخاطب تلفنی ملایم حرف می زد،

خوشحال بود. می دید عصبانیتش فروکش کرده است. نقشه می کشید کاری کند که او سراغ پدر لیوسا نرود. به دیوار تکیه داده و به فضا خیره شده بود. خاطراتی از گذشته ها در ذهنش مرور می شد. تا آنجا که به یاد می آورد چه مادر و چه پدر همیشه آنقدر برتریهای سیاوش را به رخ می کشیدند که ناخواسته به قالب او می رفت و به شکل او درمی آمد تا شاید مورد قبول قرار بگیرد. کار تقلید از برادر به یک مورد و دو مورد ختم نمی شد. ستایش از سیاوش و سرکوفت به او تا آنجا پیش رفت که شد نسخه بدل برادر و حالا همان برادر...

آقای شرقی با مخاطبش خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. بدون حرف از سالن بیرون رفت. شالیزه دنبالش دوید:

- بابا صبر کنید...

آقای شرقی اعتنا نکرد. شالیزه از پشت لباسش را گرفت:

- بابا صبر کنید. شما که سالهاست خبر دارید لیوسا چه مشکلی داره...

- بله. می دونم منحرفه! حیف که دیر فهمیدم.

- نه... اینقدر این کلمه رو تکرار نکنید، لیوسا...

- لیوسا چی؟ حرفی نداری بزنی!

- از شما فقط دو سه روز فرصت خواستم!

آقای شرقی نگاهی به سر روی او انداخت و گفت:

- مگر به تو نگفته بودم اینقدر موهاتو کوتاه نکن. چرا کردی؟ از برچسبهایی

که بهت می زنن خجالت نمی کشی؟

- این چه ربطی به موضوع داره؟

- خیلی ربط داره. خودت هم خوب می دونی!

- موی بلند زیر مقنعه گوریده و ژولیده می شه.

- پس دخترهای موبلند چه کار می کنند؟ نخیر با مقنعه و روسری مشکل

نداری، با خودت درگیر هستی!

شالیزه دستی به موهایش کشید. نگاهش پر از التماس بود:

- بابا، کاری می کنم خیالتون از طرف من کاملاً راحت بشه.

- فقط لنگ دراز کردی، عقل توی کله ت نیست.

چیزی که اتفاق افتاده بود در مکانیسم اعتقادات آقای شرقی نمی گنجید.

منقلب و کلافه با یک آف! پر صدا ادامه داد:

- فقط دو روز فرصت داری!

- مرسی بابا.

- در ضمن، دیگه حق نداری موها تو کوتاه کنی.

بیرون رفت و در سالن را پشت سرش محکم به هم زد. از حیاط گذشت و از

خانه خارج شد. شالیزه شتاب زده به اتاقش دوید. شماره تلفن لیوسا را گرفت.

لیوسا منتظرش بود:

- سلام. چقدر طولش دادی. کی بود؟

- بابا بود.

- چرا به این زودی برگشته؟

- چند بار آمده بود روی خط. به تو گفتم یکی هی میاد روی خط. نگذاشتی

ببینم کیه!

- خب چی شد؟

- خیلی عصبانی بود.

- حالا کجاست؟

- رفت. لیوسا ما باید یک فکر و کار اساسی بکنیم که...

- که چی؟

- بابا خیلی حساس شده. می ترسم...

- از چی می ترسی؟

- ممکنه منو بفرسته پیش مامان و سیاوش.
- در آن صورت من می میرم.
- این طوری حرف نزن. قرار شد از فردا با لعلیا خانم برم دبیرستان و برگردم.
- باباست دیگه! فقط با معیارهای خودش برای من ارزش قایل می شه! اینها دو سه ماه پیشتر نیست آمدند اینجا سرایداری، بابا کاری کرد که حسابی روش به من باز شد.
- دروغ نگو! لعلیا خانم سوار سرویس دبیرستان می شه؟
- نه، این طور که بابا گفت، با آژانس میریم و با آژانس برمی گردیم.
- داری فیلم دمیاری!
- من اهل فیلم بازی کردن نیستم! دوشنبه توی باشگاه می بینمت. راستی جواب آزمایش را گرفتی؟
- نه، دادن جواب چند روز طول می کشه!
- لکه های روی پات رفت؟
- نه، هم زیاده تر شده، هم پر رنگ تر. فعلاً دوازده تا دکتر مثل خر توی گل ماندند. از بس خون گرفتند و آزمایش دادم دیگه خون توی سرنگ نمیداد.
- فکرشو نکن. هیچی نیست.
- من فردا میام جلو دبیرستان.
- نه نیا. خواهش می کنم. بابا خیلی حساس شده. می ترسم برام جاسوس گذاشته باشه. همه اش تقصیر پدر خودته! آبرو برای من نگذشته. اگر پدر تو نبود یک بلایی سرش می آورد که دلم خنک بشه!
- همه این دردسرها رو اون خانم بهروش بوزینه درست کرد. شالیزه امسال که از این دبیرستان رفتی دیگه اصلاً حوصله درس و مدرسه ندارم. تو از دبیرستان جدید راضی هستی؟
- نه، ولی چه کار کنم؟ این آشی بود که بابات برای من پخت. فعلاً که به طور

موقت ثبت نام شدم. باید تا ثبت نام قطعی آسه برم آسه پیام که گربه شاخم
نزنه!

- با دوستهای جدید چطوری؟

این سؤال را با لحنی طعنه دار پرسید. شالیزه جواب داد:

- بچه های خونگرم و با معرفتی هستند. اما من حوصله کسی رو ندارم.

- شالیزه، من فردا میام.

- نه، خواهش می کنم. نباید آتو دست بابا بیفته. دوشنبه بیا باشگاه. فعلاً

خداحافظ. می ترسم بابا برگرده.

- یعنی تا دوشنبه نبینمت؟

- می ترسم بابا بیاد. بگذار قطع کنم.

- خب تا آمد قطع کن.

- آمده بود گوشی رو گرفته بود، می گفت با تلفن حرف زدی. گوشی داغه!

- شالیزه من چه کار کنم؟

- توی باشگاه می بینمت.

گوشی را گذاشت. پنجره را باز کرد و با حرص لعیا خانم را صدا زد. لعیا خانم

لِخِ کِنان آمد:

- بله شالیز خانم؟!

- لعیا خانم رُک و پوست کنده حرف می زنم. حرفهای بابا رو که شنیدی،

گفت تو راه مدرسه دنبال من باشی. معنی حرفشو که می فهمی؟ یعنی برای من

بیا گذاشته.

- بله فهمیدم. آخه مگه چی شده؟

- هیچی! تو باید کور و گر باشی.

- یعنی چی که کور و گر باشم؟

- یعنی جاسوس بازی موقوف.

- واویلا! خدا مرگم بده، مگر من جاسوسم؟!
 - پس خیال می کنی برای چی گفته دنبال من باشی؟!
 - خدا نکرده از شما چیزی دیده؟ شالیز خانم، آقا که بد شما رو نمی خواد.
 - داری زیادی حرف می زنی. همین که گفتم! جاسوس بازی موقوف.
 - خدایا عجب گیری افتادم. والله به خدا من از این کارها نه بلدم نه خوشم
 میاد. دوش صبح چه وقت بیدار بشم که صبحانه آماده کنم. احمد و محمود رو
 ببرم مدرسه و برگردم و باز با شما راه بیفتم. پس کی به ناهار و بقیه کارها برسم؟
 کاش آقا قبول می کرد اکبر آقا همراه شما باشه. من نمی دونم اینجا چه کاره
 ایم؟! قرار بود سرایدار باشیم که کلفت و نوکر و آشپز هم شدیم. حالا هم شدیم
 بپای شما. پس خانم کی برمی گرده؟
 - چیه؟ خسته شدی؟ دوست نداری اینجا باشی به خودش بگو. من کاره ای
 نیستم. چرا وقتی بابا گفت با من بیایی دبیرستان و برگردی چیزی نگفتی؟ وقتی
 حرف نزدی و کله تکون دادی یعنی راضی هستی.
 - من که گفتم به جای من اکبر آقا بیاد.
 - درست حالی بابا نکردی که نمی تونی.
 - دیدم آقا خیلی عصبانی شده ترسیدم.
 - سزای ترس همینه! دیگه خودت می دونی. دوست نداری از اینجا برو.
 مامان هم معلوم نیست کی بیاد. فعلاً که هیچ حرفی از آمدنش نیست.
 لعیا خانم غرغر کنان به آشپزخانه رفت:
 - ما که قرار نبود کلفت و آشپز و بپا باشیم...



آقای شرقی همان شب به نزدیکترین آژانس اتومبیل تلفن کرد و قرار و
 مدارها را گذاشت. از آن پس آقای موسوی پنجاه و پنج ساله، دارای زن و فرزند

و عروس و داماد - این مختصات به آقای شرقی اطمینان خاطر می داد - شالیزه را با لعیانم و بچه ها، ساعت هفت و ربع صبح سوار می کرد و به مدرسه هایشان می رساند. ظهر هم ساعت یک و نیم لعیانم را سوار می کرد، اول بچه ها را از مدرسه برمی داشتند و بعد می رفتند جلو دبیرستان شالیزه را سوار می کردند و برمی گشتند.

از صبح روز بعد این برنامه اجرا شد و آقای شرقی نفس راحتی کشید. نه به غرغره های لعیانم توجه کرد نه به حرفهای اکبر آقا گوش داد. او همیشه اعتقاد داشت در موارد خطر باید مشکل را ریشه ای حل کرد. اما این راه حل صدای اعتراض شدید شالیزه را که در عطش دنیایی بی امر و نهی می سوخت، در آورد. چون اولاً نمی توانست لیوسا را در راه دبیرستان ببیند در ثانی دست کم باید یک ساعت زودتر از معمول بیدار می شد و از خانه بیرون می رفتند، تا هر دو مسیر را به موقع طی کنند. ولی جواب اعتراضهایش یک جمله بود که آقای شرقی پیروزمندانه داد:

- خودکرده را تدبیر نیست. خودت باعث این وضع شدی.

البته او لبخند پیروزمندانه دخترش را ندید که برای روز دوشنبه لحظه شماری می کرد. فاصله باشگاه تا خانه فقط پنج دقیقه بود. حضور و غیابی هم صورت نمی گرفت که رفتن و نرفتن یا دیر و زود رفتنش مشخص شود.

روز دوشنبه ساعت سه و نیم بعد از ظهر به باشگاه رسید. نیم ساعت زودتر از وقت همیشگی. نمی خواست با لیوسا در خیابان دیده شود. هنوز کسی نیامده بود. لباس عوض کرد. اندام موزون و بلندش در لباس ورزشی چسبانش زیباتر به نظر می رسید. در انتظار آمدن لیوسا لحظه شماری می کرد. از آن شب فقط یک بار آن هم با دلهره با او صحبت کرده بود. هر بار تلفن زنگ می خورد و شماره لیوسا روی صفحه نمایشگر منعکس می شد، گوشی را بر نمی داشت و با زجر صدایش را از پیام گیر می شنید. جواب نمی داد و پیام را زود پاک می کرد. می

دانست پدرش به گفته های او اعتماد ندارد. نهایت سعی اش را می کرد که بهانه دست او ندهد. وقتی در جواب پدر که پرسید: حرف آخرت رو به اون دختره زدی؟ گفت:

- بله، همه چیز تمام شد. یعنی تمام شده بود. اما بهش گفتم دیگه حتی تلفن هم نکنه! آقای شرقی با نگاهی مظنون برندازش کرد و فقط سر تکان داد. البته شالیزه از طرز نگاهش فهمید که حرفش را باور نکرده است. بنابراین تصمیم گرفت بیشتر احتیاط کند.

دقایق به کندی می گذشتند. لحظات انتظار سخت بود و سخت تر از آن حرفهایی بود که می خواست به لیوسا بگوید. با هر صدای پا دلش فرو می ریخت. در سه چهار روز گذشته لحظه ای از فکر حرفهایی که باید به او می زد غافل نمانده بود. تویش را همراه آورده بود و با ضربه های محکم و لجوجانه ای که به دیوار می زد خشم و عصبانیتش را بیرون می ریخت. خشم و خروش از بایدها و نبایدهایی که نمی گذاشت رها و آزاد با آنچه دوست دارد زندگی کند. بریدن از لیوسا آسان نبود. از سال اول دبستان روی یک نیمکت در کنار هم می نشستند. با هم بزرگ شده بودند. همه چیز را درباره ی یکدیگر می دانستند. شالیزه مو به مو از فراز و نشیبهای زندگی عزیزترین دوستش اطلاع داشت.



پدر لیوسا، شهرام شجاعی، جوان بود. فقط بیست سال با دخترش تفاوت سن داشت. چهره جذاب و ثروت زیادش نگذاشته بود پایبند زندگی خانوادگی بماند. روزی که عاشق روفیا، یعنی مادر لیوسا شد فقط نوزده سال داشت. روفیا هم هجده ساله بود. ازدواجشان بی دردسر صورت نگرفت. روفیا به یک خانواده متوسط تعلق داشت. پدرش کارمند وزارت کشاورزی بود و مادرش دبیر دبیرستان. اگر شهرام پدرش را تهدید به خودکشی نمی کرد محال بود آقای

شجاعی بزرگ از چنین خانواده ای برای پسرش دختر انتخاب کند. اما تهدیدهای شهرام را تو خالی نمی دید. سرانجام با اکراه تن به این وصلت داد. البته وقتی لیوسا به دنیا آمد و با حرکات و شیرین زبانیهای کم کم خود را در دل پدر بزرگ جا کرد، اوضاع به نفع روفیا و خانواده اش تغییر کرد ولی شهرام دیگر آن جوان عاشق و دلخسته روفیا نبود. غیبتهای چند روز به چند روز و سر به هواییهایش نه تنها برای روفیا که برای آقای شجاعی هم قابل تحمل نبود.

تا مدت‌ها هیچکس نمی داست شهرام با زن دیگری زندگی پنهانی دارد اما راز پشت پرده نماند. در نتیجه روفیا بدون هیاهو تصمیم گرفت سر از کار شوهرش در بیاورد، سرانجام پس از چند هفته تعقیب و گریز مچ او را گرفت. زنی که دست در دست شهرام از خانه شماره ۱۷ خیابان فرشته بیرون آمد هم زیباتر از او بود هم جذاب تر و نقطه پایان را بر تاریخچه هفت سال زندگی او و شوهرش گذاشت. ولی روفیا کسی نبود که بتواند با غرور له شده به آن زندگی ادامه دهد. البته اگر ستاره معشوقه شهرام زن مجردی بود او نمی توانست به آن آسانی چندین میلیون تومان بگیرد و لیوسای پنج ساله را به خانواده شوهر ببخشد و بی سروصدا و بی آبروریزی از مملکت برود.

ستاره شوهر داشت. اگر سروصدای موضوع در می آمد کار به جاهای باریک می کشید... روفیا به خیال خود حسابگرانه عمل کرد. به پدرشوهر که غرورش را فراموش کرده و به اصرار از او می خواست طلاق نگیرد و زندگیش را به هم نزنند تا بلکه شهرام به سوی او بازگردد، با خشمی که روحش را آتش زده بود گفت:

– کسی که یک بار خیانت می کند چرا نباید فکر کرد می تواند باز هم خیانت

کند؟!

روفیا می دانست جان آقای شجاعی و شهرام به لیوسا بسته است و امکان ندارد بچه را به او بدهند. می دانست با پول رأی دادگاه را می گیرند، در ضمن خیالش راحت بود دخترش در ناز و نعمت بزرگ می شود. به همین دلیل آسان از

او گذشت. البته اگر حدس می زد درست دو سال بعد از طلاقش آقای شجاعی می میرد و لیوسا زیر دست ستاره بزرگ می شود با آن پافشاری طلاق نمی گرفت.

آن زمان وقتی او به آسانی صحنه را خالی کرد و رفت خریدن شوهر ستاره هم آسان شد. البته شوهر ستاره می توانست رقم درشت تری از خانواده شجاعی بگیرد تا زنش را طلاق بدهد ولی او با مبلغی کمتر از یک دهم پولی که روفیا گرفت و از صحنه خارج شد، موافقت کرد.

ستاره شهرام را می پرستید. می دانست نگهداشتن مردی به زیبایی و جوانی و ثروتمندی او کار آسانی نیست. خودش او را از چنگ دیگری درآورده بود. بنابراین حواسش را کاملاً جمع کرده بود تا دیگری چنین بلایی سرش نیاورد. می دانست چیزی که باعث اغوای او شده بود بسیاری از زنهای دیگر را هم اغوا می کند. شهرام جذابیت هیجان انگیزی داشت.

لیوسا را پرستار بزرگ می کرد اما او به شهرام این طور می نمایاند که دخترش را بیشتر از هر کس دیگری دوست دارد و با دستهای خودش او را بزرگ می کند. حتی سه سال بعد هم که خودش پسری به دنیا آورد باز هم لیوسا را به ظاهر در مرکز توجهش قرار داد. هر چند از وسواسهای بیمارگونه شهرام نسبت به دخترش عاصی بود، با این حال به هر شرایطی تن می داد تا آن موقعیت و موفقیت طلایی را از دست ندهد. او توانسته بود شهرام را قبضه کند ولی لیوسا از جنس دیگری بود و به تصرف در نمی آمد. هر چه بزرگتر می شد بیشتر معلوم می شد که سر سازش با نامادری را ندارد. بخصوص که پس از چند سال سر و کله روفیا پیدا شده بود و در آرزوی داشتن دخترش حاضر بود تن به هر کاری بدهد. روفیا روزی که پا را در یک کفش کرد و طلاق خواست خیلی داغ بود. نمی دانست پول هنگفتی که گرفته و از سر راه کنار رفته تاوان آنچه از دست داده نیست. او آمده بود تا دخترش را که آن وقت دوازده ساله بود و در آغاز بلوغی

سخت و توفانی قرار داشت بگیرد.

روفیا با این تصور که شهرام آنقدر غرق زندگی با زن و بچه هایش که حالا دو پسر شده بودند هست که ترجیح می دهد مسئولیت نگهداری لیوسا را به مادر اصلیش بسپارد خود را آفتابی کرد. غافل از اینکه ستاره هوشیارتر از آن است که بگذارد پلی بین او و شوهرش برقرار شود. با لیوسا و عصیانهایش می ساخت بدون آنکه شهرام را در جریان بگذارد.

اما لیوسا اهل هیچ نوع سازشی نبود. این ناسازگاری در مرحله تحصیلات راهنمایی به عصیان مبدل شد. هفته ای نبود که یکی دو نفر از دبیران مدرسه ای که می رفت صدای اعتراضشان نسبت به او در نیاید. در دو ماه اول سال تحصیلی معاون مدرسه راهنمایی چهار بار با شهرام تماس گرفت و از او خواست به مدرسه بیاید تا در مورد ناسازگاریهای دخترش صحبت و چاره جویی کنند.

شهرام دیگر آن شهرام گذشته ها نبود. اختلال دستگاه گوارشی از او مردی بی حوصله و عبوس ساخته بود و حالا با حضور روفیا که گاه و بی گاه به مدرسه می رفت و به مدیر و کارکنانش التماس می کرد اجازه بدهند دخترش را ببیند وضع روحی بدی پیدا کرده بود. او هرگز حاضر نبود لیوسا را با کسی تقسیم کند. نه روفیا نه ستاره. لیوسا جایگاه مخصوص خودش را داشت. جایگاهی که شهرام اجازه نمی داد هیچ کس به آن دست پیدا کند. زمانی که فهمید روفیا به ایران بازگشته و چند بار سراغ لیوسا رفته است از کارکنان مدرسه به طور اکید خواست چنین اجازه ای به او ندهند. اما روفیا یک مادر بود. مادری که تازه به صرافت افتاده بود اشتباه گذشته را جبران کند. اشتباه آسان گیری و آسان از دست دادن دخترش را.

شهرام که به مردی عصبی و بد خلق مبدل شده بود در یک رویارویی با روفیا به او پیشنهاد پول کرد تا بار دیگر از سر راه زندگیش کنار برود. اما روفیا نمی خواست اشتباه گذشته را تکرار کند. می دانست پس از مرگ پدرشوهر

مرغداری عظیمش سهم شهرام شده و پسر دیگرش شهریار و تنها دخترش سهم الارثشان را از بقیه ثروت او برداشته اند و پول برای شهرام بی اهمیت است. پول برای خودش هم بی اهمیت شده بود. او پولی را که در زمان طلاق از شهرام گرفته بود با راهنمایی پدرش در جایی مطمئن سرمایه گذاری کرده و بعد از ایران رفته بود. در سالهایی که خارج از مملکت بود پدرش ناظر بر فعل و انفعالات سرمایه او آن را به چند برابر افزایش داده بود. دیگر درد پول نداشت. آمده بود دخترش را بگیرد. داغ دوری از لیوسا نه تنها با گذشت ایام کاهش نیافته بود که زنده تر و روشن تر، از لذت جوانی محرومش می کرد.

شهرام تهدید می کرد اگر مزاحم زندگیش شود از او شکایت خواهد کرد. غافل از اینکه او همین را می خواست. یعنی کشمکشی که لیوسا را هشیار کند تا واکنش نشان دهد. این درگیرها از چشم لیوسا پنهان نمی ماند. او حساس و هشیار به آنچه که به او مربوط می شد گوش می سپرد و روز به روز ناسازگارتر از روز پیش عرصه را بر ستاره تنگ می کرد. در او حس قبول مادر دوم بیدار نمی شد. اولیای مدرسه هم از ناسازگاری او صدای اعتراضشان درمی آمد.

هر چند شهرام به عناوین مختلف مدیونشان می کرد، مثلاً کلیه کارکنان مدرسه را در تعطیلاتی دو سه روزه در شرایطی عالی به مشهد می فرستاد. برایشان در بهترین هتلها جا می گرفت. یا هر از گاهی تعداد زیادی مرغ برایشان می فرستاد، با این حال وقتی سرکشیهای لیوسا از حد و مرز می گذشت صدای اعتراضشان در می آمد.

یکبار مدیر مدرسه به شهرام پیشنهاد کرد به جای محروم کردن لیوسا از دیدن مادر او را آزاد بگذرد تا خودش انتخاب کند. این پیشنهاد چنان او را برآشفته که با الفاظی درشت جواب داد:

– من از احساسات شما متشکرم. اما لطفاً دیگه از این پیشنهادهای درخشان نفرمایید!

روفیا که ابتدا فکر نمی کرد با چنین مقاومتی از طرف شهرام مواجه شود، موضع گیریش را سخت تر کرد. وقتی دید مسئولان مدرسه اجازه نمی دهند دخترش را ببیند بیرون از مدرسه در همان فاصله کوتاهی که لیوسا سوار سرویس می شد به سراغش می رفت. در آغوشش می گرفت و حرفهایی یادش می داد:

- لیوسا، من مادرت هستم نه ستاره. به بابا بگو می خواهی با من زندگی کنی! گرچه تلاشهایش به ظاهر چیزی را عوض نمی کرد ولی خیلی طول کشید تا فهمید و باور کرد زورش نه به شهرام می رسد نه به قانون. آن موقع بود که با چشم گریان تصمیم گرفت دوباره کشور را ترک کند. زمانی که برای آخرین بار دور و بر مدرسه پرسه می زد تا دخترش را ببیند توفانی در حال شکل گیری بود. لیوسا لجوج و ناسازگارتر از پیش، بسته بزرگ کادویی را که او برایش آورده بود خیره خیره نگاه کرد و گفت:

- حالا که تولدم نیست. چرا کادو خریدی؟

و او که تمام احساسات مادرانه اش به فریاد آمده بود درحالیکه خطوط گریه در گوشه و کنار صورتش نقش می بست در آغوشش کشید و جواب داد:

- می دونم عزیز دلم، آمدم خداحافظی کنم.

- کجا میری؟

- همون جهنمی که بودم.

- چرا منو نمی بری؟

- زورم به قانون نرسید.

- قانون چیه؟

- قانون همون چیزی است که ناحق و ناروا تو رو از من گرفته و داده به بابا.

- خب نرو.

- اینجا دیوونه میشم.

- ستاره منو دوست نداره.

- وقتی بزرگ شدی، وقتی قانون اجازه داد خودت انتخاب کنی می برمت.
روفیا سرش را روی سینه دختر کوچکش گذاشت و از گریه به هق هق افتاد و تلخ و دردناک برای آخرین بار بوسه بارانش کرد و رفت. اما صدای هق هق گریه اش برای همیشه در گوش لیوسا ماند تا روح و روانش را چنان تخریب کند که جز شالیزه با همه بیگانه شود.



شالیزه هنوز با دیوار پاس کاری می کرد که لیوسا آمد. در آغوش هم فرو رفتند. تقریباً تمام بچه های باشگاه از دوستی دیوانه وار آنها خبر داشتند. لیوسا که طی چند روز گذشته از احترازهای او بدجوری سرخورده و آزرده شده بود به گریه افتاد. شالیزه ناراحت و نگران او را به رختکن برد:

- ا... چیه؟ چرا گریه می کنی؟ اتفاقی نیفتاده!

- چرا به تلفنهام جواب ندادی؟

- آخه... فقط می خوام اعتماد بابا جلب بشه. نمی دونی، هیچی بدتر از این نیست که خانواده به آدم بدبین بشه. اگه اون خانم بهروش عقده ای سوسه نیامده بود این طور نمی شد. بعد از اینکه با بابا صحبت کرد نمی دونم چی گفت که همه چیز خراب شد وگرنه اصلاً بابا قصد نداشت دبیرستانم رو عوض کنه.

- یک بلایی سرش بیارم که...

- سر کی؟

- اون خانم بهروش بوزینه!

- نه یکهو می بینی یک شورا تشکیل میدن و از دبیرستان اخراجت می کنند!

- غلط می کنند!

- حالا چرا گریه می کنی؟ لباس عوض کن بریم توی زمین.
- حوصله بازی ندارم. خب بگو.
- چی بگم؟
- گفته بودی دوشنبه حرفهاتو می زنی!
- آره... ولی... اصلاً ولش کن.
- دستهای لیوسا را گرفت:
- ببین، هیچکس نمی تونه دوستی ما رو به هم بزنه. مطمئن باش. فقط باید کمی احتیاط کنیم.
- بابات گفته حق نداری منو ببینی؟
- نه، اینجوری که نگفته. خانم بهروش توی گوشش کرد که اگه ما با هم باشیم نمی تونیم درس بخونیم وگرنه قبلاً که بابا حرفی نمی زد. حالا هم اتفاقی نیفتاده!
- برای تو نیفتاده، برای من افتاده!
- من دارم خوب درس می خونم که اعتماد بابا رو جلب کنم. نمره های ماهانه اول که خوب بشه دست از سختگیری برمیداره.
- به من دروغ نگو. فقط موضوع درس نیست. یک چیزهایی هست که از من قایم می کنی!
- بیا بریم بیرون. آخه اینجا که نمی شه! نیم ساعت تمرین می کنیم و بعد حرف می زنیم. چهارشنبه می آیی باشگاه؟
- تو چی؟ بابات و لعیا خانم و اکبر آقا و سگ و گربه های خونه تون اجازه میدن بیایی؟
- فقط منتظر پرونده هستم که بیاد این دبیرستان و ببینم سوسه نیامده باشند. اونوقت هر کار خواستیم می کنیم.
- با کسی دوست شدی؟

- نه بابا. اصلاً با هیچکس حرف نمی زنم.

- رفتی توی تیم والیبال؟

شالیزه با تردید جواب داد:

- توی تیم که نه، ولی همینجوری بازی کردم.

دیگر نمی خواست از آن جلوتر برود. دست او را گرفت و به سالن برگشتند.

خانم توانگر مربی باشگاه با نگاهی معنی دار براندازشان کرد و گفت:

- توی رختکن چه خبر بود؟

همه خندیدند. یکی از دخترها گفت:

- اسرار مگو!

شالیزه دست لیوسا را رها کرد. رفت داخل زمین. لیوسا کنار تیرک تور

ایستاد. شالیزه با دست علامت داد وارد زمین شود اما او بی اعتناء همان جا

ایستاد. خانم توانگر چند تذکر داد:

- والیبال یک بازی گروهیه. انفرادی نیست که توپ دست هر کس افتاد

بدون پاس کاری مستقیم بفرسته به زمین مقابل. باید تا جایی که می شه از سه

پاس استفاده کرد و موقعیتهای مناسب به وجود آورد.

به یکی از دخترها اشاره کرد:

- عسل، با شما هستم. والیبال جنگ تن به تن نیست. در زمین هر کس سر

جای خودش انجام وظیفه بکنه. در ضمن آرنج تیم به هم خورده. الان سرویس

باید دست مینا باشه. شالیزه شما هم موقع سرویس مچت باید انعطاف داشته

باشه. خب، همگی آماده هستید؟

سوت کشید و بازی شروع شد. شالیزه تمرکز نداشت. در فرصتهایی کوتاه با

دست به لیوسا اشاره می داد وارد زمین شود. تیمشان با پنج بازیکن بازی می

کرد. وقتی آنقدر حواسش پرت شد که توپ از بالای سرش گذشت بی آنکه او

هیچ واکنش به موقع و سریعی نشان دهد، علاوه بر فریاد اعتراض بچه های تیم

صدای سوت گوش خراش و تیز خانم توانگر هم از جا پراندش. او متعاقب صدای سوت گفت:

- این چه بازیه امروز؟

مehشید متلک پراند:

- حواس پرتی بد چیزیه خانم!

شالیزه نگاه تندی به او انداخت. دسته مویی را که روی پیشانیش ریخته بود کنار زد و خطاب به لیوسا گفت:

- بیا دیگه!

مehشید باز هم متلک پراند:

- اینجوری نمی شه، باید نازش کنی تا بیاد!

همه خندیدند. خانم توانگر روی پنجه پا با زانوی کمی خم شده حرکت فنرواری کرد و تذکر داد:

- این جوری. روی پنجه پا نرم و سریع.

بازی ادامه یافت. شالیزه حواسش را جمع کرده بود تا خوب بازی کند. متلکها آزارش می دادند. ادامه بازی را با دقت عمل کرد. وقتی گرم شد تمام حواسش رفت پی توپ. آن طور که هیچ نفهمید لیوسا کی رفت. توپ دست او بود و پشت خط آماده سرویس که متوجه شد او نیست. به این طرف و آن طرف گردن کشید. خانم توانگر گفت:

- آماده!

سپس سوت زد. دستهای شالیزه شل و کند عمل کردند. توپ در شکم تور نشست. بی آنکه منتظر بقیه متلکها شود زمین را ترک کرد. به رختکن دوید. لیوسا نبود. با سرعت لباس پوشید. توپش را برداشت و در برابر نگاه تمسخرآمیز بقیه با سرعت از باشگاه خارج شد. تا خیابان دوید. جلو نانوایی سر خیابان، با لعیان خانم رخ به رخ شد. لعیان خانم ده پانزده نان لواش را تا کرده و روی دست

گرفته بود و می برد. با دیدن چهره هراسان او پرسید:

- شالیز خانم چی شده؟ چرا ناراحتی؟

با تندی جواب داد:

- یعنی چی؟ چرا تا به من می رسی سین جیم می کنی؟

- من که چیزی نگفتم. دیدم انگار ناراحتید، نگران شدم.

- به بابا نگو منو دیدی. خودم به موقع بهش میگویم.

لعیا خانم با سر و گوش آویزون راهش را گرفت و رفت. شالیزه بلا تکلیف ایستاده بود و به عبور و مرور اتومبیلها و آدمها نگاه می کرد. از ذهتش گذشت: خوبه که هنوز نگفتم موضوع از چه قراره! دو سه تا ناسزای زیر لبی نثار خانم بهروش کرد:

- آشغال عقده ای! فقط بلد بود جاسوسی کنه. غاز قولنگ اکبیری!

می دید ایستادن فایده ندارد. اما تکلیفش را نمی دانست. فکر کرد تا روز چهارشنبه که دوباره به باشگاه برود و لیوسا را ببیند چه کار کند. یک لحظه به ذهنش زد با تاکسی برود خانه آنها، ولی فقط با یک توپ آمده بود باشگاه. پول همراهش نبود. دلخور و گرفته سلانه سلانه به طرف خانه راه افتاد. حوصله خانه رفتن نداشت. تا به خانه برسد قول و قرارهایی را که با خود گذاشته بود فراموش کرد. لیوسا را می خواست. بی قراری و اضطراب به عصیاننش دامن می زد. در آرزوی یک زندگی آزاد و بی امر و نهی می سوخت.

دستش را روی زنگ گذاشت و تا در باز نشد برنداشت. وارد حیاط شد. احمد و محمود بازی می کردند. لعیا خانم آمد با یک جور حیرت زدگی عمدی گفت:

- شالیز خانم الهی قربونت، این چه جور زنگ زدنه! گفتم حتماً اتفاقی افتاده! شالیزه چپ چپ نگاهش کرد:

- یادت باشه منو سر خیابون ندیدی!

- استغفرالله. عجب گیری افتادیمها!

- چیه؟ خیلی ناراحتی از اینجا برو.

- شالیز خانم چرا هر چی کوتاه میام شما سر دعوا داری؟ ما به امر شما اینجا نیامدیم که! آقا خودش اصرار کرد وگرنه اکبر آقا که سرایدار شرکت بود. حالا هم تکلیفمونو نمی دونیم. از یک طرف آقا سفت چسبیده که همین جا باشیم. از این طرف شما از ما بدت میاد.

احمد و محمود دست از بازی کشیده بودند و با نگرانی به مادر نگاه می کردند. شالیزه گفت:

- آره از آدمهای فضول خوشم نمیاد.

- کدوم فضولی؟ من کی فضولی کردم؟

- چه می دونم. همین سؤالها و کنجکاویها!

- دست شما درد نکنه. همین که سر خیابون پرسیدم چرا ناراحتید شد فضولی؟

- آه... پناه بر خدا. چقدر چونه می زنی! تخم مرغ به چونه ات بستی؟

درحالیکه به طرف ساختمان خودشان می رفت گفت:

- خلاصه شتر دیدی، ندیدی! هر وقت لازم شد خودم به بابا توضیح میدم.

وارد ساختمان شد، به اتاقش دوید. گوشی تلفن را برداشت. شماره لیوسا را گرفت. ستاره جواب داد:

- بله، بفرمایید.

- سلام. منم شالیزه. می خواستم...

ستاره نگذاشت جمله اش را تمام کند:

- تو که از این دبیرستان رفتی. چرا دست از سرش برنمی داری؟ چرا ولش نمی کنی؟

- من...؟ من چرا دست از سرش برنمی دارم؟

- بله، تو! الان یک ساعته توی اتاقش گریه می کنه! چه کارش کردی؟

- چرا گریه می کنه؟ من که...

- از من می پرسی؟ ما از دست تو زندگی نداریم. گفتیم از این دبیرستان بیرون رفتن کردنی. یکه نفس راحت می کشیم. اما هر روز یکه مشکل تازه درست می کنی!

- منو از دبیرستان بیرون کردند؟ نخیر خودم رفتم.

- آره، محترمانه تر بود خودت بری. تو زندگی ما رو به هم ریختی. توی این چند روزی که مدرسه ها باز شده لیوسا اصلاً لای کتاب هاشو باز نکرده. تا به حال نگذاشته به گوش پدرش برسه اما انگار اشتباه کردم.

- من کاری نکردم. از خودش پرسید. اصلاً خودم باهاش حرف می زنم.

- کجا بودید؟ آمده بود خونه شما؟

- نه، باشگاه بودیم. نفهمیدم کی رفت. خدا حافظی هم نکرد!

- پدرش قدغن کرده بود که دیگه باشگاه نره! توی این خونه چه خبره است که به گوش ما نمی رسه! تا حالا خیال می کردم توی دبیرستان تمرین می کنه.

- تو رو خدا حالا سر باشگاه رفتن دعوا راه نیندازید!

- چرا حرف دهننتو نمی فهمی! دعوا راه نیندازم یعنی چه؟

- آ... چرا هر حرفی می زنم شما یکه جور دیگه برداشت می کنید؟ حالا چرا گریه می کنه؟ باز با شما دعواش شده؟

- با من؟ من اصلاً دیگه کاری به کارش ندارم. نه حوصله زیادی دارم نه وقت زیادی. تو هم حرف دهننتو بفهم!

- حالا می گذارید باهاش حرف بزئم!

- من قطع می کنم، دوباره زنگ بزئ اگه خواست خودش برمی داره. اما اگه پدرش بفهمه هنوز دست از سرش برنداشتی...

- خواهش می کنم حرفی به آقای شجاعی نزنید. من...

صدای تلق گذاشتن گوشی آمد. دوباره با سرعت شماره گرفت. گوشی در

دستش بود و زنگ می خورد. اما کسی جواب نداد. از ترس اینکه مبادا پدرش سرزده برسد و دوباره نبض گوشی را بگیرد با دو انگشت گوشی را گرفته بود. زنگها تکرار شد و در پایان بوق اشغال به صدا در آمد. قطع کرد و دوباره گرفت. اما همان وضعیت تکرار شد و بدون نتیجه گوشی را گذاشت. نمی دانست چه کار باید بکند.

روز بعد چهار زنگ ریاضی و فیزیک داشتند. هیچ کاری نکرده بود. مشتش را محکم کوبید روی میز. دردش گرفت. آرزو داشت بدون واهمه از آمدن پدر می رفت سراغ لیوسا. این طوری نه می توانست درس بخواند نه آرام بگیرد. مستأصل و اندوه زده اشک در چشمش نشست. از پنجره به حیاط نگاه کرد، چراغ اتاق لعا خانم روشن بود. یک مرتبه احساس متفاوتی پیدا کرد. برقی که در ذهنش جرقه زد، اشکش را خشکاند. به حیاط دوید. صدا زد:

– لعی خانم!

احمد و محمود مشغول جیغ و داد بودند. لعی خانم صدایش را نشنید. محکم به در اتاقشان کوبید. لعی خانم سراسیمه در را باز کرد:

– بله، چی شده شالیز خانم؟

– چرا هر چی صدات می زنم جواب نمیدی؟

لعیا خانم به بچه ها توپید:

– قال نکنید ببینم. سرسام شدم!

– لعی خانم باید یک کاری برای من بکنی!

– چه کار بکنم؟

– یک نامه می نویسم، ببر بده به لیوسا.

– چرا بهشون تلفن نمی کنید؟

– وای از دست سؤالهای تو. تلفنشون خرابه!

– هنوز شام درست نکردم.

- مهم نیست زنگ می زنم پیتزا بیارند.
- اکبر آقا پیتزا دوست نداره.
- چلوکباب دوست داره؟ جوجه کباب و شیشلیک چطور؟ می خواهی زنگ بزnm از هتل برای آقا غذا بیارند؟ بالاخره یک چیزی می خوره دیگه!
- بچه ها تنها هستند!
- خب ببرشون.
- خونه لوسیا خانم کجاست؟
- درست بگو. لیوسا، نه لوسیا. آدرس می نویسم. یک تاکسی در بست بگیر و برو.
- لویوسا خانم موبایل نداره به خودش تلفن کنید؟
- باز که غلط گفتمی! نه، باباش موبایلشو گرفته. نگاه کن چه سؤالهای بی خودی می کنی! از همین چیزها حرصم می گیره. زود باش تا بابا نیامده برو و زود برگرد.
- اگر آقا...
- خودم به موقع بهش میگم. عجله کن. الان برات پول میارم.
- به طرف ساختمان دوید. لعیا خانم غر زد:
- حالا دیگه نامه رسان هم شدیم!
- هنوز به بچه ها لباس نپوشانده بود که شالیزه برگشت:
- تو هنوز حاضر نشدی؟
- دورت بگردم، دیگ رنگرزی که نیست. دارم لباس بچه ها رو تنشون می کنم.
- زود باش. بجنب.
- اگر آقا یکهو سر رسید و گفت کجا میری چی بگم؟
- آخ که چقدر دست و پا چلفتی و چلمنی! خب یک چیزی بگو. بیا این

پونزده هزار تومن. اگر دیدت بگو می خواهی... چه میدونم... بگو می خواهی برای
بچه ها دفتر بخری. آخ... یادم رفت نامه بنویسم. تو آماده شو الان میام.

- پس همه عجله ها برای ماست؟

پول را به لویا خانم داد و دوباره به طرف ساختمان دوید. می خواست دوستی
اش با لیوسا را که روزی مانند رودخانه زلال و آرامی که ته یک دره سبز جریان
دارد زیبا بود و می رفت تا در یورش حوادث کدر و گل آلود شود، نجات دهد.
کاغذ کلاسوری برداشت و نوشت:

« لیوسا سلام. اگر امشب تلفن نکنی، دیوانه می شوم. این اداها
چیه در می آوری. مگر چه خبر شده؟ اصلاً نفهمیدم کی از باشگاه
رفتی و کجا غیب زد. چرا به تلفن جواب نمی دهی؟ خیال نکن با
این وضع می تونم درس بخوانم و نمره های ماهانه درست و حسابی
بگیرم. به جای اینکه کمک کنی فکرم راحت باشد و درسهایم را
بخوانم که ثبت نامم حتمی بشود، کاری می کنی که از این
دبیرستان هم محترمانه بیرونم کنند!؟

لیوسا بهتر است هر دو عضو تیم والیبال دبیرستان باشیم.
مسابقات که شروع بشود می توانیم روزهای مسابقه همدیگر را
ببینیم. من که به دلخواه خودم از تو جدا نشدم. خانم بهروش بزمجه
بابا را تحریک کرد. همان موقعها می گفتم نباید کاری کنیم که سر و
صدای کسی در بیاید گوش نمی کردی. هر روز دیر سر کلاسها می
رفتیم تا بالاخره کار به اینجا کشید. دلم می خواهد کله خانم
بهروش را به دیوار بکوبم. عجوزه مثل جادوگرها بابا را جادو کرد.
باید با هم فکر کنیم ببینیم چطوری می شود ادبش کرد. حالا چرا به
تلفنها جواب نمی دهی؟ خواهش می کنم بلافاصله که نامه را
خواندی تلفن کن. اگر بابا آمده بود که هیچی! فردا زنگ بزن. اگر

نیامده بود حرف می زنیم. کلی ناز لعیا خانم را کشیدم که نامه را بیاورد. ایشان هم برای من ناز می کنند. به قول معروف ما به گه شدیم راضی، گه به ما کند نازی!

یادت باشد همین فردا برو توی تیم والیبال. من هم همین کار را می کنم. وقتی مسابقات شروع شود به کوری چشم همه بیشتر روزها همدیگر را می بینیم.

دیگر فرصت ندارم بیشتر از این بنویسم. ممکن است بابا بیاید و لعیا خانم هم نتواند نامه را بیاورد. وقتی تلفن کردی، بقیه حرفها را می زنیم. نامه که رسید فوری تلفن کن. لیوسا از تمام دنیا بیشتر دوستت دارم. حتی بیشتر از بابا و مامان و سیاوش».

خداحافظ - شالیزه

نامه را در پاکت گذاشت. در پاکت را با چسب نواری بست. به حیاط دوید. لعیا خانم چادر به سر دست احمد و محمود را گرفته بود و به طرف ساختمان می آمد. شالیزه نامه را داد:

- لعیا خیانم، فقط بده به دست خودش. فهمیدی؟ فقط خودش.

- باشه اگه اکبر آقا آمد و پرسید کجا بودی، چی بگم؟

- سر راه یک جعبه شیرینی بخر و بیار. بگو من فرستاده بودمت شیرینی بخری. اصلاً دو تا جعبه بخر یکی برای من، یکی برای خودتون. زود باش.

- حالا که اینقدر عجله دارید می گفتید آژانس بیاد دنبالم.

- تاکسی دربست بگیر. آژانسی ممکنه به بابا حرفی بزنه. خودم عقلم می

رسه. خر که نیستم! می فهمم با آژانس زودتر می رسی!

لعیا خانم رفت. از ساختمان صدای زنگ تلفن آمد. مثل فنر پرید: خدایا لیوسا باشه. تلفن از امریکا بود. دلش نمی خواست جواب بدهد. حوصله هیچکس را نداشت. حتی مادرش. با اکراه گوشی را برداشت:

- الو، سلام مامان!

- سلام. چطوری؟

- بد نیستم. شما چطورید؟ کار سیاوش درست شد؟

- نه بابا. دختره ول کن نیست. به هیچ قیمتی راضی نمی شه بچه رو بیاره پایین.

- حالا چه شکلی هست؟ خوشگله؟

- یک آشغالی مثل بقیه. از همین بلوندهای بی رنگ و بو. اصلاً شک دارم بچه مال سیاوش باشه.

- خود سیاوش چی میگه؟

- با گندی که بالا آورده مثل دیوونه ها شده! دختره تهدید کرده اگه ازدواج نکنند پلیس رو در جریان اقامت غیر قانونی سیاوش می گذاره.

- خب به جهنم. بگذاره. مگه چی می شه؟

- هیچی، کسی که هنوز نه گرین کارت داره، نه اجازه تحصیل، سروکارش نباید به پلیس بیفته. دختره هنوز به سن قانونی نرسیده. اسم این کار توی قانون اینجا تجاوزه. اگه این گند رو بالا نیاورده بود و دختره به سن قانونی رسیده بود می شد یک جوری سر و ته قضیه رو هم آورد.

- حالا قبول داره که بچه مال خودشه؟

- نه، میگه همه جوره مواظب بوده!

- یعنی چه؟ اگه همه جوره مواظب بوده، چرا شکم دختره اومده بالا؟ اگه بچه مال اون نبود که دختره اینقدر با اطمینان روی حرفش پافشاری نمی کرد. حالا چرا با دختری که به سن قانونی نرسیده رابطه کرده؟

- این هم از بدبختی ماست. بابات کجاست؟ دفتر زنگ زدم نبود. موبایلش هم که میگه در دسترس نیست!

- هنوز نیامده. من خبر ندارم.

- از دبیرستان جدید راضی هستی؟

- متنفرم.

- چرا؟ چون از اون دختره جدا شدی؟ آخرش نفهمیدیم اصل موضوع چی بود. بابات که حرفی نمی زنه، دست کم خودت بگو. شالیزه تو دیگه قوز بالا قوز نشو. حواست به درس باشه. دفعه آخر که با بابات صحبت کردم خیلی ناراحت و عصبانی بود. هر چی پرسیدم چی شده، نگفت. حالا خودت بگو موضوع چیه؟
- کدوم موضوع؟ من می دونم چرا ناراحت بوده. خب حتماً به خاطر سیاوش ناراحته. مگه شما ناراحت نیستید؟

- دلم خیلی برای تو شور می زنه. اگه این گرفتاری پیش نیامده بود تو رو از اون خراب شده می آورم. اما فعلاً حال و حوصله ندارم.

- شما هم بخواهید، من امریکا بیا نیستم!

- خر چه داند قیمت نقل و نبات. اینجا برای هرکس که مثل آدم زندگی کنه و به قانون احترام بگذاره واقعاً بهشته!

- چرا توهین می کنید؟ راستی به بابا گفتید برای من موبایل بخره؟

- نه، فعلاً اینقدر قاطی هستم که حرف روزمره یادم میره. بابا رو دیدی بگو زود با من تماس بگیره. می خوام بپرسم صلاح می دونه به دختره پیشنهاد پول بکنیم یا نه!

- از کجا خبر دارید دختره با چقدر راضی می شه. شاید گفت یک میلیون دلار. حالا فکر نکنه ما سر گنج قارون نشستیم.

- از بریز و بیاشهایی که داداشت کرده حتماً همین فکر رو هم می کنه!

- نمی شه سیاوش یک جوری قاچاقی فرار کنه و بیاد؟

- چرا. از مرز مکزیک راحت می شه در رفت. ولی آقا حاضر نیست پا از امریکا بگذاره بیرون. بهش میگم بیا بریم وقتی آنها از اسباب افتاد دوباره بابات می فرستدت، اما زیر بار نمیره.

- مامان، خط آمد روی خط.
- ولش کن. برو به لعلیا خانم بگو گوشی رو برداره. کارش دارم.
- شاید بابا پشت خط باشه.
- شک نداشت لیوسا پشت خط است. گفت:
- یک دقیقه گوشی رو داشته باشید.
- با خط دیگر صحبت کرد:
- بفرمایید؟
- منزل آقای شرقی؟
- بله. همین جاست.
- از اورژانس بیمارستان (...) زنگ می زنم. شما لعلیا لوانانی می شناسید؟
- بله، سرایدار ماست. چی شده؟
- زیاد مهم نیست. الحمدلله به خیر گذشته. با یک موتور تصادف کردند.
- زخمی شدند. دو تا بچه هم همراهشون هست. لطفاً تشریف بیارید بیمارستان.
- می تونه با من حرف بزنه؟ به هوش هست؟ آقا خواهش می کنم. باید هر
- طور هست، با من حرف بزنه!
- خانم خیالتون راحت باشه. به حرف من اعتماد کنید. اگر حالشون بد بود که
- می گفتم.
- من به این کارها کار ندارم. یک امانتی پیشش بود می خوام بپرسم چه
- کارش کرده.
- خب بیایید بیمارستان، همینجا سؤال کنید.
- کجا باید بیام؟
- بخش اورژانس.
- الان راه می افتم.
- خط را قطع کرد. با خط دیگر صحبت کرد:

- مامان، رفتم سراغ لعلیا خانم نبود. رفته بیرون. باشه، بابا که اومد میگم به شما زنگ بزنه.

- چیه؟ چرا هول هول حرف می زنی؟

- من؟ نه! هول هول حرف نمی زنم.

- الان سیاهش آمد، می خواهی صحبت کنی؟

- مامان زنگ می زنند.

- برو ببین کیه برگرد.

شالیزه دستش را داخل موهایش کرده بود و از شدت ناراحتی می کشید.

گوشی را کنار دستگاه گذاشت. لحظاتی بعد برداشت:

- کسی نبود، اشتباه زنگ زده بودن. آخ...

- چی شد؟

- برق رفت.

- اینجا برق رفتن معنی نداره.

- وای، چقدر تاریکه!

- خب برو موتور برق روشن کن.

- پس فعلاً خدافظ. با سیاهش بعداً حرف می زنم.

- مواظب باش توی تاریکی زمین نخوری.

- نه، چراغ قوه برمی دارم.

- فراموش نکنی! به بابات بگو در اولین فرصت با من تماس بگیره.

- چشم.

گوشی را گذاشت. با سرعت لباس پوشید. کیف و دسته کلید برداشت و از

خانه بیرون دوید:

- خدایا کمک کن!

سر خیابان جلو اولین سواری را گرفت:

- آقا در بست بیمارستان...

سوار شد. در طول راه نمی دانست به کی و چی فکر کند. لیوسا؟ لعیا خانم؟ نامه؟ درسهای فردا؟ راه طولانی نبود. چند دقیقه بعد جلو بیمارستان پیاده شد. از دربان سراغ اورژانس را گرفت و سراسیمه به آنجا دوید. از اولین سفید پوش پرسید:

- یک خانمی تصادف کرده، کجاست؟ اسمش لعیاست. لعیا لولسانی...

- پشت پاراوان خوابیده.

شتاب زده پشت پاراوان رفت. لعیا خانم با سر باندپیچی و رنگ و روی پریده روی تخت خوابیده بود. احمد و محمود کنار تختش هاج و واج ایستاده بودند. با دیدن او خوشحال شدند. لعیا خانم چشمهایش را باز کرد با ناله پرسید:

- شما آمدی؟ اکبر آقا نبود؟

- نه، هیچکس نبود. نه بابا، نه اکبر آقا. تعریف کن چی شد؟

- نمی دونم منتظر تاکسی بودیم که یک دفعه یک موتور سوار، مثل اجل معلق سر رسید و دیگه نفهمیدم چی شد. از هوش رفتم.

- وقتی می رفتین، یا موقع برگشتن؟

- وقتی برمی گشتم. شیرینی خریدم، منتظر تاکسی بودیم که یک دفعه نفهمیدم چه بلایی سرم اومد. تمام تنم در در می کنه!

- پس نامه رو دادی؟

- آره دادم. مادرش گرفت.

- چرا دادی به مادرش؟ مگر نگفتم فقط بده به دست خودش؟

- خودش که جلو نیامد. مادرش با اصرار از من گرفت. گفت توی اتاقش خوابیده.

- در پاکت رو باز کرد؟

- من از کجا بدونم؟ نامه رو گرفت و در خونه رو همچین بست که لرزیدم.

ماشالله با یک من غسل نمی شه خوردش.

- خدایا... لعیا خانم چرا کاری که گفتم نکردی؟ نباید به دست نامادریش می افتاد. آخه چرا سر خود کار کردی؟

لعیا خانم ضعف کرده و بی اعتنا چشمهایش را بست. دیگر حوصله عتاب و خطابه‌های او را نداشت. تمام تنش درد می کرد.

پرستاری پشت پاراوان آمد. به شالیزه گفت:

- الحمدلله شکستگی نداره. اما از نظر خونریزی بد نیست تا فردا صبح همینجا باشه.

- حالا اون موتوری الاغ کجاست؟

پرستار از طرز حرف زدن او تعجب کرد. جواب داد:

- خود موتوری بد جوری زخمی شده...

- به جهنم! مگه کور بود که زن به این گندگی رو ندید؟ حالا من چه کار باید بکنم؟

- اگر می خواهید رضایت بدید و خانم رو ببرید.

- نخیر رضایت بی رضایت.

بعد خطاب به لعیا خانم پرسید:

- چی کار می کنی؟ می خوابی یا میریم؟

- کاش اکبرآقا می آمد.

- می خواهی همین جا باش من میرم اکبرآقا که آمد می فرستم بیاد سراغت.

حواست باشه مبادا بگی من فرستاده بودمت بیرون!

لعیا خانم برایش پشت چشم نازک کرد:

- مگه نگفتید شیرینی می خواستید؟

- آره، آره. یادم نبود. پس بگو رفته بودی شیرینی بخری. ببینم اون زنیکه،

زن بابای لیوسا خیلی بد رفتاری کرد؟

- والله همچین در به روی من و بچه ها بست که از جا پریدیم.

- گاف دادی!

- چه کار کردم؟

- هیچی!

- پس بی زحمت به اکبر آقا بگو پول دنبال خودش بیاره.

- لازم نیست. من حساب می کنم، بعد میرم.

- دست شما درد نکنه!

از پشت پاراوان که بیرون می آمد زیر لب غر زد:

- گند زدی!

فصل سوم

خانم افسری از بلندگو داد زد:

- مگر صدای زنگ رو نشنیدید؟ چرا گوله شدید گوشه حیاط. اونجا چه

خبره؟

با فریاد او گوله باز شد. شالیزه به طرف کلاس دوید. اما بقیه بی اعتناء به گفته او سلانه سلانه به طرف کلاسها رفتند. دقایقی بعد حیاط خلوت شد. خانم افسری به دفتر رفت. دبیرها با هم صحبت می کردند، بی مقدمه از دبیر ریاضی پرسید:

- خانم وحیدی، شاگرد جدیدی که آمده چگونه؟

- کدوم کلاس؟

- ۳- ج. اسم خوبی داره، یادم رفته!

- همون که شبیه پسرهاست؟

- آره، آره. اسمش چی بود؟

- شالیزه، شالیزه شرقی.

- درسته! شالیزه شرقی.

قبل از اینکه خانم وحیدی جواب بدهد، خانم سنجری دبیر فیزیک گفت:

- آره خیلی شبیه پسرهاست. هنوز نیامده سوکسه پیدا کرده. درسش خوبه!

خانم وزیری، دبیر ورزش هم که به بحث علاقه مند شده بود گفت:
- با رپوش و مقنعه زیاد معلوم نیست. لباس ورزش که می پوشه، با اون
موهای کوتاه و قد نسبتاً بلند و اندام باریکش عین پسرها می شه. حرکاتش هم
شبه پسرهاست. اما دختر بدی نیست، والیبالش خیلی خوبه!
خانم وحیدی گفت:

- اما زیاد با بچه ها نمی جوشه!

خانم وزیری جواب داد:

- عوضش دخترها ولش نمی کنند.

خانم داور، دبیر شیمی خندید:

- دخترها عوضی گرفتند.

همه زدن زیر خنده. خانم افسری گفت:

- به طور موقت ثبت نامش کردیم. البته با پول علی الحسابی که پدرش به
انجمن داد، پشت بامها رو درست کردیم. گفتم بپرسم از دستش راضی هستید
که...

خانم بشارت دبیر زبان با لبخندی پر معنی گفت:

- که هزینه رنگ کلاسها رو هم به گردنش بندازید؟!

همه خندیدند. خانم بشارت ادامه داد:

- دل آدم توی این کلاسها می گیره. خیلی کثیف و دود زده است. پرده ها
هم نخ نما شده. همه جا بوی کهنگی گرفته. همین جا نگهش دارید بلکه ان شاء
الله کلاسها هم رنگ و رو پیدا کنه و پرده ها عوض بشه. حالا گذشته از شوخی،
دختر بدی نیست.

خانم نشاط با لحنی طنز آمیز پرسید:

- دختر؟

خانم وحیدی گفت:

- یک جوریه! خیلی تو خودشه. گاهی اوقات انگار اصلاً توی کلاس نیست.
البته استعدادش خیلی خوبه. با اینکه حواسش زیاد به کلاس نیست، هر وقت
پای تخته میارمش مسئله ها رو خوب حل می کنه.

خانم بشارت پرسید:

- از شهرستان آمده؟!

خانم افسری جواب داد:

- نه، دبیرستان گلچین می رفته.

- چطور گلچین رو گذاشته آمده اینجا؟

- پدرش می گفت قراره منزل عوض کنند و به همین دلیل دور و برها نقل
مکان کنند.

خانم افسری تقریباً جواب را گرفته بود. گفت:

- کلاسها آماده است.

پس از رفتن دبیرها، به اتاق خانم چنگیزی که یک درش به دفتر دبیران باز
می شد رفت و گفت:

- از دبیرها راجع به شالیزه شرقی سؤال کردم. از درسش راضی هستند.

- از اخلاق و رفتار چطور؟

- دختر بدی نیست، ولی یک جوریه! به هر حال فکر می کنم تا قبل از اینکه
پرونده اش رو درخواست کنیم بهتره شما با خودش صحبت کنید.

- در چه موردی؟

- صبح سر موقع نیامد هر روز بعد از مراسم صبحگاهی می رسه. زنگهای

تفریح هم بچه ها رو دور خودش جمع می کنه.

- برای چی جمع می کنه؟

- نمی دونم. دلم می خواد شما بیرسید.

- راجع به دیر آمدنش تذکر ندادی که برای مراسم صبحگاهی باید سر صف

باشد؟ راستی، مگر از سرویس استفاده نمی‌کنه؟ انگار هزینه سرویس رو پدرش پرداخته. چطور دیر می‌رسه؟

- یکبار پرسیدم. گفت دیگه از سرویس استفاده نمی‌کنه. گویا با آژانس میاد و میره.

- چرا؟ ما که سرویس داریم.

- فکر می‌کنم شما این سؤال رو بکنید بهتر باشه.

- بسیار خب. زنگ تفریح بعد بفرستیدش پیش من.

چند دقیقه به پایان وقت کلاس مانده بود که آقای خانی خدمتگزار دبیرستان به در کلاس زد و آن را باز کرد، به خانم سنجری گفت:

- ببخشید خانم مدیر گفتند شالیزه شرقی بره دفتر.

شالیزه با شنیدن نامش گوشه‌ها را تیز کرد. نگاه بچه‌ها به سویش برگشت. خانم سنجری به او اشاره کرد:

- برو دفتر ببین چه کارت دارند.

گلپر از پشت میز بلند شد و راه داد تا او برود. آهسته گفت:

- خانم چنگیزی خیلی سگه. خواست جمع باشه.

تا به دفتر برسد، دنبال دلیل احضارش گشت. پشت دفتر دسته‌مویی را که روی پیشانی‌اش ریخته بود زیر مقنعه فرو کرد و با اضطراب در زد. صدای خانم افسری را شنید:

- بفرمایید.

در را باز کرد:

- اجازه هست؟

- بیا تو. برو پیش خانم چنگیزی، کارت دارند.

شالیزه سلام کرد. خانم چنگیزی جوابی زیر لب داد و از بالای عینک براندازش کرد. خانم افسری آمد و روی یکی از صندلیها نشست. می‌خواست در

جریان گفتگو قرار بگیرد. خانم چنگیزی پرسید:

- شما چرا از سرویس دبیرستان استفاده نمی کنی؟ گزارش دادند هر روز دیر می رسی.

با شنیدن کلمه گزارش چهره خانم بهروش در نظرش مجسم شد. نگاهی زیر چشمی به خانم افسری انداخت او را شبیه خانم بهروش دید. چندشش شد. جواب داد:

- پدرم خواستند با آژانس پیام.

- چرا؟

- از فردا سعی می کنم زودتر برسم.

- این جواب سؤال من نیست. چرا پدرت خواستند با آژانس بیایی، در حالیکه شهریه سرویس رو پرداختند.

به تنگنا افتاده بود. نمی دانست چه جوابی بدهد. خانم افسری فرصت گیر آورد:

- روزهای اول به موقع می آمدی. چند روز اخیر با تأخیر می رسی.

از اینکه خانم بهروش دیگری پیدا شده بود و می خواست سر از کارش در بیآورد عزا گرفت:

- گفتم که از فردا سر وقت میام.

- نگفتی چرا پدرت نخواست از سرویس استفاده کنی؟

از ذهنش گذشت: باز شروع شد. از اینکه باید دروغ می گفت دلخور بود اما چاره ای نداشت. با اکراه جواب داد:

- برادرهام خیلی شیطونند. پدرم نمی خواست از سرویس استفاده کنند برایشون آژانس گرفت به من هم گفت با همون آژانس پیام که مواظبشون باشم.

- چند تا برادر داری؟

- سه تا.

- چند ساله هستند؟
- یکی بیست و چهار ساله، دو تا ده ساله!
- ترجیح داد احمد و محمود را برادرهای خودش به حساب بیاورد.
- دو قلو هستند؟
- بله.
- خواهر چطور؟
- خواهر ندارم.
- مادرت شاغل هستند؟
- نخیر.
- چرا تا به حال هیچ تماسی با ما نداشتند؟
- مادرم اینجا نیستند. رفتند امریکا پیش برادر بزرگم.
- برای چه مدت؟
- معلوم نیست. برای کارهای مربوط به برادرم رفتند.
- پدرت نگفته بودند مادرت اینجا نیست!
- اگر می پرسیدید می گفتند.
- یعنی حالا مسئولیت برادرهای کوچک به عهده توست؟
- می دانست ممکن است دروغهایش به زودی فاش شود ولی چاره ای جز ادامه ندید:
- تمام مسئولیتها که نه. چون کارگر داریم.
- صحیح! این دلیل موجهی برای دیر آمدنت نیست.
- مطمئن باشید از فردا سر موقع می رسم.
- خانم افسری گفت:
- از دبیرها راجع به تو سؤال کردم. از درست راضی هستند اما گفتند حواست توی کلاس نیست.

با سراسیمگی جواب داد:

- خانم این چه حرفیه؟ اگه حواسم توی کلاس نبود که درس هم خوب نبود.
خانم افسری که تصمیم داشت فقط نظاره گر باشد و پرس و جوها را به خاتم
چنگیزی محول کرده بود نتوانست دخالت نکند. گفت:

- زنگهای تفریح گوشه حیاط چه خبره؟

- خانم خبری نیست.

- همین زنگ تفریح قبل داد زدم چرا گوشه حیاط جمع شدیدا یادت رفته؟
وقتی صدا زدم متفرق شدید و رفتید طرف کلاسها.

- خانم اشکال جبر می پرسیدند.

- از دور دیدم، شاگرد اول کلاس هم بود. اون هم اشکال جبر داشت؟

- مهرآه معینی؟

- آره. یعنی تو درس تو بهتر از مهرآه است؟

- به هوای ترانه طباطبایی ایستاده بود.

- بله، هم طباطبایی هم گلپر پاشایی. طباطبایی دوست مهرآه است. چرا

اشکالش رو از اون نمی پرسه؟

خانم افسری طوری می پیچاندش که گویی از یک متهم به قتل سؤال می
کند و او از ترس اینکه دفاعیاتش باور نشود به طرز گفتارش شتاب می بخشید:

- من نمی دونم چرا اشکالشو از مهرآه نپرسید. حالا مگر از من سؤال کند

عیبی داره؟

- خانم چنگیزی اعتراض آمیز گفت:

- قرار نیست تو از ما بازجویی کنی!

- بازجویی نکردم.

- این دبیرستان مقررات خاصی داره. کسی که اینجاست باید تمام مقررات

رو رعایت کنه. باید منضبط باشه. سرش هم فقط توی درس باشه. باید...

پژواک بایدها شالیزه را منگ می کرد. او که از طبقه بندیهای خسته کننده بیزار بود، پرسه زدن در آزادیهای بی قید و شرط می خواست. پشت پا زدن به تمام قراردادهای پذیرفته شده و یک نواخت، و این تضاد خردکننده ای بود که آزارش می داد. با گفتن یک چشم می خواست موضوع را خاتمه بدهد:

- چشم! همه مقررات رو رعایت می کنم.

خانم چنگیزی بیست و ششمین سال خدمتش را می گذراند و پانزده سال از این مدت را هم مدیر بود. هر چند صدای ذهن شالیزه را نشنید ولی فرق چشم گفتن از روی اعتقاد را با چشم گفتن از روی مصلحت می دانست. آن چشم گفتن از روی مصلحت کنجکاوش کرد تا بیشتر از کارش سر در بیاورد. پرسید:

- موضوع منزل عوض کردن چی شد؟

شالیزه یادش رفته بود پدرش برای انتقال او به این دبیرستان چه دروغی سر هم کرده و به مسئولان مدرسه تحویل داده است. در برابر آن سؤال واکنشی بی خبرانه نشان داد. با اندکی تأخیر محتاطانه جواب داد:

- من در جریان نیستم.

خانم چنگیزی و خانم افسری به هم نگاه کردند. خانم افسری مظنونانه پرسید:

- چطور در جریان نیستی؟ پس برای چی به این دبیرستان آمدی؟

شالیزه باهوش بود. فقط در سرعت انتقال کم آورد. با سؤال خانم افسری بود که ناگهان به ذهنش رسید پدرش چه بهانه ای تراشیده است. همان لحظه جبران کرد:

- پدرم منو از تصمیماتش باخبر نمی کنه.

- صحیح! پس تو خبر نداری!

سؤالهای پی در پی آن دو نمی گذاشت تمرکز کامل داشته باشد. کم کم حس کرد آن سؤالها بی دلیل نیست. در نهایت ناامیدی به این نتیجه رسید مسئولان

دبیرستان گلچین کار دستش داده اند و همه چیز را گفته اند. آرزو می کرد این قسمت از زندگیش حذف می شد. اما برای وصل شدن به ماقبل و ما بعد زندگی قابل حذف نبود. حوادث به نحوی برگشت ناپذیر جلو می رفتند. بی سلاح و بی دفاع زیر شلیک سؤالات رگباری آن دو مایوسانه مقاومت می کرد.

خانم چنگیزی منتظر جوابش بود. ناچار دل به دریا زد و جوابی را که سر زبانش آمد گفت:

- قبل از مسافرت مادرم قرار بود خونه رو عوض کنیم اما با رفتن مامان فکر کردم موضوع منتفی شده. از پدرم می پرسم و جوابش را میدم.

خانم راستگو دیگر معاون دبیرستان زنگ را به صدا درآورد. خانم افسری به ساعتش نگاه کرد و از جا برخاست. از خانم چنگیزی پرسید:

- با من کاری ندارید؟

- نخیر بفرماید.

او رفت و شالیزه با نگاه دنبالش کرد. از او متنفر شده بود. همان اندازه که از خانم بهروش متنفر بود. زنگ تلفن سؤال بعدی خانم چنگیزی رو نیمه تمام گذاشت:

- باید یک ورقه...

به تلفن جواب داد. در طول مدتی که با تلفن صحبت می کرد شالیزه به ورقه فکر کرد. ورقه چه می توانست باشد، جز یک رضایت نامه از دبیرستان گلچین؟ فکر کرد کدام یک از مسئولان دبیرستان گلچین از جنجال دوستی او و لیوسا بی خبر هستند که حاضر شدند برایش رضایت نامه بنویسند. حتی خدمتگزارها می دانستند دوستی دیوانه وار آنها رنگ و لعاب دوستی های معمولی را ندارد. روزی که آنها پشت آخرین درختهای حیاط مشجر و بزرگ دبیرستان گلچین سیگار آتش زدند و با آتش آن به تعداد حروف نام یکدیگر روی دستشان را سوزاندند چند نفر از دخترهای دیگر هم آنجا بودند. دخترها با هر بار که آتش

سیگار روی دست آن دو قرار می گرفت و می سوزاندشان جیغ می کشیدند و با هیجان و فریاد منتظر ادامه خودسوزی های آنها بودند، تشویقشان می کردند. این پیشنهاد لیوسا بود که به تعداد حروف نام هم روی دستشان با آتش علامت بگذارند که هرگز از هم جدا نشوند و شالیزه که دید نام او شش حرف است و دست لیوسا یکبار بیشتر از او باید بسوزد سیگار دیگری آتش زد و گل آتش را روی دستش گذاشت. فکر کرد این طوری در عذابی که می کشند برابر می شود. در آن دقیق شکنجه و درد نفهمیدند کسی خانم بهروش را خبر کرد یا خود او با شنیدن صدای جیغها سراسیمه ظاهر شد. او که در صورت استخوانیش چشمهایش مانند دو حفره ترسناک به نظر می رسیدند وقتی ته سیگارها و فندکها را در دست لیوسا دید بدون آنکه به اصل موضوع پی برده باشد، با تصور اینکه آنها آنجا جمع شده اند و سیگار می کشند همگی شان را تهدید به اخراج از دبیرستان کرد. اما وقتی دخترها با اعتراض او را هو کردند و یکی شان گفت:

– شما باید ثابت کنید من سیگار می کشیدم. من تماشچی بودم و فقط نگاه

می کردم بینم این دو تا چه جوری روی دستشون آتش می گذارند!

تازه فهمید موضوع بدتر از آن چیز است که تصور می کرده است. همانجا بود که تصمیم گرفت مدیر دبیرستان را قانع کند یکی از این دو نفر را بیرون کنند و به جار و جنجالها پایان بدهند. آنها تصمیم به تصفیه گرفتند و در این میان شالیزه قربانی شد. البته این کار آسانی نبود. بخشی از بودجه دبیرستان از والدین همین دو نفر تأمین می شد. هر چند وضع مالی آقای شرقی در حد وضع مالی آقای شجاعی پدر لیوسا نبود، ولی کمک هایی که به دبیرستان می کرد کمتر از کمکهای آقای شجاعی نبود. به اضافه اینکه برای برگزاری جشنها و مراسم دبیرستان از امکانات شغلی اش استفاده می کرد. فیلمبردار و دوربین می فرستاد. دکوراتور می فرستاد تا سالن و سن را درست کنند. او به دلیل مطرح بودن در فضای سینمایی کشور از آقای شجاعی معروف تر بود یا باید گفت آقای

شجاعی را فقط اتحادیه مرغداران و بازرگانان که در این زمینه فعالیت داشتند می شناختند. در واقع سرو کارش کمتر با قشر تحصیل کرده و هنرمند بود. اما آقای شرقی را همه می شناختند. چه قشر تحصیل کرده و هنرمند چه سایر اقشار.

خانم بهروش پیش از این یکبار دیگر سعی کرده بود مدیر دبیرستان را به اخراج یکی از آنها راضی کند. یعنی وقتی خبرچین های دبیرستان به گوشش رساندند، لیوسا و شالیزه انگشتهایشان را با تیغ بریده و جای بریدگی را روی هم گذاشته اند که خونشان یکی شود و با همان خون اسمشان را روی دیوار نوشته اند به مدیر دبیرستان گفت:

- این دو نفر الگوهای بسیار مخربی برای دخترهای دبیرستان ما هستند. دست کم یکی از این دو نفر باید از اینجا بره!

و بعد شرح ماجرای خونین آنها را با آب و تاب داد، انتظار داشت خانم ریاحی مدیره دبیرستان بلافاصله شورای دبیران را تشکیل بدهد و موضوع را مطرح نماید و از آنها بخواهد به اخراج یکی از آنها رأی بدهند. اما خانم ریاحی دوراندیش تر و مدبرتر از آن بود که با چنین اخراجی سر و صدا راه بیندازد تا مسئولان منطقه در جریان قرار بگیرند. مبادا که سر و صدا بالا بگیرد و به شهرت دبیرستان لطمه وارد بیاید. او ترجیح داد کلاسهای آن دو را از هم جدا کنه و از هر دوشان تعهد بگیرد دیگر کاری به کار هم نداشته باشند.

از نظر خانم بهروش این طرز برخورد زیادی رقیق بود. از همانجا بود که از خانم ریاحی مکدر شد و حالا با چنین مدرک و دلیلی به طور تلویحی به او سرکوفت می زد و با روحیه ای پیروزمندانه از تصمیم گیری ضعیف او انتقاد می کرد:

- خانم ریاحی، با این جانورها که نمی شه با قربان صدقه طرف شد. بفرمایید این هم نتیجه اش. تازه این ظاهر قضیه است. معلوم نیست دور از چشم بنده و

شما چه کارهای دیگری می کنند. لیوسا شده لیلی، شالیزه شده مجنون! او به وضوح می دید خانم ریاحی سخت ناراحت شده و اگر چه بر زبان نمی آورد قلباً حق را به او داده است. با توجه به این شرایط بود که دو معاون دیگر دبیرستان را هم با خود همدست کرد و گفت که اگر یکی از این دو نفر اخراج نشوند آنها محل خدمتشان را تغییر خواهند داد.

خانم ریاحی تحت تأثیر قرار گرفته بود. اما نه آنقدر که موضوع را طوری فیصله بدهد که به اعتبار و شهرتش لطمه وارد کند. او که آقای شرقی را نسبت به دخترش حساستر و مسئولتر می دید، ترجیح داد او را به عنوان دلسوزی و مصلحت اندیشی متقاعد نماید، دخترش را از دوست ناباش جدا کند. او می دانست لیوسا خانواده منسجمی ندارد. نه پدرش اهل شنیدن حرف منطقی است نه نامادیریش. به همین دلیل در مقابل تهدیدهای خانم بهروش با صراحت گفت:

- من با جراحی مخالفم. اگر بشود عضوی را با طبابت خوب کرد، چرا باید به تیغ جراحی متوسل شد؟! بدنام کردن این دو دختر چیزی را بهتر نمی کند. ما می دانیم پانزده، شانزده سالگی بحرانی ترین سن آشفتگیهای روحی و عاطفی و احساسی است.

و در مقابل خانم بهروش که شاخ و شانه کشیده بود و می گفت:

- یک میوه لک دار بقیه میوه های جعبه رو لک زده می کنه. یا یک بز گر، گله ای رو گر می کنه.

گفته بود:

- چرا دنبال ریشه مشکلات نباشیم؟ از کجا معلوم در همین دبیرستان دور از چشم من و شما روابطی بدتر از این، بین بعضی دخترها نباشد. فکر نمی کنید عیب از ما، خانواده، اجتماع و از همه مهمتر نظام آموزشی مان باشد؟

وقتی خانم بهروش در مقابل طرز برخورد او با قضیه به اوج رسید و گفت:

- بعضیها ذاتاً منحرف هستند!

برآشفتم و جواب داد:

- متأسفم. ما همکار هستیم اما همفکر نیستیم. حل این قضیه رو من به عهده می گیرم. از شما هم خواهش می کنم دیگر این کلمه رو تکرار نکنید. آن وقت بود که آقای شرقی را به دبیرستان خواست و با بیش از دو ساعت گفتگو، سرانجام او را قانع کرد بردن دخترش از آن دبیرستان صد در صد به نفع او و خانواده اش است. البته او حاضر نشد پرونده را بگیرد و کار انتقال را به طور کل فیصله بدهد. با این شرط پیشنهاد خانم ریاحی را قبول کرد که دبیرستان دیگری که مورد تأییدش است، شالیزه را ثبت نام کند.

روزی که دخترش را برای ثبت نام به دبیرستان جدید آورد قلباً متقاعد شده بود ماندن شالیزه در آن دبیرستان و ادامه دوستی با لیوسا به نفعشان نیست. به همین دلیل با وعده های کمک به انجمن خانه و مدرسه، جلو مخالفت خانم چنگیزی را گرفت. در ظاهر شالیزه هم چیز قابل انتقادی وجود نداشت. نه در پوشش او اشکالی وجود داشت، نه در طرز برخوردش. همین حالا هم که در برابر خانم چنگیزی ایستاده بود و از سؤالهای آنچنانی او کلافه بود، جای اعتراض برایش باقی نگذاشته بود.

گفتگوی تلفنی خانم چنگیزی آنقدر طولانی شد که زنگ تفریح به پایان رسید و دبیرها به کلاس رفتند. دلشوره ای سخت و مزاحم شالیزه را مضطرب می کرد. هر چند دلش نمی خواست از درس خانم سنجری عقب بماند در عین حال به هیچ قیمتی هم حاضر نبود تا خانم چنگیزی در مورد ورقه ای که گفته و موضوعش نیمه تمام مانده بود توضیح نداده دفتر را ترک کند. وقتی خانم افسری به دفتر برگشت از دیدن او تعجب کرد و پرسید:

- تو هنوز اینجا هستی؟

- خانم چنگیزی با تلفن صحبت می کنند.

- برو سر کلاست، زنگ تفریح بعد بیا. دبیرها رفتند کلاس.

خانم چنگیزی هم با دست علامت داد که برود. گفتگوش با مخاطب تلفنی با عصبانیت ادامه داشت. شالیزه با دلشوره ای که رهایش نکرده بود به کلاس برگشت. خانم سنجری تازه وارد کلاس شده بود. اجازه گرفت و رفت سرجایش نشست. گلپر با کنجکاوی پرسید:

- چه کارت داشتند؟

- بازجویی می کردند.

- در چه موردی؟

- همه چیز.

- خانم چنگیزی گازت نگرفت؟ اون گاز می گیره، افسر خطر لگد می زنه!

صدای خانم سنجری در آمد:

- ته کلاس چه خبره؟

هر دو ساکت شدند. شالیزه بر خلاف همیشه چیزی از درس فیزیک نفهمید. بی خبری از لیوسا و فکر بازجوییهای مدیر و معاون نمی گذاشت تمرکز داشته باشد. تمام حواسش به عقربه های ساعت بود. انتظار می کشید زودتر زنگ تفریح بخورد و دوباره به دفتر برود و موضوع ورقه را بفهمد.

گلپر روی یک صفحه کاغذ نوشت:

- چرا تو فکری؟ بی خیال شو. از این هارت و پورتهای زیاد می کنند. کار دیگه ای بلد نیستند.

نوشته را جلوی او گذاشت. او خواند. زیرش نوشت:

- خانم افسری چه جوریه؟

و او در جوابش نوشت:

- یک عوضی، مثل خانم چنگیزی، تو که تازه آمدی این دبیرستان در چه

موردی بازجویی ات می کردند؟

شالیزه نوشت:

- می پرسیدند ته حیاط چه خبر بود که جمع شده بودید.
گلپر در جواب نوشت:
- می خواستی پیرسی مگه حکومت نظامیه!! پس تو برای همین ناراحتی؟
شالیزه نوشت:
- بقیه بازجوییها موند برای زنگ تفریح بعد!
- چرا؟
ح پای تلفن آنقدر حرف زد که زنگ تفریح تموم شد.
- تا نفرستادند دنبالت نرو.
- من باید بفهمم چرا رفتند توی نخ من!
- توی نخ همه هستند. فقط تو یکی نیستی.
- من که کاری نکردم!
اگر خانم سنجری پای تخته صدایش نمی کرد حواسش متمرکز نمی شد.
برای حل مسئله ها که رفت مثل همیشه همه چیز را پشت سر گذاشت و
ششدانگ غرق حل مسئله ها شد. پس از چهل دقیقه وقتی سر جایش برگشت
با صدای زنگ تفریح فنروار از جا پرید. گلپر گفت:
- نرو دفتر. شاید یادشون رفته باشه!
صدای اعتراض خانم سنجری بلند شد:
- کجا بلند شدید. درس تموم نشده...
نگاهش به شالیزه بود. گلپر گفت:
- خانم شالیزه باید بره دفتر. احضارش کردند.
خانم سنجری شنید ولی اعتناء نکرد. گفت:
- اگر کسی اشکال داره بپرسه.
کسی سؤالی مطرح نکرد. او درحالیکه سر تکان می داد با دلخوری گفت:
- الان سؤال کنم صد تا اشکال داریده ها ولی حواسها جای دیگه است. به هر

حال من توی دفتر هستم. اگر سؤالی داشتید بیااید دفتر.
با رفتن او شالیزه دوباره فنروار از جا جهید و به توصیه مجدد گلپر توجه نکرد. با سرعت از کلاس بیرون زد. دوان دوان به دفتر رفت. در زد و اجازه گرفت. خانم چنگیزی پرسید:

- بله. کاری داری؟

یاد حرف گلپر افتاد: نرو دفتر. شاید یادشون رفته باشه. گفت:

- خانم افسری گفتند زنگ تفریح دوباره پیام.

- آهان. یک ورقه هست باید به سؤالاتی که شده روشن و شفاف جواب بدی

و امضاء کنی.

نفس راحتی کشید. از اینکه موضوع ورقه تعهدنامه بود نه رضایت نامه خوشحال شد. فکر کرد: - تعهد دادن که چیزی نیست. خانم چنگیزی از کشو میزش ورقه ای را در آورد و به او داد:

- مطالعه کن و با دقت جواب بنویس.

- همین جا؟

- نه ببر. پدرت هم باید امضاء کنند. در ضمن گوشه حیاط هم معرکه بگیر.

- من؟

- بله. باید مقررات مدرسه را کاملاً رعایت کنی. می تونی بری.

از دفتر بیرون رفت. برایش مهم نبود در ورقه چه نوشته شده است. البته از اینکه مفاد تعهد نامه بهانه به دست پدرش می داد که سر نصیحتها و باید و نبایدها را باز کند ناراحت بود. اما نه آن اندازه که نگران رضایت نامه بود.

نازلی و گلپر پشت در دفتر منتظرش بودند. به محض اینکه بیرون آمد نازلی دستش را گرفت:

- موضوع چی بود؟

- هیچی. باید تعهدنامه امضاء کنم.

- که چی؟

- که دندونهامو مسواک بزئم. سوپم رو هُرت نکشم. شب زود بخوابم...

گلپر با خنده ای از ته دل ولی آهسته گفت:

- و صدای این سگها رو در نیاری...

نازلی گفت:

- بچه ها افسر خطر!

خانم افسری از انتهای سالن می آمد. شالیزه خود را از آن دو کنار کشید.

دستش را از میان دست نازلی بیرون آورد. خانم افسری از چند قدمی پرسید:

- تعهدنامه رو پر کردی؟

- خانم چنگیزی گفتند ببرم خونه. پدرم هم باید امضاء کنند.

خانم افسری با لحنی بازخواست کننده از نازلی و گلپر پرسید:

- شما اینجا چه کار دارید؟

نازلی حاضر جواب گفت:

- راه گم کردیم.

گلپر ریز ریز خندید:

- مگه اینجا منطقه ممنوعه است خانم!؟

شالیزه با یک حرکت نمایشی بدون آنکه منتظر آنها بماند با دو به طرف

حیاط رفت و آنها را جا گذاشت. سعی کرد خانم افسری را نسبت به خود حساس

نکند. هنوز طعم تجربه تلخ گذشته های بسیار نزدیک در ذائقه اش بود. تجربه

هایی که لیوسا و جدا شدن دردناک از او را به یادش می آورد.

نازلی و گلپر متعجب از حرکت او دنبالش دویدند. جلوتر از آنها سوسن

احمدی به او رسیدند و پرسیدند:

- کجا؟

- کلاس.

- صبر کن.

شالیزه به پشت سر نگاه کرد. گلپر و نازلی نزدیک شده بودند. فکر کرد الان است که دوره اش کنند و خانم افسری ببیند و از پشت بلند و فریاد بکشند:

- اونجا چه خبره؟ چرا گلوله شدید یک جا؟

با این حال هر سه به او رسیدند. سوسن گفت:

- بچه ها خبر دارید؟ مادر روشا مُرد. فردا تشییع جنازه ست.

نازلی و گلپر بهت زده ایستادند.

شالیزه پرسید:

- همون که مادرش، خودشو آتش زده بود؟

- آره. حال روشا خیلی بده، دیروز عصر رفتم سراغش. خیلی لاغر شده بود.

چشمه‌هاش از گریه باز نمی شد. مادر بزرگش بدتر از همه جیغ می کشید و خودشو می زد.

گلپر گفت:

- باید بریم تشییع جنازه؟

نازلی پرسید:

- باباش چه کار می کنه؟ تقصیر بابای کثافتش بود.

گلپر از شالیزه پرسید:

- تو می آیی تشییع جنازه؟

- چه جوری؟ فردا که تعطیل نیست!

- یک جوری جیم می‌شیم.

- خب اجازه بگیریم.

- از کی؟

- از خانم چنگیزی. خانم افسری!

- افسر خطر رو نشناختی؟

سوسن گفت:

- سگ کی باشند که مخالفت کنند.

شالیزه پرسید:

- اگه اجازه ندادند چی؟

- در میریم.

- چرا در بریم؟ سوسن نماینده کلاسه. از طرف همه بره، اجازه بگیره.

گلپر پرسید:

- خب عصر میریم دیدنش.

- چه فایده؟! عصر که تشییع جنازه تموم شده. من یکی که فردا نیام.

شالیزه گفت:

- اگه اجازه گرفتید من هستم. در غیر این صورت نه!

- به تو نمیدانم ترسو باشی!

ورقه را نشان داد و گفت:

- این تعهد نامه است ها! موضوع سر ترسو بودن نیست.

نازلی گفت:

- فرمالیته ست. از همه می گیرند. بی خیالش!

خانم افسری از پشت بلندگو داد زد:

- اونجا چه خبره؟

هر سه با هم خندیدند و ادایش را در آوردند:

- چرا اونجا گول ل له شدید؟!

نازلی با مسخرگی گفت:

- این چرا میگه گول ل له؟!

گلپر جواب داد:

- روی (ل) سه چهار تا تشدید می گذاره که ابهت پیدا کنه.

شالیزه به طرف کلاس راه افتاد.

گلپر دست دور کمرش انداخت:

- توی این کلاس همه با هم متحدیم، جز یکی دو نفر که مجلس گندوندند. تو که این طور نیستی؟

شالیزه دست او را کنار زد و گفت:

- الان خانم افسری می بینه. شما که متحد هستید به خانم افسری بگید همگی میریم تشییع جنازه. سوسن گفت:

- من با شالیزه موافقم. الان میرم دفتر.

گلپر اعتراض کرد:

- اگه در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرند نمی تونند کاری بکنند اما اگه جلو جلو خبرشون کنیم سخت می گیرند ها!

سوسن توجه نکرد و رفت. چند دقیقه بعد برگشت و با خوشحالی گفت:

- زنده باد شالیزه. اجازه همه رو دادند. خانم راستگو و خانم وثوق هم گفتند به نمایندگی از طرف دبیرستان شرکت می کنند. کاش این افسر خطر می مُرد و همه راحت می شدیم. بنجول بزمجه هی سنگ می انداخت. می گفت برای یک نفر که نمی شه کلاس رو تعطیل کرد. با یک لحن تهدیدآمیز از خانم راستگو پرسید، شما تعهد می کنی جواب اداره رو بدی؟ خانم راستگو هم گفت: نمی شه احساسات بچه ها رو ندیده گرفت. در ثانی همه در مقابل روشا وظایفی داریم. با این حرفها زد توی پوز افسر خطر. آخ که بالاخره یک روز باید حال این عقده ای رو بگیریم. خانم راستگو یک معاونه این هم معاونه. اصلاً قابل مقایسه نیستند.

گلپر پرسید:

- از دبیرستان میریم؟

- آره. قرار شد من گل بخرم.

- تاج گل، یا سبد؟
- تاج گل حسابی! خانم راستگو گفت پولشو دفتر میدہ.

فصل چهارم

ورقه تعهد نامه در دست آقای شرقی بود. با لحنی هشدار دهنده گفت:

- شالیزه می دونی تعهدنامه یعنی چی؟ یعنی اینکه پا از این چهارچوب بیرون بگذاری، مدرسه حق داره بیرونِت کنه. هم خودت امضاء کردی که تمام مفاد تعهدنامه رو قبول داری هم من باید امضاء کنم. چشم و گوشت رو باز کن. سرت فقط توی درس باشه. همین!

- با این مقرراتی که شما گذاشتید، هیچ روزی به مراسم صبحگاهی نمی رسم. امروز از اولین چیزی که ایراد گرفتند همین بود. قول دادم از فردا به موقع سر صف باشم. لعیا خانم صبحها خیلی فس فس می کنه. به من مربوط نیست خودتون باید جوابگوی دبیرستان باشید.

- به لعیا خانم سفارش می کنم زودتر بجنبه.

- تا او دو تا توله رو از خواب بیدار کنه و صبحانه بده و راه بیندازه دو ساعت طول می کشه. هر روز صبح اعصابم خرد می شه!

- مقصود؟ اگه فکر کردی با این بهانه ها می تونی راه فرار پیدا کنی، در اشتباهی!

شالیزه جیغش در آمد:

- من که گفتم خودتون بیااید و جوابگوی بازپرسیها باشید. به جهنم که

آبروی من میره. این طوری بدتر فکر می کنند من چه کار کردم که شما اینقدر مواظبم هستید و خونم رو توی شیشه می کنید!

- اگه آدم بودی این طور نمی شد. تا اعتماد منو جلب نکنی وضع همینه!
- کی به من فرصت دادید که اعتماد شما رو جلب کنم؟
- من حوصله بحث ندارم. الان باید سر صحنه باشم. اگه مامان تلفن کرد بگو فردا تلفن کنه. سر صحنه موبایل رو خاموش می کنم.

- پس موبایل من چطور شد؟

- نمره های ترم اول رو ببینم. بعد!

- به لعیا خانم سفارش کنید صبح اینقدر فس فس نکنه.

- الان عجله دارم. باشه برای بعد.

- شب کی می آیید؟

- مقصود؟

- مقصود بخصوصی ندارم.

- پس خداحافظ.

- ورقه رو امضاء نکردید!

- قبل از امضاء باید درست و حسابی با تو حرف بزنم.

با رفتن پدر نفس راحتی کشید. از پشت پنجره نگاه کرد. او اتومبیل را از حیاط بیرون برد و رفت. تلفن صدایش می کرد. بی خبری از لیوسا کلافه اش کرده بود. شماره گرفت. کسی جواب نداد و رفت روی پیامگیر. می ترسید پیام بگذارد. هنوز از سرنوشت نامه ای که به دست ستاره نامادری لیوسا افتاده بود خبر نداشت. گوشی را گذاشت. پشت میز نشست. درسها نخوانده مانده بود. همیشه از حفظ کردن بیزار بود. به برنامه روز بعد نگاه کرد. هندسه، جبر، فیزیک داشتند. تنگ خلق گفت:

- آه... فردا که نیستیم درس حفظی نداریم.

دقایقی بعد دوباره شماره لیوسا را گرفت. با هر بارزنگ انتظار دعا می کرد او گوشی را بردارد. اما دوباره تلفن روی پیام گیر رفت. نمی توانست با آن همه بی خبری آرامش داشته باشد. دنبال راه حل گشت. اما جز لعیا خانم فکرش به چیز دیگری نرسید. از ساختمان بیرون رفت. پشت در صدا زد:

- لعیا خانم!

احمد به حیاط دوید:

- مامانم خوابیده.

تیز و تند پرسید:

- الان چه موقع خوابیدنه؟

- سرش درد می کنه.

دنبال احمد رفت داخل. صدا زد:

- لعیا خانم خوابی؟

- شالیز خانم درد دارم. افتادم به رختخواب.

لعیا خانم با سر باند پیچی و صورت کبود در جایش نشست:

- بفرمایید بنشینید. دور از جون شما سرم دارخ می ترکه. ناغافل چه بلایی

سرم آمد.

- اوه... چیزی نشده! چقدر جهود بازی در میاری! یک ذره سرت شکسته که

پانسماں کردند. اتفاق مهمی نیفتاده!

- ده تا بخیه خورده.

- خورده که خورده! مردم با دست و پای شکسته اینقدر آه و ناله نمی کنند.

آدم اول حالتو بپرسم و بعد...

لعیا خانم با نگرانی نگاهش کرد. شالیزه گفت:

- وا... چیه؟ هنوز نگفتم چه کار دارم که این طوری وحشت کردی.

- من که چیزی نگفتم!

- لعلیا خانم فقط چند دقیقه کارت دارم.
- بیرون رفتنی نباشه که تمام تنم درد می کنه!
- نه... یک تاکسی دریست می گیریم و با هم میریم.
- کجا؟ من که سرم اندازه این اتاق شده.
- با سرت کار ندارم. با پاهت کار دارم. میریم و زود برمی گردیم.
- آخه کجا؟
- مادر یکی از بچه های کلاس مُرده. مسئولیت گل خریدن افتاده گردن من.
- خب با من چه کار دارید؟ گل فروشی که همین جا سر کوچه ست. تاکسی سوار شدن نداره.
- یک گل فروشی حسابی هست، می خوام به اون سفارش بدم. بابا رو که می بینی! برای هر چیزی بازخواست راه می اندازه. اگه همراه من باشی حرفی نمی زنه.
- حالا باید چه کار کنم؟
- هیچی. چادر سر کن بیا.
- بچه ها درس دارند.
- اینها رو دنبالت ریسه نکن. زود برمی گردیم.
- شالیز خانم پسر بچه اند. می ترسم بلایی سر خودشان بیارند.
- خودت گفתי درس دارند.
- لعلیا خانم ناراحت و مستأصل گفت:
- گل فروشی که با گل فروشی فرق نداره. هر وقتی از جلو گل فروشی سر خیابون رد میشم، میبینم تاج گلهایی درست کرده که آدم حظ می کنه. ماشین عروس گل می زنه به چه قشنگی. همین جا سفارش بدی راحت تره.
- شالیزه لحنش را ملایم کرد:
- حالا برای تو چه فرقی می کنه. با تاکسی میریم و برمی گردیم دیگه!

- پس صبر کن اکبر آقای بیاد بچه ها رو بسپارم دستش...
 - آه... چقدر بهانه می تراشی. پاشو راه بیفت. تا چشم هم بگذاری رفتیم و برگشتیم. تو با این بداخلاقیهات می تونی آدم بگشی.
 لعیا خانم زیر لب غُر زد:
 - شالیز خانم، چقدر اذیت می کنی!
 - عوضش از خجالتت در میام. بلند شو تنبلی نکن. من رفتم لباس بپوشم.
 چند دقیقه بعد چهار نفری سر خیابان منتظر تاکسی شدند. شالیزه به اولین تاکسی خالی گفت:
 - در بست.
 راننده نگهداشت و آنها سوار شدند. آدرس را گفت:
 - لطفاً زعفرانیه، آصف.
 لعیا خانم خیره خیره نگاهش کرد:
 - شالیز خانم این همونجاست که نامه بردم؟
 شالیزه بدون آنکه نگاهش کند جواب داد:
 - آخ که چقدر حرف می پرسی. خب آره!
 - پس چرا از اول نگفتی؟ نمی دونم از دست شما چه کار کنم. آقا بفهمه بیرونمون می کنه!
 - چرا؟ چه ربطی به شما داره؟ بر فرض برگشتیم دیدیم بابا آمده. می گیم رفته بودیم گل فروشی. البته امشب بابا خیلی دیر میاد اما گفتم اگه یک درصد کاری توی خونه داشته باشه و زود بیاد نبینه من تنها رفتم. خودم بعداً براش تعریف می کنم.
 - لعنت بر دل سیاه شیطان. قربون شکل ماهت. آقا که بد شما رو نمی خواد. حتماً صلاح و مصلحتی توی کار هست که دلش نمی خواد با هر کسی آمیزش کنی.

- یواش. گوش راننده به ماست.

دقایقی بعد جلو خانه پیاده شدند. شالیزه کرایه تاکسی را پرداخت کرد و بدون مقدمه چند اسکناس هزار تومانی گذاشت در دست لعیانم که او با تعجب پرسید:

- چه کارش کنم؟

- هیچی! مال خودت.

- نه والله. آخه برای چی؟

- حوصله تعارف ندارم. بگذار توی جیبت. من عقب تر ایستادم. برو زنگ بزن. زنگ که زدی از جلوی درباز کن برو کنار دوربین داره. هر کس جواب داد بگو با لیوسا کار دارم.

- چه اسم سختی داره!

- لی، یو، سا. کجاش سخته؟

- اگر نامادریش جواب داد چی؟

- اگه اون جواب داد هیچ حرفی نزن.

لعیانم با اکراه زنگ زد. شالیزه این پا و آن پا می کرد. حواسش به دربازکن بود. کسی جواب نداد. اشاره کرد دوباره زنگ بزند. تکرار زنگها به چهار باز و پنج بار کشید. مطمئن شد کسی در خانه نیست. جلو رفت. خودش دست روی زنگ گذاشت. لعیانم که خاطر جمع شده بود، راضی از نبودن آنها گفت:

- اگر بودند که جواب می دادند. حتماً یک مصلحتی توی کار هست که خدا نمی خواد این لی یوس، خانم... هنوز جمله اش تمام نشده بود که بنز سفید رنگی جلو در خانه ایستاد. شالیزه متوحش عقب رفت. آقای شجاعی شیشه اتومبیل را پایین کشید. اول متوجه او نشد. با لحنی خشن از لعیانم پرسید:

- با کی کار داری؟

لعیانم به تته پته افتاد:

- هیچی... هیچ کار ندارم.

شالیزه رو بر گرداند. ترجیح داد فرار کند. شجاعی شناختش. پیاده شد فریاد زد:

- این زنیکه کیه می فرستی در خونه ما؟ الان به پلیس زنگ می زنم.
با این تهدید شالیزه فهمید دیگر فرار فایده نداره. ترس در اعماق جاناش نفوذ کرده بود. برگشت. شجاعی در چند قدمی اش بود. از اینکه رو به روی او ایستاده بود حال شوک داشت. صدای شجاعی از عصبانیت می لرزید:

- چرا دست از سر دختر من بر نمی داری؟ مگر از دبیرستان بیرون نکردند؟
شالیزه دست پایین را گرفت:

- فقط می خواستم حالشو ببرسم.

- تو غلط می کنی حال دختر منو بررسی. یک وقتی هم کلاسی بودید تموم شد و رفت. حالا چه کارش داری؟ چرا ول نمی کنی؟
احمد و محمود از ترس یه مادرشان چسبیده بودند. لعیا خانم که دید آقای شجاعی دست بردار نیست گفت:

- آقا صلوات بفرستید. جوونند. این حرفها چیه؟

- تو کی هستی؟ نکنه همونی که نامه آورد!

لعیا خانم جا خورد. دیگر حرفی نزد. شجاعی تلفن همراهش را از جیب در آورد و گفت:

- الان به پلیس تلفن می کنم.

شالیزه خطاب به لعیا خانم گفت:

- فرار کن. زود باش! خودش هم پا به فرار گذاشت.

لعیا خانم صدا زد:

- شالیز خانم کجا در میری؟ صبر کن بابا! عجب گرفتاری شدیم.

دست احمد و محمود را گرفت که دنبال او برود. شجاعی سرش فریاد کشید:

- کجا زنیکه؟ تو کی هستی که هر روز راه می افتی میای در خونه من. با دخترم چه کار داری؟

- هیچی آقا. به خدا کاری به دختر شما ندارم.

- کار نداری؟ پس اینجا چه کار می کنی؟

لعیا خانم سخت ترسیده بود. با تته پته گفت:

- آقا ماشالله پیداست از بزرگان هستی. اینها بچه اند. باید نصیحتشون کرد.

باید...

شجاعی انگار می خواست دهان او را خرد کند گفت:

- خفه!

و مشغول شماره گرفتن شد. شالیزه که به یک فرعی پیچیده بود از گوشه دیوار سرک کشید. او را دید که شماره می گیرد. سراسیمه و دوان دوان آمد. نگاه آشناک شجاعی به او بود. درحالیکه نگاهش را از او می دزدید، التماس آمیز گفت:

- یک دقیقه صبر کنید. خواهش می کنم.

لحن فرودست و اضطراب آلودش شجاعی را برای لحظه ای دچار تردید کرد. با این حال چنان فریاد کشید که محمود با صدای بلند شروع به گریه کرد. لعیا خانم گفت:

- آقا یواش تر، بچه زهره ترک شد.

سر محمود را در بغل گرفت و نوازش کرد. شالیزه جلو رفت. دیگر از اینکه فاصله ای که با شجاعی باید می داشت و نداشت نمی ترسید. گفت:

- فقط می خواستم حالشو ببرسم. همین! کبودی پاهاش خوب شده؟

- به تو مربوط نیست. نمی خوام با دختر من تماس داشته باشی. همه خبر

دارند که به دلیل سوء اخلاق از دبیرستان اخراج کردند.

- نه، به دلیل سوء اخلاق نبود. بچه ها حسودی می کردند. شایعه می

ساختند. از خود لیوسا پرسید. به خاطر همین چیزها بود که از اون دبیرستان رفتم.

- تو آرامش زندگی منو به هم زدی. من نامه رو نگهداشتم تا تکلیفمو با تو روشن کنم.

مصیبت زده پرسید:

- نامه به دست لیوسا نرسید؟

- فرصت نکردم وگرنه تا به حال با همون نامه پدرتو در می آوردم.

شالیزه تسلیم وار و آب از سر گذشته موقعیتش را فراموش کرده بود. حالا در یک قدمی او ایستاده و آماده هر حادثه ای بود. بی دفاع و بی سلاح به او نگاه می کرد. حلقه اشک چشمهای سیاه و درشتش را جذاب و معصومانه کرده بود. در این اشکها چیزی بود که شجاعی به رغم پا فشاریش در به نمایش گذاشتن خشونت تنی تحکم آمیز آرام کرد. اشکهای شالیزه با اولین پلک زدن صورتش را خیس کرد. آرام ولی مصمم گفت:

- اگر به پلیس تلفن کنید، خودمو می کشم. مطمئن باشید.

این نگاه، این صدا، این لحن اثرگذار چیزی ساختگی و نمایشی نبود. شجاعی با سی و هشت سال سن و از گذراندن یک زندگی سراسر حادثه و شلوغ به آن حد از پختگی و تجربه رسیده بود که باور کند این چشمها دروغ نمی گویند. با لحنی ساختگی و تمسخرآمیز گفت:

- خوب نقش بازی می کنی! من گول نمی خورم. تا مطمئن نباشم دست از سر لیوسا برداشتی، پی قضیه رو می گیرم و ولت نمی کنم. خودکشی می کنی، بکن. چه حق داری نامه پراکنی کنی؟ می خواهی مثل خودت منحرفش کنی؟

- من... من منحرف نیستم. به خدا...

صدای حق و هق گریه اش شجاعی عاطفی را احساساتی می کرد. او که انگار لب و دهانش از پرتاب آن کلمه آتش گرفته بود و می سوخت پشت پرده ای از

خشم و غرور تصنعی به هارت و پورت ادامه داد. لعیا خانم متوجه تغییر حال او شد. انگار احساس امنیت کرد که گفت:

- آقا ماشاءالله فهمیده اید. سواد دارید. آخه خدا رو خوش نمیداد این حرفها رو به این طفلک معصوم بزنید. شالیز خانم هم مثل دختر شما. مگر چند سالش هست! حالا صلوات بفرستید. من ضامن، اگر این دفعه کاری به دختر شما داشت هر بلایی خواستید سر من بیارید.

شجاعی می خواست نسق را به طور کامل بگیرد. با آنکه احساساتی شده بود ضربه دیگری فرود آورد:

- اصلاً تو دختری یا پسر؟ من شک دارم. مثل دوجنسیها هستی. یک دفعه دیگه بفهمم سر و کله ات این طرفها پیدا شده، نه آبرو برای خودت می گذارم نه برای بابای آرتیست!

شالیزه عصیان زده از جسمی که بدنامش کرده بودند، دیگر نمی ترسید. نه از او نه از پلیس، نه از پدر، نه از آبرویش در دبیرستان جدید. ضربه چنان کاری بود که روحش را شقه شقه می کرد. نگاهی به خودش انداخت و نگاهی به شجاعی لبهایش تکان می خورد اما صدایی از آن شنیده نشد. شجاعی در خانه را باز کرد. سوار اتومبیل شد به داخل رفت. شالیزه از پشت پرده اشک فضای خانه را سیر نگاه کرد. در و چنجره ها بسته بود. آرزوی دیدن لیوسا از تک تک اعضای وجودش سر می کشید.

در خانه پشت سر شجاعی بسته شد. لعیا خانم گفت:

- من به جهنم، داشتم به خاطر شما سخته می کردم! آخه شالیز خانم به اینش می ارزه؟ مرتیکه بی آبرو هر چی از دهنش در آمد به شما گفت و خجالت هم نکشید!

نگاه شالیزه روی آن در بسته مانده بود. لعیا خانم دست روی شانه اش گذاشت:

- دوستی یک طرفه چه فایده ای داره؟ خودتو برای کی می کشی؟ لی یوس خانم که نه سراغتو می گیره نه جواب نامه رو داده. حیف از شما نیست! ماشالله مثل گل هستی. چرا منت کشی می کنی؟ گور پدرش. بیا بریم. مرتیکه مثل سگ هار داشت پاچه می گرفت. حالا خدا رو شکر از خر شیطون آمد پایین و پلیس خبر نکرد. بیا تا آقا نفهمیده و صدایش در نیامده، زودتر برگردیم. دیگه اسمشو هم نیار. خیلی دلشون بخواد دخترشون یک دوست مثل شما داشته باشه.

شالیزه در دنیای دیگری سیر می کرد. همه چیز را خرد شده، ویران و در هم ریخته می دید. بی توجه به پرگوییهای لعیا خانم راه افتاد. انگار در مه فرو می رفت. چیزی نمی دید. هر چه بود صدا بود. صدای شجاعی. کلمه ها در مغزش صدا می کردند: می خواهی مثل خودت منحرفش کنی! این حرف را از زبان پدر خودش هم شنیده بود. پدرش این لقب را به لیوسا داده بود. از ذهنش گذشت: به لیوسا گفتم همه شک می کنند...

لعیا خانم دنبالش راه افتاد. سر خیابان رسیدند. گفت:

- لعیا خانم، تو تاکسی بگیر برو. من خودم میام.

- نه به خدا تنهات نمی گذارم. با هم آمدیم، با هم برمی گردیم.

- به من کار نداشته باش.

- والله به خدا این طور آدمها به مفت نمی ارزند. نباید از حرفشون ناراحت شد.

حواس شالیزه جای دیگری بود. جایی که به فکر هیچکس نمی رسید. لعیا خانم با التماس نگاهش کرد:

- شالیز خانم، بچه هام درس دارند. الهی قربونت. کجا می خواهی بری؟ بیا بریم خونه. می دونم از حرفهایی که بهت زد دلت خون شده. عیب نداره، حوالش کن به حضرت عباس.

دستش را گرفت. شالیز کنارش زد:

- چقدر ور می زنی. گفتم برو!

لعیا خانم قصد نداشت او را تنها بگذارد. از بی احترامیهای او ناراحت بود، ولی سعی داشت هر طور شده او را با خود ببرد. شالیزه بی اعتنا به او راه افتاد و از همان مسیر آمده برگشت. لعیا خانم مستأصل و نگران دنبالش راه افتاد. نگاه شالیزه به آن درِ سیاهِ بزرگ بود. درِ سیاهی که بنز سفید و راننده اش را بلعید. می خواست بداند پشت آن در بسته چه خبر است! لیوسا کجاست، فکر می کرد اگر او را ببیند، اگر فقط یک بار با او رو به رو شود، حرف آخرش را که در طول برخورد تحقیرآمیز به ذهنش زده بود بگوید:

- لیوسا، بیا فرار کنیم.

رو به روی در ایستاد. لعیا خانم التماس کرد:

- شالیز خانم چه فکری به سرت زده؟ دیدی مرتیکه چه کار کرد؟ چرا می خواهی شرّ درست کنی. الان از در بیاد بیرون ببینه هنوز اینجا هستیم باز الم شنگه به پا می کنه. دیگه چیزی به اومدن اکبر آقا نمونده. نه شام داریم، نه پیغامی گذاشتیم. شما هم که نباشید فکر و خیال می کنه. شالیزه برگشت نگاهش کرد. نگاهی که لعیا خانم چیزی از آن نفهمید. کلافه و سردرگم گفت:

- خدایا چه کار کنم. والله اگر یکی از این کارها را که به خاطر شما می کنم آقا بفهمه پدرمو در میاره. کاش خانم نرفته بود. ماشالله خیلی دل سنگینه. آدم دختر جوونشو ول نمی کنه با خیال راحت بره اون سر دنیا! دوباره دست زیر بازوی او انداخت. شالیزه دیگر مقاومت نکرد. ذهنش به جایی دیگر معطوف شده بود. پا به پایش راه افتاد. سر خیابان یک تاکسی گرفتند و سوار شدند.

وقتی تاکس راه افتاد لعیا خانم پرسید:

- بگیریم رفته بودیم گل فروشی؟

- آره.

- توی چه فکری هستی؟ به چیزی فکر نکن. انگار کن اصلاً هیچی نشنیدی.
دوستت هم اگر دوست درست و حسابی بود جواب نامه رو می داد. معلومه مثل باباشه.

- اگر بابا نیامده بود حرفی راجع به گل فروشی نمی زنیم. خودم بعداً بهش می‌گم.

- چرا؟ مگه مادر یکی از دخترهای کلاستون نمرده؟ مگه قرار نیست شما گل ببری؟

- نه، دروغ گفتم. تهیه گل با من نیست. اصلاً نمی‌خوام بابا بدونه فردا میرم تشییع جنازه. بعداً! بهش می‌گم.

- خود دانید. پس اگر گفت کجا بودید چی؟

- واخ... چقدر حرف می‌زنی. می‌گیم جای زخم‌ت درد گرفته بود رفتیم پانسمانشو عوض کردیم.

- لعنت بر شیطان. به اکبرآقا چی بگم؟

- لال بشی الهی! به اکبرآقا هم همین رو بگو.

وقتی به خانه رسیدند نه اکبرآقا آمده بود نه آقای شرقی. لعیا خانم وقتی به طرف ساختمان خودشان می‌رفت گفت:

- پانسمان سرم که معلومه عوض نشده!

شالیزه که خیالش راحت شده بود نه اکبرآقا آمده نه پدرش، داد کشید:

- حالا که کسی نفهمید کجا بودیم. به احمد و محمود سفارش کن فضولی نکنند.

لعیا خانم غر غر کرد:

- طفلک بچه هام کی اهل فضولی بودند که حالا باشند.

تلفن زنگ زد، شالیزه گوشی را برداشت. مادر بزرگش بود. بدش نمی‌آمد

تلفن را مشغول نگه‌دارد. فکر کرد اگر پدرش در غیابشان تلفن کرده باشد می‌گوید روی خط دیگر با مامانی صحبت می‌کرده است. مامانی، مادر بزرگش بود با روحیه ای طلبکارانه و متوقع:

- شالیزه از مامانت چه خبر؟ چند روزه ازش بی‌خبرم. کارت تلفنم تموم شده یادم رفت کارت بخرم.

- می‌خواهید با شماره کارت من تلفن کنید؟

- نه بابا. زنگ می‌زنم روزنامه فروشی سر کوچه، آشناست. سفارش می‌کنم برام کارت بیاره. تا بیرون هستم، یادم نیست. همین که می‌رسم خونه یادم می‌افته ولی دیگه حوصله دوباره برگشتن ندارم. با تو که حرف زده؟

- بله. همین... دیروز حرف زدیم.

- نگفت کی میاد؟

- فعلاً که دختره حاضر نشده دست از سر سیاوش برداره.

- طفلک مهرانگیز. چند روز پیش که صحبت کردیم دلش خون بود. برای تو هم خیلی ناراحت بود.

- برای من چرا؟ به خودم که چیزی نگفته.

- اگر یکدندگی نکرده بودی و تا مامانت برگرده می‌آمدی پیش من اینقدر خیالش ناراحت نمی‌شد. می‌ترسم اعصابش به هم بریزه!

- چیزی نشده که خیالش ناراحت باشه.

- خب از اینکه تو تنها هستی ناراحته!

- من همیشه تنها هستم. مامان وقتی هم هست، انگار نیست. هر روز صد جور برای خودش برنامه داره.

- اگر بابات اون اخلاقها رو نداشت، من می‌آمدم پیشت. اما حاضرم توی جهنم باشم ولی جایی که بابات هست نباشم. با خودش هم قهره. مامانت اگر سرش رو با دوستهایش گرم نکنه از دست بابات روانی می‌شه. از بابات که حرف

می زنم سر درد می گیرم. بلند شو چند روز بیا پیش من.

- مدرسه رو چه کار کنم؟

- برات آژانس می گیرم. یک کمی هم زودتر راه می افتی.

- مامانی، می خوام یک چیزی بگم که فقط بین من و شما باشه.

- بگو. خیالت راحت باشه. چی شده؟

شالیزه مردد بود. نمی توانست به طور کامل به قول او اعتماد کند. وقتی سکوتش طولانی شد مامانی پرسید:

- پس چرا حرف نمی زنی؟ بگو، گوش می کنم.

- یادتون باشه. قول دادید ها!

- خب آره. یادم هست. حالا حرفتو بزن.

- من یک مقدار پول لازم دارم.

- باشه. چقدر می خواهی؟

- یک میلیون تومن.

- یک میلیون تومن؟

- قرض می گیرم. همین طوری که نمی خوام.

- شالیزه این پول را برای چی می خواهی؟

- فعلاً نپرسید. بعداً می فهمید.

- نگرانم کردی. باید یک چیزی شده باشه که تو به چنین پولی احتیاج پیدا کرده باشی. با این پول می خواهی چه کار کنی؟

- گفتم که، بعداً می فهمید.

- شالیزه به من بگو. از پول دادن حرفی ندارم. اما شک ندارم یک اتفاقی افتاده. من باید بفهمم با این همه پول می خواهی چه کار کنی. بابات اخلاق کند زیاد داره ولی خسیس نیست. می دونم هیچ وقت از پول دریغ نکرده. تا به حال هیچ وقتی از بی پولی گلایه نداشتی. مامانت هم همین طور. مطمئنم یک خبری

شده!

- نه به خدا چیزی نشده.
- چرا! شالیزه به جون خودت که می دونی چقدر دوستت دارم از پول دادن حرفی ندارم فقط به من بگو موضوع چیه! برای کسی می خواهی؟
- نه، برای خودم می خوام.
- هنوز بابات موبایلتو نخریده؟
- نه، هی قول الکی میدی.
- می خواهی موبایل بخری؟
- سکوت کرد. اگر چه در آن دقایق هیچ به خرید موبایل فکر نکرده و افکار آشفته نگذاشته بود جز فرار به موضوع دیگری فکر کند ولی حالا که مادر بزرگ بهانه به دستش داده بود، فرصت را غنیمت شمرد و نه چندان محکم جواب داد:
- از نظر شما عیبی داره؟
- نه، ولی خودم برات می خرم.
- تیرش به سنگ خورد. حرفش را برگرداند:
- نه موضوع خرید موبایل نیست...
- پس معلوم می شه برای کسی می خواهی.
- از نظر شما عیبی داره؟
- نه، ولی به من بگو برای کی می خواهی؟
- اگر گفتم، دیگه سؤال پیچم نمی کنید؟
- نه. اگر بفهمم کسی که از تو پول خواسته چه گرفتاری داره خودم حلش می کنم. به من معرفی اش کن ببینم واقعاً محتاجه یا نقشه ای داره!
- از اینکه تمام تیرهایش به سنگ می خورد طغیان زده گفت:
- به حرف من اعتماد ندارید؟
- به تو اعتماد دارم، ولی با این همه اتفاقاتی که هر روز دور و برم می بینم

نمی‌تونم به همه اعتماد کنم. تو به من معرفی اش کن دیگه کارت نباشه. قول میدم کمکش کنم. می‌ترسم طرف آدم حقه بازی باشه و از سادگی تو سوء استفاده کنه. به جون خودت به جون مامانت خیلی نگرانت شدم. این کیه که رفته توی نخ تو؟

شالیزه به زور با صدای بلند خندید:

- شما چه زود گول می‌خورید! می‌خواستم ببینم چقدر پیش شما ارزش دارم.

- پس منو دست انداختی؟!

صدای خنده ساختگی اش برای مادر بزرگ قانع کننده نبود. نمی‌توانست لحن جدی او را در خواستن پول ندیده بگیرد. با بیش از شصت سال عمر آنقدر پخته و سرد و گرم چشیده بود که تفاوت عمیق لحن جدی اولیه و این خنده مصنوعی نوۀ شانزده، هفده ساله اش را بفهمد. دوباره گفت:

- شالیزه کی تو جلدت رفته؟

- بابا شوخی کردم. چه راحت می‌شه شما رو گول زدها!

- اولش اصلاً شوخی نکردی. اما وقتی دیدی کنجاو شدم برای چه کاری می‌خواهی، حرفتو عوض کردی! خواهش می‌کنم به من بگو. قول میدم بین خودمون باشه!

اصرارهایش فایده نداشت. شالیزه که از گرفتن پول کاملاً ناامید شده بود یعنی فهمید مادر بزرگ به آن آسانی که فکر می‌کرد چنان پولی را در اختیارش نخواهد گذاشت، دیگر حوصله حرف زدن نداشت. مأیوس و سرخورده می‌خواست هر چه زودتر مکالمه را قطع کند. گفت:

- مامانی، شما که هیچ وقت این طوری گول نمی‌خوردید. بابا نمی‌شه با شما شوخی کرد؟

- خب پس چرا اولش آن همه اصرار کردی کسی نفهمه!

مین و مین کرد:

- آخه... یعنی شما باور کردید من یک میلیون تومن پول می خوام؟

- آره، باور کردم چون حرف دلت بود.

- حرف دلم؟ مامانی به خدا درس دارم هیچی نخوندم. اگر کاری ندارید برم

سراغ درسها.

- کار دارم. صبر کن. من الان میام پیشت.

- خب بیا. می خواهید با بابا صحبت کنید؟

- نه، به بابات کار ندارم. با خودت کار دارم.

- من که دارم با شما صحبت می کنم.

- شالیزه کی گولت زده؟ کی از سادگیت سوء استفاده کرده؟!

- فردا حسابان داریم. تمام تمرینها حل نکرده مونده!

- شالیزه به من قول بده تا با من مشورت نکردی کاری نکنی. الهی قربونت

برم. توی این شهر بی درو پیکر نمی دونی چه گرگهایی خوابیدند. گول هیچکس

را نخور.

باز صدای خنده اش در گوشی پیچید:

- شما چقدر زود باورید. مثل اینکه نمی شه با شما شوخی کرد. آخه یک

میلیون تومن پول کمی نیست. من این همه پول رو می خوام چه کنم! باشه، به

جون خودم هر اتفاقی بیفته به شما میگم. باز هم قسم بخورم؟ باشه به جون

مامان راست میگم.

- زبونت یک چیزی میگه ولی صدات، صدایی نیست که خیال منو راحت

کنه.

- مامانی می شنوید؟ خط آمد روی خط. حتماً باباست. از شما خداحافظی می

کنم.

- شالیزه مبادا کاری بکنی که...

- نه، نه، خیالتون راحت باشه. به خدا شوخی کردم. خدا حافظ.
- پدرش پشت خط بود:
- شالیزه برو به اتاق ببین عینکم روی میز جا مونده؟!
 - با تلفن سیار به اتاق رفت. عینک روی میز بود. گفت:
 - بله، روی میز گذاشتید.
 - بده آژانس بیاره دفتر.
- الان می فرستم. در ضمن زودتر بیایید باید ورقه تعهدنامه رو امضاء کنید صبح ببرم.
- باهات حرف دارم.
- فعلاً که ماشالله همه اش کار دارید. اگر به امید حرف زدن شما باشم معلوم نیست چند روز طول بکشه تا وقت پیدا کنید. فردا صبح اول وقت خام افسری میاد سراغم که ورقه کو!
- آقای شرقی کمی مکث کرد و به ناچار گفت:
- بگذارش روی میزم. صبح قبل از رفتنت امضاء می کنم. معلومه می خواهند ثبت نامت رو اُکی کنند. مواظب اعمال و رفتارت باش. خبرداری پرونده ات رو از دبیرستان گلچین خواستند یا نه؟
- نه، چیزی در این باره نگفتند.
- مامانت زنگ نزد؟
- نه، فقط مامانی زنگ زد.
- لحن پدرش تغییر کرد:
- چه فرمایشی داشتند؟
- احوال بررسی کرد. از نظر شما اشکال داره من چند روزی برم پیشش؟
- برای چی؟
- هیچی اصرار کرد حالا که مامان نیست چند روز برم پیشش.

- از روزی که مادرت رفته نیامده یک سر به ما بزنه. اگر دلش برای تو تنگ شده قدم رنجه کنه تشریف بیاره خونه! لازم نیست تو بری پیشش. زودتر عینک رو بفرست. در ضمن اگر محبوبی تلفن کرد بگو سه شنبه سر صحنه حاضر بشه.
- بابا، یادتون باشه گفتم امروز گیر داده بودند که چرا صبحها دیر می رسم و سر مراسم صبح گاهی نیستم.

- خب یک خرده زودتر بجنب. به آژانس هم سفارش کن نیم ساعت زودتر بیاد.

لعیا خانم چی؟ دو تا بچه ها رو که نمی تونه صبح به اون زودی بیدار کنه!

- بزن روی شاسی تلفن، گوشی رو برداره، خودم باهاش حرف می زنم.

- آخه...

- آخه چی؟ اگر هدفت اینه که موقع رفت و برگشت لعیا خانم همراهت نباشه اشتباه کردی.

- پس به من چه! خودتون با مدرسه صحبت کنید.

- موبایلم داره زنگ می زنه. بعداً با لعیا خانم صحبت می کنم. خداحافظ.

شالیزه با حرص خداحافظی کرد و به آژانس زنگ زد که عینک را بفرستد.

بعد به دو رفت سراغ لعیا خانم. در اتاق را زد:

- لعیا خانم کجایی؟

- همینجا هستم.

- گوش کن. بابا الان می خواست با تو حرف بزنه که موبایلش زنگ زد، گفت

بعداً تلفن می کنه.

- آقا با من چه کار داره؟

- می خواد سفارش کنه از فردا نیم ساعت زودتر از خونه بریم بیرون.

- ای وای... چرا زودتر؟ چه جووری بچه هامو حاضر کنم. مگه همین موقع که

هر روز می رفتیم چه عیبی داره؟

- من هر روز دیر به مراسم دَری وَری صبحگاهی می رسم. یک معاون اُزگل داریم. امروز پيله کرد باید از فردا به مراسم برسم. زیر بار حرف بابا نری ها! بگو نمی تونی بچه ها رو اون موقع حاضر کنی. اصلاً بگو نمی شه هر روز صبح و ظهر دنبال من بیایی.

- روی حرف آقا که نمی شه حرف زد. عجب گرفتاری شدم!
- تقصیر خودته. یک بار بگو نه! نترس هیچ اتفاقی نمی افته. از همین جا به بابا زنگ می زنم. گوشی رو میدم به تو بینم چه کار می کنی!
شماره گرفت. منشی وصل کرد. لحظاتی بعد آقای شرقی جواب داد:

- شالیزه تویی؟

- بله بابا. گوشی رو میدم لایا خانم.

- عینک چطور شد؟

- زنگ زدم به آژانس. گفت تا چند دقیقه دیگه ماشین می فرسته!

- اوه... چرا الان نفرستاد؟

- ماشین نداشتند. گوشی!

لایا خانم گوشی را گرفت:

- سلام آقا...

- علیک سلام. لایا خانم از فردا صبح زودتر بجنب. قرار شده ساعت شش و

نیم برید بیرون. شالیزه دیر به دبیرستان می رسه صدای معاونها درآمده.

- آقا والله بچه ها رو نمی تونم از این زودتر بیدار کنم. وقتی گیج خواب

باشند چیزی نمی خورند.

- یکی یک ساندویچ درست کن بده مدرسه بخورند.

- اگر اجازه می دادید اکبر آقا همراه شالیز خانم بره من هم سر موقع احمد و

محمود رو می بردم.

شالیزه با اشاره سر و دست فهماند با اکبر آقا نمی رود.

آقای شرقی گفت:

- من وقت چونه زدن ندارم. فردا صبح ساعت شش و نیم میرید.
بعد بدون حرف اضافی گوشی را گذاشت. لعیا خانم هاج و واج به شالیزه نگاه کرد. غرغرکنان گفت:

- الهی آدم محتاج خلق خدا نشه. ما قرار بود سراپدار باشیم نه...
شالیزه عصبانی و کلافه درحالیکه از اتاق بیرون می رفت گفت:
- وقتی عُرْضه نداری از حقت دفاع کنی همین طوری می شه!
صدای زنگ در خانه آمد. شالیزه گفت:

- برو باز کن. آژانس آمده عینک بابا رو ببره.

به طرف ساختمان دوید، عینک را آورد و به راننده داد.

لعیا خانم قیافه ماتم زده ای داشت. شالیزه با بی اعتنایی نگاهش کرد و به ساختمان برگشت ناخواسته و با اکراه به آژانس تلفن کرد و گفت برای فردا صبح ماشین را نیم ساعت زودتر بفرستد.

حال آشفته ای داشت. تشنه بود. معنی این عطش را نمی دانست. عطش دوستی با لیوسا. دلش می خواست از خانه بیرون می زد و در خیابان راه می رفت. فریاد می کشید. فحش می داد. همه چیز را می شکست. در چهار دیواری ساختمان احساس خفگی می کرد. افکاری درهم و برهم به مغزش هجوم آورده بود. فکر کرد اگر یک میلیون تومان پول داشت... اگر لیوسا را می دید... اگر با هم فرار می کردند... اگر... اگر...

فصل پنجم

وقتی به دبیرستان رسید هنوز مراسم صبحگاهی شروع نشده بود. در گوشه ای از حیاط تعدادی از دخترهای کلاس ۳- ج با روسریهای مشکی در کنار تاج گل بزرگی منتظر بقیه بودند. خانم راستگو با راننده مینی بوس که قرار بود آنها را به بهشت زهرا ببرد حرف می زد.

شالیزه با همان مقنعه سبز رنگ آمده بود. با دیدن هم کلاسیهای روسری سیاه تازه به صرافت داشتن روسری مشکی افتاد ولی دیگر دیر شده بود.

گلپر از پشت بغلش کرد:

- چه عجب، امروز زود اومدی؟

خانم افسری پشت سرشان بود. گفت:

- اینجا مدرسه است ها!

گلپر آهسته گفت:

- به جای حرف زدن فقط جفنگ می‌گه!

شالیزه سراسیمه برگشت. خانم افسری نگاه تندی به آنها انداخت و دور شد.

گلپر از شالیزه پرسید:

- چرا روسری سیاه سر نکردی؟

- حواسم نبود.

- خب مهم نیست!

- فکر می کنی چه ساعتی از بهشت زهرا برگردیم؟

- فعلاً که قراره ساعت هشت و نیم جلو خونهٔ روشا باشیم. تا بریم و برگردیم حتماً زنگ آخر خورده و دبیرستان تعطیل شده. آخ جون... امروز کلاس مالیده!! شالیزه نقشه می کشید و دنبال بهانه می گشت، همراه آنها نرود. می خواست به هر قیمتی شده از فرصتی که پیش آمده استفاده کند و سراغ لیوسا برود. کم کم بقیه بچه ها آمدند. نازلی آخرین نفری بود که رسید با آمدن او سوسن احمدی نماینده کلاس به دفتر رفت و اطلاع داد همه آمده اند.

صدای قیل و قال و خنده دخترها، بقیهٔ شاگردان دبیرستان را متوجه آنها کرده بود. شالیزه دنبال راه فرار بود. شاید اگر نازلی و گلپر دست از سرش برمی داشتند از شلوغی اوضاع استفاده می کرد و جیم می شد.

آقای بجنوردی یکی از خدمتگزاران دبیرستان تاج گل را بیرون برد تا به کمک راننده جلو مینی بوس نصب کنند. چند نفری دنبالشان رفتند. شالیزه از دور خانم افسری را دید. دستش را از دست گلپر بیرون کشید.

خانم افسری چند نفری را که می خواستند بیرون بروند صدا زد و از سوسن احمدی خواست حضور و غیاب کند. با این حضور و غیاب شالیزه راه گریز را کاملاً بسته دید. خشمی بی صدا آزارش می داد. حضور و غیاب انجام شد. خانم راستگو و خانم وثوقی هم آمدند. خانم افسری با همان لحن همیشگی دخترها را مورد خطاب قرار داد:

- مقل اینکه عازم تشییع جنازه هستید ها! چرا اینقدر هرهر و کرکر می کنید؟ چرا آبروی دبیرستان رو می برید؟ سنگین باشید. اگر برای خودتون ارزش قایل نیستید دست کم برای آبروی دبیرستان ارزش قایل باشید.

خانم راستگو که هیچ وقت طرز برخورد او را با دخترهای جوان دبیرستان نمی پسندید درحالیکه سعی می کرد به او برنخورد گفت:

- دخترهای ما درک موقعیت دارند. شما نگران نباشید. به موقع رفتار شایسته خواهند داشت.

دخترها برایش دست زدند. خانم افسری خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:

- منم همین انتظار رو دارم.

خانم راستگو به دخترها گفت:

- خب، مثل اینکه همه هستند. بفرمایید بریم.

شالیزه همچون زندانی در غل و زنجیر با خیل دخترها سوار مینی بوس شد. گلپر می خواست کنارش بنشیند ولی سودابه صدیقی جلوتر از او بود. کنار شالیزه نشست. دقایقی بعد مینی بوس حرکت کرد و کم کم سر و صدای خنده دخترها درآمد. به راننده متلک می گفتند و از خنده ریشه می رفتند. نگاه راننده شالیزه به خیابان و عبور آدمها بود. راننده دو خیابان بالاتر به یک فرعی پیچید. در اواسط خیابان چند دستگاه اتوبوس و سواری جلو در خانه ای توقف کرده بودند و صدای تلاوت قرآن می آمد.

خانم راستگو با صدای بلند گفت:

- بچه ها شوخی و خنده بَسه!

راننده نزدیک خانه نگهداشت. همزمان با پیاده شدن آنها آمبولانس سر رسید و جنازه را آورد. صدای ضجه و گریه برخاست. همه از مینی بوس پیاده شدند. دخترها یکی یکی دست در گردن روشا می انداختند و با او گریه می کردند. شالیزه دورتر ایستاده بود و به آن منظره نگاه می کرد. روشا از آغوشی به آغوش دیگر می رفت و لحظه به لحظه گریه اش شدت می گرفت. خانم راستگو از کنار شالیزه رد می شد. پرسید:

- چرا جلو نمیری؟ برو بهش تسلیت بگو.

- ما هنوز با هم آشنا نشدیم. منو نمی شناسه!

- تسلیت گفتن آشنایی نمی خواد بیا با هم بریم.
او مادرانه سر روشا را در بغل گرفت و بوسیدش. روشا ضجه می زد:
- مامانم... مامانم رفت... مامان خوبم... مامان مهربانم... مامان خوشگلم...
خانم راستگو اشک ریزان تسلی اش می داد:
- همه ما باید بریم. هر کس یک جوری. برای روحش دعا کن. طلب آمرزش
کن عزیزم. به خاطر برادر کوچکت به خودت مسلط باش.
شالیزه نزدیکتر آمد. خانم راستگو گفت:
- روشا، شالیزه شاگرد جدید کلاس شماست. برای گفتن تسلیت آمده. آرام
باش عزیزم.
روشا سرش را بلند کرد. شالیزه آهسته گفت:
- برات آرزوی صبر می کنم.
چند زن سیاهپوش با شیون و ضجه هایشان همه را به شدت تحت تأثیر قرار
داده بودند. یکی از آنها که پیدا بود مادر متوفی است فریاد می زد:
- گلم پر پر شد... خدایا تو گل چینی... دسته گلم کو... کجا رفت؟
در آن هیاهو صدای آقای روشن صدای دردمند و شکسته اش ترحم کسانی
را که از ماجرا بی خبر بودند جلب کرد. او درحالیکه روی پا بند نبود کلماتی
جویده جویده می گفت:
- بد کردی... چرا... چرا بی انصافی کردی... چرا به بچه هات رحم نکردی...
خطابش به همسر از دست رفته اش بود.
دقایقی بعد اتوبوسها و سواریهها همچنین مینی بوس دبیرستان به دنبال
آمبولانس راه افتادند. دخترها می خواستند روشا را پیش خودشان بیاورند اما
مادر بزرگ و خاله او را همراه برادر کوچکش به اتومبیل خود بردند. رامین دامن
روشا را چسبیده بود و لحظه ای از خواهر جدا نمی شد.
تأثیر آن صحنه های دردآلود در چهره و نگاه تمام همکلاسیها دیده می شد.

بعضیها آهسته آهسته گریه می کردند. سودابه صدیقی که کنار شالیزه نشسته بود گریه کنان پرسید:

- تو روشا رو ندیده بودی؟
- نه.

- دختر خیلی خوبیه. همه دوستش دارند. طفلک خیلی از درسها عقب افتاده.

- با این حال بدی که داره چطور می خواد جبران کنه؟
- جزوه ها رو براش نوشتیم. اما فکر کنم با این حال بدی که داره حالا حالاها نیاد مدرسه.
- باید کمکش کنیم.

- تقصیر پدر آشغالش بود. دیدی خودشو چطور الکی به غش و ضعف زده بود و موش مردگی درمی آورد؟
- مادر و پدرش با هم اختلاف داشتند؟

- نه بابا. روشا همیشه خوشحال و خندان بود. مامانش خیلی می آمد دبیرستان. عضو انجمن بود. نمی دونی چقدر خوشگل بود. عین مانکنهای قَشَن. مرتیکه عوضی به زن به این خوشگلی خیانت کرد. اگر من جای روشا بودم کله شو می کردم.

- تو اگه جای اون بودی چه کار می کردی؟
- جای کی؟ روشا یا مادرش؟
- مادرش.

- من؟ من به جای اینکه خودمو بکشم اون دوتا رو می کشتم. باید یکی یک تیر خالی می کرد توی مغزشون تا دلش خنک بشه... دیدی باباش چی می گفت؟
هی می گفت چرا اینقدر بی انصاف بودی. مقصودشو که فهمیدی؟ توقع داشت اون بیچاره وقتی فهمید آقا خیانت کرده گل به سرش بزنه! خائن بی شعور!

حواس شالیزه به دیگر گفته های او نبود. نگاهش به آن سوی شیشه مینی بوس بود و افکار شلوغ و درهم و برهمش هر لحظه به سویی می رفت. چنان غرق دنیای درونش بود که متوجه نشد سودابه به او کم داده و خوابش برده است. با صدای گلپر بود که به خود آمد. گلپر دو ردیف عقب تر نشسته بود. آمد جلو بالای سر آنها ایستاد. دست روی شانه سودابه گذاشت:

- چه خوش خواب!

سودابه چشم باز کرد:

- خوابم برده بود؟

- اون هم چه خواب نازی! جای خوبی خوابیده بودی ها!

در نیمه های راه کم کم سر صحبتها باز شد. دخترها با بغل دستیها یا دوستانی که جلو و عقب مینی بوس نشسته بودند صحبت می کردند. شور جوانی نمی گذاشت بیش از آن غمگین باشند. صدای شوخی و خنده شان بالا گرفته بود. فکر روشا و مادرش در جریان سیال و طبیعی ذهن پر شور و نشاطشان کم رنگ شده بود. دو سه نفر راه افتاده بودند وسط مینی بوس و آلبالو خشکه و پُفک به بچه ها تعارف می کردند. رودربایستی را کنار گذاشته بودند و با خانم راستگو و خانم وثوق شوخی می کردند.

نزدیک بهشت زهرا رسیده بودند که خانم راستگو تذکر داد:

- بچه ها فراموش نکنید برای مراسم خاکسپاری مادر روشا آمدیم نه پیک نیک. داریم می رسیم. خواهش می کنم رفتاری شایسته داشته باشید.

مراسم خاکسپاری تلخ و دردناک انجام شد. هیچکس نمی توانست مانع روشا از آخرین دیدار و وداع با مادر شود. او پس از وداعی دردآلود در آغوش خانم راستگو که مادرانه به رویش گشوده بود از حال رفت.

مراسم آنقدر طول کشید که شالیزه مطمئن شد چنان دیر به دبیرستان بر می گردند که امید به دست آوردن موقعیتی که بتواند از فرصت استفاده کند و

سراغ لیوسا برود وجود نخواهد داشت. تمام نقشه هایی که در سر داشت نقش بر آب شده بود.

وقتی برای بازگشت سوار مینی بوس شدند مردی که پیراهن سیاه پوشیده و حال آشفته ای داشت، برای آنها دست نگهداشت. بالا آمد و گفت:
- خواهش می کنم همگی تشریف ببرید رستوران برج آبی برای ناهار رزرو شده.

خانم راستگو جواب داد:

- از لطف شما تشکر می کنم ولی ما باید برگردیم دبیرستان اگر دیر برسیم سرویسها حرکت می کنند و بچه ها جا می مانند.
مرد تلفن همراهش را به طرف او گرفت:
- بفرمایید تلفن کنید و به دبیرستان اطلاع بدهید.
دخترها سر و صدا راه انداختند:

- خانم راستگو مخالفت نکنید. می خواهیم پیش روشا باشیم. ما که به هر حال به سرویس نمی رسیم.
یکی از دخترها گفت:

- ما که به خونه خبر دادیم دیر می آییم!

دیگری نق زد:

- اگر سرویسها رفته باشند زنگ می زنیم بیان دنبالمون...

آن یکی اعتراض کرد:

- ما که بچه نیستیم. تاکسی می گیریم میریم.

صدای اعتراضها بالا گرفت. خانم راستگو که مردد مانده بود از خانم وثوق پرسید:

- نظر شما چیه؟

- بپرسیم ببینیم کسی هست که به خانواده اش نگفته باشه!

دخترها داد و قال راه انداختند:

– نه، نه... همه گفتیم.

مرد سیاه پوش منتظر جواب بود. خانم راستگو وسط مینی بوس ایستاد و

خطاب به همه پرسید:

– همه اطلاع دادید؟

– بعله...

– اگر یک نفر هم اطلاع نداده باشه از همینجا برمی گردیم دبیرستان.

– همه اطلاع دادیم.

شالیزه دلشوره داشت. از آن دلشوره هایی که بی قراری می آورد. فکر کرد اگر بگوید خانواده اش بی اطلاع هستند تلفن را از مرد می گیرد و نقشه ای پیاده می کند. او که در طول مراسم آن روز در نهایت نا امیدی به این نتیجه رسیده بود راهی برای جیم شدن وجود ندارد حالا در برابر فرصتی قرار گرفته بود که می خواست به هر قیمتی شده از آن استفاده کند. درحالیکه می دانست صدای اعتراض بقیه در می آید گفت:

– من نگفتم. اما اگر بخواهید همین الان تلفن می کنم و خبر میدم.

بچه ها باز داد و قال راه انداختند:

– تلفن کن خبر بده. ما که نباید به خاطر یک نفر همه برنامه بهم بزنیم. خانم

راستگو بگذارید خبر بده...

نازلی جلو آمد. تلفن همراهش را به شالیزه داد:

– بیا خبر بده.

خانم راستگو در مقابل اصرار دخترها نرم شده بود به مرد سیاه پوش گفت:

– باشه، متشکرم. در خدمتون هستیم. شما بفرمایید بچه ها تلفن دارند.

مینی بوس راه افتاد. اول خانم راستگو با تلفن نازلی موضوع را به دبیرستان

اطلاع داد بعد از تلفن او صدای یکی یکی در آمد که به منزل اطلاع نداده اند.

خانم راستگو در نهایت تعجب اعتراض کرد:

- چرا وقتی پرسیدم نگفتید؟ چرا صداقت به خرج ندادید، اگر تلفن نازلی نبود چه کار می کردید؟ نباید دروغ می گفتید.

کیانا رفیعی خنده کنان گفت:

- جای خانم افسری خالی که جیغشون در بیاد.

خانم راستگو گفت:

- متأسفم! شما از اعتماد من سوءاستفاده کردید.

چند نفر سروصدا راه انداختند:

- نه به خدا. خانم راستگو از ما دلخور نباشید. می خواستیم با روشا باشیم.

- فقط یک نفر شهامت راست گفتن داشن.

گلپر بالای سر شالیزه ایستاده بود. دست او را گرفت و بلند کرد و گفت:

- زنده باد شالیزه شجاع. برایش دست بزنید!

صدای کف زدن و خندیدن درهم پیچید. تلفن دست به دست می گشت تا به شالیزه رسید. او به جای تلفن پدر شماره خانه را گرفت. لعیا خانم جواب داد. بدون آنکه نام او را ببرد وانمود کرد با پدرش صحبت می کند:

- سلام. منم شالیزه...

- سلام شالیز خانم. صدای ماشین میاد. کجا هستید؟

- از بهشت زهرا برمی گردیم. قرار شده از اینجا بریم رستوران ناهار بخوریم.

گفتم خبر داده باشم.

- پس کی پیام دنبال شما؟

- بله، همه با هم هستیم. خانم راستگو و خانم وثوق هم هستند.

لعیا خانم که از جوابهای بی ربط او سر درنمی آورد دوباره پرسید:

- من کی باید پیام دنبال شما؟

- وقتی رسیدیم تلفن می کنم. خداحافظ.

تلفن را به نازلی برگرداند و به خانم راستگو گفت:

- پدرم اجازه ندادند گفتند با تاکسی برم خونه.

- گوشی را می دادی به من با پدرت صحبت کنم.

- شما نگفتید.

- من از کجا می دونستم مخالفت کرده. به هر حال به راننده سفارش می کنم

به شهر که رسیدیم سر راه جلو یک آژانس نگهداره. با آژانس بری مطمئن تره.

بعضی بچه ها اعتراض کردند:

- آه... چرا تلفن رو به خانم راستگو ندادی با پدرت صحبت کنند. می

خواستیم دور هم باشیم. حالا دوباره به بابات زنگ بزنی و گوشی رو بده خانم

راستگو...

- نه، مهم بهشت زهرا بود که آمدم.

در طول راه باز هم دخترها روشا و مادرش را از یاد بردند. با هم شوخی می

کردند، جوک می گفتند و قهقهه می زدند. رستوران برج آبی فاصله زیادی با

دبیرستان داشت. خانم راستگو که نگران شالیزه بود گفت:

- اطراف رستوران آژانس هست. حواست باشه آژانس که دیدی بگو راننده

نگهداره. خودم میام سوارت می کنم.

کمی مانده به رستوران چند نفر با هم فریاد زدند:

- آقای راننده نگهدار.

راننده جلوی آژانس نگهداشت. شالیزه هیجان زده از بچه ها خداحافظی کرد.

خود را به مقصود نزدیک می دید. خانم راستگو همراهش پیاده شد. شالیزه

گفت:

- مزاحم شما نمی شم. ماشین می گیرم میرم.

- این طوری خیالم راحت می شه!

وقتی سوار می شد، خانم راستگو آهسته پرسید:

- پول همراهت هست؟

- بله خانم پول دارم.

دخترها از پنجره های مینی بوس سر بیرون کرده بودند و نگاهشان می کردند. کیانا با صدای بلند گفت:

- شالیزه سرت کلاه رفت.

نازنین هم دو انگشت شست و اشاره را به دهان برد و یک سوت بلند کشید. چند نفر دیگر هم به تآسی از او سوت زدند. خانم

راستگو ایستاد تا او رفت. به مینی بوس برگشت و به سوی رستوران آبی راه افتادند. با دلخوری خطاب به بچه ها گفت:

- در هیچ مراسم دیگری همراه شما نمی آیم.

صدای بچه ها در آمد:

- تو را خدا ناراحت نباشید. ما که کاری نکردیم.

به خانم وثوق گفت:

- کاش ناهار را قبول نمی کردیم و به موقع برمی گشتیم تا بچه ها به سرویس برسند. این طوری خیالمون راحت تر بود.

خانم وثوق جواب داد:

- نگرانی نداره، بچه که نیستند.

سودابه صدیقی با لحنی شوخی آمیز گفت:

- خانم غلط کردیم. دیگه از این کارهای بد بد نمی کنیم.



مسافت زیادی دور نشده بودند که شالیزه به راننده گفت:

- نگهدارید. همینجا پیاده می شم.

راننده از آینه اتومبیل به او نگاه کرد. با تعجب گفت:

- هنوز که نرسیدیم.

- می دونم. تصمیم گرفتیم برم منزل مادر بزرگم.

راننده ترمز کرد. شالیزه با سرعت بیرون پرید. کیفش را باز کرد. کرایه را داد و در مقابل چشمان او برای تاکسی دست نگهداشت. راننده آژانس که مرد مسنی بود خواست پیاده شود و حرفی بزند. حدس زده بود مسافر جوانش نقشه ای دارد. اما تا به خود بجنبید شالیزه سوار شد و تاکسی حرکت کرد.

پس از گذشتن از یکی دو خیابان به راننده گفت: - آقا، هر جا تلفن عمومی دیدید نگهدارید، من باید یک تلفن بکنم. کرایه بیشتر میدم.

کمی جلوتر یک تلفن عمومی بود. هول زده گفت:

- آقا نگهدارید. تلفن عمومی!

راننده هنوز به طور کامل توقف نکرده بود که او بیرون پرید. کارت تلفن دستش بود. شماره تلفن خانه را گرفت و دعا کرد دیر نشده باشد. با هر زنگی که می خورد و گوشی برداشته نمی شد بیشتر دلهره پیدا می کرد. وقتی لعیان خانم جواب داد سرش داد کشید:

- لعیان خانم کجایی؟ چرا به تلفن جواب نمیدی؟ یک ساعته داره زنگ می

زنه!

- شالیز خانم شمایی؟ داشتم لباس می پوشیدم پیام عقب شما و بچه ها. شما

کجایی؟

- اول بگو ببینم بابا تلفن نکرده؟

- نه، آقا تلفن نکرده. اما من داشتم قبض روح می شدم.

- باز تو مجانی قبض روح شدی؟! چه خبر شده؟ چرا شلوغش می کنی!

- آخه وقتی تلفن کردید، یک جوری حرف می زدید. من یک چیز دیگه می

گفتم شما یک چیز دیگه جواب می دادی. حالا به سلامتی پیام دنبالتون؟

- نه، تو هم دهن تو سفت نگهدار. من سر موقع می رسم خونه. بعداً بهش

میگم.

- اگر آقا تلفن کرد سراغ گرفت چی بگم؟

- تا من نیامدم اصلاً به تلفن جواب نده.

- خب آقا دلواپس می شه!

- هالوو... خوب گوش کن. بابا از کجا می فهمه تو عقب من نیامدی؟ آه... وقتی

به تلفن جواب ندی خیال می کنه آمدی دنبال من.

- شالیز خانم چرا هر روز یک کار تازه می کنی که پای من وسط باشه؟ والله

به خدا می ترسم. اگر خدا نکرده اتفاقی بیفته آقا دمار از روزگار ما در میاره.

- نترس اینقدر بزدل نباش. هیچ اتفاقی نمی افته!

- اگر آژانس بیاد دنبالمون چه کار کنم؟

- هیچی سوار شو برو احمد و محمود رو بردار برگرد خونه. منم سر موقع می

رسم.

- شالیز خانم یک کاری نکنید که خدا نکرده پشیمونی دنبالش باشه!

- پس تو کی یاد می گیری زیادی حرف نزنی!؟

گوشی را گذاشت و شتابان سوار تاکسی شد:

- برو خیابان برزگر...

دقایقی بعد در خیابان برزگر بود. کرایه تاکسی را پرداخت و کمی جلوتر از

دبیرستان گلچین پیاده شد. از شدت اضطراب و هیجان دهانش خشک شده بود.

از اینکه به هر طریق و به هر قیمتی به آنجا آمده بود احساس خوشحالی می

کرد. فکر کرد نیم ساعت دیگر زنگ می خورد و لیوسا بیرون می آید. آن وقت

می تواند با خیال راحت با او حرف بزند. حرفهایش را از بر بود. طی روزهای بی

خبری از او بارها حرفهایش را مرور کرده بود.

می دانست چه بگوید که او باور کند فقط دبیرستانهایشان از هم جدا شده

ولی دوستی شان به قوت خود باقی است، و دلش برای زجرهایی که او از ستاره

می کشد می سوزد. مثل سابق حاضر است جز با او با هیچکس دیگر دوست نباشد. می توانست قسم بخورد از روزی که به باشگاه نرفته او هم روزهای دوشنبه و چهارشنبه به آرزوی اینکه بلکه او را ببیند فقط به آنجا سر زده ولی بازی نکرده است. باید وفاداری اش را ثابت می کرد.

دقیقه به دقیقه به ساعت نگاه می کرد. نگرانی و دلشوره هایش تنها به دلیل رویارویی با لیوسا نبود. فکر اینکه پدرش از برنامه آن روز با خبر شود بیشتر به اضطرابش دامن می زد. آن همه التهاب باعث شده بود به شدت احتیاج به دستشویی پیدا کند. باید کاری می کرد. فقط پانزده دقیقه دیگر به موقع تعطیل دبیرستان مانده بود. مینی بوسهای سرویس یکی یکی آمده و با موتور روشن منتظر صدای زنگ بودند. سروصدای مینی بوسها سرسامش می کرد. فکر کرد تا زنگ نخورده از توالت دبیرستان استفاده کند. اما در بسته بود. به اطراف نگاه کرد. نه مغازه ای در آن نزدیکی بود نه توالت عمومی. چاره ای ندید جز آنکه در بزند. تمام مستخدمهای دبیرستان می شناختندش. همگی شان از سروصدایی که پیرامون او بلند شده و در نتیجه به رفتنش از آن دبیرستان انجامیده بود اطلاع داشتند. با این حال فشار نیاز به دستشویی بیش از آن بود که بتواند مصلحت اندیشی کند. ناچار در زد. ساختمان سرایدار نزدیک در بود. می دانست صدای در را می شنوند. این پا و آن پا می شد که طوبا خانم زن آقای رحیمی سرایدار دبیرستان در را باز کرد. با دیدن او حیرت زده پرسید:

- با کی کار داری؟

- طوبا خانم، من به دستشویی احتیاج دارم.

- وا... یک کاره آمدی اینجا بری مستراح؟!

- زود میرم، زود برمی گردم.

دست در کیفش کرد. دو سه اسکناس سبز چپاند توی جیب او. طوبا خانم اسکتاسها را از جیبش در آورد و گفت:

- قدغن کردند تو را به اینجا راه ندیم.

- مگه من چه کار کردم؟ وقتی برگشتم باز هم از خجالتت در میام.

طوبا خانم که پول زیر دندانش مزه کرده بود گفت:

- پس زود برو و برگرد. اگر خانم بهروش ببینه بابامو درمیاره...

هنوز سه دقیقه ای به زنگ مانده بود که از دستشویی بیرون آمد و در همان لحظه اول با خانم بهروش که جلو در با یکی از راننده های مینی بوس حرف می زد رو در رو شد. خانم بهروش مات زده و مثل برق گرفته ها نگاهش کرد:

- تو اینجا چه کار می کنی؟

همچون پرنده ای که به دام افتاده باشد راه فرار می جست. قلبش چنان می زد که تنفسش مختل شده بود. خانم بهروش با چشمهای گشاد شده و دهان باز نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. گویی صحنه ای وحشتناک دیده است که آن طور چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. او جلو در ایستاده بود و شالیزه راه فرار پیدا نمی کرد. چاره ای ندید جز آنکه او را کنار بزند و فرار کند. هنوز خیز نگرفته بود که بالاخره او به حرف آمد:

- همین امروز صبح پرونده ات را دادم بردند مدرسه ات. آخ... چه اشتباهی کردم!

زنگ به صدا درآمد و شالیزه در یک حرکت ناگهانی به طرف در خروجی دوید و او را که داد می کشید:

- آقای رحیمی بگیرش. به شدت به عقب هل داد و فرار کرد. چنان با سرعت می دوید که آقای رحیمی به گردش هم نرسید. از دو سه خیابان گذشت، بی آنکه به پشت سرش نگاه کند. دیگر از نفس افتاده بود. به یک کوچه پیچید و به دیوار تکیه داد. بغض کرده بود. اما مثل همیشه به خود اجازه نداد تسلیم اشک شود. این غرور را از کودکی سرسختانه حفظ کرده بود. حتی سخت ترین تنبیه ها هم نتوانسته بود اشکش را در بیاورد. مگر توهینهای پدر لیوسا. ضربان قلبش

کم کم آرام گرفت. کوچه خلوت بود. در طول دقایقی که آنجا خسته و دلتنگ به دیوار تکیه داده بود یکی دو نفر از کنارش رد شدند و با کنجکاوای براندازش کردند. تنفسش عادی شد. سرگشته و سرخورده راه افتاد. همه چیز خراب شده بود. فکر لیوسا عقب نشینی کرده و میدان را به نگرانی کشنده از طرف خانم بهروش داده بود. به ساعت نگاه کرد. می توانست با یک تاکسی خود را به خانه برساند و به موقع برسد. اندوهی بی ترحم مهمان دلش شده بود. در آن خانه هیچکس انتظارش را نمی کشید. دلش در میان توده گره خورده خیالات فشرده می شد. قدم برمی داشت و ناخواسته به سوی خانه می رفت بی آنکه کوچکترین میلی به حضور در آن خانه بزرگ و قدیمی داشته باشد. یک آرزو، آرزویی که برآورده شدنش را محال می دید به کلاف سردرگم ذهنش پیچیده بود. آرزوی اینکه خانم بهروش را ببیند و التماس کند از اتفاق آن روز چیزی به کسی نگوید. تا به خانه برسد کور سوی آرزو رونق گرفته بود. اما فکر کرد چطور می تواند او را ببیند. کجا؟ چه موقع؟

کلید را که به در خانه انداخت لعلیا خانم به حیاط دوید. با دیدن او دست روی قلبش گذاشت که:

- الهی شکر که آمدی. دلم هزار راه رفته بود.

بی آنکه جوابی بشنود پا به پای او به طرف ساختمان راه افتاد. همان طور حرف می زد:

- فقط خدا می دونه چه حال خرابی داشتم. هزار تا صلوات و پنج دسته شمع نذر کردم که همه چیز به خیر بگذره. بمیرم الهی چرا رنگ به صورتت نیست. مثل مهتاب شدی. تو را خدا چیزی شده؟

او که روز مرارت باری را پشت سر گذاشته بود ظرفیت پذیرش سؤالهای لعلیا خانم را نداشت. با کلافگی پرسید:

- بابا تلفن نکرد؟

- نه الحمدالله. اصلاً تلفن زنگ نزد.

نفس عمیق و سکسه واری کشید. پرسید:

- راننده آژانس چیزی نپرسید؟

- نه بابا. بیچاره سرش تو کار مردم نیست.

- شمع برای کی نذر کردی؟

- برای امام زاده صالح. بر مُنکرش لعنت! نشد یک وقتی نذرش بکنم و مشکل گشایی نکنه. هر گرهی توی کار باشه باز می کنه.

- شمعها رو می بری همونجا روشن می کنی؟

- آره، اگر نذرش کنی زود جواب میده.

- هر وقت خواستی بری همراهت میام.

لعیا خانم از حال و هوای او فهمیده بود مشکلی در کار است. با دقت نگاهش می کرد و پا به پاش می رفت. پشت سر هم از خواص نذر و نیاز می گفت:- اگر با دل پاک نذر کنی، حاجتت برآورده می شه. پارسال این موقع صاحب خونه جوابمون کرده بود. هیچ جا پیدا نمی کردیم. پول پیش که نداشتیم. کسی هم بدون پول پیش خونه اجاره نمیده. دلم شکسته بود. با همون دل شکسته نذر آقا کردم. شبش خواب دیدم آقا دو تا سیب سرخ انداخت توی دامنم. وقتی از خواب بیدار شدم گفتم حاجتم داده شده. سر هفته نشد که خدا آقا رو عمر با عزت بده وقتی دید اکبرآقا حال و روز نداره و فهمید سفیل و سرگردون هستیم گفت بیاییم اینجا و سرایدار باشیم.

شالیزه به گفته های او دل سپرده بود. روح و جانش تشنه یک پناهگاه امن یک عدالت آسمانی بود. ترسی سراپای وجودش را فرا گرفته بود. در عین حال که نمی خواست به لعیا خانم زیاد رو بدهد از گفته های او آرامش پیدا می کرد. پرسید:

- می آیی با هم بریم؟

- کی؟

- همین الان.

- آره، چرا نمیام. صبر کن بچه ها مشقاشونو بنویسند با هم میریم.

- من چادر ندارم.

- همونجا چادر هست.

- اون چادرها رو همه سرشون می کنند؟

- آره. اما اگر دلت نمی کشه من یک چادر نماز دارم.

- با روسری یا مقنعه نمی شه؟

- نه، راه نمیدن. حرمت آقا بیشتر از این حرفه‌است.

- پس تا بابا نیامده بیا بریم.

- باشه. الان به بچه ها میگم بنشینند سر کارشون.

- زود باش.

لعیا خانم دوان دوان رفت و او هم وارد ساختمان شد. یادش آمد هنوز تعهدنامه را به دبیرستان نداده است. نفهمید چرا خوشحال شد. اتاقها به نظرش مرده می آمدند. یک راست رفت سراغ تلفن. شماره اطلاعات را گرفت. شماره ای با نام بهروش خواست. از آن طرف سؤال شد:

- اسم کوچک؟

- نمی دونم!

- صد تا بهروش هست. آدرس؟

- نمی دونم.

- پس امکان نداره.

گوشی را گذاشت. به شدت گرسنه بود، بدون آنکه چیزی میل داشته باشد. به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد. چیزی که رغبت خوردن ایجاد کند ندید. در یخچال را بست. دندانهایش را روی هم فشرد. دلش می خواست فریاد

بزند. سراغ تلفن رفت. زد روی شاسی و لعیا خانم جواب داد:

- بله شالیز خانم؟

- بیا زودتر بریم و برگردیم. وقتی برگشتیم بچه ها تکلیفهاشونو انجام بدن.

داره غروب می شه.

- آخه...

- آخه نداره. زود برمی گردیم. مگر چه فرقی می کنه بچه ها وقتی برگشتند

مشق بنویسند.

- آخه زود خوابشون می گیره.

بی قرار بود. ترس و ناامنی بی قرارش کرده بود. گفت:

- آه... همیشه یک بهانه ای میاری...

- نه والله. بهانه چیه؟ باشه! الان حاضر می شیم. چادر می خواهی یا از

همونجا می گیری؟

نه رغبت می کرد چادر او را سر کند نه چادرهای عمومی امام زاده را. با بی

میلی گفت:

- چادرت تمیز هست؟

- آره. شسته و تا کرده توی بچه ست.

- بیارش. زود باش.

- الان آمدم.

لعیا خانم درحالیکه به بچه ها در لباس پوشیدن کمک می کرد ماشین ذهنش

به کار افتاده بود:

- خدا میدونه چی شده که یاد امام زاده صالح و نذر و نیاز افتاده، خدا به خیر

بگردونه. حتماً یک جوری پای ما هم وسط میاد...

از در که بیرون می رفتند لعیا خانم چادر را از یک کیسه پلاستیکی بیرون

آورد و گفت:

- بین تمیز و شسته ست. سرت کن.

- از اینجا؟

- ثوابش بیشتره. از همینجا نیت کن و با دل پاک چادر ببنداز سرت.

بی رغبت و ناخواسته چادر را گرفت و با اکراه روی سرش انداخت. چادر کوتاه بود. به خودش نگاه کرد:

- اینکه کوتاهه!

- ماشالله شما قد بلندی. عیب نداره بزن زیر بغلت معلوم نمی شه!

ناشیانه دامن چادر را زیر بغل زد. لعیا خانم گفت:

- ماشالله چقدر بهت میاد.

به امام زاده صالح که رسیدند شالیزه یک پارچه درد و نیاز بود. لعیا خانم

گفت:

- به احترام حضرت قشنگ رو بگیر.

شالیزه چادر را روی سرش جا به جا کرد و پایین کشید. گفت:

- تو بیرون منتظر باش. می خوام تنها باشم.

- پس وقتی برگشتی من میرم زیارت. نمی شه تا اینجا بیام و زیارت نکنم.

- اول که رفتم چی بگم؟

- همون جا تابلو اذن دخول هست. وقتی خوندی تعظیم کن و برو تو. برو ان

شاء الله آقا حاجتت رو زود میده. من و بچه ها همینجا هستیم. با خیال راحت

زیارت کن. پول همراهت هست؟

- برای چه کاری؟

- که به نیت حاجتت ببندازی توی ضریح.

- چقدر باید انداخت؟

- هر چقدر دلت خواست. مگه تا حالا اینجا نیامدی؟

نه!

- پس هر چی حاجت داری بخواه. دفعه اول آن هم با دل شکسته حُرمتش خیلی زیاده. شمع هم نذر کن که ان شاء الله حاجت روا که شدی روشن کنی! شالیزه از لعیا خانم فاصله گرفت و به طرف حرم رفت. لعیا خانم گوشه صحن نشست و احمد و محمود مشغول بازی شدند. زیر لب با خودش حرف می زد:

- یعنی چه اتفاقی افتاده؟ حالش خیلی خرابه! نکنه خودشو لو داده باشه؟! خدایا رحم کن!

یک ساعت بعد وقتی شالیزه برگشت. با یک نگاه فهمید تمام آن مدت را گریه کرده است. گریه اش گرفت. با بغض و اشک گفت:

- شالیز خانم خیالت راحت باشه، اینجا درگاه نومیدی نیست. حتماً حاجت روا میشی!

شالیزه دیگر حوصله پر حرفیهای او را نداشت. چادر را به او داد. لعیا خانم راه افتاد برود زیارت. دستش را گرفت:

- بیا بریم. یکروز دیگه برو زیارت...

- به آقا بی حرمتی می شه!

- نمی شه! گناهش گردن من.

به خانه برگشتند. احساس دیگری داشت. ترسش کمتر شده بود. آن حس تنهایی و بی پناهی کم رنگ تر می نمود. با فکری که بعد از بی نتیجه ماندن دست یابی به تلفن خانم بهروش به سرش زده بود آسان تر دست و پنجه نرم می کرد. حس مطبوع تکیه به نیرویی ماورایی از هراسش کاسته بود. انگار مطمئن شده بود یکی حمایتش می کند. روی تختخواب دراز کشید. ضعف داشت. چنان تکانده شده بود که حس می کرد نیرویی برایش باقی مانده نمانده. در سکوت مزمن خانه از این دنیا جدا و مغلوب خواب شد و تا لعیا خانم به ساختمان نیامد و صدایش نزد دو ساعت و نیم خوابید. لعیا خانم از همان دم در گفت:

- وا... اینجا چقدر تاریکه! چرا چراغ روشن نیست؟

دست برد کلید چراغ را زد. وقتی هیچ صدایی نشنید به اتاق او سر کشید:

- شالیز خانم کجایی؟

شالیزه چشمها را باز کرد:

- چیه؟ چی شده؟

- وا... شما خوابی؟ الان چه وقت خوابه؟ تازه اول شبه. ظهر که چیزی

نخوردی. نمی شه که گرسنه بخوابی!

- شام چی داریم؟

- گوشت کبابی هست. بکشم به سیخ؟

- نه بابا، دلم از کباب به هم می خوره.

- جوجه کباب چی؟

- یک خرده آلبالوپلو درست کن. مربای آلبالو که داریم؟

لعیا خانم که از خرده فرمایشهای بی موقع او خسته شده بود گفت:

- آخه آقا که آلبالوپلو دوست نداره. خودش گفت امشب کباب درست کنم.

- من که آقا نیستم. اگر تنبلیت میاد بگو.

- نه، آخه برنج به اندازه چلوکباب خیس کردم.

- نخواستم بابا. چرا هزار تا بهانه می تراشی. بگو کالیبرت گشاده!

- چی چی گشاده؟

- اصلاً چرا بیدارم کردی؟

- ماشالله شما چقدر دل نازکی!

لعیا خانم آشپزخانه رفت. غرغره‌هایش را شالیزه نشنید، چون دوباره خوابش

برد. یکی دو ساعت بعد آلبالوپلو حاضر شده بود اما لعیا خانم بیدارش نکرد. از

رفتار او دلخور بود. ساعت یازده هم که آقای شرقی آمد و گفت بیرون شام

خورده، به آشپزخانه رفت. چراغ گاز را خاموش کرد و گفت:

- آقا، شالیزه خانم آلبالوپلو خواسته بود. درست کردم. شما بیدارش کنید

اگر خواست بخوره. سالاد هم توی یخچال هست.

آقای شرقی سر تکان داد. لعیا خانم پرسید:

- با من کار ندارید؟

- نه برو.

آقای شرقی لباس عوض کرد و قبل از اینکه دوش بگیره به اتاق شالیزه سر کشید. چند لحظه ای نگاهش به گره وسط ابروهای او گیر کرد. موضوع آلبالوپلو فراموشش شده بود. چراغ اتاق را خاموش کرد. تعهدنامه روی میزهاล بود. سرسری نگاهی به آن انداخت و امضاء کرد. روز خسته کننده ای را گذرانده بود. افکاری شلوغ و درهم و برهم داشت. پس از حمام قرص آرام بخشی خورد و به رختخواب رفت.

صبح اگر لعیا خانم به عادت معمول روی شاسی تلفن نمی زد که شالیزه را بیدار کند هر دو تا ساعتها بعد می خوابیدند. شالیزه گوشی را برداشت:

- لعیا خانم بیدار شدم. گوشی را گذاشت. چند لحظه ای در رختخواب نشست. انگار هنوز موتور مغزش درست به کار نیفتاده بود. اما یک مرتبه همه چیز به یادش آمد. شتاب زده از رختخواب بیرون پرید. به برنامه نگاه کرد. کتابها و دفترهای مربوط به برنامه درسی آن روز را داخل کیف گذاشت. لباس پوشید و به آشپزخانه دوید. دلش ضعف می رفت. قابلمه آلبالوپلو در یخچال بود. یک پاکت شیر برداشت در لیوان ریخت و با چند قطعه نان صبحانه، هول هول خورد. سری به اتاق پدر کشید. او مست خواب بود. موقع عبور از هال تعهدنامه را دید. از اینکه امضاء شده بود خوشحال شد. در ساختمان را آهسته طوری که پدر بیدار نشود باز کرد. از رویارویی با او وحشت داشت. می ترسید همه چیز را از چشمهایش بخواند. هم زمان با لعیا خانم و بچه ها به حیاط رفت. بچه ها سلام کردند.

لعیا خانم با بدجنسی پرسید:

- آلبالو پلو خوب شده بود؟!
 - من که نخوردم! چرا وقتی حاضر شد بیدارم نکردی؟
 - همه چیز آماده بود. آقا که آمد گفتم شما شام نخوردید، بیدار تون نکرد؟
 - نه اصلاً نفهمیدم بابا کی اومد!
 به کوچه رفتند. آژانس جلو در بود. سوار شدند. هنوز از کوچه بیرون نرفته بودند که شالیزه به راننده گفت:
 - لطفاً برو خیابون برزگر.
 لعیا خانم با تعجب نگاهش کرد:
 - چرا بره خیابون برزگر؟
 آهسته طوری که راننده نشنود جواب داد:
 - اونجا کار دارم. وقتی من پیاده شدم تو برو. برگشتی خونه حرفی به بابا نمی زنی ها! خودم بعداً بهش میگم.
 - استغفرالله... شما چرا...
 شالیزه نگذاشت او جمله اش را تمام کند. گفت:
 - به کاری که به تو مربوط نیست کار نداشته باش.
 - ماشاالله شما دیگه شورشو درآوردید. هر روز یک برنامه ای سر من در می آرید. وقتی حرف می زنم می زنی تو ذوقم که به تو مربوط نیست. بعد هم سفارش می کنی چیزی به گوش آقا نرسه! چرا همه چیزو واگذار خدا نمی کنی؟ آخه آدم که نمی تونه همه کارها رو خودش جفت و جور کنه.
 - ببین، هیچ حوصله این حرفها رو ندارم. اصلاً می دونی موضوع از چه قراره که حرف مفت می زنی؟ چه کار به کار من داری؟
 - والله به خدا من به شما کار ندارم. شما همه اش برای من کار جور می کنی. آخه صبح به این زودی اونجا چه کار دارید؟ باز می خواهی سراغ لی یوس خانم بری؟ می دونید اگر آقا بفهمد چه آلم شنگه ای درست می شه. اول هم آقا مارو

مقصر می گیره.

- سر صبحی تخم مرغ به چونه ت بستی که اینقدر حرف می زنی؟
- آخه این کار درست نیست. الهی خانم زود بیاد من خلاص بشم.
شالیزه سر خیابان برزگر پیاده شد. موقع رفتن آهسته گفت:
- ظهر سر موقع بیا دنبالم.

- کجا؟ اینجا؟

- نه جلو دبیرستان.

در اتومبیل را به هم زد و رفت. با یک نگاه اطراف را دید زد. پشت اولین درخت ته کوچه سنگر گرفت. از آنجا دید مناسبی داشت. هر کس را که از کوچه می آمد می توانست زیر نظر داشته باشد. دست روی سینه اش گذاشته بود. قلبش چنان به قفسه سینه می کوبید که دستش را می لرزاند. یک نگاه به سر کوچه داشت و یک نگاه به ساعت. وقتی مینی بوسهای سرویس دبیرستان یکی یکی می رسیدند و دخترها را پیاده می کردند برای دقایقی کوچه شلوغ می شد و نمی توانست اشراف کافی داشته باشد. نا آرام و هول زده زیر لب به آنهایی که مانع دیدش می شدند بد و بیراه می گفت:

- برو گمشو کنار... آخ... احمق زودتر برو تو... آه... گندت بزنند بکش کنار...

سرانجام لحظه موعود فرا رسید. دو سه دقیقه به ساعت هفت مانده بود که خانم بهروش به داخل کوچه پیچید. یک لحظه احساس کرد دلش می خواهد او را خفه کند. دعا می کرد مینی بوس دیگری نرسد و بچه ها او را نبینند. صبر کرد. خانم بهروش که به چند قدمی دبیرستان رسید از پشت درخت بیرون آمد و به طرف او دوید. حواس خانم بهروش جای دیگر بود. شاید اگر زودتر متوجهش می شد عکس العمل دیگری نشان می داد. شالیزه از چند قدمی سلام کرد و شتابان خود را به او رساند. خانم بهروش تازه متوجهش شد:

- تو دوباره این طرفها پیدات شد؟

- خانم بهروش، تو را خدا یک دقیقه صبر کنید.

- اِوا... تو چرا دست از سر ما بر نمی داری؟

قدمهایش را تند کرد. شالیزه دستش را چسبید:

- یک دقیقه به حرف من گوش کنید. خواهش می کنم!

- از جون ما چی می خواهی؟ بد کردم گزارش بد توی پرونده ات نگذاشتم؟

چرا دوباره این طرفها پیدات شد؟ الان به نیروی انتظامی زنگ می زنم.

- آمدم به خاطر دیروز معذرت خواهی کنم. همین! اشتباه کردم.

- تو روانی هستی. همون موقع هم به پدرت گفتم وضع دخترت مشکوکه!

- من... من روانی نیستم. حالا یک اشتباهی کردم. اگر تکرار شد هر کار خواستید بکنید. قسم می خورم دیگه این طرفها پیدام نشه. خواهش می کنم.

خانم بهروش که هیچ کوششی برای پنهان کردن ماهیت نفرت انگیزش نداشت داد زد:

- دیوانه...

- هر چی بگید قبول دارم. اما از موضوع دیروز به کسی حرفی نزنید. این دفعه رو گذشت کنید. الان باز مینی بوسها سر می رسند. نمی خوام کسی منو اینجا ببینه.

- تو از جون اون دختره چی می خواهی؟ چرا دست از سرش بر نمی داری؟

می دونم به هوای اون اینجا پرسه می زنی.

- آخه... هیچی! اصلاً فراموش کنید.

صداقت گفته ها و التماسهایش کم کم خانم بهروش را تحت تأثیر قرار می داد:

- پس من باید با پدر و مادرت صحبت کنم و تعهدنامه بگیرم.

- آخه چه تعهدی؟ تو رو خدا اذیت نکنید. مامانم که اینجا نیست. فقط آمدم از شما قول بگیرم و برم. مطمئن باشید دیگه این طرفها پیدام نمی شه.

- چرا حواست پی درست نیست؟!

- می شه یک سؤال بکنم؟

بعد بدون آنکه منتظر جواب شود پرسید:

- حال لیوسا خوبه یا نه؟!

خانم بهروش با انزجار لب و لوچه کج و کوله کرد و گفت:

- برو آقا پسر!

با این جواب او را تکان داد و به طرف دبیرستان رفت. شالیزه بغض کرده با

صدای بلند گفت:

- از تو متنفرم!

خانم بهروش برگشت و با چشمانی حیرت زده نگاهش کرد. انگار باور نمی

کرد درست شنیده باشد. شالیزه در پیچ و تاب خشم گفت:

- تو هیچی نیستی! اگر حرفی از من به کسی بزنی خودم می کشمت، مطمئن

باش!

در اوج سرخوردگی به یاد حرف پدرش افتاد:

- تو دیگه به سنی رسیدی که باید از چیزهایی که ارزشت رو پایین میاره

دوری کنی!

مینی بوس دیگری به کوچه پیچید. خانم بهروش وارد دبیرستان شد. شالیزه

قبل از اینکه مینی بوس جلو مدرسه توقف کند و کسی او را ببیند با سرعت

دوید و رفت. به خیابان اصلی رسید. برای یک تاکسی دست نگهداشت و سوار

شد. آدرس را گفت و گیج و مبهوت از آنچه پیش آمده بود با پشت دست نم

اشک را از چشمهایش پاک کرد. چنان غرق خود بود که فراموش کرد کجاست.

گذشته های پر هیاهویش با لیوسا بهشت گمگشته ای بود که به دنبالش می

گشت. دقایقی بعد راننده صدایش زد:

- خانم رسیدیم.

شتاب زده کیفش را باز کرد کرایه را پرداخت و بیرون پرید. هنوز پا به دبیرستان نگذاشته بود که صدای زنگ بلند شد. نفس راحتی کشید. به موقع رسیده بود. می توانست در مراسم صبحگاهی حضور داشته باشد. خانم افسری سر صف بود. سعی کرد خود را به او نشان دهد. فکر کرد حضور به موقعش می تواند جلو سم پاشیهای احتمالی خانم بهروش را بگیرد. از اینکه شانس آورده بود و پرونده اش را پیش از مجرای آن روز به دبیرستان فرستاده بودند احساس قوت قلب می کرد. روز قبل خانم بهروش گفته بود:

- همین امروز صبح پرونده ات رو دادم بردند دبیرستان. آخ... چه اشتباهی کردم...

حالا آرزو داشت بفهمد گزاشی که روی پرونده اش گذاشته اند چه مفهومی دارد. به یاد ورقه تعهدنامه افتاد. دید بهترین بهانه است تا حضور به موقعش را به رخ خانم افسری بکشد. ورقه را به او داد و سر صف ایستاد.

فصل ششم

حدود دو هفته پر اضطراب از آن وقایع می گذشت و شالیزه کم کم به این اطمینان رسیده بود که خانم بهروش اقدامی علیه اش انجام نداده است. دوباره دغدغه های کنار گذاشته شده سرک می کشیدند و جلو می آمدند. توطئه سکوت لیوسا با یک سؤال بزرگ رو به رویش کرده بود. دنبال دلیلی بالاتر از قهر ساده دو دوست می گشت.

آن همه بی خبری نمی گذاشت زندگی اش روال طبیعی را داشته باشد. دوستان مشترکی داشتند که چند بار تلاش کرده بود با آنها تماس برقرار کند و اطلاعات بگیرد. اما چنان گاو پیشونی سفیدی شده بود که آنها هم احتیاط می کردند و اطلاعات قابل اعتنایی در اختیارش نمی گذاشتند. دو نفرشان از آن دبیرستان رفته بودند، یکی هم رشته دیگری انتخاب کرده بود. آخرین نفر یعنی بنفشه همچنان سرد برخورد کرد که فهمید هیچ اعتباری پیش او ندارد. البته همان چند کلمه ای که سرسری گفت کافی بود تا دنیای او دوباره برهم بریزد. بنفشه گفت:

– لیوسا یک خط در میان میاد دبیرستان.

همین جمله نه چندان بلند فکرش را به هم ریخت و دگرگونش کرد که دوباره به نقشه های گوناگون و راه حل های مختلف فکر کرد. نقشه ای برای دیدن لیوسا

و گفتن تمام آنچه که نه مجال یافته بود از طریق نامه به گوشش برساند، نه تلفنی نه حضوری.

مسابقات ورزشی منطقه بزودی آغاز می شد. شاید چیزی که باعث شده بود با همه تب و تابها با احتیاط تر قدم بردارد و صبر بیشتری به خرج بدهد، امید برگزاری مسابقات بود. این امید که بالاخره او را در روزهای مسابقه خواهد دید. کمی آرام و امیدوارش می کرد. گرچه بدون او رغبتی برای رفتن به باشگاه نداشت. با این حال هنوز این امید ضعیف وجود داشت که شاید او را در آنجا ببیند.

روزهای دوشنبه و چهارشنبه هر کار داشت و هر طور بود سری به باشگاه می زد و هر بار با اصرار خانم توانگر مربی والیبال باشگاه چند دقیقه ای پشت تور می رفت. اما همه می دیدند دیگر شوق و شور گذشته را ندارد. شاید اگر سراغ لیوسا را از او نمی گرفتند آنقدر دلتنگ و عصبی نمی شد. اما هم خانم توانگر و هم بقیه بچه های عضو باشگاه هر بار سراغ لیوسا را از او می گرفتند و داغ دلش را دو چندان می کردند.

در دبیرستان هم خانم وزیر دبیر ورزش می دید و می فهمید او اشتیاق روزهای اول را ندارد. یکی دو بار خصوصی با او صحبت کرد:

- شالیزه اتفاقی افتاده؟ چرا مثل همیشه بازی نمی کنی؟ مسابقات نزدیکه. چرا سر تمرینها حاضر نمی شی؟ به جای روشا که فعلاً آمادگی نداره تو رو کاپیتان کردیم که تیم رو راه بیندازی. انتظار داشتم آنقدر تیم را فعال کنی که خیالم از بابت مسابقات راحت بشه. حتی انتظار داشتم روی روشا اثر بگذاری و اونو دوباره به تیم برگردونی. خیلی دلم می خواد بدونم چه اتفاقی افتاده که ذوق و شوق اخیرت رو از دست دادی؟

جواب شالیزه برای او قانع کننده نبود:

- هیچ اتفاقی نیفتاده خانم.

- بی خودی که آدم تغییر روحیه نمیده. به طور حتم دلیلی داره. به هر حال اگر مشکلی هست به من بگو. اگر هم نیست که انتظار دارم با علاقه کار کنی. بخصوص مشتاقم به روشا کمک کنی. روحیه خراب فقط با ورزش بهتر می شه. انتظار دارم کاری کنی که او با اشتیاق به تیم برگرده.

روشا چنان مغلوب فاجعه مرگ مادرش بود که راه نفوذ دیگران را به روی خود می بست. اما پی گیریهای خانم وزیری ادامه داشت. او که خود وقت کافی برای کمک به بازسازی روحی یکی از بهترینهای تیم دبیرستان نداشت، این مسئولیت را به عهده شالیزه گذاشته بود. چون هم از محبوبیت او بین بچه ها اطلاع داشت هم از سایر دبیران شنیده بود از لحاظ درسی خوب و قوی است. پی گیریهای او شالیزه را در تنگنای اخلاقی قرار داده بود. آنقدر که مجبور می شد با همه سردی و کناره گیری روشا خود را به او نزدیک کند. گفته های ساده و صمیمی اش نمی توانست بی اثر باشد. اما خاکستر سرد وجود روشا آتشی گرم و بلند می خواست. آتشی که بتواند از دل خاکستر شعله بیرون بکشد. روزی که با استیصال به خانم وزیری گفت:

- به خدا خیلی سعی می کنم. اما روشا همه اش تو خودشه!

او با یک جمله غیرتش را به جوش آورد:

- اگر در تو عرضه رو نمی دیدم به یکی دیگه می گفتم روی اون کار کنه. اما عرضه این کار رو بیش از همه در تو دیدم. کار راحتی نیست ولی مطمئنم از تو بر میاد.

در این برخورد خاصیتی وجود داشت که او را کاملاً تحت تأثیر قرار داد. آن طور که همان روز زنگ تفریح وقتی همه از کلاس بیرون رفتند و روشا طبق معمول آن چند روزی که به دبیرستان بازگشته بود بیرون نرفت و سرش را روی میز گذاشت و چشمهایش را بست، او هم در کلاس ماند. پهلویش نشست و دست روی شانه اش گذاشت:

- روشا، قبول دارم که هیچکس نمی تونه بفهمه تو چقدر ناراحتی. اما باید اجازه بدی کسی کمکت کنه. این طوری برادرت هم بیشتر ناراحت می شه. روز تشییع جنازه دیدمش همه اش به تو می چسبید. طفلک خیلی کوچیکه. نباید بگذاری روحیه اش خراب تربشه.

نتیجه گفته هایش بلند شدن صدای حق حق گریه های او بود که شالیزه را سخت دستپاچه کرد:

- چرا گریه می کنی؟ نباید تو رو یاد مادرت می انداختم. ببخش گریه نکن. خواهش می کنم. با گریه و غصه خوردن که چیزی بهتر نمی شه.

دست برد زیر چانه او:

- به من نگاه کن. بلند شو تا زنگ نخورده بریم صورتت رو بشور. الان زنگ می خوره. پاشو!

در این مدت یکی دو بار گلپر به سراغش آمد اما شالیزه با دست اشاره داد که برود. گریه های سوزناک روشا اعصابش را خرد می کرد. بالاخره او را با خود از کلاس بیرون برد. وسط کریدور گلپر به طرفشان آمد:

- چی شده؟

جوابش را شالیزه داد:

- تقصیر من بود.

روشا با صدای گرفته گفت:

- تو چه تقصیری داری!

گلپر همراه آنها راه افتاد. به دستشویی رسیدند. شالیزه شیر آب را باز کرد:

- به صورتت آب بزن. فکر نمی کردم اینقدر ناراحت بشی. معذرت می خوام.

گلپر پرسید:

- مگه چی گفتی؟

روشا جواب داد:

- چیزی نگفت...

به صورتش آب زد. شالیزه دستمالی از جیب درآورد:

- بگیر خشک کن. تمیزه.

گلپر دستمال را گرفت. مشغول خشک کردن صورت روشا بود که نازلی

صدایش زد:

- گلپر کجایی؟ از بلندگو صدات کردند.

- کی صدام کرد؟

- عجوزه خانم، افسر خطر!

گلپر دستمال را به روشا داد و از دستشویی بیرون دوید. شالیزه با نگرانی

نگاهش می کرد. دست زیر بازویش انداخت و گفت:

- بالاخره همه می میریم!

- مامان نمرد. کشته شد.

- یعنی چه؟ مگه خودکشی نکرد؟!

چشمهای روشن و خون گرفته روشا دلش را سوزاند. با احتیاط پرسید:

- تقصیر کی بود؟

روشا جواب نداد. صدای زنگ را هر دو شنیدند. گفت:

- تو خیلی از درسها عقب افتادی، می خواهی یک برنامه بگذاریم کمکت

کنم؟ اصلاً بیا امروز با هم بریم خونه ما!

- حوصله درس ندارم.

- خب با هم حرف می زنیم.

- برادرم تنهاست.

- بابات کجاست؟

- سر خاک مامان. هر روز عصر میره بهشت زهرا.

- خب با برادرت بیا. سرایدار ما دو تا پسر هم سن و سال برادرت داره با هم

بازی می کنند.

- نه حوصله ندارم.

- روشا، من امسال به این دبیرستان آمدم. هنوز با تمام بچه های کلاس درست آشنا نیستم. حق داری روی من حساب نکنی. تازه با من آشنا شدی. اما من هم به اندازه تو تنها هستم.

- پدر و مادرت از هم جدا شدند؟

- نه، ولی مادرم رفته امریکا. پدرم هم آنقدر بیرون از خونه کار داره که بیشتر تلفنی با هم تماس داریم. شبها دیر میاد آنقدر دیر که من خوابم. صبحها هم خوابه و من بدون اینکه ببینمش میام دبیرستان.

خانم افسری داد کشید:

- بفرمایید کلاس. بفرمایید

از دستشویی بیرون آمدند و به طرف کلاس رفتند. شالیزه گفت:

- رفتیم کلاس شماره تلفنتو یادداشت می کنم، بهت زنگ می زنم. تو هم تلفن منو یادداشت کن هر وقت دلت خواست تماس بگیر.

از وظیفه ای که خانم وزیری به عهده اش گذاشته بود ناراضی بود. روشا نشان می داد از حضور او در کنار خود خوشحال نیست. تمام راه ها را می بست. حتی شماره تلفنش را با اکراه به او داد. اگر خانم وزیری آنقدر سماجت نمی کرد وظیفه خود را تمام شده می دید. اما همان روز وقتی از دبیرستان بیرون می رفت، خانم وزیری جلو در دیدش، پرسید:

- اوضاع چگونه؟

- من سعی ام رو می کنم. اما روشا اصلاً همکاری نمی کنه!

- این روحیه خیلی براش خطرناکه، کمکش کن. حتماً کمکش کن و منو در جریان بگذار.

در دل به خانم وزیری غر زد:

- مگه من مددکارم، یا دکتروم... اگر راست میگی خودت کمکش کن. غُرْ غُرْ می کرد و راه چاره می جُست تا از زیر بار این تکلیف شانه خالی کند. تصمیم گرفت دو سه مرتبه تلفنی با روشا تماس بگیره و اگر باز هم رو نشان نداد حرف آخر را به خانم وزیری بزند.

همان روز اولین تلفن را زد. پسر بچه ای که حدس زد باید برادر روشا باشد گوشی را برداشت:

- الو... با کی کار دارید؟

- شما برادر کوچولوی روشا هستی؟

- بله.

- اسم شما چیه؟

- رامین.

- رامین جان گوشی رو بده به روشا.

رامین خواهر را صدا زد:

- روشی، بیا. دوستت تلفن کرده...

گوشی را تلقی گذاشت و رفت. روشا آنقدر دیر گوشی را برداشت که ارتباط قطع شد. ناچار دوباره شماره گرفت. این بار روشا جواب داد:

- الو؟

- سلام روشا. منم، شالیزه.

- سلام.

- چه کار می کردی؟

- خوابیده بودم.

- الآن که وقت خواب نیست. پاشو با رامین بیا خونه ما.

- نه!

- چرا؟ الان هیچکس اینجا نیست.

- ولم کن. من حوصله هیچکس رو ندارم. تو خیلی خوبی ولی من...
 - تو احتیاج به کمک داری.
 روشا بی حوصله و عصبانی جواب داد:
 - اگر می تونی مادرمو زنده کنی، بیا کمک کن!
 - انگار عصبانیت کردم. معذرت می خوام. باشه، یک دفعه دیگه تلفن می کنم.

می خواست گوشی را بگذارد که او گفت:
 - مثلاً چطور می خواهی به من کمک کنی؟! اصلاً چه کمکی از دستت بر میاد؟ همه به خیال خودشون قصد کمک دارن اما فقط حرف می زنند.
 - من حرف نمی زنم. هر کاری بخواهی می کنم.
 روشا سکوت کرد. صدای تند نفسهایش از گوشی شنیده می شد. شالیزه گفت:

- چرا ساکت شدی؟ هر کار بخواهی می کنم.
 - چرا؟ تو که تازه با من دوست شدی. دلت سوخته؟
 - هم آره، هم نه!
 - خب برو اون قاتلو بکش.
 - کدوم قاتل؟
 - همون که باعث مرگ مادرم شد.
 - بچه های کلاس یک چیزهایی می گفتند.
 - چی می گفتند؟
 - روشا تو الان خیلی ناراحتی. بعداً تلفن می کنم.

روشا بدون جواب گوشی را گذاشت. گوشی در دست شالیزه مانده بود. فکری برق آسا از ذهنش گذشت. هنوز در در بهت آن فکر بود که در خانه باز شد. از پنجره نگاه کرد پدرش بود که شتابان به ساختمان آمد. شالیزه سلام کرد.

- سلام. خوبی؟
- بله. چیزی شده؟ چرا ناراحت هستید؟
- چیزی نیست. مامان تلفن نکرد؟
- نه! ولی شما خیلی ناراحت به نظر می رسید.
- پُفیوز لَچ کرده. بدون اطلاع من عوامل رو برده.
- کی؟ کجا؟
- مرادی پدر سوخته. گروه رو بدون هماهنگی با من برده بوشهر.
- چرا؟ آقای مرادی که دوست صمیمی شماست! حالا چرا چمدون برداشتید و لباس جمع می کنید؟
- باید برم ببینم چه غلطی می کنند. مرتیکه از خود راضی! تهیه کننده منم اون هر کار دلش می خواد می کنه. یک بلایی سرش بیارم که تا آخر عمر یادش نره. اون قدر پول نمیدم که به التماس بیفته.
- حالا تصمیم دارید برید بوشهر؟
- آره میرم فرودگاه.
- بلیط چی؟
- بلیط آپن دارم. همونجا توی فرودگاه اُکی می کنم.
- آقای شرقی لباسها را درهم و برهم ریخت توی چودان. گفت:
- پول توی کمد اتاق خواب هست. هر قدر لازم داشتی بردار. اگر موردی پیش آمد به مستوفی زنگ بزن. هر روز طبق معمول با لُعا خانم میری دبیرستان، با اون برمی گردی. فهمیدی چی گفتم؟ با مامان صحبت می کنم زودتر برگرده. چشم اون پسرۀ لَش هم کور بره گندی رو که بالا آورده جمع کنه. من پول بده نیستم.
- شالیزه هاج و واج مانده بود:
- سیاوش زندانی می شه!

- به جهنم. پول به پاش ریختم بره درس بخونه! حالا که به جای درس، گند بالا آورده چشمش کور عواقبشو تحمل کنه. شالیزه گوشت رو خوب باز کن، سیاوش به اندازه کافی زندگی ما رو فلج کرده، حواست جمع باشه و دست کم تو آدم باش. سرت توی درس باشه. دیدی که با چه بامبولی این مدرسه ثبت نامت کرد.

- کی برمی گردید؟

- هر وقت روی این مرتیکه کم شد. لازم نیست به لعلیا خانم اکبرآقا بگی. فقط بگو برای بابا یک کاری فوری پیش اومده رفت، زود برمی گرده.

بعد چمدان به دست و شتابزده از در خارج شد. شالیزه مبهوت آمد و رفت برق آسای پدر را از پشت پنجره رو به حیاط نگاه کرد. اکبرآقا در کوچه را باز کرد و او چمدان را در صندوق اتومبیل گذاشت پشت فرمان نشست و از در بیرون رفت.

هنوز در بهت لحظه ها بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. روشا بود:

- الو، شالیزه خودت هستی؟ من روشا هستم.

- سلام. چه خوب کردی تلفن زدی!

- می خواستم معذرت بخوام. نباید بدون خداحافظی قطع می کردم.

با شنیدن صدای روشا فکر برق آسا دوباره قوت گرفت:

- من می فهمم که تو خیلی ناراحتی. عیب نداره. خودتو به خاطر من ناراحت

نکن. معذرت لازم نیست...

- دست خودم نیست. بد جور ی قات زدم.

- منم مثل تو. خیال نکن فقط تو یکی مشکل داری، همه دارند. من هم دارم.

- تو چه مشکلی داری؟ ظاهراً که خیلی خوبی!

فکر برق آسا سر زبانش آمد:

- شاید من بیشتر از تو احتیاج به کمک داشته باشم...

- چه جور کمکی؟
- گفتنش هیچ فایده ای نداره.
- پس چطور می خواستی به من کمک کنی؟
- مشکل من چیزی نیست که مانع کمک به تو بشه.
- مشکل خانوادگیه؟
- هم آره، هم نه!
- حدس می زنم پدر و مادرت یا جدا شدند یا دارند جدا میشن!
- قبلاً هم گفتی، گفتم نه! مامانم به خاطر برادرم رفته امریکا.
- پس برای چی کمک می خواهی؟
- گفتم که... گفتنش هیچ فایده ای نداره.
- من میتونم کاری بکنم؟
- شالیزه آنقدر سکوت کرد که او ادامه داد:
- حتماً میگی اگه کاری بلدی برو برای خودت بکن.
- نه، من هیچوقت این حرفو نمی زنم. چون گاهی اوقات آدم برای خودش
- نمی تونه کاری بکنه ولی برای یک نفر دیگه می تونه!
- اصرار نمی کنم. اگر دلت خواست بگو.
- ترسید او دوباره قطع کند. گفت:
- دوستم گم شده...
- ا... گم شده؟ سروناز مطیعی هم گم شده.
- نه، اون جویری گم نشده! ما رو از هم جدا کردند.
- کی جدا کرده؟ برای چی؟
- قضیه اش خیلی مفصله.
- اسمش چیه؟ کجاست؟
- اسمشو نپرس. هیچکس نباید بفهمه!

- آهان. دوست پسره؟
- نه بابا! دوست پسر کدومه؟ دوست دختره. از ابتدایی با هم دوست بویم.
- بارونیش هستی؟
- این حرفهادیگه قدیمی شده!
- نمی فهمم، مگه دوست دختر داشتن هم ممنوعه؟
- آره. ممنوعه! برای من و اون ممنوع شده. روشا خواهش می کنم از این موضوع چیزی به کسی نگو. پدرم خیلی به اون حساسیت داره.
- از لحاظ اخلاقی مشکل داره؟
- نه، یک جورهایی رفتند توی نخ ما.
- برای چی؟
- روشا من می تونم به تو اعتماد کنم؟
- آره به خدا. به هیچکس حرفی نمی زنم.
- روشا از انجماد روحی بیرون آمده و نسبت به مسایل او کنجکاو شده بود.
- شالیزه مردد بود. نمی دانست آیا اعتماد کردن به او کار درستی است یا نه! با من
- و من گفت:
- من مجبور شدم دبیرستانم رو عوض کنم. یعنی مجبورم کردند.
- برای چی؟
- برای اینکه با هم نباشیم.
- خب یواشکی همدیگر رو ببینید. تلفن کنید.
- توی باشگاه همدیگر رو می دیدیم. اما اون یکدفعه زد زیر همه چیز. اصلاً درست و حسابی نفهمیدم چرا اینجوری کرد.
- شاید پدر و مادرش مواظبش هستند.
- مادرش که طلاق گرفته. با زن پدرش زندگی می کنه.
- زن پدرش خوبه؟

- نه بابا. آشغال فقط ادای مادرها رو در میاره.
- چرا مادرش طلاق گرفت؟
- باباش عاشق این عوضی شد. مادرش هم زد زیر همه چیز و طلاق گرفت و رفت.
- نفسهای روشا به شماره افتاد. سکوت کرد. شالیزه پرسید:
- چرا نفس نفس می زنی؟ ناراحت شدی؟
- حالم خوب نیست.
- الان که خوب بودی.
- بابای من هم عاشق یک زنیکه کثافت شد. اما مامانم به جای طلاق خودشو آتش زد. حالا دوستت چه کار می کنه؟ از مادرش خبر داره؟
- مادرش از ایران رفته. ولی اون یواشکی بهش تلفن می کنه.
- دوستت دست روی دست گذاشت که یکی بیاد جای مادرشو بگیره؟
- خیلی بچه بود که پدر و مادرش از هم جدا شدند.
- حالا چی؟ حالا که بچه نیست. چرا زنیکه رو از خونه بیرون نمی کنه. چرا نمیره پیش مادرش؟ دلم می خواد ببینمش. می خوام بفهمم چه طوری جای خالی مادرشو تحمل می کنه! من دارم می میرم. زنده زنده می سوزم. از پدرم متنفرم.
- اما اون به پدرش خیلی علاقه داره. پدرش هم عاشقشه!
- پس خیلی دیوونه ست. اگر من جای اون بودم خونه رو سر اون آشغال خراب می کردم. حالا چرا با تو قطع رابطه کرده؟
- مثل اینکه خیال کرده حالا که من به دبیرستان دیگری رفتم عوض شدم.
- بهش ثابت کن اشتباه می کنه!
- چه طوری؟ وقتی اصلاً نمی بینمش. وقتی نه به تلفن جواب میده، نه به نامه، چه جوری ثابت کنم؟ یک دفعه رفتم سراغش از بد شانسی پدرش سر

رسید و اوضاع خیلی خیط شد. یکدفعه هم رفتم دبیرستان سراغش که معاون عقده ای دبیرستان یک جا رو جنجالی راه انداخت که مجبور شدم فرار کنم. همه دسیسه ها زیر سر اون عوضی بود.

- حالا می خواهی چه کار کنی؟

- صبر کردم مسابقات شروع بشه، بلکه سر مسابقات ببینمش.

- شاید در مسابقه شرکت نکنه!

- والیبالش خیلی عالییه. همیشه توی تیم بود. با هم می رفتیم باشگاه. ا... ا...
منو نگاه کن. مثلاً می خواستم به تو کمک کنم، به جای کمک ناراحتیهای خودمو گذاشتم روی دل تو.

- دلم می خواد دوستتو ببینم.

- راست میگی؟

- آره. می خوام بپرسم چه کار باید بکنم که بتونم مثل اون مامان رو فراموش کنم.

- روشا، حاضری بری سراغش؟

- کجا باید سراغش برم؟

- دبیرستان گلچین رو بلدی کجاست؟

- نه. یعنی برم دبیرستان؟ من که نمی شناسمش!

- با هم میریم. من از دور نگاه می کنم. وقتی آمد نشونت میدم.

- تو جلو نمی آیی؟

- نه بابا! سایه منو با تیر می زنند.

- مگه تو چکار کردی؟

- خودم نمی دونم. الکی انگشت نما شدم.

- بر فرض از دور نشونم بدی. برم جلو بگم آدمم از تو بپرسم چطوری جای

خالی مادر تو تحمل می کنی؟ نمی پرسه تو کی هستی؟

آن فکر برق آسا به مرحله عمل نزدیک شده بود. پاره های درخشانی از امید
قلبش را به تپش آورد. جواب داد:

- یک نامه می نویسم بده بهش...

- شاید بترسه و نگیره. آخه منو که نمی شناسه!

- اگه نخواست بگیره بگو شالیزه داده.

- آخرش نگفتی اسمش چیه؟

- هر وقت تصمیم گرفتی بری پیشش میگم.

- می دونم بارونیش هستی!

- گفتم که، موضوع بارونی بازی نیست. ما ده سال با هم روی یک نیمکت

نشستیم. از اول ابتدایی تمام حرفهامون پیش هم بود. اون بیشتر از من به این

دوستی وابستگی داشت. اما نمی دونم چطور یک دفعه قطع رابطه کرد!

- شماره تلفنشو بده بهش زنگ بزنم.

- زن پدر عجوزه ش جواب میده. صبحها با راننده شون میره جلو دبیرستان

پیاده میشه. تا راننده رفت برو جلو نامه رو بده.

- تا برگردیم دبیرستان دیر می شه.

- خب بشه. حداکثر یک ربع دیر می رسیم.

- حالا تلفنشو بده من یک زنگ بزنم.

- بی فایده ست. ممکنه بیشتر گندش در بیاد.

- من که پسر نیستم گندش در بیاد. نترس. بقیه ش با من. بدم چه جوری

حرف بزنم.

- باشه. اسمش لیوساست. شماره را بنویس... ۲۲۷.

- الان تلفن می کنم.

- می دونم فایده نداره ولی تلفن کن. پس زود به من خبر بده. خداحافظ. من

منتظرم.

گوشی را گذاشت. با رفتن پدر احساس دلپذیری از آزادی پیدا کرده بود. هر چند نمی دانست عمر این آزادی چقدر خواهد بود، ولی خوشحال بود. اگر نگرانی درسها نبود بیشتر احساس خوشحالی می کرد. قَلق درسها در هیچ شرایطی رهايش نمی کرد. از حفظ کردنیها بیزار بود.

از حیاط صدای شِرت شِرت جارو می آمد. پشت پنجره رفت. اکبر آقا برگها رو جارو می کرد. تعجب کرد چرا به آن زودی آمده است. همیشه دیر وقت می آمد. نگاهش به او بود و گوشش به تلفن. یکدفعه فکر کرد چرا تا به حال به فکر نیفتاده از وجود اکبر آقا استفاده کند. ذهنش مشغول بررسی شد. مثلاً اکبر آقا می توانست با آقا یدالله راننده پدر لیوسا که هر روز او را به دبیرستان می رساند طرح دوستی بریزد. زیر لب زمزمه کرد:

- ولی چطوری؟

معمولاً در این طور مواقع با یک نفس بلند به اختراع راه حلهایی نایل می آمد. همیشه در احتراق افکارش بالاخره جرقه راه حلی پیدا می شد. مثل حالا. فکر کرد می شود صبح موقع رفتن یا ظهر موقع برگشتن یک صحنه ساختگی تصادف به وجود بیاورد. آن وقت می تواند به این بهانه با او دوست شود. در هیاهوی مشغله های پیچیده ذهنش این راه حل برایش پنجره ای رو به آسمان بود. از این نتیجه گیری ذوق کرد. لذت یک پیروزی غیره منتظره مثل آفتاب ولرم پاییز نوازشش کرد. در آن لحظات بی قیدیهایی شادی بخشش دیدنی بود. هیچوقت از اکبر آقا خوشش نمی آمد اما حالا که او را به چشم ابزاری مؤثر نگاه می کرد احساس دیگری داشت. از اینکه تا به حال همیشه او را دست کم گرفته بود احساس پشیمانی می کرد. به فکر جبران افتاد. به اتاق خواب رفت. در کمد را باز کرد. قفسه ها را دید زد. پدرش گفته بود پول توی کمد است. دنبال پول گشت. در قفسه های پایین چیزی ندید. صندلی جلو میز توالت را زیر پا گذاشت و بالا رفت. در قفسه های چسبیده به سقف یک پاکت زرد رنگ بود. برداشت و

نگاه کرد. دسته های اسکناس را دید. از خوشحالی لبخند زد: آخ جون! پایین آمد و صندلی را سر جایش گذاشت. روی تختخواب نشست. پاکت را برگرداند. دسته های اسکناس بیرون ریخت. یازده بسته اسکناس هزار تومانی بود. ذوق زده گفت:

- یک میلیون و صد هزار تومان! دیگه منت مامانی رو برای پول نمی کشم.
توطئه سکوت لیوسا رابطه آنها را یک وجهی کرده بود. شالیزه این راه کسالت آور را به تنهایی می پیمود و تصمیمهای ناگهانی می گرفت. تلفن زنگ زد. پولها را رها کرد و به تلفن جواب داد. روشا بود. پرسید:

- شیری یا روباه؟

- به یک چیزی فکر نکرده بودیم!

- به چی؟

- شماره تلفن من افتاده بود روی تلفنشون.

- وای... پس افتضاح شد!

- اول یک زن جوون جواب داد. وقتی گفتم با لیوسا کار دارم پرسید: شما کی هستید؟ گفتم یکی از دوستهای دبیرستانش.

- خب چی گفت؟

- شروع کرد به بازپرسی. دیدم اوضاع خراب شده گوشی رو گذاشتم. می خواستم بلافاصله به تو خبر بدوم که تلفن زنگ زد. نگاه کردم دیدم شماره تلفن آنها افتاده روی تلفن ما. از ترس مُردم.

- جواب دادی؟

- نه، جواب ندادم. ترسیدم.

- آه... گفتم که تلفن فایده نداره!

- حالا چه کار باید بکنیم؟

- هیچی! مطمئناً آنقدر تلفن می کنه تا یکی جواب بده. بهتره جواب بدی

وگرنه ممکنه شماره شمارو بده مخابرات و شکایت کنه. روشا یادت باشه گاف ندیها! اگر بفهمند از طرف من تلفن کردی بد جووری گندش در میاد.

- پس چی بگم؟ آخه من که حتی یکدفعه هم با لیوسا حرف نزدم و ندیدمش. بالاخره می فهمند یک نفر آشنا شماره تلفنشو داده به من. چاره ای نیست جز اینکه راستشو بگم.

- نه، راست گفتن مساویه با اخراج من از دبیرستان.

- آخه چرا؟

- بابا تو که خبر نداری، الاغها انگار با جانی بالفطره طرف هستند.

- اصلاً چرا ولش نمی کنی؟ مگر نوبر آورده. دوست قحطی که نیست!

- تو که از عمق دوستی ما خبر نداری! زندگیمون به هم وصل بود.

- ولش کن بابا. زندگی برای یک نفر دیگه کار آسونی نیست.

- من برای لیوسا ناراحتم. خیال می کنه بهش خیانت کردم.

- خیانت؟ مگه دوست پسرش هستی که بهش خیانت کرده باشی؟

- خیانت که دختر و پسر نداره

- بالاخره اگر مادرش هی تلفن کرد چه کار کنم؟

- هر چی می خوای بگو ولی اسمی از من نبر. آه... من که گفتم تلفن نکن.

بهتره چند روزی به هیچ تلفنی جواب ندی که اصلاً تلفنتون اشغال هم نباشه. وقتی هیچ نتیجه ای نگرفتند فراموش می کنند.

- باید تلفنها رو از پریز در بیارم.

- چه بهتر! چند روز که تلفن کردند دیدند کسی جواب نمیده موضوع

یادشون میره. حالا می آیی درسهای عقب افتاده رو کمکت کنم؟

- نه. من حوصله درس ندارم. اما خیلی دلم می خواست با لیوسا حرف می زدم.

- واقعاً دلت می خواد؟

- آره. حالا دیگه می خوام بفهمم چرا اینقدر بی عرضه است.

- از چه لحاظ؟

- از این لحاظ که یه زن پدرش آنقدر رو داده که توی همه کارهاش دخالت

می کنه!

- پس دوباره برگرد توی تیم والیبال. حتم دارم توی مسابقات شرکت می

کنه. می تونی سر مسابقات ببینیش. روشا من از اینکه کاپیتان تیم شدم و جای

تو رو گرفتم خیلی ناراحتم. باید خودت کاپیتان باشی. خواهش می کنم.

- حوصله ندارم.

- نباید به خودت تلقین کنی! تا آخر عمر که نمی تونی غصه بخوری و هیچ

کاری نکنی! می خواهی الان بریم یک کافی شاپ؟ مهمون من. دو تا کاپوچینوی

دبش می خوریم و...

- برادرم تنهایست.

- با خودمون می بریمش.

- خیلی بهانه گیر شده. یک جا بند نمی شه!

- تو نه خودت کمک می کنی نه مجال میدی من کمکت کنم تا از این حال و

هوا در بیایی!

روشا با بغض گفت:

- دلم برای مامان تنگ شده. می فهمی؟! حوصله هیچی ندارم.

گریه ناگهانی اش شالیزه را دستپاچه کرد. اندوه او را بیشتر از رنجهای

خودش حس می کرد. با نگرانی گفت:

- آه... هر چی می خوام درستش کنم خراب تر می شه. برای همینه که میگم

بیا یک کاری بکنیم. اگه به کاری مشغول باشی اینقدر فکر و خیال نمی کنی!

- مامانم مثل ذغال سوخته و جزغاله شده بود.

- باید فراموشش کنی! تو که بچه نیستی...

- من تا قاتل مامانو پیدا نکنم، تا نکشمش، راحت نمی شم.
- برای این قضیه هم بعداً فکر می کنیم. می خواهی من پیام پیشت؟ سه تا پیتزا می گیرم و میام.
- نه... حوصله ندارم.
- تو جز حوصله ندارم حرف دیگری بلد نیستی؟ کی براتون غذا درست می کنه؟
- تا حالا مادر بزرگم اینجا بود. دو سه روزه که رفته خونه خودش. چند جور غذا درست کرده گذاشته توی یخچال.
- بعدش چی؟
- گفته هفته ای یک روز میاد چند جور غذا درست می کنه.
- چرا با شما زندگی نمی کنه؟
- با ما زندگی کنه؟ از بابام متنفره. برای شما کی غذا درست می کنه؟
- زن سرایدارمون. بابام که الحمدالله هیچ وقت خونه نیست. غذا هم بیشتر وقتها بیرون می خوره.
- اخلاق بابات چه جوهره؟
- بدک نیست! اگر زیادی سر من رییس بازی در نیاره، خوبه! فقط گاهی دستش لقه.
- یعنی چی؟
- یکهو یک چک می خوابونه توی صورت آدم. بعدش هم پشیمون می شه و کارهایی می کنه که از دل آدم در بیاد.
- خب... من دیگه خداحافظی می کنم.
- پس قرار شد به تلفن جواب ندی. بعد هم از فردا بیایی تمرین!
- حالا ببینم چطور می شه!
- فردا توی دبیرستان می بینمت. خداحافظ.

گوشی را گذاشت و دلشوره پیدا کرده بود. می دانست با تلفنی که روشا به خانه لیوسا کرده یک گرفتاری جدیدی در راه است. از مسافرت غیرمنتظره پدر خوشحال بود. دسته های اسکناس روی تختخواب ولو بود. هنوز صدای شِرت شِرت جارو می آمد. پولها را به پاکت برگرداند و به اتاق خودش آورد. از دسترسی به آن همه پول احساس خاصی داشت. احساس چند وجهی. آمیزه ای از شادی، قدرت و شوق خطر کردن، توأم با ماجراجویی!

از پنجره نگاه کرد. اکبرآقا برگها را در دو سه جای حیاط جمع کرده بود. به سراغش رفت:

- اکبرآقا خسته نباشی!

اکبرآقا با تعجب سر برگرداند. این طرز حرف زدن او برایش آشنا نبود. جواب داد:

- خیلی ممنون شالیزه خانم.

- می خواهی کمکت کنم برگها رو بریزی توی کیسه؟

تعجب اکبرآقا طوری نبود که از چشم او پنهان بماند. اصلاً او آمده بود او را شگفت زده کند. اکبرآقا با چهره ای باز جواب داد:

- دست شما درد نکنه. گفتم لعیا بیاد.

- حالا تا لعیا خانم بیاد من سر کیسه ها رو می گیرم.

- آخه دست شما کثیف می شه!

شالیزه منتظر تعارف او نشد. سر یکی از کیسه های پلاستیکی را گرفت و اکبرآقا همچنان شگفت زده یک نگاه به او داشت و یک نگاه به برگهایی که داخل کیسه می چپاند. شالیزه گفت:

- وقتی توی شرکت نیستی کی سرایداری می کنه؟

- ما دو نفر هستیم. شبها اون کشیک داره، روزها من.

- پس امروز چرا نرفتی؟

- رفتم. احمد تب کرده بود زود برگشتم بردمش درمانگاه. صبح که رفتم شرکت به همکارم گفتم عصر زودتر بیاد که من بچه رو ببرم دکتر!

- پس هر وقت بخواهی همکاری به جای تو میاد؟!
اکبر آقا ابروهایش را بالا برد:

- البته اگر خودش کار نداشته باشه. چطور مگه؟

- هیچی! همین طوری! تو ماهی چقدر از بابا حقوق می گیری؟

اکبر آقا سر بلند کرد. از سؤالهای او متعجب شده بود. جواب داد:

- والله آقا که خدا عمرش بده وضع ما رو می بینه اما حقوقم رو اضافه نمی کنه. حالا خدا سایه شو از سر ما کم نکنه. از روزی که آمدیم اینجا خب چون اجاره خونه نداریم الحمدالله دخل و خرج می کنیم.

- هر وقتی پول خواستی به من بگو.

ابروهای اکبر آقا دوباره پدید بالا. چند بار پشت سر هم پلک زد. انگار می خواست به خودش باور بدهد که خواب نیست. جواب داد:

- شالیزه خانم دست شما درد نکنه. خدا از خانمی کمتون نکنه.

وقتی لعلیا خانم به حیاط آمد تمام کیسه ها پر از بر شده بود. با تعجب گفت:

اِوا... شالیز خانم شما چرا زحمت کشیدی؟

شالیزه با حضر او دیگر نمی توانست بقیه نقشه اش را پیاده کند. به ساختمان برگشت. یک دسته اسکناس از پاکت برداشت. ده برگ جدا کرد. پشت پنجره ایستاد و منتظر رفتن لعلیا خانم شد. چند دقیقه بعد وقتی او رفت قدم به حیاط گذاشت. حالا اکبر آقا شیلنگ گرفته بود و حیاط را می شست. جلو رفت. اکبر آقا شیلنگ را به طرف دیگر گرفت که او خیس نشود. از کارها و حرفهایش سر در نمی آورد. شالیزه در یک قدمی اش قرار گرفت. پول را در جیبش چپاند و گفت:

- بابا برای چند روز رفته مسافرت. خلاصه پول خواستی خبرم کن. ربطی هم به بابا نداره. از خودم میدم. به لعلیا خانم هم نگو.

- این کارها چیه شالیزه خانم. چرا خجالت می دید!

- اصلاً قابل نداره. بگذار باشه. فقط به لعیا خانم حرفی زن!

- چرا لعیا نفهمه شما چقدر ماشالله، ماشالله با کمالاتی؟!

- حالا اون نفهمه من با کمالاتم اتفاق مهمی نمی افته. اصلاً نگو. قول میدی؟

- والله چی بگم؟ چشم. حرفی نمی زنم.

کارت که تموم شد بیا چند دقیقه کارت دارم.

اکبر آقا هاج و واج مانده بود. حیاط را با سرعت شُست و باغچه ها را آب داد و رفت در زد. او بر عکس لعیا خانم هیچوقت بدون در زدن وارد نمی شد.

- شالیزه خانم کار حیاط تموم شد.

- بیا تو.

- در را باز کرد و وارد شد. پشت در ایستاد. شالیزه گفت:

- بیا بنشین.

- همینجا خوبه! بفرمایید چه کارم داشتید؟

- این طوری که سیخ سیخ ایستادی آدم حرفش یادش میره!

اکبر آقا معذب و ناراحت روی یکی از صندلیها نشست. شالیزه روی مبلی لم داد:

- من یک کار کوچیک با تو دارم.

- چه کاری؟ بفرمایید. ان شاء الله خیره!

- صبحها چه ساعتی باید توی شرکت باشی؟

- ساعت هشت.

- نمی شه کمی دیرتر بری؟

- نخیر. اولاً آقا پرس و جو می کنه که چرا دیر رفتی. دوم سرایدار کشیک شب منتظره باید من پیام که اون بتونه بره!

- پس تا بابا نیامده باید کاری رو که می خوام انجام بدی.

- این چه کاریه که باید پشت سر آقا باشه؟
- اکبر آقا از من سؤال نکن. فقط گوش بده. ببین یک نفر هست که دلم می خواد خیلی تر و تمیز باهاش دوست بشی!
- با کی؟
- با یک آقای!
چشمهای اکبر آقا گشاد شد. فکری که از ذهنش عبور کرد غیرتش را قلقلک داد.

- این آقا کی باشه؟
- راننده ست.
اکبر آقا گیج شده بود. می خواست سؤال دیگری بکند که شالیزه گفت:
- خوب گوش کن. هی سؤال نکن. وقتی حرفم تموم شد، اگر چیزی نگفته مونده بود سؤال کن.
- چشم!

چشمی که گفت کاملاً با اکراه بود. شالیزه ادامه داد:
- باید یک جوری با این آقا دوست بشی و از یک چیزهایی سر در بیاری. اسم این آقا یدالله است. راننده خونه یکی از دوستهای منه. صبحها دوستمو می بره دبیرستان ظهرها هم میره دنبالش. حالا دیگه چه شکلی و با چه حقه ای می خواهی سر دوستی رو باز کنی نمی دونم. من فکر کردم همین فردا صبح یک جوری سر راهش قرار بگیری و بخوری به ماشینش که انگار تصادف شده. بالاخره اون از ماشین میاد پایین و سر دوستی باز می شه...
اکبر آقا وحشت زده گفت:

- یعنی خودمو به کشتن بدم؟
- اوه... ماشالله چقدر جون دوستی. نگفتم خودکشی کنی که! گفتم یک جوری بخور به ماشین که مجبور بشه پیاد پایین و خودش تو رو به یک

درمانگاهی، جایی برسونه و خلاصه دوستی پیدا کنید، تا سر از کاری که من می خوام در بیاری!

- حالا کار شما چی هست؟ چرا از راهش وارد نشیم. شما بگو با این بابا، این آقا یدالله چه کار داری شاید یک جور دیگه بشه راه حل پیدا کرد.
- من یک دوست دارم که از وقتی شما آمدید اینجا ندیدینش. قبل از آمدن شما خیلی می آمد اینجا. یک خرده از من دلخور شده.

- همون ویلوسا خان؟

- لیوسا نه ویلوسا! آره از کجا فهمیدی؟

- یک دفعه اسمشو از خودتون شنیدم.

شالیزه یادش نیامد کی از لیوسا حرف زده که او شنیده است اما کنجکاوی نکرد. گفت:

- آره. همون لیوسا. با من قهر کرده. نه به تلفن جواب میده، نه به نامه، دبیرستان رو هم که عوض کردم. اصلاً نمی تونم ببینمش. طفلک خیلی مشکل داره. یک پدر عوضی و یک زن پدر عجوزه داره که هر وقت رفتم سراغش مثل سگ پاچه ام رو گرفتند.

- شما آدرس بده، من بldم چه کار کنم!

- نه، نه. اگر بو ببرند من فرستادمت فاجعه می شه! همین کاری که گفتم از همه بهتره.

اکبر آقا من و منی کرد. شالیزه هیجان زده گفت:

- پنجاه هزار تومن بهت میدم. خوبه!؟

- ای بابا. من حرف پول نزدم. می ترسم شوخی شوخی ناقص بشم. به ماشین خوردن که شوخی نیست. آمدیم و راننده هول شد و نتونست به موقع ترمز کنه!
- نترس نمی میری. ما دو سه روز بیشتر وقت نداریم. اگر بابا بیاد که نمی تونی دیر به شرکت بری.

- شالیزه خانم شما که ماشالله خیلی فهمیده ای. من زن و بچه دارم. اگه ناقص بشم و بیفتم زن و بچه هام بی سرپرست می موندند.

- آه... مرد اینقدر بُزدل؟

- شما آدرس بده. گفتم که بقیه اش با من!

یاد حرف روشا افتاد که او هم به زور شماره تلفن گرفت و گفت بقیه اش با من.
گفت:

- من باید دقیقاً بفهمم چه کار می خواهی بکنی!

- میرم در می زنم. می پرسم باغبون می خواهین؟

- خب بعدش؟ اگه گفتن نه، نمی خواهیم چی؟

اکبر آقا به فکر فرو رفت. صدای لَخِ لَخِ دمپاییهای لعیا خانم از تراس آمد.
شالیزه گفت:

- یادت باشه، لعیا خانم نفهمه!

لعیا خانم داخل شد. شالیزه برای رد گم کردن به اکبر آقا گفت:

- خلاصه بابا گفت به شما سفارش کنم هر کس آمد سراغش فقط بگو رفته

مسافرت. پرسیدند کجا؟ بگو نمی دونم. همین!

اکبر آقا متوجه شد او رد گم می کند. لعیا خانم پرسید:

- تو اینجایی؟ خیال کردم رفتی نون بخری...

- آقا رفتن مسافرت، آدمم پرسم شالیزه خانم کاری، چیزی نداره؟!

شالیزه خیالش راحت شد که اکبر آقا همدستی می کند. لعیا خانم گفت:

- احمد تبش رفته بالا.

- پاشویه کردی؟

- آره. اما نیامد پایین.

شالیزه از مزاحمت بی موقع او کلافه بود. گفت:

- با آب نمک پاشویه کن میاد پایین...
اکبرآقا که دلش می خواست هر چه زودتر از دست او خلاص شود، دنبال لعیا خانم راه افتاد.
شالیزه گفت:
- اکبرآقا می خواستم با لعیا خانم برم یک چیزهایی لازم دارم بخرم، حالا که احمد تبش بالا رفته خوبه با شما برم.
قیافه اکبرآقا درهم رفت. چاره ای جز موافقت نداشت:
- باشه، تب احمد که آمد پایین خبرتون می کنم...
- وا... شاید تا صبح تبش نیامد پایین!
لعیا خانم حرص می خورد. گفت:
- پس زودتر برید و برگردید.
هنوز اکبرآقا دهان باز نکرده شالیزه گفت:
- راست میگه، بیا زودتر بریم.
لعیا خانم سرسنگین از سالن بیرون رفت. با رفتن او شالیزه گفت:
- اکبرآقا الان حاضر میشم. به اتاق خواب رفت. با سرعت چند اسکناس دیگر از همان بسته ای که قبلاً برداشته بود برداشت و برگشت:
- بگیر. من نشمردم. بعدا بشمار ببین چقدر هست.
- نه شالیزه خانم دست شما درد نکنه. آخه واسه چی؟ من که هنوز کاری نکردم.
- بیا فعلاً بریم. توی خیابون حرفهامونو می زنیم. اینجا لعیا خانم شک می کنه!
اکبرآقا انگار به سلاخ خانه می رفت. اخم آلود و بُغ کرده بود. با هم بیرون رفتند. سر کوچه که رسیدند شالیزه گفت:
- خُب، دیدی که جز راه حل من چاره دیگری نداریم. حالا بیا بریم خونه رو

یاد بگیر.

اکبر آقا که آستانه تحملش چندان بالا نبود با ناراحتی گفت:

- شالیزه خانم دور ما یکی رو خط بکش. فردا یک اتفاقی می افته جواب آقا رو من باید بدم...

شالیزه که هیچ انتظار چنین برخوردی را نداشت یک مرتبه با خشم غرید:

- اگه قبول نکنی کاری می کنم که خیلی برات بد بشه!

- عجب گیری افتادم. شالیزه خانم چرا زور میگی؟ من که آدم شما نیستم! دارم کار می کنم زحمت می کشم که از کسی زور نشنوم. حالا شما می خوای زور بگی؟

هر دو چنان عصبانی بودند که متوجه رهگذرانی که با تعجب نگاهشان می کردند نبودند. شالیزه لحظه به لحظه ناامیدتر و عصبانی تر می شد:

- اگه تو نخواهی این کار رو بکنی خودم می کنم. اما هر اتفاقی بیفته تقصیر توست!

- من هیچ چیزی به گردن نمی گیرم.

بعد دست در جیبش کرد کرد. پولها را در آورد و گفت:

- من عادت به پول کار نکرده ندارم!

شالیزه بغض کرده بود. بدون مقدمه شروع به دویدن کرد و از او فاصله گرفت. اکبر آقا حیران مانده بود چه کند! ناچار دنبالش دوید. صدایش زد:

- شالیزه خانم کجا میری؟ صبر کن. آخه چرا از حرف حساب بدت میاد؟

با اینکه با سرعت دنبال او می دوید و بی توجه به عابران تنه می زد نمی توانست به او برسد. سرعتش را زیاد کرد. مثل اسب در حال دویدن نفس نفس می زد حالا فاصله اش با او کم شده بود. آنقدر کم که فریادش به گوش او رسید:

- باشه، هر چی بگی قبول می کنم. اما عاقبتش هر چی شد مسئولش خود شما هستی!

شالیزه بدون آنکه سرعتش را کم کند یک باره ایستاد. برگشت به پشت سر نگاه کرد. اکبر آقا به او رسید. با تعجب نگاهش کرد:

- شما گریه می کنی؟! والله به خدا کار شما با عقل جور در نیاید. آخه اینقدر که شما ناراحت لوسیا خانم هستی اونم هست؟ نه والله! وگرنه قهر نمی کرد و همه را به دردسر نمی انداخت. بیایید برگردیم بریم. باشه، فردا خودمو می اندازم جلو ماشین. خدا از اول مارو بدبخت آفرید. اگر اینقدر محتاجمون نکرده بود الان مجبور نمی شدم تن به هرکاری بدم.

شالیزه گفت:

- اینقدر قضیه رو سوزناک نکن. انگار می خواد بره صحرای کربلا. نگفتم خودتو بینداز زیر ماشین بکش که...

- ماشینشون چه شکلی و چه رنگی هست؟

- یه ماشین سفید دارند. یکی سیاه، شیشه های هر دو دودی و تیره است. ماشین سفیده بیشتر زیر پای پدرشه! آقا یدالله اکثراً با ماشین سیاه اونو به دبیرستان می بره. البته گاهی هم با ماشین سفید می بردش. اصلاً فردا صبح با هم میریم. لعیا خانم پیش احمد باشه. ساعت شش و نیم که رفتیم من یه جایی سر راه یک کمی دورتر مراقبت هستم.

- من که هنوز نه ماشین دیدم، نه راننده. فکر می کنم بهتره فردا ماشین و راننده رو ببینم آنوقت پس فردا خودمو بزنم به ماشین.

شالیزه لجوج و چموش گفت:

- باز داری از زیرش در میری ها!

- نه به جان احمد و محمودم. آخه تا شما بیایی نشون بدی، ماشین کدومه. رفته. اما وقتی بشناسمش منتظر شما نمی شم. اما شالیزه خانم اگر ناقص شدم چی؟

- آخه آدم حسابی توی این خیابونهای شلوغ که هیچ ماشینی نمی تونه تند بره. ماشینی هم که آهسته بره بر فرض به آدم بخوره چیزی نمی شه!

اکبرآقا با قیافه ای زار و نزار، و لب و لوجه آویزان گفت:

- حالا چه فرق می کنه خونه رو یاد بگیرم یا نگیرم. من که قراره وسط راه برم زیر ماشین. بیا زودتر برگردیم خونه، نگران احمد هستیم.

بعد دست در جیبش کرد. اسکناسها را درآورد:

- اینها رو هم بگیر!

- نه پس نمی گیرم. باید پیشت باشه. باز هم میدم. هر قدر بخواهی.

- نه... اگر نگیری من نیستم!

- باز داری ادا و اصول درمیاری؟

- نمی خوام فردا که سر و صدا در آمد آقا خیالات ناجور بکنه!

- چه سر و صدایی؟ چرا امواج منفی می فرستی؟ بابا فرکانستو عوض کن!

- چی می فرستم؟ چی چی مو عوض کنم؟

- هیچی! چرا اینقدر نه توی کار میاری! مطمئن باش اگه درست به حرفم گوش کنی هیچ سر و صدایی در نمیاد.

اکبرآقا اینجا رو محکم ایستاده بود. پولها را که مجاله شده بود داد و گفت:

- همین که گفتم. من پول قبول نمی کنم. یا می گیری یا من نیستم...

شالیزه دیگر حوصله چانه زدن نداشت. پولها را گرفت و در جیبش گذاشت:

- باشه. بعداً جبران می کنم.

- خدا عاقبت این کار رو بخیر کنه!

با هم به طرف خانه راه افتادند. اکبرآقا غُرغر می کرد:

- هزار ماشالله به دل قرص و محکم خانم. چند وقته یک دختر جوون رو گذاشته و به دل راحت رفته. توی این شهر سر مردهای قلدرش هزار تا بلا میاردند و گوش به گوش خبردار نمی شه، چه برسه به یک دختر جوون!

شالیزه دیگر به او گوش نمی داد. به فکر فردا بود. اما نمی دانست چرا با اینکه از گریه کردن متنفر است، از چشمهایش اشک می جوشید. انگار زخم سرخوردگیهایش سر باز کرده بود.

وقتی به خانه رسیدند پشت در به اکبرآقا گفت:

- زیر قولت که نمی زنی؟

اکبرآقا با درماندگی نگاهش کرد. اما جواب نداد. شالیزه غرید:

- چرا حرف نمی زنی؟ می خواهی بزنی زیر قولت؟

او با قیافه ای ماتم زده جواب داد:

- نه، زیر قولم نمی زنم. اما اگر بلایی سرم آمد زن و بچه منو ول نکنید.

- برو بابا... از هر چی مرد ترسو و بزدله، حالم به هم می خوره. قرارمون صبح

ساعت شش و نیم. یادت نره. به لعلیا خانم چیزی بروز ندی ها!

اکبرآقا کلید داشت. در را باز کرد و وارد شدند. هوا کاملاً تاریک شده بود.

شالیزه به طرف ساختمان خودشان رفت. لعلیا خانم از پنجره صدایش زد:

- شالیز خانم، خانم بزرگ تلفن کرد گفت باهاش تماس بگیرید.

حوصله حرف زدن با کسی را نداشت. اما تلفن مامانی را نمی شد بی جواب

بگذارد. اگه تلفن نکند و او دلوپس شود راه می افتد و می آید آنجا. با اکراه زنگ

زد. مامانی که خود را مهره ای از کار افتاده می دانست بیشتر با طلبکاری حرف

می زد. گفت:

- شالیزه بلند شو چند روز بیا پیش من. دختر تو چقدر بی عاطفه ای!

شالیزه طبق معمول طفره رفت. حواسش جمع بود که راجع به مسافرت پدر

چیزی نگوید. اگه او می فهمید دست از سرش برنمی داشت. گفت:

- حالا شما چند روز بیااید اینجا!

- جایی که بابات باشه برای من جهنمه!

شالیزه هیچوقت نفهمیده بود دشمنی بین مادر بزرگ و پدرش از کجا ناشی

شده که هر دو از هم متنفرند، گوشی یه گوشش بود و حواسش جای دیگر. طوری که وقتی مادر بزرگ پرسید: نه، تو قضاوت کن، من بد حرفی می زنم؟ نفهمید راجع به چه موضوعی حرف می زده و به خیال اینکه طبق معمول از پدرش گله می کند سرسری گفت:

- ولی به خدا بابا شما رو دوست داره!

مادر بزرگ طوری گفت: هان! چی گفتی؟ که فهمید گاف کرده. او طلبکارانه پرسید:

- حواست کجاست؟ از بابات حرف نمی زنم.

- می دونم. می خواستم پیش گیری کنم.

- بگو اصلاً به حرفت گوش نمی دادم!

- ا... ببخشید. به خدا آنقدر درس دارم که خُل شدم.

- خدا حافظ.

- ا... ناراحت شدید؟ خب یک دقیقه حواسم پرت شد، رفت پی درسها!

مامانی گوشی را گذاشت. او شانه بالا انداخت و بدون آمادگی تصمیم گرفت درسهای روز بعد را مرور کند. ورزش، ریاضی، زبان، همه روی هم انبار شده بودند. گرچه این شانس بزرگ را داشت که همه چیز را سر کلاس یاد می گرفت و احتیاج زیادی به مطالعه در خانه نداشت. با این حال تمام سالهای تحصیلی دلشوره درس همه جا همراهش بود.

تا یازده شب درسها را مرور کرد. هر چند در طول آن مدت بارها پروانه های فکرش پرواز کردند و به اینجا و آنجا رفتند ولی در مجموع زمان مناسبی را صرف درسها کرد. کتابها را کنار گذاشت، به آشپزخانه رفت لعیا خانم کتلت و سالاد الویه درست کرده و در یخچال گذاشته بود. کتلتی برداشت و بدون گرم کردن گاز زد. دقایقی بعد دندانها را شست. با اینکه می دانست لعیا خانم صبحها طبق معمول بیدارش می کند ساعت را کوک کرد و کنار تخت خواب گذاشت. جز

چراغ خواب بقیه چراغها را خاموش کرد. از راه حلی که برای خبرگیری از لیوسا پیدا کرده بود احساس رضایت می کرد. دقایقی بعد خواب پلکهایش را سنگین کرد و با مغز بیدار خوابید.

صبح با صدای زنگ بیدار شد. همه چیز یادش آمد. قبل از هر کار گوشی تلفن را برداشت و روی شاسی زد. بلافاصله لعیا خانم جواب داد. بدون سلام گفت:

- حال احمد بهتر شده؟

- سلام شالیز خانم. نه. بچه ام دیشب تا صبح نخوابید. دمدمه های صبح تبش کم شد و خوبش برد.

- دیروز به اکبرآقا گفتم این یکی دو روز که احمد مریضه با اون میرم دبیرستان که تو پیش احمد باشی.

- آخه اکبرآقا باید سر موقع بره شرکت کشیکو تحویل بگیره! دیرش می شه!

- هر مشکلی پیش آمد با من. حالا بیدار شده یا نه؟!

- آره بابا. بیداره.

- بگو بجنبه. الان آژانس میاد.

بدون اینکه منتظر جواب بماند گوشی را گذاشت. گرسنه بود ولی با آن همه هیجان به هیچ چیز میل نداشت. با عجله کتابها را در کیفش گذاشت. زیر مانتو لباس ورزش پوشید. جلو آینه ایستاد پنجه در موهای صاف و مشکی و لختش کرد. موهایش کمی بلند شده بود. یاد حرف پدر افتاد که گفته بود دیگر موهایش را کوتاه نکند. یک لحظه خود را با موهای بلند مجسم کرد. شانه بالا انداخت. تصویری از موی بلند برای خود نداشت. فکر کرد تا پدر در مسافرت است موهایش را کوتاه کند.

مقنعه را سر کرد و شتابان به حیاط دوید. هوای لطیف صبحگاهی حیاط بزرگ و مشجر خانه را که روز قبل اکبرآقا تمیز و جارو کرده بود بهشت آسا

جلوه می داد. باد لای شاخه چنارهای سر به آسمان کشیده می پیچید و نجوا می کرد. برگهای رنگارنگ با نسیم به رقص در آمده بودند. در بوی نیرومند پاییز انگار عناصر طبیعت به هم پاسخ می دادند. تمام اینها زیباییهایی بود که در آن صبح زود به رویش آغوش گشوده بودند، بی آنکه او با آن ذهن شلوغی که داشت چیزی از آن بفهمد و لذت ببرد.

از وسط حیاط با صدای بلند صدا زد:

- اکبر آقا حاضری؟ الان ماشین میاد.

اکبر آقا از پنجره سر کشید:

- من حاضرم. ماشین که آمد میام.

دقایقی بعد صدای بوق اتومبیل آژانس آمد. اکبر آقا با سرعت قبل از اینکه او دوباره داد بکشد از ساختمان بیرون دوید. صورتش خسته و چشمهایش متوحش بود. چنان بد حال بود که شالیزه با تمسخر پرسید:

- چرا اینجوری شدی؟ مگه داری میری جنگ؟ نترس بابا، هیچ اتفاقی نمی

افته. امروز که قرار نیست زیر ماشین بری. چرا از حالا عزا گرفتی؟

سوار شدند. در کمرکش خیابان به راننده گفت:

- آقای موسوی همینجا نگهدارید.

آقای موسوی اهل سؤال و کنجکاوی نبود. چراغ راهنما را زد و نگهداشت. هر

دو پیاده شدند و او رفت. به اکبر آقا گفت:

- بین اینجا بهترین جاست. به چراغ راهنما نزدیکه و ماشینها نزدیک چراغ

راهنما برسند شل می کنند. بی خود خودتو نباز. خیالت راحت راحت باشه که هیچ اتفاقی نمی افته. پلیس سر چهار راه ایستاده! جلو پلیس کسی سرعت نمی گیره.

اکبر آقا رنگ به چهره نداشت و نگاهی به خیابان و نگاهی به او انداخت. با

حالی مانده و زار گفت:

- تا امروز عقلم رو دست هیچکس نداده بودم. حتی زنم!

- به به! پس این همه موفقیتها رو با عقل خودت به دست آوردی؟ حتماً همیشه اینقدر ترسو بودی که ترقی نکردی!

این جواب بر اکبر آقا گران آمد. شالیزه ادامه داد:

- آدم باید زرنگ باشه.

اکبر آقا که جوشی شده بود گفت:

- اگه شما زرنگی چرا خودت این کار رو نمی کنی؟

- آخه این هم سؤاله که می کنی؟ آدم حسابی نمی دونی منو می شناسند؟ تو رو که نمی شناسند خیال می کنند یک عابر هستی و آمدی رد بشی خوردی به ماشین. نمی فهمند که از قصد این کارو کردی. حالا روشن شد؟ یا باز هم بهانه داری؟ دلم می خواست خودم می تونستم این کار رو بکنم تا ببینی شهامت یعنی چی!

- حالا تا کی باید اینجا منتظر باشیم؟

- تا چند دقیقه دیگه سر و کله شون پیدا می شه!

- پس فعلاً بریم توی پیاده رو.

شالیزه با یک جست از روی نهر بزرگ کنار خیابان به پیاده رو پرید. اکبر آقا دنبال پل می گشت. اما هنوز به پیاده رو نرفته بود که شالیزه داد زد:

- نیا، نیا. آمدند.

خودش دوباره چالاک و سریع از روی نهر به خیابان پرید. پشت به مسیر اتومبیل کرد که چهره اش دیده نشود. هول زده گفت:

- دیدی؟ همین ماشینه!

چراغ قرمز شد. اتومبیلها از جمله ماشین سفید رنگ نگهداشتند. قلب شالیزه گُرپ گُرپ صدا می کرد. خود را در یک قدمی لیوسا می دید بی آنکه جرأت سر برگرداندن داشته باشد. پشت به اکبر آقا گفت:

- زیاد زُل نزن به ماشین. شک می کنند.
اکبر آقا ماتم زده به اتومبیل سفید رنگ خیره شده بود و جنازه خودش را زیر چراغهای آن می دید. وقتی چراغ سبز شد و اتومبیل گذشتند، شالیزه رو برگرداند:

- خوب نگاه کردی؟

- شما که گفتی بیشتر با ماشین سیاه می برندش دبیرستان.
- ماشین سیاهشون هم شبیه همینه. با شیشه های دودی. فقط چند مدل قدیمی تره. خب من میرم دبیرستان. تو هم برو شرکت. فردا مثل امروز می آییم همین جا. من پشت این درخت مواظب هستم. توی خیابون همینجا که هستیم صبر می کنی و منتظر میشی. من از دور که دیدمشون خبرت می کنم.
- کاش همین امروز کار رو تموم می کردیم. تا فردا قبض روح میشم.
- می گن آخته ها ترسو هستند! مگه آخته ای؟!
- دست شما درد نکنه! اصلاً نمی دونم چرا عقلم رو دست شما دادم.
شالیزه عصبی و غیظ کرده گفت:

- کدوم عقل! طوری پُز عقل میدی انگار ارشمیدوسی. دیگه ننه من غریبم در نیار. بیا یک تاکسی بگیر برو شرکت.

- اول شما رو می رسونم. آقا شما رو دست من و لعیا سپرده.
- تشریف بیار با هم بریم. من که پیاده شدم شما تشریف ببرید شرکت!
جلو دبیرستان که رسیدند پیاده شد. یک دسته اسکناس از پنجره اتومبیل انداخت توی بغل اکبر آقا و به طرف دبیرستان دوید. تا قدم به حیاط گذاشت صدای زنگ در آمد. راضی از اینکه به موقع رسیده رفت سر صف. با بچه ها سلام و احوالپرسی کرد. نگاهی به سراسر صف انداخت. دنبال روشا می گشت. دو ساعت اول را ورزش داشتند. می خواست هر طور شده او را به تیم بیاورد. قبلاً به خاطر خانم وزیری بود که می خواست با او گرم بگیرد و وادارش کند به تیم

برگردد. اما حالا صرف نظر از خانم وزیری دل خودش هم می خواست. در گفتگوی تلفنی با او یک جور احساس مسئولیت به سراغش آمده بود. همیشه همین طور بود. نسبت به کسانی که مشکل و گرفتاری داشتند چنین احساسی پیدا می کرد و حالا گرچه مسایل مربوط به لیوسا سخت درگیرش کرده بود ولی گریه های سوزناک و دلخراش شب قبل روشا چیزی نبود که بتواند در برابرش بی احساس بماند.

مراسم صبحگاهی به پایان رسید. باید به سالن ورزش می رفتند. با نیامدن روشا دلشوره هایش شروع شد. می ترسید نیامدن او به تلفنی که شب قبل به خانه لیوسا کرده بود مربوط باشد! هروقت دلهره پیدا می کرد دهانش خشک می شد. ضعفی شدید در دستها و پاهایش حس می کرد. طوری که دلش می خواست یکجا بنشیند و تکان نخورد. دقایقی بعد خانم وزیری به سالن آمد. مثل همیشه با نشاط بود و لبخند به لب داشت. قبل از آمدنش نماینده کلاس حضور و غیاب کرده بود. جز سروناز مطیعی و روشا روشن همه حاضر بودند. طبق معمول اول نرمشها شروع شد. خانم وزیری نرم و سبک حرکات را انجام می داد و بقیه همراهی اش می کردند. چند دقیقه بعد با سوت او نرمشها پایان گرفت. گلپر مأموریت یافت وسایل ورزشی را بیاورد. گروه ها تقسیم شدند و در جاهای مخصوص قرار گرفتند و منتظر توپ و وسایل دیگر ماندند.

خانم وزیری با دست به شالیزه اشاره کرد پیشش برود. او رفت. خانم وزیری پرسید:

- روشا کجاست؟

هنوز جواب نگرفته بود که روشا نفس زنان به سالن آمد. خانم وزیری اشاره کرد:

- چرا اینقدر دیر؟

شالیزه رو برگرداند. با دیدن او حس امنیتی مطبوع خوشحالش کرد. روشا

جلو آمد:

- ببخشید. برادرم خواب مامان رو دیده بود گریه می کرد و نمی خواست بره مدرسه.

اشکهای ناگهانی اش شالیزه و خانم وزیری را منقلب کرد. نگاه معصومانه و اندوهبارش از درون جهانی ناآشنا بر انسان اثر می گذاشت
چشمهای روشن خانم وزیری زیر هاله ای از تأثر مهربانتر شده بود. با لحنی مادرانه گفت:

- خیلی متأسفم. تو دختر لایقی هستی. می دونم با مشکلات درست کنار میای. برو رختکن لباس عوض کن بیا.

روشا بدون جواب به طرف رختکن رفت. شالیزه به خانم وزیری گفت:

- سعی می کنم بیمارمش به تیم. دیروز خیلی با هم صحبت کردیم. الان میرم سراغش...

- زود بیاید.

روشا روپوش را در آورده بود و مشغول پوشیدن لباس ورزش بود. شالیزه وارد رختکن شد:

- روشا خیلی نگران شده بودم. خیال کردم مشکلی در ارتباط با تلفن خونه لیوسا پیدا شده.

- تمام تلفنها را از پریز کشیدم بیرون.

- بیا زودتر بریم. خودت باید کاپیتان باشی.

- حالم از ورزش به هم می خوره.

- شروع می کنیم. اگه ناراحت شدی میری کنار.

وقتی به سالن برگشتند گلپر وسایل را آورده بود. گروه بسکتبال مشغول بازی شده بودند. گروه پینگ پنگ به حیاط رفته و پشت میزها بازی می کردند. با آمدن شالیزه افراد تیم والیبال هم پشت تور قرار گرفتند. قبل از اینکه بازی

شروع شود دست روشا را گرفت و به داخل زمین آورد. خطاب به خانم وزیری گفت:

- قرار شد دوباره روشا کاپیتان باشه!

صدای اعتراض بچه ها در آمد:

- کاپیتان فقط شالیزه...

روشا با چهره ای گرفته و چشمهایی بارانی کنار کشید. عمق چشمانش درگیر درد بود. بچه ها تازه فهمیدند اشتباه کردند و نباید او را می رنجاندند. ولی به ظاهر دیر شده بود. روشا حاضر نشد به گروه برگردد. شالیزه هم کنار کشید و گفت:

- اگه تو بازی نکنی من هم نمی کنم.

صدای خانم وزیری در آمد:

- کاپیتان را من تعیین می کنم. روشا بیا پشت تور.

شالیزه دستش را گرفت:

- خواهش می کنم. من به خانم وزیری قول دادم.

یکی دو نفر دیگر، از جمله سودابه صدیقی و مهرآوه معینی به فکر جبران

افتادند. سرانجام با سوت خانم وزیری بازی آغاز شد.

فصل هفتم

در آن صبح زود برای شالیزه هیچ چیز بدتر از تلفن مادر نبود. او که نتوانسته بود با تلفن همراه شوهرش تماس بگیرد صبح زود تلفن کرده بود تا شالیزه از خانه بیرون نرفته پیام را به او برساند و بگوید برایش پول بفرستد.

شالیزه تلفن به دست. هول هول لباس می پوشید و جواب می داد:

- مگه تلفن بابا جواب نمیده؟

- نه، اصلاً قرار نبود بابا به این زودی فیلمبرداری رو شروع کنه و کلید بزنه!

- تقصیر بابا نبود. آقای مرادی بدون هماهنگی بابا هر کار خواسته کرده.

- می خوام برای سیاوش وکیل بگیرم. پول لازم دارم. من قطع می کنم زود با

بابا تماس بگیر بگو به من تلفن کنه. از اینجا نتونستم بگیرمش.

- مامان دیرم می شه. الان ماشین میاد.

- دیر نمی شه. این موقع تلفن کردم بلکه زودتر یک فکری بکنه. همین الان

زنگ بزن.

- به خدا خیلی دیر شده. ظهر که آمدم با بابا تماس می گیرم.

- به تو گفتم عجله دارم... کلی پول می خواد.

از هیجان دهانش خشک شده بود. به هیچ وجه نتوانست مادر را راضی کند.

بالاخره گفت:

- باشه. پس شما قطع کنید تا من تماس بگیرم.
گوشی را گذاشت و به اتاقش دوید. نگاهی به برنامه انداخت. کتابهای مربوط
به درسهای آن روز را در کیف گذاشت. کفش پوشید از پنجره داد کشید:
- اکبر آقا حاضری؟

لعیا سر از پنجره در آورد:
- هنوز که ماشین نیامده!
روپوش پوشید و مقتعه را سر کرد و به سراغ تلفن رفت. شماره گرفت. اندکی
بعد مادر جواب داد:

- الو، شالیزه تویی؟ صدات خوب نیامد.
- مامان جان، به بابا تلفن کردم. گفتم زود با شما تماس بگیره. شنیدید؟
- آره. صدا بهتر شد. می خواستی تأکید کنی عجله دارم.
- گفتم خیلی عجله دارید! فکر می کنم تا چند دقیقه دیگه به شما زنگ
بزنه!

صدای بوق اتومبیل آمد. هول زده گفت:
- صدای بوق ماشین میاد. آقای موسوی آمده من رفتم. خداحافظ. به سیاوش
سلام برسونید.

گوشی را گذاشت. زیر لب غُر زد:
- خودش نمی تونه بابا رو پیدا کنه می اندازه سر من...
به حیاط دوید. اکبر آقا به طرف در می رفت. با هم رفتند و سوار شدند.
اکبر آقا سکوت کرده بود و چهره ای ماتم زده داشت. شالیزه هیجان زده ولی
آهسته آن طور که راننده متوجه نشود گفت: - من از پشت درخت نگاه می کنم
هر وقت ماشین آمد سوت می زنم. یک جوری عمل کن که خیال نکنند از قصد
رفتی جلو ماشین. مبادا برگردی به من نگاه کنی! من همونجا پشت درخت هستم
و خودم می بینم. فهمیدی چی گفتم؟ چرا حرف نمی زنی؟

اکبر آقا با یک جفت چشم خون گرفته نگاهش کرد. پیدا بود شب قبل از فکر و خیال خوابش نبرده است. شالیزه گفت:

- اگه راننده پیاده شد و بد و بیراه گفت اصلاً جواب نده! خوش رفتاری کن و خلاصه کلید بزن. متوجه هستی که چی میگم؟

اکبر آقا دوباره رمیده و مستأصل نگاهش کرد و فقط سر تکان داد. شالیزه دیگر حالت طبیعی نداشت. ترس از درون می خوردش بی آنکه به روی خود بیاورد. اضطراب و دلشوره دست به دست هم داده و هیجان زده اش کرده بودند. با نگرانی گفت:

- اصلاً شنیدی چی گفتم؟ چرا حرف نمی زنی؟
اکبر آقا آمد جواب بدهد آب دهانش بیخ گلویش جَست و به سرفه افتاد. در میان سرفه بریده بریده گفت:

- گر که نیستم. شنیدم دیگه!
به محل روز قبل نزدیک شدند. شالیزه به راننده گفت:

- آقای موسوی همینجا نگهدارید.
پیاده شدند. هر دو از چهره رنگ پریده هم فهمیدند حال هیچ کدام بهتر از دیگری نیست. شالیزه سعی می کرد هراس را از ذهنش بیرون کند ولی گذر از این مرحله اعصابش را خُرد می کرد:

- حُب دیگه، من میرم پشت درخت به محض اینکه سر و کله ماشین پیدا شد سوت می کشم.

سپس با یک پرش بلند به آن طرف نهر پرید. یاد شمع نذر کردن افتاد:
- خدایا پنج دسته شمع نذر می کنم همه چیز خوب پیش بره.
با شمع نذر کردن هم نتوانست آرامش پیدا کند. اکبر آقا پشت به او لب جدول خیابان ایستاده بود. چهره ای وامانده داشت. صورت مفرغی اش رنگ مرگ گرفته و انگار از وحشت مرده بود. مرده ای بر سر پا. نگاهش برقی از نفرت

داشت. شالیزه چشم از خیابان نمی گرفت. یک نگاه به او داشت و یک نگاه به سیل اتومبیلها. لبش را لای دندان گرفته و می جوید. دیگر اوضاع بیش از آنکه در اختیار او باشد در معرض حوادث پیش بینی نشده بود. وقتی اتومبیل سیاه رنگ را از دور دید خواست سوت بزند اما از فرط التهاب دستهایش آنقدر شل شده بودند که نتوانست به دهان ببرد و سوت بزند. دستپاچه شده بود فریاد زد:

- اکبر آقا آمدند. همین ماشین سیاه است.

اکبر آقا اشهدش را گفت و آماده شد. دیگر گریز از آن پرتگاه گذرناپذیر ممکن نبود. بنز مشکی با سرعت می آمد که به چراغ

قرمز برخورد. به طور حتم چند اتومبیل پشت سرش هم همین فکر را کرده بودند که آنقدر سرعت گرفته بودند. شالیزه یک بار دیگر این دفعه بیغ کشید:

- اکبر آقا برو جلو!

دچار شادی آمیخته به وحشت شده بود. هر چند صدای غژ ترمز شدید بنز سیاه گوش خراش بود ولی صدای برخورد پژو سرمه ای رنگی که در صندوق عقب بنز فرو رفت و آپل آلبالویی رنگی که پژو را از پشت پرس کرد حتی عابران بسیار دورتر از حادثه را هم متوحش کرد. اکبر آقا که صحیح و سالم، معجزه آسا از خطر جسته بود بدون لحظه ای توقف به طرز مضحکی پا به فرار گذاشت. اوضاع درامی بود که به شکل گمادی در آمده و همه چیز را به طرز خنده آوری فرو ریخته بود. او ندید چه چه بر سر سرنشینان اتومبیلهای تصادف کرده آمده و غیب شد.

شاید اگر ستاره که در صندلی جلو کنار شهرام قرار داشت مثل شوهرش کمر بند بسته بود تصادف آن ابعاد را پیدا نمی کرد و یا اگر پژوی سرمه ای و آپل آلبالویی رنگ کمی بیشتر با اتومبیل جلوتر از خود فاصله را حفظ می کردند حادثه آن چنان وسیع نمی شد. شالیزه با چشمهای خودش ستاره را دید که سرش از شیشه جلو بیرون آمده بود و او را غرق به خون از اتومبیل بیرون

کشیدند. اما با اینکه فاصله اش تا صحنه تصادف فقط به اندازه یک نهر بود نتوانست سرنشین صندلی عقب را بشناسد. صاحب آن صورت پُف آلود و چشمهای تنگ را نمی شناخت. مات زده و بی حرکت چشم به آن صحنه خونی داشت. می خواست جلو برود. می خواست بداند لیوسا در کجای اتومبیل نشسته و در چه حالی است، اما نتوانست قدم از قدم بردارد. زانوهایش می لرزید. چشمهایش سیاهی می رفت. راننده پژو را هم بیرون کشیدند. زخمی شده بود. اما سرنشینان آپل سالم بودند. دنبال آقا یدالله می گشت که شجاعی را از اتومبیل بیرون کشیدند. به ظاهر صدمه ندیده بود.

راه بندان بدی شد. شجاعی مثل دیوانه ها فریاد می زد: - مردم کمک کنید اینهارو برسونیم بیمارستان...

راننده یک پیکان زرد رنگ جلو آمد:

- زخمیها رو بیارید توی ماشین من!

ستاره خونین و بی هوش را پیش چشمهای از حدقه بیرون زده او به پیکان زرد رنگ منتقل کردند. اما آن یکی را که صورت عجیب و غریبش از پشت ماسکی که جلو بینی داشت پیدا بود به یک دوو سبز رنگ منتقل کردند.

با بی سیمی که پلیس سر چهار راه وقوع حادثه را گزارش داد دو پلیس موتور سوار از راه رسیدند. اتومبیلهای تصادف کرده به کنار خیابان منتقل شدند. شهرام شجاعی کیف دستی اش را برداشت. سوئیچ را به پلیس داد. سوار اولین اتومبیلی شد که پیش پایش توقف کرده بود تا او را به بیمارستان ببرد.

شالیزه گیج و منگ دیگر نتوانست با یک جست از روی نهر بپرد و به خیابان برود. آب نهر کم بود اما نه آنقدر که کفش و قسمتی از پاچه های شلوارش را خیس نکند. پا به نهر گذاشت و به خیابان رفت. از یکی از پلسها پرسید زخمیها را به کدام بیمارستان بردند. او جواب داد:

- بیمارستان... چون نزدیکترین بیمارستان به اینجااست.

سرگردان و سرگشته به اطراف نگاه می کرد. دنبال اکبر آقا می گشت که از او هیچ خبر و اثری نبود. پیاده راه افتاد. اما نه به مقصد دبیرستان، به بیمارستان می رفت. می خواست بفهمد چه بلایی سر ستاره آمده است. می رفت و باد خنک پاییزی به سر و صورتش می خورد. برگهای زرد خش خش کنان پیش پایش روی پیاده رو می دویند. باد خنک حالش را به جا می آورد و این فکر که لیوسا در آن اتومبیل نبوده و آقا یدالله او را با اتومبیل سفید برده قلب فشرده اش را آرامش می بخشید. فکر کرد اگر شیشه های اتومبیل دودی نبود آقای شجاعی را می دید و می فهمید لیوسا با او نیست آنوقت به اکبر آقا می گفت باید صبر کنند و منتظر اتومبیل سفید بشوند. با اطمینان به اینکه لیوسا در آن حادثه حضور نداشته شادی زودگذری زیر پوستش دويد. شادی زیر پوستش بود و بغض در گلویش. می رفت و زمزمه می کرد:

– خدایا مرسی که اون توی ماشین نبود.

ذهن آشفته اش با این استدلال که اگر لیوسا و آقا یدالله بعد از تصادف از آن مسیر عبور کرده باشند پس باید حادثه را دیده و ایستاده باشند درگیر بود. از خود می پرسید اگر آنها بعد از حادثه از آنجا عبور نکرده باشند پس باید قبل از وقوع تصادف از آن مسیر گذشته باشند. اما سؤال اینجا بود: کی رد شده بودند که او ندیده بودشان؟! به دقایق قبل برگشت. لحظه ها را مرور کرد. مطمئن بود با دقت کامل اتومبیلها را از صافی نظر گذرانده است. حدس زد فقط یک احتمال وجود دارد. به این معنی که آنها درست هنگامی که جمعیت دور سه اتومبیل به هم خورده جمع شده بودند عبور کرده و او نتوانسته از پشت دیوار گوشتی آدمها ببیندشان.

فکر کرد حالا لیوسا بی خبر از همه جا توی کلاس نشسته و آقا یدالله هم دنبال مأموریتهایش رفته است. او همیشه پس از اینکه لیوسا را به دبیرستان می رساند سراغ مرغداری می رفت و کارهایی را که در رابطه با کارگراها به او محول

شده بود انجام می داد. البته قبل از پایان ساعت دبیرستان برمی گشت تا به لیوسا برسد و او را به خانه برگرداند.

به این نتیجه رسید که تا بعد از ظهر هیچکدام آنها از ماجرای تصادف با خبر نخواهند شد. به آن یکی فکر کرد. آن زن چاقی که ماسک به صورتش بود و در صندلی عقب قرار داشت و جمعیت از اتومبیل بیرون کشیدنش، هیچ حرکتی نمی کرد. لس و لوث روی دست سه چهار نفری که با ماشین دودی رنگ می بردنش افتاده بود. پشت دستش را دندان گرفت. موجی از پشیمانی به دلش چنگ انداخته بود. عذاب اینکه کاش به حرف اکبر آقا گوش کرده بود و از انجام چنین نقشه ای منصرف شده بود آزارش می داد. اما در ضمن از اینکه او از صحنه حادثه فرار کرده بود احساس رضایت داشت. از خود می پرسید: اگر فرار نکرده بود و گیر پلیس می افتاد از کجا معلوم که همه چیز را نمی گفت!

هجوم افکار نمی گذاشت طول مسافت را حس کند. فکر اینکه فردا چه دلیلی برای غیبت امروزش بتراشد و تحویل اولیاء دبیرستان بدهد، فکر اینکه صبح به دلیل عجله ای که داشت پیغام مادر را به پدر نرسانده بود، فکر اینکه اگر کسی بو ببرد حادثه خونین آن روز نقشه او بوده، چنان ذهنش را به کار گرفته و شلوغ کرده بود که نفهمید راه چطور طی شد.

بیمارستان آن طرف خیابان بود. ایستاد. به بیمارستان و رفت و آمد آنها نگاه کرد و دلش می خواست بداند ستاره در چه وضعیتی است. با همه افکار پریشانی که داشت لحظه ای چهره خون آلود او از پیش چشمش دور نشده بود. نگاهی به تلفن عمومی که چند قدم جلوتر بود افتاد. حساب کرد به طور حتم اکبر آقا تا حالا به شرکت رسیده است. کارت تلفن همراهش بود. به باجه رفت و شماره تلفن شرکت را گرفت. تلفنچی جواب داد. او صدایش را می شناخت. هر وقت کاری پیش می آمد به شرکت زنگ می زد، او بی آنکه بپرسد سلام و علیک می کرد. خواست صدایش را عوض کند اما بی حوصله تر از آن بود

که بتواند نقش بازی کند. گفت:

- آقای نعمتی منم. شالیزه! اکبر آقا آمده؟

- بله، همین الان رسیده. حالش به هم خورده. دارند آب قند به خوردش میدن.

- بگو یک دقیقه گوشی رو بگیره، کار مهمی دارم.

- حالش خیلی بدّه!

- زنده که هست؟! گوشی رو بده بهش.

خیلی طول کشید تا بالاخره اکبر آقا گوشی را گرفت. صدایی وامانده داشت. انگار از ته چاه شنیده می شد:

- الو...

- اکبر آقا منم، شالیزه. چیه؟ چرا جهود بازی در آوردی؟! گوش کن مبادا راجع به اتفاقات صبح لب از لب باز کنی. هیچکس نباید بفهمه موضوع از چه قرار بوده. نکنه خریّت کنی و به لعیا خانم چیزی بگی!

اکبر آقا لال شده بود. شالیزه عصبی گفت:

- چرا حرف نمی زنی؟ الو... اکبر آقا... شنیدی چی گفتم؟ چرا لال شدی؟

اکبر آقا به لرزه افتاد. دندانهایش به هم می خوره. شالیزه کلافه تر و عصبی تر گفت:

- این اداها چیه در آوردی؟ مرد به این گندگی با اون هیکل گنده که نباید مثل موش از همه چیز بترسه. آه... دلم از هر چه مرد ترسوست به هم می خوره.

اکبر آقا تته پته ای کرد و شالیزه کلافه تر از پیش سرش داد کشید:

- این عوضی بازیها چیه در آوردی؟ تو که الحمدالله چیزیت نشده. جوری در رفتی که انگار نه انگار اون طرف خیابون دارم صحنه ها رو می بینم و از حال میرم. ماشالله خیلی مَرَدی... چشم نخوری الهی. حالا میتونی جلو زبونتو بگیری یا گند همه چیز رو در میاری؟

- ش... ش... ما... کجایی؟
 - توی لباسهام!
 - ظ... ظهر... کی پیام... دنبال... شما؟
 - خودم میام. لازم نیست شما زحمت بکشی! رستم دستان! هرکول...
 - آ... خه... آقا...
 - اگر تو آبروریزی درنیاری بابا خبردار نمی شه من تنها از دبیرستان برگشتم.
 دو نفر بیرون باجه ایستاده بودند و به شیشه می زدند:
 - خانم زود باش...
 پشتش را به آنها کرد و ادامه داد:
 - من رفتم. دیگه سفارش نمی کنم. همین طوری که الان لال شدی تا آخرش لال باش سوپرمن!
 گوشی را کوپید روی دستگاه و بیرون رفت. تکلیفش را نمی دانست. برود بیمارستان سر و گوشی آب بدهد یا نه! فکر اینکه رخ به رخ پدر لیوسا شود لرزه بر اندامش انداخت. اما مثل همیشه در احتراق افکارش به راه حلی رسید. به دو طرف خیابان نگاه کرد. داروخانه ای ندید. از رهگذرها سراغ داروخانه را گرفت. داروخانه دو سه ایستگاه پایین تر بود. به خیابان آمد، جلو یک تاکسی را گرفت:
 - مستقیم.
 سوار شد. نگاهش دو طرف خیابان را می پایید. دقایقی بعد جلو داروخانه بود. پیاده شد و یک ماسک خرید. روی صورتش گذاشت. راضی از ابتکاری که به خرج داده بود به آن طرف خیابان رفت. تاکسی گرفت و جلو بیمارستان پیاده شد. ماسک را روی صورتش طوری جا به جا کرد که جز چشمهایش پیدا نبود. مقنعه را هم تا روی پیشانی اش جلو کشید. داخل بیمارستان شد. کسی به کسی نبود. اطراف نگاه کرد. اثری از شهرام شجاعی ندید. از خانمی که کنار دیوار

ایستاده بود پرسید:

- ببخشید این تصادفها رو کجا بردند؟
- من تازه آمدم خبر ندارم. از اطلاعات پرسید.
- آهسته از خانمی که در گیشه اطلاعات نشسته بود پرسید:
- می خواستم راجع به تصادفیهایی که اینجا آوردند بپرسم.
- بفرمایید. چه سؤالی دارید؟
- حالشون چگونه؟
- شما کی هستید؟
- من...؟ من از دوستهاشون هستم.
- از پذیرش سؤال کنید.
- به قسمت پذیرش که در طرف دیگری از سالن بود رفت:
- آقا می خواستم راجع به تصادفها بپرسم. الان کدوم قسمت هستند؟
- یکی رو بردند اتاق عمل.
- چرا؟ مگه چه بلایی سرش اومده؟
- شکستگی جمجمه پیدا کرده.
- اون یکی چی؟
- اون یکی در حال شوک بود. بردند اورژانس. شما کی هستید؟
- من دوستشون هستم. الان خبردار شدم تصادف کردند. کدوم یکی جمجمه اش شکسته؟ ستاره ستاری یا اون یکی؟
- لیوسا شجاعی شوکه شده، ستاره ستاری جمجمه اش شکسته!
- مات زده به او خیره شد. زبانش بند آمده بود. مرد که بهت او را دید گفت:
- اصلاً جای نگرانی نیست. خوشبختانه الان جراحان خوبی توی بیمارستان هستند.
- زبان در دهانش شل شده بود. ماسک را از روی صورتش پایین کشید. با

صدایی ضعیف گفت:

- لیوسا شجاعی توی ماشین نبود. اشتباه می کنید!
مرد تردید نداشت. با این حال برگه پذیرش را نگاه کرد. گفت:
- اینجا نوشته لیوسا شجاعی، هفده ساله. نام پدر شهرام. آسیب زیادی
ندیده. نگران نباشید. سرش از یکی دو جا شکسته.

- نه... نه. لیوسا توی ماشین نبود. مطمئنم!
یکی دو نفر ایستاده و منتظر بودند نوبتشان برسد. مرد با انگشت اشاره کرد:
- از تلفن داخلی بیمارستان استفاده کنید. شماره بیست و هفت بخش
جراحی است.

ماسک را روی صورتش کشید. تعادل نداشت. به یکی دو نفر تنه زد. به طرف
تلفن رفت. شماره بیست و هفت را گرفت. کسی جواب داد. ماسک را پایین
کشید و پرسید:

- خانم ببخشید. می خواستم اسم کسانی رو که چند دقیقه پیش توی
تصادف زخمی شدند ببرسم.

- شما کی هستید؟ از کدام قسمت تلفن می کنید؟
- از پایین تلفن می کنم. از فامیلهای آقای شجاعی هستم.
- صبر کنید ببرسم.

با صدای کمی بلندتر از مخاطبی که شالیزه نمی دید پرسید:
- اسم مجروحهایی که تازه آوردند چیه؟
صدا را شنید:

- ستاره ستاری، لیوسا شجاعی...
خواست حرف بزند. بگوید شنیده اما صدایش درنیامد. زن از آن سوی سیم
گفت:

- اسم یکی ستاره ستاری ست، یکی لیوسا شجاعی.

سُست و لرزان گوشی را به بغل دستی اش که در نوبت ایستاده بود سپرد. به دیوار تکیه داد. چشمش سیاهی می رفت. ماسک را روی صورتش کشید. زیر لب زمزمه کرد:

- نه... نه... لیوسا نبود. یک زن چاق و گنده بود. خودم دیدمش. به خدا درست دیدم. ماسک روی صورتش بود. اما لپهایش زده بود بیرون. نه، لیوسا نبود! سؤالی را که در ذهنش تکرار می شد پس می زد:

- پس این اسم لیوسا شجاعی از کجا آمده؟

کنار دیوار چمباتمه نشست. چشمهایش را بست. به صحنه تصادف فکر کرد. همه را جزء به جزء از نظر گذراند. اکبر آقا، ماشین سیاه، ماشین سرمه ای، ماشین آلبالویی، سر و صورت خون آلود ستاره و آن یکی که روی دست دو سه نفر به یک ماشین دیگر منتقل شد. نه، هیچکدام لیوسا نبودند. دوباره و سه باره همان صحنه ها را مرور کرد. حالش کمی بهتر شد. نتیجه همان بود. هیچکدام از آن دو زن لیوسا نبودند. دست و پای یخ کرده اش کمی گرم شد. ریتم قلبش کم کم به حال عادی برگشت. شک نداشت این وسط یک اشتباهی شده. از خود سؤال می کرد: اما چه اشتباهی؟ جواب می گرفت: احتمالا شهرام شجاعی از روی دستپاچگی اسم لیوسا را برده!

سرش را به علامت تأیید تکان داد:

- آره. اسم لیوسا سر زبانش آمده...

تأیید را آنقدر تکرار کرد که حالش رو به راه شد. هوای سالن گرم بود. پشت ماسک احساس کلافگی می کرد. پشت به سالن رو به پنجره بزرگ رو به خیابان ایستاد. ماسک را پایین کشید. به ساعت نگاه کرد. نه و نیم بود. نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. برود یا باز هم سؤال کند! پای رفتن نداشت. یک جای ذهنش درگیر دغدغه بود و یک گوشه قلبش زخمی. ماسک را دوباره تا زیر چشمها بالا کشید. به طرف ورودی بخش رفت. نگهبان مانع شد:

- با کجا کار دارید؟
 - بخش جراحی.
 - کسی رو به بخش جراحی راه نمیدن. با کی کار دارید؟
 - دو نفر تصادفی آوردند اینجا. یکیش جمجمه اش شکسته.
 - بله. الان توی اتاق عمله!
 - اجازه بده من برم بالا.
 - الان نه وقت ملاقاته، نه اینکه کسی اجازه داره به بخش جراحی بره. ساعت سه تا پنج وقت ملاقاته! چه نسبتی با مجروحها دارید؟
 - از فامیلهاشون هستم. اسم یکی رو اشتباهی به پذیرش گفتند.
 - کی اشتباه گفته؟
 - یک آقای به نام شجاعی.
 - پدر اون دختر خانم که در اورژانس بستری شده؟
 - اون دخترش نیست!
 - من اطلاع ندارم. ساعت سه بیایید.
 - آقا، تو رو خدا بگذار فقط یک دقیقه برم بالا.
 - خانم برای من مسئولیت داره. مقررات بیمارستان رو که نمی تونم ندیده بگیرم.
 التماسش به ناله مبدل شد:
 - آقا... من دارم دیوونه میشم. اسم اون لیوسا نیست. خواهش می کنم. فقط یک دقیقه میرم اورژانس و برمیگردم. اورژانس که مانعی نداره. زود زود میام!
 در کیفش را باز کرد. دو سه اسکناس سبز در آورد. اما آنقدر ناشیانه عمل کرد که یکی دو نفر از کسانی که بیرون می رفتند دیدند و نگهبان درحالیکه دلش پیش پولها بود خود را کنار کشید و مدعی هم شد:

- خانم این کارها چیه؟ چرا آبروریزی می کنی؟

- آخه چه کار کنم؟ راه نمیدی!

- برو به اطلاعات بگو پیچ کنند همراهش بیاد و هر چی می خواهی بپرس.

می دید اصرار فایده نداره. درحالیکه بغض کرده بود گفت:

- خوبه رییس بیمارستان نشدی وگرنه باور می کردی یه کسی هستی!

رو برگرداند و به طرف پنجره رفت. رو به خیابان پشت به سالن اشکهایش را پاک کرد. همیشه از گریه کردن بیزار بود. اما حالا فقط اشک بود که التیامش می بخشید. می دانست ایستادن و معطل شدن فایده نداره. اما پای رفتن نداشت. پس از چند دقیقه روی یکی از صندلیهای سالن نشست. مواظب مقنعه و ماسکش بود. آنچه جای تردید نداشت این بود که شجاعی در بیمارستان و احیاناً پشت در اتاق عمل است با این احتمال که او به دلیلی غفلتاً از در بیرون بیاید و وارد سالن شود او را ببیند در امواج اضطرابی دست و پا می زد. می دانست اگر دیده شود دیگر نمی تواند جلو حوادث بعدی را بگیرد.

نگهبان از آخرین جمله ای که از او شنیده بود زخمی بود. زیر نظر گرفته بودش. می خواست هر طور شده تلافی کند. شالیزه سنگینی نگاه های آتشین و کین آلود او را به روی خود حس می کرد. به خیال خود از اینکه جزغاله کرده بود حظ می کرد. با تظاهر به بی اعتنائی دقایق را پشت سر می گذاشت. احساس کوفتگی می کرد. اعصابش کش آمده بود. سرش را به پشتی صندلی گذاشت و چشمهایش را بست. باز هم شروع به مرور صحنه تصادف کرد. حتی به یاد آورد وقتی آن یکی را روی دست به اتومبیل دیگری منتقل می کردند یک لنگه کفشش به داخل نهر افتاد. به آن لنگه کفش فکر کرد. در کشاکش فکر بود که دستی روی شانه اش خورد. از جا پرید. یکی از آنفورم پوشهای بیمارستان بود.

پرسید:

- خانم اینجا منتظر چی هستید؟

- چطور مگه؟

- مقررات اجازه نمیده کسی بی دلیل بیمارستان باشه.
هوش زیادی لازم نبود تا بفهمد کار، کار نگهبان زخم خورده است. سیخ در
جایش نشست:

- به اون نگهبان بگو من بی دلیل اینجا ننشستم.

مرد تجاھل کرد:

- کدوم نگهبان؟ من مأمور حفاظت اینجا هستم.

- پس اول تمام اینها رو که توی سالن هستند بیرون کن، بعد بیا سراغ من.
چون به همون دلیلی که اینها هستند من هم هستم.

- مردم بی کار که نیستند به خاطر مریضهاشون آمدند.

- ... خوب شد گفتی! خیال کردم آمدند مهمانی. خب منم به خاطر مریضهام
اینجا نشستم. به خاطر ستاره ستاری که وقتی آوردنش جمجمه اش شکسته
بود!

- ستاره ستاری همراه داره. فقط یک نفر حق داره به عنوان همراه مریض در
بیمارستان باشه. مگر در ساعتهای ملاقات.

- حالا حرف حسابت چیه؟ زورت به من بیچاره رسیده؟ من تا نفهمم اون
یکی که توی اورژانس بستری شده کی هست از اینجا نمیرم.

او نمی توانست تا جوابش را نگرفته بیمارستان را ترک کند و برای رسیدن به
این قطعیت هیچ مانعی برایش عبور ناپذیر به نظر نمی رسید.
نگهبان گفت:

- باشه. پس اسمت رو بگو من به همراه مریض خبر میدم بیاد پایین که شما
بری بالا. اسم همراه مریض چیه؟

- برو از اطلاعات بپرس. اینجا اطلاعات نیست.

- شما خیلی مشکوکی!

- برو پلیس بیار. زنگ بزنی صد و ده. بگو یک تروریست آمده توی بیمارستان می خواد بمب گذاری کنه!

مرد که از حرف او خنده اش گرفته بود لبخند را زیر سبلیش پنهان کرد. شالیزه لبخندش را دید. دل و جرأت بیشتری پیدا کرد. گفت:

- از قول من به اون نگهبان بگو خودت عرضه نداشتی. رفتی بزرگترت رو آوردی سر من؟ بهش بگو خیلی عوضی هستی.

با گفتن آن جملات بی آنکه منتظر جواب شود از جا بلند شد و از بیمارستان بیرون رفت. هوای بیرون لطیف بود ماسک را از روی بینی پایین آورد. نفسی عمیق کشید. کنار دکه گل فروشی مقابل در اورژانس ایستاد. بوی عطر گلها روحش را نوازش می داد. آرزو کرد کاش می توانست یک سبد گل بخرد و بی واهمه از کسی به بخش جراحی برود و بگوید آمده ملاقات. یا یک دسته گل بخرد و دل به دریا بزند و برود جلو دبیرستان گلچین و وقتی لیوسا آمد مثل سابق دست در گردن هم بیندازند و دسته گل را بدهد و بگوید دبیرستانهایمان از هم جدا شده، اما گذشته ها و خاطرات و دوستی مانکه پا بر جاست و عوض نشده!

دقایق به سرعت می گذشتند بی آنکه نتوانسته باشد با حضور در آنجا به نتیجه ای برسد. به آقا یدالله فکر کرد. آیا او از موضوع تصادف مطلع شده؟ اگر شده پس کجاست؟ چرا نیامده است؟ ذهنش از این شاخه می پرید که دید شهرام موبایل به دست و سراسیمه به طرف در خروجی می آید. ماسک را به سرعت روی بینی اش گذاشت. مقنعه را پایین کشید و در انحنای دکه گل فروشی تا آنجا که می توانست خود را از تیررس دید او مخفی کرد. شهرام که پیدا بود به دلیل آنتن ندادن نتوانسته در محیط بیمارستان از موبایل استفاده کند و به این دلیل بیرون آمد، شماره گرفت. او با همه آشفتگی و پریشانی زیبایی چهره و جذابیت مردانه را با هم داشت. بلند بلند حرف می زد:

- آقا یدالله... برو زودتر بچه ها را از مدرسه بردار ببر خونه خواهرم و بیا بیمارستان... صبح تصادف کردم. فعلاً نمی خوام جز خواهرم کسی از ماجرا با خبر بشه.

حرفهای آقا یدالله را نمی شنید. اما از جواب شهرام فهمید او چه می پرسد. چون جواب داد:

- نه، ماشین همون جاست تا پلیس تکلیفو روشن کنه. سوئیچ رو سپردم به مأموری که سر چهار راه بود. اما نه شماره تلفنی دادم نه آدرسی. بیا زودتر مدارک رو از من بگیر و ببر. بجنب!

شالیزه با گفته های او آرام گرفت. آقا یدالله باید طبق سفارش او بچه ها را از مدرسه برمی داشت. یعنی دو پسرش کیاوش و کیارش، همچنین لیوسا را. شهرام شماره دیگری گرفت و صحبت کرد:

- شهریار، منم، شهرام. گوش کن به کارت خون احتیاج دارم.
...-

- صبح تصادف کردم. وقتی آمدی خودت می بینی. زودتر خودتو برسون.
...-

- گفتم یدالله بچه ها رو ببره پیش شهلا. فعلاً به کسی حرفی نزن. حوصله تلفنهای احوالپرسی را ندارم.
...-

- نه، یک الاغ پرید جلو ماشین. سرعت داشتم ولی خوب ترمز کردم. اما پشت سری از عقب کوبید به من یکی هم به پشت اون کوبید.
...-

- آره. پول همراهم هست. زودتر بیا. خداحافظ.
مکالمه که تمام شد بی درنگ به بیمارستان برگشت. شالیزه از انحاء دکه

بیرون آمد. دلش گرم شده بود. کلید در بستهٔ معماهایش را پیدا کرده بود. آقا یدالله او را خوب می شناخت. از خیلی سالها پیش. بارها او و لیوسا را سوار کرده و از مدرسه به خانه برده بود. یادش آمد از وقتی دبستانی بود آقا یدالله را در آن خانواده می دید. مرد میان سال مهربانی که غیر از رانندگی کارهای دیگری هم برای خانواده شجاعی انجام می داد. یعنی هر کار به او محول می کردند، نه، نمی گفت می دانست الان هر جا باشد خودش را می رساند. تصمیم گرفت آنقدر همانجا بماند تا او بیاید.

گرسنه بود و دلش ضعف می رفت. کمی بالاتر از بیمارستان یک سوپر مارکت بود. تصمیم گرفت چیزی بخرد و بخورد. اما ترسید در همین فاصله آقا یدالله بیاید و نتواند او را ببیند.

حدسش درست بود. خیلی زود سر و کله او پیدا شد. دست روی جیبهایش گذاشته بود و با سرعت به طرف بیمارستان می دوید. خواست جلو بدود و سؤالهایش را بپرسد. اما از خود پرسید:

– چه سوالی؟ من که فعلاً اطلاعاتم بیشتر از آقا یدالله ست. نتیجه گرفت باید او به بیمارستان برود و وقتی برگشت خبرها را بگیرد.

آقا یدالله داخل بیمارستان شد. از پشت شیشه در ورودی با نگاه تعقیبش کرد. منتظر بود نگهبان مانعش شود. اما این طور نشد. او راه داد. خشمی که از نگهبان داشت و در هجوم مشغله های فکری دیگر فراموش شده بود، شعله ور شد. اما صلاح ندید احتیاط را از دست بدهد و به سراغش برود.

هر چه صبر کرد آقا یدالله برنگشت پایین. زمان به سرعت می گذشت. مضطرب شد. فکر کرد باید همان موقع با یک تاکسی خود را به خانه برساند که دیر نشود. گرچه پدر نبود که مراقب آمد و رفتهایش باشد ولی کنترل با تلفن می توانست به همان اندازه ایجاد دردسر کند.

آقای شرقی از وقتی که عذر دخترش را محترمانه از دبیرستان گلچین

خواسته بودند بیشتر مراقب او بود و با نظارتی هر چند آبکی رفت و آمدهایش را کنترل می کرد. او دلیل اصلی نخریدن تلفن همراه را به شالیزه نگفته بود. اما خود شالیزه اطمینان داشت قصد پدر از طفره رفتن این است که با تلفن ثابت خانه، حضور و غیابش را کنترل کند.

دلتنگ و ماتم زده از اینکه وقتی به مقصود نزدیک شده باید کار را در نیمه رها کند و برود زیر لب با خود حرف می زد:

- اگر لعیا خانم شعور داشت، خوب بود. بر فرض من نبودم و بابا تلفن می کرد یک دروغی می بافت و می گفت دیگه! آه... مثل شوهرش گاوه. مرتیکه گنده داشت از ترس مثل بید می لرزید.

جز پاهایش که او را به سوی خانه می بردند هیچ عضوی از وجودش راضی به این کار نبود. از یادآوری شکل انزوا آلود خانه و سکوت غم انگیز آن غمش می گرفت. از آن گذشته دلشوره غیبت از دبیرستان را هم داشت. تا آن روز غیبت نکرده بود که بداند طرز برخورد مدیر و معاونهای دبیرستان با محصلین غایب چگونه است. نمی دانست اگر سفت بگیرد و مجبورش کنند اولیایش را بیاورد تا علت غیبت را اطلاع دهند چه بگوید و چه کار بکند. شماره تلفن نماینده کلاس را هم نداشت که وقتی رسید خانه از او خبر بگیرد. با روحیه ای خراب و بغضی در گلو تا کسی گرفت و سر موقع هر روز به خانه رسید. هنوز حیاط را طی نکرده و وارد ساختمان نشده بود که لعیا خانم با شنیدن صدای در از پنجره سر کشید:

- شالیز خانم شمایی؟

عقدۀ دلش را سر او خالی کرد:

- می بینی که منم. چرا وقتی می بینی سؤال می کنی؟

- خانم تلفن کرد. خیلی ناراحت بود.

- برای چی ناراحت بود؟

- گفت مثل اینکه شما صبح دروغی بهشون گفته بودی پیغامشونو به آقا

دادید.

زیر لب به خودش غر زد:

- آه... گندت بزنند. این هم از شانس ما!

جوابی به لعلیا خانم نداد. در ساختمان را باز کرد. لعلیا خانم با صدای بلند گفت:

- خانم گفتند وقتی آمدید خونه دوباره تلفن می کنند. من تلفن خودمونو از پریز در آوردم. احمد تازه خوابش بده. حواستون به زنگ تلفن باشه!

- ناهار چی داریم؟

- پلو با کباب تابه ای.

- باز تنبل کباب درست کردی؟!

به ساختمان رفت و در را محکم پشت سرش به هم زد. منتظر تلفن مادر نماند. تصمیم گرفت خودش زودتر تماس بگیرد و برای ساعت ملاقات به بیمارستان برگردد. به ساعت نگاه کرد، موقع مناسبی نبود. اما نتوانست یکی دو ساعت تحمل کند تا ساعت مناسب تری باشد، شماره گرفت. پس از سه، چهار زنگ سیاش جواب داد:

- الو شالیزه تویی؟

- سلام. حالت چگونه؟

- ای... بدک نیست!

- موضوع حل شد؟

- نه، پول می خواد.

- خب باهش ازدواج کن.

- آشغاله. از ریختش متنفرم.

- آخه زن و دختر قحط بود که رفتی با یکی که هنوز به سن قانونی نرسیده

روی هم ریختی!

- قد و هیکلش دو برابر منه! مگه از اول گفته بود به سن قانونی نرسیده؟

- حالا باهاش ازدواج کن. بعد که آبها از اسیاب افتاد طلاقش بده. در عوض

گرین کارت می گیری و مجبور نمی شی از گیر پلیس در بری!

- حداقل باید چند سال باهاش زندگی کنم.

- خب بکن.

- باید بابا رو راضی کنیم پول بده.

- مامان کجاست؟

- خوابیده. تو چرا پیغامشو به بابا نداده بودی؟

- آخه مامان هم وقت گیر آورده بود. آژانس دم در بود دبیرستان دیر می

شد. چند بار شماره بابارو گرفتم هی گفت در دسترس نیست. دیدم دیر می شه

مجبور شدم یک چیزی بگم. حالا چی شده؟ مامان رو بیدار کن کارش دارم.

- خیلی سردرد داشت. وقتی بیدار شد خودش زنگ می زنه!

- نه... من یک کار مهم دارم.

- تو از کی مهم شدی که کار مهم پیدا کردی؟

- از وقتی که تو مهم شدی و کارهای مهم می کنی!

- ماشالله از جواب کم نمیاری! گوشی رو نگهدار خودش بیدار شد.

لحظاتی بعد صدای مادر در گوشی پیچید:

- شالیزه؟

- سلام مامان جان!

- سلام و زهرمار. منو دست می اندازی؟! این چه دروغی بود سر هم کردی

گفتی؟

- سلام کردم ها! جواب سلام اینه؟

- نخیر! قربون صدقه ات میرم. هر چی منتظر شدم دیدم بابات تلفن نکرد.

بالاخره هر طور بود شماره گرفتم. می پرسم چرا تلفن نکردی؟ میگه مگه قرار

بود تلفن کنم! می پرسم مگه شالیزه بهت نگفت من تلفن کردم پیغام دادم به من زنگ بزنی؟ می بینم روحش هم خبر نداره! داشتم از عصبانیت می ترکیدم!

- اینجا نیستید که بفهمید این دبیرستان چه مقرراتی داره. برای اینکه صبحها مراسم دری وریشون نمی رسیدم کلی تعهد و امضاء از من و بابا گرفتند. شما هم وقت گیر آوردید و سر صبحی که آژانس دم در بوق می زنه می خواهید به بابا تلفن کنم. حالا که چیزی نشده! خودتون که زنگ زدید! بالاخره شما کی می خواهید برگردید؟ می دونید چند وقته رفتید؟ دلم خیلی براتون تنگ شده! این حرف را طوری زد که به دل مادر نشست. لحنش ملایم تر شد:

- دل منم برات تنگ شده. چه کار کنم؟ این دختره دست بردار نیست، شکایت کرده. یک وکیل گنده هم گذاشته روی پرونده اش!

- آخرش چی؟

- خودم هم نمی دونم. نه این شازده حاضره با دختره ازدواج کنه، نه اون لعنتی حاضره بچه رو تا از این بزرگتر نشده پایین بیاره. نوبت دادگامه حالا حالاها نیست. گفتم مزه دهنشو بفهمم ببینم حاضره پول بگیره و قال قضیه بخوابه! آشغال حرف از رقمهایی زد که دود از کله ام بلند شد.

- خب توقع دارید بابا اینقدر پول بده؟

- نمی دونم چه کار کنم. تا به سیاوش میگم فعلاً باهاش ازدواج کن، بگذار خیال همه آسوده بشه مثل دخترها گریه می کنه! دارم دیوونه میشم. مجبوم وکیل بگیرم.

- یعنی سیاوش توقع داره بابا به خاطر گندکاری ایشون هی پول بریزه؟

- مردم ده تا بچه دارند اینقدر دردرس نمی کشند. اما شما دوتا دارید منو می کشید!

- اِوا... من چه کار کردم؟ چرا تلافی کثافت کاریهای سیاوش رو سر من در می آرید؟

- آخه نه اینکه تو هیچ در دسری درست نکردی؟! همه می دونیم اگه بابا محترمانه از دبیرستان بیرون نمی آورد خودشون اخراجت می کردند!

- الحمدلله که می بینید هیچوقت می معدلم از هجده پایین نیامده!

- چه عذر موجهی! خب بینم چه خبر؟

- آمن و آمان. نه کسی مُرده و نه کسی عروسی کرده!

- از مامانی خبر داری؟

- آره. می خوام چند روزی برم پیشش. خیلی اصرار می کنه!

- از بابات اجازه بگیر. بعد برو. می بینی که الحمدلله دشمن خونی هم هستن! من نمی فهمم این دو تا چه پدر کشتگی با هم دارند. چشم ندارند همدیگرو ببینند!

نگاه شالیزه به ساعت بود. دلشوره داشت. مادر ول کن نبود:

- شالیزه، به لیا خانم بگو هم سبزی قورمه بگیره و فریز کنه، هم سبزی پلو و سبزی کوکو...

- باشه میگم. خب کاری نداری؟

- بگو کرفس و نعنای جعفری هم بگیره!

- اصلاً میرم بهش میگم گوشی رو برداره خودتون بهش سفارش کنید.

- پس از طرف تو خیالم راحت باشه؟

- بعله... راحتِ راحت. گوشی رو نگهدارید. خداحافظ.

گوشی را گذاشت کنار دستگاه و به حیاط دوید: - لیا خانم، تلفنت رو بزن به پریز مامان کارت داره...

لیا خانم از پنجره سر کشید: - شالیز خانم تو رو خدا یک خرده یواش تر. بچه خوابیده!

شالیزه به ساختمان برگشت. به آشپزخانه رفت. غذا روی چراغ گاز بود. بی آنکه زیر قابلمه را روشن کند تکه ای کباب روی برنج سرد شده گذاشت و همان

طور ایستاده هول هولی خورد. تصمیم گرفت قبل از رفتن تلفنی هم به پدر بزند. فکر کرد با او که صحبت کند با خیال راحت تر به بیمارستان برود. همین کار را کرد. پس از یک ربع تلاش بالاخره توانست شماره اش را بگیرد:

- سلام بابا منم شالیزه!

- سلام. تو کجایی؟

- خونه! مگه باید کجا باشم؟

- چرا به مامانت دروغ گفته بودی؟

دید همان حرفهایی را که به مادر گفته باید تکرار کند. با مشت کوبید توی سر خودش و بالاخره با لحنی باج دهنده گفت: - نمی خواستم سر صبحی اوقات شما تلخ بشه! می دونستم مامان پول می خواد، شما هم که تصمیمی در این مورد ندارید! پس چرا بی خودی اعصاب شما رو به هم بریزم؟ گفته اش به دل پدر هم نشست:

- بله! سرکار علیه مهرانگیز خانم بالای گود نشسته، میگه لنگش کن. فقط پول می خواد، خیال می کنه من ضرابخونه دارم. تقصیر خودش نیست برای پول درآوردن زحمت نکشیده که بفهمه یک من ماست چقدر کره میده!

- نگاهش به ساعت بود. پرسید:

- بالاخره چه می کنید؟

- هیچی! ایشون بره باغچه لواسانش رو بفروشه. من پول بده نیستم. پسرۀ تن لَش اینجا درس بخون نبود مامان جانم خیال می کرد فوفولش بره امریکا تخم دو زرده می کنه. خودش خواسته خودش هم جورش رو بکشه! هر چقدر پول فرستادم و باد هوا شد، بَسه! دیگه زیر بار این فرمایشها نمیروم!

لحنش یک مرتبه تغییر کرد:

- تو هم حواستو جمع کن که دیگه حوصلۀ گندکاریهای جدید ندارم. می فرستمت بری همونجا سه تایی هر غلطی می خواستید بکنید.

دلش لرزید. فکر کرد اگر دَقِ کارهایش در بیاید و ماجراها از پرده بیرون بیفتند توفان می شود. خواست سر و ته قضیه را با یک چشم گفتن هم بیاورد و هر چه زودتر خداحافظی کند. اما لحن پدر لحظه به لحظه تهدیدآمیزتر می شد:

- هر چی داد می زدم بابا این بچه ها رو اینقدر لوس نکن. اینقدر پیژر لای پالونشون نگذار مگه حرف گوش می کرد؟ اون از پسرۀ لَشش، این هم از تو...

- من چه کار کردم؟ چرا هر دوتون از دست سیافش ناراحت هستید سر من تلافی می کنید؟

- مثل اینکه یادت رفته چه گُهی به سبد انداخته بودی!

- من که معدلم همیشه...

آقای شرقی با لحنی که تهاجم جنگ داشت حرفش را برید:

- هُنر کردی! خدا بهت استعداد داده و من هم مثل خَر پول می ریزم. چه مسئولیتی غیر از درس خوندن داری که خیال می کنی شق القمر کردی معدل بالا آوردی! اگر راست میگی برو نمره انضباطت رو درست کن، اگه باج نداده بودم اون شانزده رو هم توی کارنامه ات نمی گذاشتند. مردم با یک حقوق بخور و نمیر کارمندی زندگی می کنند بچه هاشون دکتر و مهندس از کار در میان...

اگر یکی از عوامل گروه از راه نرسیده و شتابزده نگفته بود آقای شرقی زود بیايید. خانم روشنگ از اسب افتاده و بیهوش شده با یک خداحافظی نیمه تمام ارتباط را قطع نمی کرد.

با قطع ارتباط شالیزه نفس راحتی کشید و قبل از آنکه از خانه بیرون برود تصمیم گرفت تلفن کوتاهی هم به اکبر آقا بزند. شماره گرفت و آقای نعمتی جواب داد. عجلولانه گفت:

- آقای نعمتی، اکبر آقا هست؟

- گوشی.

اکبر آقا جواب داد:

- بفرمایید...

- اکبر آقا منم. شالیزه.

اکبر آقا طوری جواب داد که انگار از شنیدن صدای او وحشت کرد:

- شالیزه خانم چه خبر شده؟

- چیه؟ هنوز حالت جا نیامده؟ مگه صدای عزرائیل شنیدی که این جوری

حرف می زنی؟

- من که چیزی نگفتم!

- نگفتم از طرز حرف زدنت پیداست، از شنیدن صدای من رم کردی!

- خبردار شدید چه بلایی سر آن بیچاره ها آمده؟

- بله، خبردار شدم. آخه آدم حسابی من گفتم اون جوری یک دفعه مثل

گاوهای وحشی بپری جلو ماشین و ماتادور بازی دربیاری؟ فقط جای یک شغل

قرمز خالی بود. قرار بود قضیه طوری صورت بگیره که سر از دوستی با آقا یدالله

در بیاری! به هر حال از یک اخلاقت خوشم آمد. دیدم دهن لق نیستی و چیزی

به لعیا خانم نگفتی. یادت باشه یک دفعه خر نشی هوس کنی حرفی به اون بزنی!

- شالیزه خانم، شما ماشالله هر چی از دهن در میاد بار ما می کنی!

- خُب، خُب. برای من دل نازک نشو! زنگ زدم ببینم حالت بجا اومده یا هنوز

می لرزی!

بدون خدا حافظی ارتباط را قطع کرد. عجلوانه کیف پولش را برداشت. به جای

مقنعه روسری بست و به حیاط دوید. آهسته به پنجره زد. سفارش لعیا خانم

یادش بود. او بیرون آمد. با دیدنش پرسید:

- کجا به سلامتی؟

- اول بگو ببینم با مامان حرف زدی، بندی که به آب ندادی؟

- نه، چه بندی؟ خانم سفارش کرد سبزی و بادمجان و چیزهای دیگه فریز

کنم.

- خب من میرم باشگاه.

- باشگاه که به این زودی نمی رفتید!

- آخ لعیا خانم! کی یاد می گیری زیاد حرف نزنم؟ هر کی کارم داشت بگو رفته باشگاه! همین. والسلام. در ضمن اگه کمی دیر آدمم برنداری به مامانی تلفن کنی ها! اگه دیدم خیلی دیر می شه خودم بهت زنگ می زنم. تنبل کبابها هم نصف بیشترش موند.

- شام چی می خورید؟

- زنگ می زنم پیتزا بیارند.

صدای زنگ تلفن بلند شد. دوان دوان به ساختمان برگشت. شماره روشا روی تلفن بود. بدون آنکه جواب بدهد از ساختمان بیرون دوید. از پنجره به لعیا خانم گفت گوشی را بر ندارد. از خانه بیرون دوید. چیزی به ساعت سه نمانده بود. یک تاکسی گرفت و رفت.

جلو بیمارستان شلوغ بود. ساعت ملاقات شروع شده بود و عیادت کنندگان گروه گروه با گل و شیرینی و کمپوت وارد می شدند. خوشحال از آن همه شلوغی به امید آنکه نگهبان متوجهش نشود از لا به لای جمعیت رد شد و به اطلاعات رفت!

- ببخشید خانم، ستاره ستاری کدوم اتاق بستری شده؟

- ملاقات نداره. بردنش ICU.

- چرا؟

- از دکترش پرسید.

- کدوم دکتر؟

- چه عرض کنم. از بخش جراحی سؤال کنید.

شیفت عوض شده بود و خبری از نگهبان صبح نبود. نگهبان این شیفت مرد مَسَن و موقری بود. او نزدیک شد و سلام کرد.

- ببخشید اقا، بخش ICU کدوم طبقه است!

- طبقه آخر. برای ملاقات آمدید؟

- بله!

- مریضهای ICU ملاقات ندارند.

- تصادفیه‌ها دو نفر بودند. می‌خوام بفهمم اون یکی کیه؟

- من ساعت دو شیفت رو تحویل گرفتم. از مریضهای صبح که بستری شدند

خبر ندارم. از اطلاعات سؤال کنید.

دیگر صلاح ندید به اطلاعات مراجعه کند. ترسید شک برانگیز باشد. به

نگهبان گفت:

- می‌شه شما خبر بگیرید؟ از خجالتتون در میام.

- ساعت ملاقاته! من باید همین جا باشم.

به داخل راهرو رفت. جلو آسانسور شلوغ بود. منتظر نشد. از پله‌ها با سرعت

بالا دوید. در آخرین پله با دیدن شهرام که پریشان و هراسان همراه یک پزشک

با آنیفورم سبز به بخش ICU می‌دویدند. می‌خکوب شد. به اطراف سرک کشید.

دنبال آقا یدالله می‌گشت. جز یکی دو پرستار، کسی دیگری آنجا نبود. چاره ندید

جز آنکه از همان راه رفته برگردد. با توجه به اینکه ساعت ملاقات تازه شروع

شده بود بهتر دید در گوشه‌ای مشرف به در ورودی بایستد و مراقب آمد و رفتها

باشد. روزنه‌ای در دلش باز شده بود. فکر کرد اگر لیوسا از موضوع خبردار شده

باشد می‌آید ملاقات. با این تصور پشت ماسکی که نفشش را تنگ می‌کرد

لبخند زد. لحظات دیدار با لیوسا را پیش چشم مجسم کرد. مطمئن بود او را

ناراحت نخواهد دید. لیوسا از ستاره متنفر بود. یاد نفرینهایش افتاد:

- الهی ستاره بمیره. الهی سخته کنه.

دیگر از حادثه‌ای که پیش آمده بود زیاد احساس ناراحتی نمی‌کرد. بالاخره

پیروز شده و نقشه‌اش اگرچه آن طور که انتظار داشت از آب در نیامده بود ولی

نتیجه نهایی را که دیدار با لیوسا بود به دست آمده می دید.
به ساعت نگاه کرد. سه و نیم بود. خوشحال از اینکه یک ساعت و نیم دیگر فرصت برای ملاقات هست، بی صبرانه چشم به در دوخت. پیش خود مرور می کرد:

- باید قبل از اینکه بره بالاخره حرفهامو بزنم. در غیر این صورت ممکنه موقع برگشتن پدرش همراهش باشه.

این پا و آن پا می شد. دقیق به کندی می گذشتند. ده ها نفر از ملاقات کنندگان وارد شده بودند و تعدادی هم از در بیرون می رفتند. اما خبری از لیوسا نبود. هر چه به پایان ساعت ملاقات نزدیکتر می شد بیشتر احساس سردرگمی می کرد. در دقیق آخر بود که به یاد گفتگوی تلفنی شجاعی افتاد. او در دو تماس تلفنی که صبح در خارج از بیمارستان داشت گفته بود فعلاً هیچکس نباید از موضوع باخبر شود. با چنین یادآوری به این نتیجه رسید که لیوسا هم احتمالاً جزو همان کسانی است که شجاعی سفارش کرده از جریان باخبر نشوند.

ساعت پنج عیادت کنندگان دسته دسته و گروه گروه بیمارستان را ترک کردند. بی آنکه لیوسا یا آقا یدالله بین آنها باشند. از دیدن شهرام وحشت داشت. سالن انتظار خلوت شده بود. چاره ای ندید جز آنکه دست خالی و بدون نتیجه از آمدنش به خانه برگردد. از فکر آن خانه خالی و بی صدا چندشش شد. خانه خالی و خلوت وقتی برایش دلچسب بود که بتواند کارهایی را که می خواست دور از چشم پدر و مادر بماند انجام دهد. حالا که تمام تیرهایش به سنگ خورده بود، بغضی غریب گلوگیرش شده و می خواست اشکش را در بیاورد. یک بار دیگر اطراف را دید زد. از کنار نگهبان سرک کشید و داخل راهرو را دید. مایوس و بی حوصله و اخم آلود از بیمارستان خارج شد. می توانست تاکسی بگیرد و برگردد خانه ولی پیاده راه افتاد.

باد خنکی می وزید. ماسک را از روی بینی پایین کشید. روسری را عقب برد.

از امداد نسیم خنک پاییزی نفسش تازه شد. تمام راه درگیر افکار درهم و برهم و شلوغ به آنچه که نمی دانست چیست امید بست. آنچه از اطلاعات بیمارستان شنیده بود برایش علایم نامطمئن بودند که نمی خواست تعبیر درستش را بداند. با سماجت خود را با دروغ قانع می کرد:

- اسم لیوسا به طور اشتباه به زبان شهرام آمده! در دو طرف خیابان چنارهای تنومند و سر به فلک کشیده در هیبت لباس پاییزی، خیابان را شبیه به تونلی رنگارنگ کرده بودند. اما دیگر نه نسیم خنک نه برگهای رنگارنگ، نه آسمان بی انتها توجهش را جلب نمی کرد. پاییز با زمزمه محزون برگهای زرد مهمان درون و بیرونش بود. با خود حرف می زد:

- اگه امروز خبردار نشده باشه. بالاخره امشب که نه ستاره باشه و نه بابش می فهمه! آخرش که به گوش همه می رسه! بالاخره که میاد ملاقات. بالاخره که... به خانه که رسید هوا کاملاً تاریک شده بود. چراغ راهرو را که روشن کرد اکبر آقا به لعلیا خانم گفت:

- اومد بلند شو برو بهش بگو آقا تا حالا دو دفعه تلفن کرده.

لعلیا خانم شانه بالا انداخت:

- خودت برو بگو. مثلاً سواد دار و اعیان هستند. یک ذره تربیت یاد بچه هاشون ندادند. بلد نیست درست و حسابی مثل آدم حرف بزنه. اصلاً معلوم نیست کجا میره با کی میاد...

هر دو از پنهان کاریهای جنون آمیزش به ستوه آمده بودند. اکبر آقا نمی خواست با او رو به رو شود. هنوز ترس حادثه صبح در جانش بود، بدون آنکه جرأت کند چیزی به زنش بگوید. گفت:

- به هوای شام برو.

- گفته زنگ می زنه برای شام پیتزا بیارند.

- پس بزن روی تلفن. گوشی رو برداشت بگو.

لعیا خانم دست به تلفن نبوده بود که صدای تیک تیک شماره گرفتن دستگاه در آمد:

- داره شماره می گیره، حالا ولش کن. گور پدرش.

از فردا، من که همراهش نمیرم. آقا بفهمه چی جواب بدم؟

- بهش بگو ما که زر خریدشون نیستیم!

- عجب دل خرمی داره اون مادرش. اون سر دنیا جا خوش کرده، نمی پرسه

دختر جوونش دور از چشم ننه و بابا چه کار می کنه!

- من که شک دارم باشگاه رفته باشه. هر وقت میره باشگاه توپ می بره.

لباس ورزشی می پوشه! امروز نه لباس ورزشی پوشیده نه با توپ رفت. اصلاً یک جوری شده و انگار گیج و منگه. یک چیزهایی شده که ما خبر نداریم.

از ذهن اکبر آقا گذشت:

- منم گیج و منگم.

اصرار کرد:

- حالا پاشو برو بهش بگو آقا تلفن کرده. دست کم اگه خط آمد روی خط

بفهمه آقااست و گرنه چونه اش که گرم بشه ول کن نیست.

لعیا خانم دلخور و دَمَق پا شد و رفت. پشت در ساختمان که رسید صدای او

را شنید که می گفت:

- شاید فردا هم نیام دبیرستان. تو به سوسن بگو برام غیبت رَد نکنه.

در نزده وارد شد:

- شالیزه خانم کجا هستی؟

شالیزه چپ چپ نگاهش کرد:

- خدا انگشت داده برای در زدن! کی یاد می گیری؟

لعیا خانم ابرو بالا کشید و پشت چشم نازک کرد:

- آقا دو دفعه تلفن کرد.

شالیزه به مخاطب تلفنی اش گفت: - قطع می کنم، دوباره زنگ می زنم.
گوشی را گذاشت:

- با من کار داشت؟

- هم با شما هم با اکبر آقا.

با نگرانی پرسید:

- با اکبر آقا چه کار داشت؟

- وا... چرا ناراحت شدید؟

- پرسیدم با اکبر آقا چه کار داشت؟ چیزی راجع به من نپرسید؟

- نه بابا. سه چهار تا کار برای شرکت داشت.

- به اکبر آقا بگو جاسوس بازی نداریم ها!

لعیا خانم کفرش در آمد:

- وای... تا شمال شده بودیم همچین گنگی گیر نکرده بودیم. این حرفها چیه

بار ما می کنید؟

- جیغ جیغ نکن! چقدر هوچی هستی! به بابا گفتم من رفتم باشگاه؟

- آقا بیاد من که یک ساعت...

- برای من خط و نشون نکش. پرسیدم گفتمی رفته باشگاه؟

- بله، گفتم.

دیگر نایستاد و خواست برود. شالیزه گفت:

- آه... من که ظهر به بابا تلفن کرده بودم! انگار تا وقت گیر میاره یاد من می

آفته!

- با من کاری ندارید؟

- اکبر آقا آمده؟

- بله. کارش دارید؟

- حالش خوبه؟

لعیا خانم از این سؤال تعجب کرد:

– مگه قرار بود حالش بد باشه؟!

– یک کلمه پرسیدم، حالش خوبه؟ یا بگو آره، یا بگو نه! چرا حرف مازاد می

زنی؟

لعیا خانم بی آنکه جواب بدهد دوباره برگشت برود. شالیزه عصبانی بود.

روشا خبرهای خوبی برایش نداشت، تلافی را سر لعیا خانم در می آورد:

– مگر اینجا طویله ست که همین طوری سرت رو می اندازی میای تو و بعد

هم میری؟

– شالیز خانم، شما دیگه شورش رو در آوردید. ما که زر خرید شما نیستیم.

اکبر آقا توی شرکت جون می کنه منم اینجا. آقا که نون مفت به ما نمیده که شما

اینقدر به سرمون سرکوفت می زنید.

– خوب زبون در آوردی ها! چه خبر شده؟ زیادی نازنازی هستی! هزار دفعه

گفتم...

– اکبر آقا میگه از فردا با شما نمیاد دبیرستان.

– به جهنم! من دیدم احمد مریضه گفتم تو پیشش باشی و اکبر آقا با من بیاد.

حالا بیا و خوبی کن! اصلاً تقصیر باباست وگرنه اینقدر زبون در نمی آوردید!

– الهی خدا هیچکس رو محتاج خلق نکنه. قربون مصلحتش! به یکی صد تا

صد تا خونه میده که هی برج روی برج بذاره. به یکی یک وجب جا نمیده که این

طور خوار نشه!

– روضه خونی شروع شد؟ شما خوار هستید؟ دیگه چی می خواهید؟ می

خواهی به بابا بگم یک کارگر برای جنابعالی استخدام کنه؟

– ما قابل این حرفها نیستیم. خدا اگه یک لقمه نون بی منت بده شکرش رو

هم می کنیم.

– حالا فردا صبح سرکار عالی همراه من تشریف میارید؟

- چاره دیگری هم داریم؟ من که دلم نمی خواد ینگه شما باشم! آقا قرار کرده!
- به شما خیلی سخت می گذره که با آژانس همراه من و آقازاده هاتون بیایی
و با آژانس برگردین خونه؟

- خدا این دو تا پا رو از ما نگیره، آژانس پیشکش. مگه تا وقتی آقا نخواسته
بود همراه شما بیام تا دبیرستان، چه کار می کردم؟ احمد و محمود رو پای پیاده
می رسوندم مدرسه و برمی گشتم.

- خب، حالا دیگه زیادی بلبل نشو. احمد بهتر شده؟

- آره تبش کم شده.

- فردا سر ساعت هر روز میریم. به اکبر آقا بگو شتر دیدی، ندیدی!

- یعنی چی؟

- هیچی! همین طوری گفتم.

لعیا خانم گیج و سردرگم از پیغامی که برای شوهرش می برد از ساختمان
بیرون رفت. شالیزه به آشپزخانه رفت. پاکتی شیر برداشت و ریخت در لیوان و
به اتاق برگشت. قصد نداشت به پدر تلفن کند. فکر کرد اگر کارش داشته باشد
دوباره زنگ می زند. از لحن نظامی پدرش بدش می آمد. شیر را جرعه جرعه
نوشید و به حرفهای روشا فکر کرد: به سوسن گفتم برات غیبت رد نکنه ولی
کرد و به آخرین جمله اش فکر کرد: کمکم کن از اون قاتل انتقام بگیرم.

هر چه منتظر شد پدر تلفن نکرد. گوشی را برداشت. حواسش بود اگه خط
روی خط آمد فوری روی خط دوم برود. شماره خانه لیوسا را گرفت. آنقدر زنگ
خورد تا قطع شد. دوباره گرفت. می دانست بالاخره یکی در آن خانه هست. بعد
از هفت هشت زنگ دیگر بلقیس خانم جواب داد:

- الو... کیه؟

- بلقیس خانم شماید؟

- بلندتر بگو. نمی شنوم.

می دانست گوشه‌های بلقیس خانم سنگین است. داد زد:

- لیوسا هست؟

- نه. رفته خانه عمه خانمش!

- کی هست؟

- هیچکس. فقط منم. همه رفتند خانه عمه خانم.

- آقا یدالله کجاست؟

- هان؟

فریاد کشید:

- پرسیدم آقا یدالله کجاست؟

- من چه می دونم؟ شما کی باشین؟

- حال ستاره خانم خوبه؟

- اونم رفته خانه عمه خانم. شما کی باشین؟

با حرص گوشی را کوبید روی دستگاه. لیوان شیر را تمام کرد و رفت سر کتابها. به برنامه روز بعد نگاه کرد. دو زنگ اول را زبان داشتند که احتیاج به خواندن نداشت. زبانش قوی بود. دو زنگ هندسه که همه را بلد بود. دو زنگ ادبیات فارسی. خیالش از بابت درسها راحت شد. با این حال نگاهی به کتاب فارسی انداخت و تمرینها را سرسری جواب داد. درسهای زبان را هم مرور کرد. می توانست متن درسها را از حفظ بخواند. تمام تابستانها کلاسهای فشرده زبان رفته بود و می توانست در حد احتیاجات روزمره به راحتی به زبان انگلیسی حرف بزند. در هر شرایطی درد درس داشت. حتی در تعطیلات تابستان. وقتی به تختخواب رفت و دراز کشید تمام فکرها هجوم آوردند. فکر پدر که گویا فراموش کرده بود برای سومین بار تلفن کند. فکر روشا که جز انتقام از زنی که زندگی شان را به هم ریخته و مادرش را به کشتن داده بود هیچ فکر و آرزوی دیگری نداشت. فکر سوسن احمدی که به حرف روشا گوش نکرده و غیبتش را

به دفتر گزارش داده بود و فکر تصادف صبح و قیافه پریشان پدر لیوسا، فکر ستاره، آقا یدالله، اکبرآقا، و در آخر گفته های بلقیس خانم که حاکی از آن بود که از وقایع آن روز کاملاً بی خبر است.

ستاره در بیمارستان بود و او می گفت خانه عمه خانم است. دغدغه ای موزی ناخودآگاه ضمیرش را درگیر کرده بود. تلفن کنار تختخواب را برداشت. یک بار دیگر شماره خانه لیوسا را گرفت. زنگها به صدا در آمدند و باز بلقیس خانم گوشی را برداشت: - الو... کیه؟
با صدای بلند گفت:

- بلقیس خانم حال شما چگونه؟

- الحمدالله. شما کی باشید؟

- من از دوستهای لیوسا هستم.

- نیست. رفته خانه عمه خانمش!

- یک کار مهم دارم. شماره تلفن عمه خانمش چیه؟ می خوام بهش تلفن کنم.

- من که سواد ندارم. هر کار داری بگو وقتی تلفن کرد بهش میگم.

- خونه عمه اش کجاست؟ هنوز همونجا نزدیک خوتونه؟

- آره همین جاست. نزدیک خودمون. اسم شما چیه؟ من نفهمم شما کی باشید؟

- مرده شور گوش کُرت رو ببرند!

- هان؟

با او حرف زدن را بی فایده دید. گرسنه بود، حوصله پیتزا سفارش دادن و منتظر ماندن نداشت. درگیر فکرهای گوناگون در حضور چراغهای روشن خوابش برد. برای روزی چنان گیج کننده خواب بهترین هدیه بود.

صبح اگر لعلیا خانم به عادت معمول بیدارش نکرده بود باز هم می خوابید.

لعیا خانم بیدارش کرد و پرسید:

- تخم مرغ نیمرو درست کنم؟

- سوسین سرخ کن.

نیم ساعت بعد او و لعیا خانم و بچه ها به طرف دبیرستان می رفتند. در راه

لعیا خانم پرسید:

- ناهار چی درست کنم؟

- غیر از تاپ تاپ کباب، هر چی می خواهی درست کن!

به دبیرستان که وارد شد هنوز زنگ نخورده بود. دنبال نماینده کلاس گشت.

او را در کریدور دید. صدا زد:

- سوسن، سوسن...

سوسن برگشت:

- سلام. دیروز کجا بودی؟

- فکر نمی کردم اینقدر بی معرفت باشی! چرا غیبت رد کردی؟

- وقتی تمام دبیرها سراغتو می گیرند و تو نیستی چطور غیبت رد نکنم؟ در

ثانی وقتی غیبت تو رو گزارش نکنم بقیه بچه ها هم انتظار دارند غیبت شونو رد

نکنم! حالا چیز مهمی نشده به یکی بگو بیاد غیبتت رو موجه کنه!

گلپر از دور دیدش. به طرفش دوید و آغوش باز کرد:

- دیروز کجا بودی؟ جات خالی بود.

سوسن گفت:

- بفرما! همه فهمیدند جات خالی بود.

گلپر دست در کمرش انداخت و گفت:

- جزوه ها رو برات نوشتم. چرا دیروز نیامدی؟

- سرم خیلی درد می کرد. حسابی گه مرگی بودم. حالا باید چه کار بکنم؟

- هیچی! بگو یکی بیاد توضیح بده.

- سرایدارمون بیاد قبول می کنند؟

گلپر زد زیر خنده:

- از سرایدار مهمتر پیدا نکردی؟

- بابا رفته بوشهر فیلمبرداری. مامان هم که نیست!

- حالا ولش کن. اصلاً شاید یادشون رفت و صدات نکردند.

صدای زنگ برخاست. برای مراسم صبحگاهی به حیاط رفتند. روشا از دور دیدش. آمد سر صف کنارش ایستاد. خانم افسری مثل هر روز صبح یک سری نصایح به قول بچه ها پاستوریزه را با صدای بلند تکرار می کرد. گلپر پشت سر شالیزه ایستاده بود. گفت:

- این همه پر حرفی می کنه، یک حرف حسابی نمی زنه!

خانم افسری پس از خط و نشانها و پر حرفیها در آخر گفت:

- غایبهای دیروز بیان دفتر.

دل شالیزه فرو ریخت. پلکهایش را به هم فشرد. روشا گفت:

- چیه؟ چرا ناراحت شدی؟ اصلاً مهم نیست.

- حوصله دفتر رفتن ندارم.

- خب نرو. شاید یادشون بره.

- نه، بدتر شک می کنند.

پس از مراسم صبحگاهی با جای کلاس به دفتر رفت:

- سلام خانم افسری. من دیروز غایب بودم. اما کسی نیست که بیاد توضیح

بده. پدرم رفته بوشهر، مامانم هم امریکاست.

- پس پدرت نمی دونه غیبت کردی؟ حالا کجا بودی؟

- هیچ جا. سرم درد می کرد خوابیده بودم.

- از دکتر گواهی بیا.

- کدوم دکتر؟ برای سردرد که دکتر نرفتم.

- مقررات مدرسه است. یا گواهی دکتر یا اطلاع والدین!
- من که دکتر نرفتم. ورقه بیارم قبول می کنید؟
- بله! ما فرض می کنیم دکترها شرافتمند هستند و گواهی دروغ امضاء نمی کنند!

- صبر کنید وقتی پدرم آمد بیاد دبیرستان؟
- پدرت کی میاد؟
- وقتی فیلمبرداری تموم بشه!
خانم افسری به مسخره خندید:
- یعنی وقت گل نی؟ همون گواهی دکتر خوبه! در ضمن چرا اینقدر بچه ها به تو می چسبند؟

سؤال غیر منتظره ای بود. با تعجب پرسید:
- کی به من چسبیده؟!
از طرز نگاه او منزجر و مشمئز شد. خانم افسری گفت:
- برو. گواهی دکتر یادت نره!
سر درس ادبیات سودابه صدیقی به دفتر احضار شد. همه نگاه ها به سوی او برگشت. خانم معتمد دبیر ادبیات اجازه داد برود. اما تأکید کرد زود برگردد. رفت و برگشت سودابه بیش از پنج دقیقه طول نکشید. از خانم وزیری پیغام آورده بود:
- خانم وزیری گفتند اعضای تیم والیبال که رضایت نامه آوردند امروز بمانند و تمرین کنند.

خیال شالیزه راحت بود که نمی تواند رضایت نامه بیاورد. اگر هم می توانست حاضر نبود بعد از تعطیل دبیرستان باز هم بماند. تمام حواسش به بیمارستان بود. زنگ تفریح از روشا پرسید:
- تو رضایت نامه آوردی؟

- آره. اما برادرم تنه‌است. میرم خونه!

- روشا خواهش می‌کنم بمون. تو کاپیتان تیم هستی!

- مگر تو نمی‌مونی؟

- نه، کسی نیست برای من رضایت نامه بنویسه!

- پس تمرینها رو چه کار می‌کنی؟ فعلاً امروز باش...

- نه، خواهش می‌کنم تو بمون. به یکی تلفن کن پره پیش برادرت. به بابات بگو. به مادر بزرگت، به هر کس که می‌خواهی بگو.

- تو چرا نمی‌مونی؟ به خانم وزیر بگو کسی نیست برات رضایت نامه بنویسه!

نتیجه گفتگوها آن شد که روشا از تلفن مدرسه به پدرش زنگ بزند و بگوید برای تمرین در دبیرستان می‌ماند.

در اضطراب لحظه‌ها بالاخره به زنگ آخر رسیدند. روشا را بوسید:

- ممنونم که می‌مونی! به خانم وزیر بگو کسی نیست برای شالیزه رضایت نامه بنویسه. شب به من زنگ بزن.

وقتی از در بیرون می‌رفت. نازلی و گلپر دیدنش. شتابان به سراغش رفتند:

- شالیزه کجا؟ امروز تمرین داریم!

- پدرم نیست رضایت نامه بنویسه!

با هم گفتند:

- آه...

دیگر معطل نشد. بیرون دوید. لایا خانم و بچه‌ها در اتومبیل آژانس منتظرش بودند. سوار شد. به لایا خانم گفت:

- آگه یک وقت از دبیرستان تلفن کردند و پرسیدند من دیروز کجا بودم بگو سرش درد می‌کرد خوابیده بود.

لایا خانم حیرت زده پرسید:

- مگه دیروز نرفتید مدرسه؟!

- باز از اون سؤالها می کنیها! تو چه کار به این کارها داری؟

- شالیز خانم آقا و خانم شما رو به دست ما سپردند!

- تو مواظب خودت باش. لازم نیست مواظب من باشی. خودم بعداً به بابا

توضیح میدم.

- مگه دیروز با اکبر آقا نرفتید مدرسه؟

- چرا رفتم. اما کار داشتیم از دبیرستان زدم بیرون.

قیافه لعیا خانم ماتم زده شد:

- آخه چرا هر چی می شه پای منو وسط می کشی شالیز خانم؟

- توی چه کاری؟ اصلاً من چه کار به تو دارم؟

- شما هر روز یک تکلیفی برای ما درست می کنی، بعد میگی پای ما وسط

نیست؟ والله به مرگ این دوتا از جونم خسته شدم. اگه خانم باشه که اینقدر

تنبون نمی لرزه! خانم موقع رفتن سفارش شما رو به من و اکبر آقا کرد. اقل کم

به آقا بگید چه کارهایی می کنید. حتماً الان باز غیظ می کنید که چرا زیادی

حرف می زنم. اما من از کارهای شما می ترسم. فردا که خدا نکرده یک اتفاقی

بیفته آقا و خانم از چشم ما می بینند.

- خب فرمایشات تموم شد؟ حالا از دبیرستان تلفن کردند بگو دیروز سردرد

داشت و خوابیده بود.

لعیا خانم چنان حالی داشت که اگر می توانست همان روز از آنجا می رفت.

اما اجاره کردن خانه چیزی نبود که به آن زودیها با درآمدی که آنها داشتند

میسر شود. بقیه راه را حرف نزد و خودخوری کرد.

به خانه که رسیدند گفت:

- ناهار خورش کرفس درست کردم.

- دستت درد نکنه. اما تو با این بد اخلاقیها می تونی آدمو بکشی! به هر

حال من وقتی ناهار خوردم میرم.

- کجا؟

- مجال بده. مگه هفت ماهه ای؟ میرم دبیرستان، تمرین والیبال!

- اگر آقا تلفن کرد چی؟

- قبل از رفتن خودم بهش تلفن می کنم. خیالت راحت باشه!

- ساعت چند می آیی؟

- نمی دونم. هر وقت تمرین تموم شد میام.

- خودتون تنها میری؟

- نخیر، ینگه می خوام. میرم دبیرستان خودمون!

- خب صبح هم که میرید دبیرستان خودتون که آقا گفته با هم بریم.

- حالا که صبح نیست، برو اینقدر از من حرف نگیر. اعصابم خرده!

- آخه ما چه گناهی کردیم که مسئولیت شما رو انداختند گردن ما.

بدون اینکه به جلز و ولزهای او گوش کند به ساختمان رفت. در کمد اتاق خواب را باز کرد. از پاکت پولها یک دسته اسکناس برداشت. چندتایی بیرون کشید و به حیاط دوید. صدا زد:

- لعیا خانم.

لعیا خانم سر از پنجره در آورد. جلو رفت. اسکناسها را که به نظر می آمد

سی چهل تایی باشد گذاشت جلو پنجره و گفت: - بگیر و اینقدر غُر زن!

لعیا خانم پولها را پس زد: - ما که از شما پول نخواستیم...

- بردار برای بچه ها لباس بخر. باز هم خواستی میدم.

نگاه نیازمند لعیا خانم به پول بود. پرسید:

- حالا شما این پولها رو از کجا آوردی؟

- باز... عجیبه! من هر کاری می کنم تو باید سؤال و جواب بکنی؟ اینها مال

خودمه! اینقدر هم توی نخ من نرو. می خوام بعضی روزها به احمد و محمود

کامپیوتر یاد بدم.

وقتی آثار خوشحالی کمرنگی در چهره او دید ادامه داد:

- وقتی یاد گرفتند کامپیوتر خودمو میدم بهشون، یکی برای خودم می خرم.
در سکوت لعیا خانم حرفهایی بود که نگفته شالیزه می شنید. باز هم ادامه داد:

- تا آخر هفته هم می بریمشون همینجا کلاس زبان ثبت نامشون می کنیم.
باید از حالا انگلیسی یاد بگیرند.

- پس درسها و تکلیف مدرسه شون چی می شه؟
- اولا کلاس هفته ای دو سه روز بیشتر نیست. در ثانی از مادر بچه هایی که کلاس انگلیسی میرن پرس چه کار می کنند احمد و محمود هم همان کار را بکنند. فردا که رفتیم می بینی چقدر بچه های هم سن و سال آنها توی کلاس هستند.

حال لعیا خانم بهتر شده بود. شالیزه به محمود که کنار مادر ایستاده بود گفت:

- همین روزها یک بازی کامپیوتری برای تو و احمد می خرم که ذهنتون بیشتر فعال بشه!

وعده هایش بی تأثیر نبود. لعیا خانم با لحنی التماس آمیز گفت:
- دست شما درد نکنه. والله شما خیلی خوبی. اما کاش پای ما رو توی کارهاتون وسط نمی کشیدید.

- من کاری به کار شما ندارم.

لعیا خانم لبخندی تصنعی زد:

- کار به ما ندارید؟ انصاف هم چیز خوبییه!

شالیزه جواب نداد و به طرف ساختمان دوید. شتابزده غذا خورد و عجولانه شماره تلفن پدر را گرفت. بخت یارش بود که جواب سر بالا از تلفن همراه

نشنید. پس از دو سه زنگ آقای شرقی جواب داد:

- حالت چطوره؟ دیروز کجا بودی؟

- باشگاه. شما که می دونید چه روزهایی باشگاه دارم.

- چرا به من زنگ نزدی؟

- ار بس شماره گرفتم. انگشتهام درد گرفت. همه اش پیغامهای دَری وری

می داد.

- از دبیرستان چه خبر؟ اوضاع مرتبه؟

- دبیرستان بدی نیست. راستی بابا قرار شده برای مدرسه چند تا کامپیوتر

بخرند. گفتند هر کس، هر قدر می تونه کمک کنه. شما کی می آیید؟

- فعلاً که بدشانسی آوردیم. یک روز هم آفتاب نشده که فیلمبرداری رو

شروع کنیم. من از اول با فیلمبرداری در این فصل مخالف بودم. اما حیف که...

- پس من چه کار کنم؟

- توی کمد پول هست.

- کدوم کمد؟

- کمد بزرگه، ندیدی؟

- نه، من پول احتیاج نداشتم که دنبال پول بگردم. راستی بابا قرار شده

بعضی از بعد از ظهرها برای تمرین والیبال بمونیم دبیرستان یک زنگ به لعیا

خانم بزنید که خیالش راحت بشه. دیگه چیزی به مسابقات نمونه!

- باشه، سفارش می کنم بیاد دنبالت. تمرینها باعث نشه از درس عقب

بیفتی!

معنی سکوت چند لحظه ای شالیزه را آقای شرقی نفهمید. با یک حساب

سریع سرانگشتی بهتر دید با توصیه ای که قرار است به لعیا خانم بکند مخالفت

نشان ندهد. گفت:

- من که هر سال توی تیم والیبال دبیرستان بودم مگه به درسم لطمه

خورده؟ خیالتون راحت باشه! شما معدل هجده به بالا می خواهید؛ مگر نه؟
آقای شرقی که فکر می کرد با تلفنهای مکرر به دختر جوانش به وظیفه اخلاقی پدریش جامه عمل می پوشاند گفت:
- خلاصه اگر موبایل می خواهی روی مرز قدم بردار و درست و حسابی درس بخون.

او و همسرش چیزی از دختر جوانشان می خواستند که در چارچوب عقاید سنتی شان ارزش داشت و خلاصه می شد. درس! درس! و باز هم درس!
شالیزه با گفتن چند چشم خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. به سراغ پاکت پولها رفت دسته ای جدا کرد و در کیفش گذاشت. چند قاشق غذا خورد. به جای مقنعه، روسری بست. ماسک را برداشت و بدون آنکه به لعیا خانم چیزی بگوید از خانه بیرون رفت. در آن سوی خیابان ایستاد و تاکسی گرفت. دقیقی بعد جلو بیمارستان پیاده شد. هنوز ساعت ملاقات شروع نشده بود. روسری را جلو کشید. ماسک را روی صورت گذاشت و داخل شد. به اطلاعات رفت:
- سلام. ببخشید، می خواستم بپرسم خانم ستاره ستاری از بخش icu بیرون آمدند؟

تلفن زنگ زد. خانم پشت گیشه به جای جواب به او تلفن را جواب داد. این پا و آن پا می کرد. نگاهش به پشت سر و ملاقات کننده هایی بود که با شروع ساعت ملاقات به سوی بخشها می رفتند. می ترسید متوجه نشود و لیوسا بالا برود. تلفن خانم تمام شد. پرسید:
- بفرمایید؟

- پرسیدم خانم ستاره ستاری رو از بخش icu بیرون آوردند؟
خانم نگاهی متفاوت به او انداخت. پرسید:

- چه نسبتی با ایشان دارید؟

- من دوست دخترشون هستم!

- پس چطور از قضیه اطلاع ندارید؟ امروز ظهر به سردخانه منتقلش کردند...
شالیزه بهت زده پرسید:

- چرا سردخانه؟

- چون فوت کرد.

این جواب همچون صاعقه ای بود که درجا خشکش کرد. خانم پشت گیشه گفت:

- ببخشید که ناراحتتون کردم. متأسفانه خون ریزی مغزی قطع نشد.
شالیزه چند بار پشت سر هم پلک زد. انگار باور نمی کرد بیدار است و چنین خبری را می شنود. تلفن زنگ زد. خانم پشت گیشه جواب داد. دو سه نفر جلو گیشه آمده و منتظر بودند تلفن خانم تمام شود و سؤالشان را بکنند. صدای شالیزه در ازدحام هیاهوی جمعیت گم می شد:
- نه... ستاره نمرده... نه... من... باور نمی کنم.

سرش گیج می رفت. پشت ماسک نمی توانست درست نفس بکشد. احساس می کرد جسمش از انرژی تهی می شود. جلو آسانسور شلوغ بود. پله ها را گرفت و آهسته آهسته بالا رفت. آنقدر بی حس شده بود که نمی توانست با سرعت پله ها را طی کند. در طبقه آخر جز چند پرستار که در رفت و آمد بودند کسی دیده نمی شد. نه شهرام، نه لیوسا، نه آقا یدالله! جلو یکی از پرستارها را گرفت:

- خانم، یک مریض تو اتاق ICU بود به نام ستاره ستاری...

- با کمال تأسف دو سه ساعت پیش تموم کرد.

- آخه چرا؟ اون که چیزیش نبود!

- هم جمجمه اش شکسته بود، هم خونریزی مغزی داشت.

- شوهرش کجاست؟

- وقتی به سردخانه منتقلش کردند رفت.

- کجا؟

پرستار با تعجب نگاهش کرد:

- حال شما خوب نیست؟ چه نسبتی با متوفی دارید؟

- هیچی! هیچی!

- می خواهید کمکتون کنم؟

- چه کمکی؟ من... من هیچ تقصیری ندارم.

اگر پرستار به موقع نگرفته بودش نقش زمین شده بود. وقتی چشم باز کرد محیط اطراف را بجا نمی آورد. پرستاری کنارش روی صندلی نشسته بود:

- دختر خانم... دختر خانم بهتر شدی؟

تکان خورد. می خواست بنشیند. پرستار کمکش کرد:

- عزیزم شماره تلفنی دارید که تماس بگیرم کسی بیاد دنبالتون؟

همه چیز یادش آمد:

- نه... احتیاج نیست. وای... ستاره مُرده؟ می خوام برم.

- شما حالتون خوب نیست. این طوری که نمی شه! ممکنه باز هم از حال بری. نبضت خیلی ضعیف می زنه!

به دور و بر نگاه کرد:

- کیفم کو؟

- اینجاست. پیش من. نگران نشو.

- چقدر باید پول بدم؟

- هیچی! کار بخصوصی برای شما انجام ندادیم. کمی آب قند، چند دقیقه هم اکسیژن، همین!

- می خوام برم.

- صبر کن ساعت ملاقات تموم بشه، بلکه یکی از نگهبانها دنبالت بیاد.

- نه... خودم میرم. آخ... ستاره! مگه می شه! باور نمی کنم!

پاهایش را از تخت آویزان کرد. دنبال کفشهایش گشت. زیر تخت بود.

پرستار کمکش کرد کفشهایش را پوشید. دلواپس بود. گفت:

- کاش موافقت می کردی، کسی از خانواده یا اقوام بیاد دنبالت...

- نه، نه! من که چیزیم نیست!

ایستاد. روسری بست و راه افتاد. پرستار گفت:

- صبر کن از دکتر اورژانس خواهش کنم یک بار دیگه وضعیتت رو کنترل کنه.

- نمی خوام. حالم که بد نیست.

پرستار تا بیرون بیمارستان همراهیش کرد. گفت:

- من مهسا معینی هستم. به منزل رسیدی یک تلفن به بیمارستان بزن بگو با من کار داری. می خوام خیالم راحت بشه. امشب من کشیک دارم.

پیش چشم پرستار سوار تاکسی شد، اما کمی جلوتر وقتی از دسترس دید او دور شد از راننده خواست نگه دارد. مثل هر روز و بیشتر از پیش دلش نمی خواست به خانه برود. همه چیز به نظرش غم انگیز می آمد. دیدن برگهای خشک و زردی که با وزش بادی نه چندان تند سقوط می کردند فضا را به نظرش اندوه زده می کرد. زیر لب با خود حرف می زد:

- ستاره مُرد! من باعث مرگش شدم یا اکبرآقا که اونجوری پرید توی خیابون؟ من که نگفتم اون جوری پپر جلو ماشین. حالا لیوسا چه کار می کنه؟ دو تا برادر کوچیک داره! بچه ها گریه می کنند... آخ... سرم... آخ، حالم بده...

لرزش گرفته بود. دندانهایش به هم می خورد. پی راه حل می گشت. آرزو می کرد شماره تلفن خانه عمه لیوسا را پیدا کند. می خواست سر او فریاد بزند بگوید تو باعث همه این گرفتاریها شدی! زمزمه کرد:

- اگه این مسخره بازیها رو در نیاورده بودی این طوری نمی شد. مگه چه کارت کرده بودم! چرا موش و گربه بازی درآوردی؟ حالا چه کار کنم؟ آخ... سرم. داره می ترکه! از همه چیز بدم میاد. از خونه، از اتاقم، از لعیا خانم، خانم افسری،

سوسن احمدی، بابا، مامان... آخ... مامان کجایی؟ دارم می میرم.
با زمزمه های پنهانی و سر در گریبان راه می رفت. طوری سرگردان بود که
انگار در فضا گم شده باشد. وقتی رسید زنگ نزده کلید انداخت و در را باز کرد.
سکوت عظیم خانه به محض ورودش شکست. تمام بغضش را یکجا بیرون ریخت:
- لعیا خانم...

لعیا خانم سرآسیمه به حیاط دوید. با دیدن وضع آشفته او نگران شد.
پرسید:

- چی شده؟ شما گریه می کنی؟
- نامادری لیوسا مُرد!
- خدا بیامرزش. حالا شما چرا غصه می خوری؟!

فصل هشتم

کنار دکه گلفروشی ایستاده بود و به جمعیت سیاه پوشی که یکی یکی یا چند نفر، چند نفر از راه می رسیدند نگاه می کرد. آمبولانسی جلو در بود. صدای مویه های بلند و آهسته زنها همچون مارش عزا به روحش خَش می انداخت. ماسک به صورت نداشت. با این نیت آمده بود که هر چه می خواهد بشود! منتظر لیوسا بود. تصمیم داشت او را که دید همه چیز را فاش کند. می خواست کفاره گناهش را بدهد. انگار علیه خودش دست به توطئه زده بود. زنان و مردان سیاه پوش جلو در بیمارستان ازدحام کرده بودند. چند اتومبیل سواری و دو اتوبوس آن طرف خیابان پارک شده و آماده بردن تشییع کنندگان بودند. جلو اتوبوسها تاج گل نصب شده بود. بعضی از سواریهها هم روی کاپوتشان تاج گل گذاشته بودند.

آقا یدالله بین جمعیت در تک و دو بود. شهريار عموی لیوسا و یک نفر دیگر زیر بغل شهرام را گرفته بودند. پاهای شهرام ستونهای متزلزلی بودند که نمی توانستند جسمش را تحمل کنند. مات زده و منگ و مسخ قدم برمی داشت. موهای صاف و لخت و سیاهش آشفته و نامنظم روی پیشانی رخته بود. او را برای سوار شدن به آن طرف خیابان می بردند. نگاه شالیزه به او بود و دیگر از دیدن او قلبش در منگنه ترس فشرده نمی شد. از کنار دکه جلو رفت. چشمهای

سیاه و براقش از گریه متورم شده بود. باز هم جلوتر رفت. پیش چشمهای اشکبارش جنازه را به آمبولانس منتقل کردند. بی اراده فریاد زد:

- من...

بقیه اش را نگفت. همه سرها به طرف او برگشت. حتی شهرام که به نیمه خیابان رسیده بود به عقب برگشت و نگاه غبار گرفته اش روی چهره او خیره ماند. چند لحظه ای خیره نگاهش کرد. شالیزه صورتش را بین دو دست پنهان کرد و همانجا ایستاد. تمام این صحنه بیش از چند ثانیه طول نکشید.

آمبولانس حرکت کرد و جمعیت به طرف اتوبوسها و سواریها رفتند. کسی روی شانه اش زد. از لای انگشتهایش نگاه کرد. آقا یدالله بود:

- دختر تو اینجا چه کار می کنی؟

خود را کنار کشید. آقا یدالله پرسید:

- تو از کجا خبردار شدی؟

به آرزویش رسیده بود. آقا یدالله همان که برای دیدنش، برای حرف بیرون کشیدن از او این فاجعه را به بار آورده بود، کنار دستش بود. پرسید:

- می خواهی بیایی بهشت زهرا؟

حق و حق کنان گفت:

- لیوسا کجاست؟

شهریار بود که آقا یدالله را صدا زد:

- آقا بیا بریم، دیر شده...

آقا یدالله درحالیکه از او فاصله می گرفت گفت:

- از هیچی خبر نداره. چیزی بهش نگفتم. بعد به آنطرف خیابان دوید.

سرگردان و بی پروا به طرف اتومبیلی که شهرام سوار شده بود رفت. به شیشه زد:

- پس لیوسا کجاست؟

نگاه بی فروغ شهرام به او بود که آقا یدالله گاز داد و رفت. بلاتکلیف به ماشینهایی که گل زده به سوی بهشت زهرا می رفتند نگاه می کرد. دقایقی بعد همه رفته بودند او ماند و خیابان و دستهای خالی. گریه کنان راه افتاد. از اینکه رهگذران نگاهش کنند پروایی نداشت. بدون کیف و کتاب، بدون آنیفورم مدرسه، سر از دبیرستان درآورد. زنگ تفریح بود. شب قبل از روشا خواسته بود به نماینده کلاس بگوید غیبتش را رد نکند.

حیات دبیرستان شلوغ بود. از کنار دیوار به طرف دفتر رفت. نمی خواست با بچه های کلاس مواجه شود. خانم راستگو جلوتر از او به طرف دفتر می رفت. صدایش زد:

- خانم راستگو.

او برگشت. با تعجب پرسید:

- چرا با این لباس آمدی؟

- آمدم اطلاع بدم رفته بودم تشییع جنازه مادر دوستم.

- دوستت کیه؟

- شما نمی شناسید. دبیرستان گلچین با هم بودیم. یعنی از بچگی، از

دبستان با هم دوست بودیم.

- برای دوستت متأسفم. خب حالا می خواهی چه کار کنی؟ با این لباس که

نمی شه بری سر کلاس!

- آمدم که غیبتم غیر موجه نباشه!

- هنوز غیبت قبلی رو موجه نکردی!

- قبلاً که گفته بودم پدرم نیست، رفته بوشهر فیلمبرداری. اگه باور نمی

کنید سرایدارمون بیاد شهادت بده اون روز حالم بد بود.

- باشه، بگو سرایدارتون بیاد. برو من به دفتر اطلاع میدم که آمدی اجازه

گرفتی!

- خانم راستگو، چقدر شما خوبید!
خانم راستگو نقشی مطبوع و مثبت داشت. در همه ایجاد انگیزه ای صمیمانه می کرد و اقتدارش را با محبت توجه آمیز افزایش می داد. لبخندی زد و گفت:
- ممنونم. این طوری برنگرد توی حیاط. صبر کن زنگ که خورد و بچه ها رفتند برو.
- چشم.



تا به خانه برسد به سؤالی که از آقا یدالله پرسیده بود: لیوسا کجاست؟ و جواب او که: از هیچی خبر نداره! فکر کرد. از خود می پرسید: لیوسا کجاست که از هیچی خبر نداره؟
سر کوچه لعیا خانم را دید. از خرید برمی گشت. با دیدنش گفت:
- شما به خاطر زن بابای لیوسا خانم نرفتی دبیرستان؟
حوصله جواب دادن نداشت. لعیا خانم نزدیکتر که شد پرسید:
- چی شد؟ تشییع جنازه کردند؟ رفتید بهشت زهرا؟
- نه بابا. اگه رفته بودم که الان نمی رسیدم خونه. لعیا خانم از قضیه تشییع جنازه رفتنم چیزی به اکبر آقا نگو.
لعیا خانم تعجب کرد:
- مگه اکبر آقا خبردار بشه چی می شه؟
- لعیا خانم اینقدر سؤال پیچم نکن. اگه بهش خبر بدی بالاخره من می فهمم اون وقت نه من نه تو. فردا هم که میرم دبیرستان باید بیایی به یکی از معاونها بگی اون روز که غیبت داشتم حالم خوب نبود و خونه بودم.
لعیا خانم وا رفت:
- استغفرالله! پیام شهادت دروغ بدم؟

- سر به سرم نذار که هیچ حوصله ندارم. یک وقت نشد حرفی بزنم و تو سؤالهای بی خودی نکنی! کی دست از این اخلاقت برمی داری؟

لعیا خانم کلید دستش بود. در را باز کرد. شالیزه جلو رفت. لعیا خانم گفت:

- آخه من که کاره ای نیستم پیام شهادت بدم.

- گفتم شهادت بدی! نگفتم به شهادت برسی که این قیافه رو به خودت گرفتی!

- خانم بزرگ تلفن کرد. گفت وقتی آمدید بهش زنگ بزنید. اصلاً چرا از خانم بزرگ نمی خواهید بیاد دبیرستان شهادت بده؟

- خودم عقلم می رسه! حوصله سؤال و جواب با مامانی رو ندارم.

با آن شرایط روحی تلفن به مادر بزرگ شاق ترین کاری بود که باید می کرد. به ساعت نگاه کرد. ترجیح داد موقعی تلفن کند که بگوید تازه از دبیرستان آمده است. با لباس و کفش روی تخت خواب افتاد. بغض به گلویش هجوم آورده بود. کسی نبود اشکهای فراوانش را ببیند. وقتی صدای لَخ لَخ دمپاییهای لعیا خانم از تراس آمد رو برگرداند و خود را به خواب زد. لعیا خانم به اتاق سرک کشید. آهسته صدایش زد و وقتی جواب نشنید به آشپزخانه رفت. تکه های ماهی را از آب در آورد. خشک کرد پودر سوخاری زد و سرخ کرد. شالیزه با بوی ماهی سرخ کرده تازه فهمید چقدر گرسنه است. صبر کرد کار لعیا خانم تمام بشود و برود بعد غذا بخورد. دلش نمی خواست هیچکس را ببیند!

لعیا خانم موقع رفتن دوباره به اتاق سرک کشید:

- شالیزه خانم ناهار حاضره. من میرم دنبال بچه ها الان آژانس میاد.

شالیزه بی آنکه رو برگرداند و او چشمهای اشک آلودش را ببیند با دست اشاره داد و گفت:

- باشه برو. امروز عصر میریم برای بچه ها بازی کامپیوتری می خرم، بعد می ریم که برای کلاس زبان ثبت نامشون کنم.

یاد گرفته بود چطور دهان لعیا خانم را ببندد. لعیا خانم که نمی خواست زیر بار منتهای او مجبور به سکوت و همدستی بیشتری شود، جواب داد:

- دست شما درد نکنه. اما اکبر آقا گفت تابستون که مدرسه ندارند بهتره. الان از درس عقب می افتند.

جوابش را نداد. بعد از ناهار به مادر بزرگ تلفن کرد:

- سلام مامانی!

- علیک سلام. تازه داشت خوابم می برد.

- پس بعداً تلفن می کنم!

- نه دیگه بد خواب شدم.

- حالتون چطوره؟

- هر چی تو پرسسی. سه روزه تب کردم افتادم اینجا. کسی نیست یک لیوان آب دستم بده!

او که همه را نسبت به خود بدهکار و مدیون می دانست همیشه با دلتنگی حرف می زد. شالیزه که می دانست محکوم به شنیدن آه و ناله های اوست با کلافگی گفت:

- خُب چرا نگفتید؟ به لعیا خانم سفارش می کنم فردا که بچه ها رو گذاشت مدرسه با همون آژانس بیاد پیش شما. تقصیر خودتونه! چرا نمی آیید اینجا؟ خب اینجا که باشید من و لعیا خانم کمکتون می کنیم.

- من از بابات بدم میاد.

- بابا که نیست! گفتم رفته بوشهر!

- کی گفتمی؟ کی رفته بوشهر؟

- یادتون رفته؟

- شالیزه دست بردار! الان دارم از تو می شنوم.

- شما هیچوقت به حرفهای من درست توجه نمی کنید. حالا شما یادتون

رفته تقصیر من نیست!

- الله و اکبر! نکنه من آلزلیمر گرفتم و خودم خبر ندارم.

- حالا چه فرقی می کنه؟ فعلاً که بابا نیست!

با اکراه ادامه داد:

- اگه خواستید خودم میام دنبالتون.

- بابات می رفت و از من یک خداحافظی نکرد! حالا من پیام خونه اون!

خیالش راحت شد:

- خُب، فردا صبح لعیا خانم میاد سراغتون.

- دیروز با مامانت صحبت کردم. دلش از دست سیاوش خون بود. بهش گفتم

اون جا موندن فایده نداره، بلند شو برش دار بیارش همینجا.

- سیاوش حاضر نیست بیاد. به هیچ قیمتی!

- بیچاره مهرانگیز. آنقدر پای تلفن گریه کرد که اشک من هم در اومد.

سر پرحرفی مادر بزرگ باز شده بود. شالیزه در این طور مواقع گوشی را کنار

می گرفت و گاهگاه آره یا بله می گفت تا او پرحرفیهایش را بکند. اما وقتی دید

گفته های او پایانی ندارد گفت:

- مامانی در می زنند. لعیا خانم نیست. رفته بچه ها رو بیاره. من بعداً تلفن

می کنم.

- اول ببین کیه، بعد باز کن. من گوشی رو نگه می دارم.

تیرش به سنگ خورد. ناچار گوشی را کنار دستگاه گذاشت. کمی آن طرف تر

با صدای بلند گفت:

- کیه؟

- به بازی ادامه داد:

- الان میام دم در.

گوشی را برداشت:

- مامانی، اکبر آقا خرید کرده داده راننده شرکت آورده.
 - مطمئنی ناشناس نیست؟
 - آره بابا. راننده شرکت رو که می شناسم.
 - خب برو، وقتی برگشتی زنگ بزن.
 - شب زنگ می زنم. باید برگردم دبیرستان. برای مسابقه تمرین داریم.
- خداحافظ.

ارتباط را قطع کرد به روشا تلفن زد:

- سلام روشا.
- سلام. دختر تو کجایی؟ چرا امروز نیامدی؟
- یک چیز بگم شاخ در بیاری. نامادری لیوسا مُرد.
- ا... چی میگی؟ مُردا چرا؟
- توی تصادف کشته شد.
- روشا قدری سکوتی سکوت کرد و سپس گفت:
- خوش به حال لیوسا. انتقام مادرش گرفته شد! کی مُرد؟
- دیروز. امروز هم تشییع جنازه بود.
- لیوسا چه کار می کنه؟
- رانندشون گفت لیوسا از هیچی خبر نداره!
- مگه می شه؟ تو کجا بودی؟ رفته بودی سراغ لیوسا؟
- نه، رفته بودم بیمارستان.
- کسِ دیگه ای هم مُرده؟
- نه، پدرش پشت رُل بوده اما چیزیش نشده، ولی ستاره خون ریزی مغزی کرده.
- حقش بود. پس بگو چرا دیگه به تلفن ما زنگ نزد! چطور لیوسا از موضوع بی خبره؟ مگه می شه زن پدرش بمیره و اون خبردار نشه!

- به خونه شون زنگ زدم. کارگرومون گفت رفته منزل عمه اش. اول باورم نشد. اما حالا که فکر می کنم می بینم درست گفته! اگه خونه خودشون بود خبردار می شد!

- تو از کجا خبردار شدی؟

شالیزه با چند لحظه تأخیر جواب داد:

- یکی از هم کلاسیهای دبیرستان گلچین تلفن کرد و خبر داد.

- باباش چه کار می کرد؟

- مثل مجسمه مات شده بود.

- حالا تو می خواهی چه کار کنی؟

- الان میرم خونه شون!

- مگر نگفتی پدرش گفته دور لیوسا رو خط بکش!

- صبح که جلو بیمارستان دیدمش اینقدر حالش خراب بود که چشمش به

من افتاد ولی فقط نگاهم کرد. حتی یک اخم هم نکرد. می خواهی پیام دنبالت با

هم بپریم؟

- درسها چی می شه؟ فردا از صبح حسابان داریم. تو بلدی. درست خوبه!

ولی من مثل خر توی گل موندم. من که اصلاً نمی خواستم امسال به درس ادامه

بدم ولی حالا که آمدم...

- من که گفتم جز حفظ کردنیها بقیه درسها رو کمکت می کنم. حالا بیا بپریم

بعدش برمی گردیم خونه ما و درس می خونیم.

- رامین تنهاست!

- بیارش. زود میریم و برمی گردیم. قبول؟ من با آژانس میام دنبالت.

- پس زود برگردیم ها!

- باشه، الان به آژانس زنگ می زنم. منتظرم باش. خداحافظ.

پس از تلفن به آژانس لباس سیاه پوشید. روسری سیاه بست و از ساختمان

خارج شد. به پنجره اتاق لعلیا خانم زد و گفت:

– من دارم میرم ختم. اگه بابا تلفن کرد بگو رفته تمرین.

لعلیا خانم آمد بیرون:

– خُب چه عیبی داره حرف راست بزنی، ختم رفتم که گناه نیست!

پر و پر نگاهش کرد:

– نه... فایده نداره. تو حرف گوش نمی کنی. تا میام حرف بزنی وِرور سؤال می کنی.

با صدای بوق اتومبیل به کوچه دوید. سوار شد و آدرس خانه روشا را داد.

دقایقی بعد جلو خانه پیاده شد و به راننده گفت همانجا منتظر بماند. زنگ زد.

روشا در را باز کرد. آماده نبود. شالیزه نهیب زد:

– چرا حاضر نشدی؟

– رامین نمیداد. هر چی اصرار می کنم فایده نداره.

– آه... می خواستم لیوسا رو ببینی!

– باشه برای یک دفعه دیگه.

کیفش را باز کرد. یک دسته اسکناس در آورد و گفت:

– پس یک کار برای من بکن...

– دو تا بازی کامپیوتری بخر موقع برگشتن میام می گیرم.

– برای کی می خواهی؟

– برای بچه های سرایدارمون.

– رامین چند تا از این بازیها داره. بیا هر کدومو می خواهی ببر. با اونها بازی نمی کنه. خاله ام یک بازی براش خریده بقیه رو گذاشته کنار. صبر کن الان برات میارم.

به ساختمان برگشت و دقایقی بعد با دو دستگاه بازی آمد:

– بیا، اینها خوبه؟

- آره.

- صبر کن برات یک کیسه پلاستیکی بیارم.

- نه، پیش خودت باشه. موقع برگشتن میام می گیرم. فعلاً عجله دارم.

- باشه هر وقت خواستی بیا.

- فعلاً خداحافظ.

به اتومبیل برگشت و آدرس خانه لیوسا را داد.

کوچه شلوغ بود. تشییع کنندگان گریان و نالان برگشته بودند خانه. راننده را مرخص کرد. جلو رفت. همچنان دیگر ترسی از شجاعی نداشت. ماسک نزنده و روسری را هم جلو نکشیده بود. زنان و مردان سیاه پوش جلو در خانه که می رسیدند صدای گریه شان بلند می شد. یکی از زنهای شیون می کرد:

- کاش من به جای تو مرده بودم. من که عمرم رو کردم. کجا رفتی عزیز دلم؟

حالا با این داغ چه کنم؟

دو زن دیگر درحالیکه اشک می ریختند به او کمک می کردند به زمین نیفته، از خود بی خود شده بود. فکر کرد باید مادر ستاره باشد که آن طور ضجه می زند. درد گناه روح و روانش را می آزد: من باعث بدبختی شدم. جلوتر رفت. کنار در ورودی ایستاد. می خواست از کسی سراغ لیوسا را بگیرد اما نتوانست. در میان آن جمع هیچکس نبود که حال عادی داشته باشد. ناگهان نگاهش به شهرام افتاد. آماده تحمل هر عکس العملی از سوی او بود. به ظاهر حال او از همه بدتر بود. وقتی کنار در ورودی او را دید فقط چند لحظه نگاهش کرد. نگاهی که با تعجب توأم بود. شالیزه لب باز کرد چیزی بگوید اما صدایش در نیامد. فقط لب زد:

- لیوسا...

نقش این کلمه روی لبش مانده بود که شانه های شهرام تکان خورد. شهرام مغرور ولی ذلیل شده! لحظاتی بعد پا به حیاط گذاشت. دنبال آقا یدالله گشت.

می خواست دل به دریا بزند و به ساختمان برود. دلهره به سراغش آمد. صدای محزون یک خواننده از ساختمان می آمد:

عجب رسمیه، رسم زمونه

قصه برگ و باد خزونه

میرن آدما از اونا فقط

خاطره هاشون به جا میمونه

زنی سیاه پوش از ساختمان بیرون آمد. در گوشه ای از حیاط سیگاری آتش زد و مشغول کشیدن شد. سیگار به دست شروع به قدم زدن کرد. انگار نمی توانست یک جا قرار بگیرد. شالیزه به چشم یک طعمه نگاهش کرد. با تردید جلو رفت:

- خانم ببخشید شما کی هستید؟

زن دود را بلعید و با چشمهای خون گرفته از گریه نگاهش کرد:

- چطور مگه؟

- می خوام یک سؤال از شما بکنم.

- بفرمایید.

- لیوسا کجاست؟

- من از همکارهای آقای شجاعی هستم. اطلاع زیادی ندارم. فقط شنیدم

بیماری سختی گرفته. شما کی هستید؟

- من دوستش هستم. چه بیماری گرفته؟

- گفتم که اطلاع زیادی ندارم.

- الان اینجا نیست؟

- ندیدمش! شاید بیمارستان باشه. همکارها می گفتند وضعش وخیمه!

- وضع لیوسا وخیمه؟

- چرا از پدرش نمی پرسید؟ اقوامش هم اینجا هستند.

- آخه پدرش...
- شنیدم خیلی وقته مریضه! نگاه کنید اون آقا برادر آقای شجاعیه!
- رو برگرداند. شهریار پریشان و خسته به طرف ساختمان می رفت. جلو دوید:
- آقای شجاعی!
- بله؟
- من... من شالیزه هستم. قیافه من یادتون هست؟ آمدم دیدن لیوسا، کجاست؟
- شهریار با مکثی نسبتاً طولانی جواب داد:
- حواسم زیاد سر جا نیست. دوست لیوسا هستید؟
- بله. آمدم بینمش.
- متأسفانه حالش خوب نیست!
- چرا؟ اون که مشکلی نداشت!
- داشت اما مشکل خودشو نشون نداده بود. یک بیماری سخت پیدا کرده.
- شالیزه زبانش را روی لبهای خشکش مالید. با صدایی مرتعش پرسید:
- سرطان گرفته؟
- نه یک بیماری عجیب گرفته، به نام واسکولیت (VADCULITIS)، اون هم از نوع سختش... میگن وگنر (WAGANER).
- یعنی چی؟ واسکولیت چیه؟ وگنر چیه؟ چه بلایی سرش اومده؟
- شهریار را صدا زدند. گفت:
- ببخشید کارم دارند.
- رفت. شالیزه هم به دنبالش وارد ساختمان شد. آشفته و مبهوت از اولین کسی که سر راهش دید پرسید:
- آقا خواهش می کنم لیوسا را صدا کنید. من دوستش هستم.
- شما که دوستش هستید چطور از حالش خبر ندارید؟ در همین تصادف

آسیب دیده.

- در همین تصادف؟ پس...

- متأسفانه بله!

به دیوار تکیه داد. پرسید:

- حالا کجاست؟

- بیمارستان. بیماریش از یک طرف این تصادف هم قوز بالا قوز شد.

- شما کی هستید؟

- من پسر عمه لیوسا هستم، کورش.

- کدوم بیمارستان خوابیده؟

- به اون کار نداشته باشید. حاضر نیست کسی رو ببینه!

- آخه چرا؟ مگه مریضیش واگیر داره؟

- نه... اما...

- خواهش می کنم حرف بزنید. یک نفر درست به من نگفته چه بلایی سر

اون اومده.

- از شکل طبیعی خارج شده! کسی نمی شناسدش.

- چطور از شکل طبیعی خارج شده؟ می خوام ببینمش. کدوم بیمارستان

بستریه؟

- روحیه اش خیلی خرابه. آنقدر ورم کرده که شناخته نمی شه!

ناگهان از ذهنش گذشت: پس اون زن ورم کرده که از ماشین بیرون آوردند

لیوسا بود؟ خدایا چه کار کردم؟!

- از اول سال تحصیلی فقط چند روز به دبیرستان رفت.

- اسم بیماریش چی بود؟

- واسکولیت. این یکجور بیماریست که قوای دفاع بدن علیه خودشون اقدام

می کنند. به رگها حمله می برند. یعنی اول عروق رو مسدود می کنند بعد

عصبیه‌های اطراف رگها رو از کار می اندازد.

شالیزه با دهان باز و چشمهای وحشت زده به او نگاه می کرد. چیزهایی که می شنید از حد ظرفیتش بیرون بود. مثل اسبهای بسیار دویده، به نفس نفس افتاده بود. پریدگی رنگش کورش را نگران کرد طوری که گفت:

- شما حالتون خوب نیست. آب قند می خواهید؟

- نه خوبم. حرف بزنید. همه چیز رو تعریف کنید.

- ببخشید، اصلاً یادم رفت. آمده بودم بیرون کسی رو صدا کنم با اجازه!

کورش با عجله به کوچه رفت. شالیزه هم به دنبالش. او به اطراف نگاه کرد. خانمی از دور می آمد. با دست اشاره کرد و وقتی زن نزدیک شد گفت: - مامان شما کجا هستید؟ نگران شدم. کجا بودید؟

- رفتم بیمارستان دیدن لیوسا.

- دیدیش؟

- نه، گفتند حاضر نیست کسی رو ببینه!

- مامان شما که می دونید اون ناراحت می شه. چرا راحتش نمی گذارید؟

- بمیرم الهی، لیوسا داره پَر پَر می شه!

- شما نباید این طوری حرف بزنید. بالاخره معالجه می شه.

- وقتی هنوز علت این مرض شناخته نشده چطوری معالجه می شه؟

- علم طب به طور معجزه آسایی داره پیشرفت می کنه. از کجا معلوم همین

فردا یک دارو برای معالجه این بیماری درست نکنند؟

زن حدود پنجاه ساله به نظر می رسید، با اینکه سعی می کرد خوددار باشد

چندان موفق نمی شد:

- بچه مثل گل بود. یکدفعه ناگافل نفهمیدیم چی شد؟!

شالیزه بغض کرده پرسید:

- کدوم بیمارستان خوابیده؟

- بیمارستان... صبح شهرام می بردش شیمی درمانی که تصادف کردند.
بمیرم الهی با این حالش شیمی درمانی هم باید بشه.

- اون که سرطان نداره!

- دکترها گفتند فعلاً تنها راه معالجه همینه! دکترها می گفتند هر لحظه
ممکنه به عروق بزرگ یکی از اعضا مهم بدنش حمله کنه. مثل کلیه، ریه، کبد،
شهرام میگه جا به جا پوست پاهاش ترکیده و خون راه افتاده.

دندانهای شالیزه روی هم فشرده می شد. آنچه می شنید از آستانه تحملش
خارج بود. دستش را جلو دهانش گرفته بود که فریاد نکشد. زن همراه پسرش
راه افتاد برو، او چون شبی دنبالشان حرکت کرد. شهرام هم با دو نفر بیرون
آمد. باز هم او را دید. از آن مرد خشنی که آن روز با بدترین طرز برخورد با او رو
به رو شده بود اثری نبود. نه نگاهی تهدیدآمیز داشت نه رفتاری کوبنده. انگار با
چشمهای یخ زده اش از یک درد مشترک حرف می زد. دردی تلخ به نام لیوسا.
شالیزه به خود جرأت داد:

- می خواهم ببینمش!

چشمهای بی فروغ و غم آلود شهرام از رنج و درد حرف می زد. از غصه ای به
اندازه تمام دنیا، دنیایی درهم پیچیده که از او موجودی شکسته و خُرد شده
ساخته بود.

شالیزه به خود جرات داد جلو رفت و رو به رویش ایستاد:

- دیگه بَسه. بگذارید ببینمش!

این بار شهرام بود که می خواست حرف بزند و صدایش در گلو گیر کرد و در
نیامد. یکی از دو مردی که همراهش بودند به شالیزه گفت:

- لیوسا از مرگ مادرش خبر نداره...

- مطمئن باشید من حرفی نمی زنم!

شهرام با صدایی شکسته گفت:

- درست از سرش بردار. حاضر نیست با اون قیافه ای که پیدا کرده کسی ببیندش...

- هر طور شده باشه برای من فرقی نمی کنه. دوستی ما به قیافه هامون ربطی نداشت.

شهرام راه افتاد. آستین کتش را گرفت:

- دیگه امیدی نیست؟

آن دو مرد اعتراض کردند:

- این چه حرفیه؟ یعنی چه؟ هر مریضی بالاخره راه علاجی داره!

- ببخشید. حرف بدی زدم. به خدا دارم از غصه می میرم.

شهرام راه افتاد. به طرف اتومبیلش رفت. یکی از دو مرد پشت فرمان نشست. شالیزه با چشمهای خیس نگاهشان می کرد. آنها دور زدند. در تندترین زاویه چرخش شهرام نگاهش کرد. نگاهی غیر قابل درک. وقتی از پیچ کوچه و دسترس دید دور شدند او بلا تکلیف و سرگردان نمی دانست کجا برود. خانه یا بیمارستان؟

به ساعت نگاه کرد. چند دقیقه بیشتر به پایان ملاقات بیمارستان نمانده بود. با خاطره ای که از نگهبان آنجا داشت مطمئن بود راهش نمی دهد. راه افتاد و دقایقی بعد جلو خانه روشا از تاکسی پیاده شد. زنگ زد. روشا جواب داد و گفت:

- بیا بالا...

- نه می خوام برم.

چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟ مُردن زنی که اون همه بلا سر مادر لیوسا آورده گریه داره؟ بیا بالا.

- بالا نیام. اگه می خواهی بیا با هم بریم دو تا بازی بخریم.

- باشه. ببینم رامین میاد.

رامین با وعده اینکه یک بازی جدید برایش بخرند قبول کرد. روشا لباسش را

پوشاند، بند کفشهایش را بست. دقایقی بعد جلو در بودند. با دیدن شالیزه تعجب زده پرسید:

- تو چرا اینجوری شدی؟ چته؟ بالاخره لیوسا رو دیدی؟
چانه اش لرزید:

- لیوسا یک بیماری عجیب گرفته.

- مگه دیدیش؟

- نه، بیمارستان بستریه. شیمی درمانی می شه

- سرطان گرفته؟

- نه، یک چیز عجیب و غریب. واسکولیت. تا به حال شنیده بودی؟

- نه، واسکولیت چیه؟

- یعنی شیمی درمانی، یعنی ورم کردن رگها. یعنی بی حس شدن عصبهای دور و بر رگهایی که باد کردند. وای... حالا می فهمم این همه مدت چرا نمی خواست ببینمش. حالا می فهمم چرا آخرین دفعه ای که تو باشگاه دیدمش اون همه غصه دار بود. روشا چرا لیوسا هیچی به من نگفت؟ چرا نگفت یک بیماری عجیب و غریب گرفته؟

- این حرفها رو از کی شنیدی؟

- از چند نفر، یکی هم پدرش.

- پدرش تحویل گرفت؟

- اونقدر حالش خرابه که کارش از این حرفها گذشته و بهش گفتم می خوام ببینمش، گفت لیوسا حاضر نیست هیچکس رو ببینه. یکی از فامیلهاشون گفت: از شکل طبیعی خارج شده.

- مرضش واگیرداره؟

- نمی دونم. اما برای من فرقی نمی کنه. من باید ببینمش.

- مگه خلی! آمد و خودت هم گرفتی!

- اگه قراره اون زجر بکشه منم می خوام بکشم.
- خیال کردم زن پدرش مُرده و راحت شده!
- نه، اصلاً خبر نداره ستاره در تصادف کشته شده.
- شاید بشنوه خوشحال بشه. چرا بهش نگفتند؟
- نه، لیوسا اون طور که تو فکر می کنی نیست. گاهی که خیلی از اون ناراحت می شد آرزو می کرد بمیره ولی خیلی زود از حرفی که زده بود پشیمان می شد.

- بیا بریم. اینقدر غصه نخور. اون که اصلاً به فکر تو نیست.
- لیوسا با مرگ دست و پنجه نرم می کنه و من راست راست راه میرم.
- مگه کاری هم از دستت بر میاد؟
- نمی دونم. خیلی به خاطرش ناراحتم.
- حالا بیا بریم. دو تا اسباب بازی فروشی این دور و بر هست.
قدم زنان راه افتادند. رامین روشا را چسبیده بود. انگار از آدمهای دیگر می ترسید. روشا دستش را گرفت:

- اینقدر به من نجسب.
و رو به شالیزه گفت:
- از روزی که مامان رو بردیم بیمارستان همین طور به من می چسبه.
شالیزه آهسته گفت:

- احساس تنهایی چیز خیلی وحشتناکيه! گاهی که این احساس به سراغم میاد و مثل یه غار سیاهی توی دلم بزرگ و بزرگتر می شه دلم می خواد به یک آغوش گرم و آمن پناه ببرم. تو رو خدا هر وقت بهت می چسبه بغلش کن. بگذار احساس امنیت بکنه!

روشا با آهی که از عمق وجودش برمی آمد جواب داد:

- پس من چی؟ من به کی پناه ببرم؟

- هر وقت خواستی، هر لحظه احساس کردی احتیاج به کسی داری بیا پیش من.

- پیش تو؟ تو همه اش به فکر لیوسا هستی. بهش حسودیم می شه!

- به لیوسا؟ به اون حسودیت می شه؟ اونکه...

صدایش شکست. ادامه نداد. به مغازه رسیدند. شالیزه چیزهایی را که می خواست انتخاب کرد. سه بازی ارزان قیمت خرید و گفت مغازه دار کادو پیچ کرد. پولش را پرداخت و بیرون آمدند. روشا پرسید:

- چرا سه تا خریدی؟

- یکی برای رامین خریدم.

- نه، رامین از این بازیها داره!

نگاه رامین به بسته کادو پیچ بود. گفت:

- از این جوری ندارم.

شالیزه یکی از بازیها را به او داد. رامین با ذوق و شوق کاغذ کادو را باز کرد. روشا گفت:

- چرا این کارو کردی؟

- می خواهم خوشحال بشه! حالا بیا بریم خونه ما. یک سرایدار داریم که حوصله غُرغُرهاشو ندارم.

- چه غُرغُری؟

- مامان و بابام منو دست اینها سپردند. مسخره نیست؟

- پس چرا برای بچه هاش بازی می خری؟

- می خوام خرش کنم بلکه خفه بشه. هر کاری می کنم غُر می زنه که آقا و خانم تو رو دست ما سپردند. بیا بریم. با آژانس میریم و برگشتن هم آژانس آشنا داریم برمی گردی.

- رامین درس داره. دیر می شه!

- خب دفتر و کتاباشو بردار ببریم.

روشا مردد بود. شالیزه پافشاری کرد:

- اگه ناراحتی موقع برگشتن یا خودم همراهت میام یا لعیا خانم رو می فرستم. بیا ببریم. از خونه تنها بدم میاد.

- مثل من! وقتی مادرم بود خونه رو خیلی دوست داشتم. اما حالا...

چشمهایش پر از اشک شد. رامین با نگرانی نگاهش کرد. روشا با پشت دست اشکش را پاک کرد.

- شماره تلفن اون قاتل رو پیدا کردم.

- چه جوری؟

- بعداً تعریف می کنم. پس اول ببریم کتاب و دفترهای رامین رو برداریم.

دقایقی بعد وقتی به خانه رسیدند روشا از دیدن آن خانه بزرگ و مجلل شگفت زده گفت:

- چه خونه قشنگی دارید!

- خیلی قدیمیه. مال پدر بزرگم بود. پدر پدرم. وقتی فوت کرد رسید به بابام.

- مگه کسی دیگری از پدر بزرگت ارث نمیبرد؟

- نه، بابام نه خواهر داره نه برادر. همه چیز رسید به پدر من.

لعیا خانم پنجره را باز کرد:

- شالیز خانم اومدی؟

به روشا گفت:

- می بینی چقدر فضوله؟ صبر کن این بازیها رو به بچه هاش بدم و بیام.

به آن سوی حیاط رفت:

- لعیا خانم به احمد و محمود قول داده بودم براشون بازی کامپیوتری بخرم، خریدم.

دو برادر جلو دویدند و بازیها را گرفتند. کاغذ کادوها را پاره کردند و ذوق

کنان تشکر کردند. لعیا خانم که آماده غُرْغُر بود، مأخوذ به حیا گفت:

- خیلی خجالت دادی. دست شما درد نکنه. تا یادم نرفته آقا دو دفعه تلفن کرد. گفتم شما رفتی تمرین.

- آفرین. تازه داری یاد می گیری!

- شالیز خانم اگه خانم تلفن کرد بپرس کی میاد.

- به مامان چه کار داری؟

- مسئولیت چیز سختیه! شما هم که ماشالله عین خیالت نیست. به ابوالفضل هر وقت میری بیرون تا برگردی دلم هزار راه میره. شهر که نیست. جنگل مولاست. صبح رفتم خرید مردم می گفتند دیشب یک دختر هفده، هجده ساله رو توی کوچه بالا زدند کشتند.

- به این حرفها گوش نده. شام چی داریم؟ من مهمون دارم.

- به سلامتی مهمون کی باشه؟

با دست به آن طرف حیاط اشاره کرد:

- دوستم با برادرش. برادرش هم سن و سال احمد و محموده. بچه ها رو بیار با رامین بازی کنند.

- برای شام ماکارونی درست کردم. حالا اگر چیز دیگری می خواهی درست کنم. سالاد و سبزی هم هست.

- خوبه!

به طرف روشا دوید:

- بیا بریم. شنیدی چه جور بازخواست می کرد؟ همیشه همین طوره؟

- بهش رو دادی!

- من ندادم. بابا و مامان دادند.

به ساختمان رفتند. روشا محو دیدن تابلوها و لوسترها و مبلمان زیبا و رنگارنگ سالن شده بود. گفت:

- تا حالا خونه به این قشنگی ندیده بودم. همه این وسایل مال پدربزرگت بود یا پدرت خریده؟

- غیر از وسایل برقی مثل یخچال و ماشین رختشویی و خشک کن و این چیزها، بقیه روی خونه بود. البته یخچال و اجاق و ماشین رختشویی هم بود ولی خیلی قدیمی بودند.

- اتاق تو کجاست؟

شالیزه در اتاقش را باز کرد. روشا با سادگی گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر اعیان باشید.

- ما اعیان نیستیم. همه چیز ارث پدربزرگمه. بابام تهیه کننده و کارگردان سینماست. اگه ارث و میراث پدر بزرگم نبود نمی توانست خونه به این بزرگی بخره.

- خیلی با سلیقه ای، چه تختخواب و میز تحریر قشنگی داری! وای... من عاشق تابلو هستم. تابلو اتاق از تابلوهای سالن هم قشنگ تره. چه منظره ای! - پس بیا تابلو اتاق خواب مامان و بابا رو ببین.

رامین روی مبلی نشسته و سرگرم بازی کامپیوتری بود و به آنها توجه نداشت. شالیزه در اتاق خواب را باز کرد. روشا با دیدن آن تابلو بزرگ که زن و مرد عریانی را نشان می داد، شگفت زده گفت:

- اینها کی هستند؟

- سامسون و دلیله، تابلو اصل اصله. پدربزرگم از روسیه آورده. چند نفر خواستند با قیمت خیلی خوب از بابا بخرند اما نداد. مامانم خیلی این تابلو رو دوست داره.

- چرا لخت؟

- خب دیگه... مثلاً اتاق خوابه!!

به سالن برگشتند. روشا از دیدن آن همه زیبایی سیر نمی شد:

- انگار این مبلها عتیقه ست.

- آره. پدر بزرگم چند سال روسیه زندگی می کرده، موقع جوانیش قزاق و جزو قشون بود. بعداً توده ای شد. موقع بگیر و بکش توده ایها فرار کرد رفت روسیه. آنقدر آنجا زندگی کرد تا انقلاب شد بعد از انقلاب برگشت ایران. تمام اینها رو از روسیه آورده.

- تنهایی فرار کرده بود؟ بابات رو نبرده بود؟

- نه. بابام با مادرش همینجا زندگی می کرد.

- پدر بزرگت کی مُرد؟

- فقط سه سال از آمدنش به ایران گذشته بود که تصادف کرد. مادر بزرگم هم تو ماشین بود. هر دو تا مردند. اون موقع بابام تازه با مامان ازدواج کرده بود. بیا بریم کتابخونه عکسهاشون هست، ببین.

دیوارهای کتابخانه پر بود از قاب عکسهای قدیمی. روشا محو عکسها بود و شالیزه برایش توضیح می داد:

- این عکس جد پدری باباست. از خانها بوده. این هم عکس پدر بزرگمه. موقع جوونی ورزشکار بوده! این هم مادر بزرگمه از شازده های قاجار بود.

- این عروس و داماد کی هستند؟

- پدر بزرگ و مادر بزرگم.

- مادر بزرگت چقدر خوشگل بوده. مثل هنرپیشه های قدیمی هالیووده.

نگاه روشا به چند اسلحه روی دیوار افتاد:

- این اسلحه ها مال کیه؟

- ما پدر بزرگم بوده، گفتم که قزاق بود. بدون اسلحه راه نمی رفت.

روشا جلو رفت. روی آنها دست کشید بعد برگشت با طرز بخصوصی به

شالیزه نگاه کرد. شالیزه پرسید:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

- هیچی! این هفت تیر کار می کنه؟
- به این می گفتند تپانچه. آره همه شون سالم هستند. توی همه شون پر از فشنگه.
- حال روشا تغییر کرده و نگاهش روی تپانچه خیره مانده بود. شالیزه پرسید:
- چیه؟ خیلی خوشش آمده؟
- آره. می شه بیاری پایین ببینمش؟
- شالیزه جُست زد روی میز تحریر. اسلحه را برداشت و پایین پرید:
- بیا. مواظب باش دستت به ماشه نخوره...
- چه جوری تیر در می کنند؟
- با انگشت که روی این ماشه فشار بیاد شلیک می کنه!
- مگه می شه توی خونه اسلحه نگهداشت؟ جرم نیست؟
- تمام اینها شناسنامه دارند. پدر بزرگم مجوز داشته.
- روشا با دقت به تپانچه چشم دوخته بود. نگاهش برق می زد. شالیزه آماده بود آن را بگیرد و سر جایش بگذارد اما روشا دل نمی کند. بالاخره ناخواسته آن را داد و پرسید:
- مامانت کی از امریکا برمی گرده؟
- معلوم نیست. منتظره پدرم پولی بفرسته که کارهاشو انجام بده و بیاد. پدرم هم حاضر نیست چنین پولی بده.
- برای چه کاری پول می خواد؟
- برای برادرم. راستش یک دختره اُزگل امریکایی خودشو بسته به برادرم. ادعا کرده از اون حامله شده و شکایت کرده. چون سنش قانونی نبوده یا باید خسارتی که دادگاه تعیین کرده بده یا بره زندان. فکر نمی کنم مامانم حالا حالاها بتونه بیاد.
- پدرت چی؟ کی میاد؟

- بستگی داره فیلمبرداری کی تموم بشه! اگه خیلی طول بکشه میاد تهران سری می زنه و دوباره میره. با گروهشون بوشهر هستند.
- از اتاق بیرون آمدند. شالیزه چراغها را خاموش کرد. روشا پرسید:
- پدرت همیشه مسافرت میره؟
- آره. هر وقت فیلمبرداری داشته باشه میره. برای جشنواره ها هم زیاد به خارج از کشور میره. خیلی از فیلمهایش جایزه گرفته.
- صدای دمپاییهای لایا خانم آمد. مثل همیشه بدون خبر در را باز کرد:
- اوا... شالیزه خانم برای مهمونت میوه و شیرینی نیاوردی؟
- به روشا سلام کرد. خطاب به او گفت:
- شالیزه خانم همین طوره. اهل شکم نیست. اگر من نباشم هفته به هفته چیزی نمی خوره.
- و به آشپزخانه رفت. شالیزه آهسته به روشا گفت:
- آمده فضولی کنه ببینه با کی هستم.
- روشا سر تکان داد. اما حواسش جای دیگر بود.
- لایا خانم با یک ظرف میوه آمد. ظرف را روی میز گذاشت:
- شالیز خانم به آقا تلقن کردی؟
- می کنم. اگه تلفن زد تو جواب بده. اگه بابا بود بزن رو شاسی برمی دارم.
- اگر خانم بود چی؟ یا مادر بزرگتون!
- اگه مامان بود برمی دارم. اگه مامانی بود بگو رفته باشگاه هنوز نیامده.
- راستی مامانی مریضه تب کرده. گفتم فردا صبح میری پیشش ببینی چه کار داره که براش انجام بدی.
- لایا خانم به وضوح ناراحت شد:
- پس کی برگردم شما و بچه ها رو از مدرسه بیارم؟
- یک ساعت بیشتر نمون.

- چرا شما پیشش نمیری؟
شالیزه چپ چپ نگاهش کرد:
- همین امشب یک قابلمه سوپ درست کن فردا با خودت ببر که مجبور
نشی زیاد بمونی!
لعیا خانم با اکراه گفت:
- باشه.
- پس چرا بچه ها نیامدند با رامین بازی کنند؟
- خجالت می کشند. کاری با من ندارید؟
- نه. حال اکبر آقا خوبه؟
لعیا خانم با تعجب پرسید:
- چطور مگه؟
- هیچی! همین طوری پرسیدم.
این چندمین بار در ظرف دو سه روز اخیر بود که لعیا خانم چنین سؤالی از
شالیزه می شنید و این باعث تعجبش شده بود. دلش می خواست علتش را
بپرسد اما ترسید طبق معمول از سؤالهایش دلخور شود و چیزی بارش کند. از
سالن بیرون رفت.
شالیزه بشقاب و کارد و چنگال برای روشا و رامین گذاشت و روی مبلی رو به
رویشان نشست. روشا با دقت نگاهش می کرد. پرسید:
- چرا موهاتو کوتاه می کنی؟
- خب، این طوری راحت تره. راحت تر نیست؟
- چرا. ولی خیلی موهات قشنگه. بلند کنی بهتر می شه!
- خب. حالا بگو چطوری شماره تلفن رو پیدا کردی؟
روشا به رامین اشاره کرد و به علامت سکوت انگشت روی بینی اش گذاشت.
شالیزه گفت:

- رامین می خواهی تلویزیون روشن کنم کارتون ببینی؟

- الان کارتون نداره.

- دو سه تا از کانالهای ماهواره همیشه کارتون پخش می کنه. بیا بریم اتاق من اگه دوست داشتی نگاه کن.

به اتاق رفت. تلویزیون را روشن کرد. روی یکی از کانالهایی که کارتون پخش می کرد متوقف شد. صدا زد:

- رامین بیا ببین.

روشا می دانست او تنها نمی رود. دستش را گرفت و با هم رفتند. رامین کم کم محو دیدن کارتون شد. اسباب بازی را کنار گذاشت و چشم به تلویزیون دوخت. روشا و شالیزه از اتاق بیرون رفتند. رامین بی آنکه چشم از تلویزیون بردارد گفت:

- روشا نرو!

- من همین جا توی سالن نشستم. نگاه کن رو به روی تو هستم.

رامین برگشت نگاه کرد. خیالش راحت شد. شالیزه گفت:

- خب تعریف کن. چطوری شماره تلفنشو پیدا کردی؟

روشا آهسته تر از معمول حرف می زد. نمی خواست رامین بشنود. گفت:

- چند روز بود تمام وسایل مربوط به بابامو واری می کردم. هر چی کاغذ و

دفتر و یادداشت توی قفسه ها بود دیدم. جیب همه لباسهاشو که توی کمد

آویزان بود گشتم. دیگه جایی باقی نمونه بود که بگردم جز لباسهایی که تنش

بود. بالاخره دیشب که رفت حمام تمام جیبهای کت و شلوار و پیراهنشو گشتم.

یک دفتر تلفن کوچک توی جیب بغل کتش بود. برداشتم.

- می خواستی شماره ها رو یادداشت کنی و دوباره بگذاری سر جایش. اگه

بفهمه دفترش رو برداشتی چی؟

- می زنم زیرش.

- اسمش چیه؟
- پرستو.
- خب، بهش تلفن کردی؟
- نه، می ترسیدم شماره بیفته روی تلفنش و بفهمه من بودم.
- مطمئنی خودش؟
- پس چی؟ منشی بابام بود. مامان با هم دیده بودشون.
- کجا؟
- توی دفتر!
- توی دفتر که دلیل نمی شه! مگه منشی یا یات نبوده؟
- بود، ولی توی بغل بابام چه کار می کرد؟
- مامانت با چشم خودش دیده بود؟
- اگه ندیده بود که خودشو نمی کشت.
- خب اون زنیکه رو می کشت. چرا خودشو کشت؟
- منم بودم خودمو می کشتم. همان روز آنقدر با هم دعوا کردند و چیز پرتاب کردند و شکستند که من و رامین داشتیم از ترس سخته می کردیم. بابام به مامانم می گفت اشتباه می کنی اما مامانم که همه چیزها رو به چشم خودش دیده بود نمی تونست حرف بابامو قبول کنه.
- بابام هم وقتی دید دستش رو شده و مامان دست بردار نیست یک چیزی گفت که مامان دیگه حرفی نزد.
- چی گفت؟
- بابا فریاد کشید، آره دوستش دارم! برو هر غلطی می خواهی بکن. برو تقاضای طلاق بده.
- بعد از این حرف مامانت خودشو آتش زد؟
- نه، اون روز هیچی نگفت. مات زده شده بود. روز بعد وقتی همه از خونه

رفتیم بیرون دست به کار شد. وقتی خبردار شدیم که همسایه ها مامانو رسونده بودن بیمارستان. چند روز هم زنده بود. اما سوختگیها عفونت کردند. بعد از پنج شش روز که در بیمارستان بود دیگه چشمه‌اشو باز نکرد. هر چه صداش می زدم هر چی التماس می کردم مامان با من حرف بزن هیچی نمی شنید.

- بابات چه کار می کرد؟

- مثل دیوونه ها شده بود. به دکترها می گفت اگه زخم بمیره از همگیتون شکایت می کنم. سر همه فریاد می کشید. به همه فحش می داد. سرشو به دیوار می کوبید. اما چه فایده...

چشمهای روشن روشا، زیر پرده اشک زیباتر شده بود. شالیزه رفت کنارش نشست. سر او را روی شانه خودش گذاشت و نوازش کرد:

- گریه نکن. اگه رامین بیینه ناراحت می شه. حالا می خواهی چه کار کنی؟
روشا سر از دوش او برداشت. آهسته گفت:

- دلم می خواد بمیره. می خوام بمیره. می خوام انتقام مامانمو بگیرم.

- فقط پرستو که مقصر نبوده! خب پدرت هم بوده.

- بابام باید باشه و همین طوری زجر بکشه. هر روز میره بهشت زهرا. مثل مُرده ها شده. اما پرستو داره راست راست راه میره و زندگی می کنه.

- پرستو شوهر داره؟

- نه، از شوهرش جدا شده.

- چرا از اول مامانت با منشی زن مخالفت نکرد؟

- آخه بابام عاشق مامان بود. هیچکس باور نمی کرد بهش خیانت کنه. آنقدر

دوستش داشت و عاشقش بود که اگر سر مامان درد می گرفت پا از خونه بیرون نمی گذاشت، تا حال مامان خوب بشه. این جوری بود که مامان اهمیت نمی داد بابا منشی زن داشته باشه. زنیکه آنقدر عشوه خرکی آمد که بابا رو از راه به دَر کرد.

- من به جای مامانت بودم، به جای کشتن خودم اون دو تا رو به درک می فرستادم. وای... ببخش که به پدرت توهین کردم. آدرس پرستو رو بلدی؟

- نه، اگه بلد بودم که تا حالا نابودش کرده بودم.

- شماره تلفنش با چه عددی شروع می شه؟

روشا جیبهایش را گشت. دفتر تلفن را در آورد:

- بیا نگاه کن.

- این کد کدوم قسمت شهر می شه؟

- می شه طرفای جاده قدیم. بیا از صد و هجده آدرس دقیق رو بپرسیم.

- آدرس نمیدن. ده دفعه تلفن کردم. هیچ کدوم آدرس ندادند.

- حالا می خوام چه کار کنی؟

- من تا پیدااش نکنم، تا نکشمش آروم نمی شم.

- پیدا کردنش غیر ممکن نیست. بالاخره توی همین شهر زندگی می کنه و منطقه اش هم معلومه اما از چه راهی می شه آدرس دقیق پیدا کرد نمی دونم.

اصلاً بیا تلفن کنیم. شاید یکجوری آدرس رو از زیر زبونش کشیدیم. البته اگه موبایل داشتیم خیلی عالی بود. بابا قول داده برام بخره اما هی امروز و فردا می کنه. با موبایل که حرف بزنینم نمی تونه پیدامون بکنه. یک کار دیگه هم می شه کرد. تو سالن انتظار بیمارستان... یک تلفن داخل شهری هست. می تونیم از اون جا تلفن کنیم.

- راست میگی! فکرم اصلاً به چنین چیزی نرسیده بود. تمام بیمارستانها تلفن داخل شهری دارنند! کی می خواهی بری بیمارستان؟

- فردا بعد از ظهر از ساعت سه تا پنج وقت ملاقاته!

- اگه نخواست تو رو ببینه چی؟

- هر روز میرم بیمارستان تا بالاخره یک روز ببینمش.

به زبانش آمد موضوع تصادف و دیدار چند لحظه ایش را بگوید. تعریف کند

لیوسا را دیده ولی نشناخته. اما خیلی زود منصرف شد. فکر کرد هیچکس حتی اکبر آقا هم نباید بفهمه نقشه او چه فاجعه ای به دنبال داشته است. سکوت بی مقدمه و چهره درهم رفته اش را روشا می دید. با لحنی آزرده گفت:

- رفتی تو فکر لیوسا؟ خیلی دوستش داری؟
جواب شالیزه یک آه بلند بود. رامین سرک کشید:
- روشا، مشق ننوشتم...
- آخ... راست گفתי. الان دفتر و کتابتو میارم.
روشا کیف او را به اتاق برد. شالیزه گفت:
- رامین بیا پشت میز من بنشین و بنویس. می خواهی تلویزیون خاموش باشه وقتی کارت تموم شد دوباره تماشا کنی؟
روشا منتظر جواب رامین نشد تلویزیون را خاموش کرد. صدای رامین در آمد:

- می خوام نگاه کنم.
- بعد از انجام تکلیفهاش روشن می کنم.
رامین مشغول شد و آنها به سالن برگشتند. شالیزه پرسید:
- می خواهی با من بیایی بیمارستان؟
- آره. میام که از تلفن بیمارستان زنگ بزنم.
- با رامین چه کار می کنی؟
- هر روز که من کاری داشته باشم خودش از مدرسه میره خونه مادر بزرگم.
بعد من میرم برش می دارم.
- پدرت کی میاد خونه؟
- دیر میاد. بعد از ظهرها میره بهشت زهرا.
- چه فایده!!

- خیال می کنه این طوری وجدانش راحت می شه. آنقدر آرام بخش می خوره که گاهی تعادلشو از دست میده. مثل مستها تلو تلو می خوره.

- دیگه فکرشو نکن. با ماکارونی لعیا خانم چطوری؟

- هیچی میل ندارم.

- مجبوری بخوری. باید بخوری که مغزت کار بکنه. با تمرینهای والیبال چه کار می کنی؟

- حوصله ندارم بعد از ظهرها بمونم دبیرستان.

- ا... باید بمونی. خودت که می بینی خانم وزیری چقدر ناراحت می شه!

- تو چرا کشیدی کنار؟

- روشا مگه نگفتم وقت ملاقات از ساعت سه هست تا پنج! هر دو تا که نمی تونیم از تیم بکشیم کنار، شک می کنند. سر و صدای خانم وزیری درمیا. اصلاً شماره تلفن پرستو رو بده من خودم فردا از بیمارستان تلفن می کنم و ته و توی قضیه رو در میارم.

- آخه تا از دبیرستان برگردم و رامین رو از مادر بزرگم بگیرم و پیام خونه شب می شه.

- هوا زود تاریک می شه و گرنه از لحاظ ساعت که دیر نیست. حداکثر تا ساعت پنج تمرین می کنی. تا رامین رو برداری و بری می شه پنج و نیم. روشا با این ناراحتی که برات پیش آمده اتفاقاً خوبه بیشتر ورزش بکنی.

- چرا خودت ورزش نمی کنی؟ تو هم به خاطر لیوسا خیلی ناراحتی. پس یه روز تو بمون یه روز من.

- تا وقتی لیوسا رو نبینم نمی تونم بمونم. کمکم کن. خیلی ناراحتم. من و لیوسا یازده سال هر روز همدیگر و می دیدیم. نمی دونی چقدر سخته! تا حالا نمی دونستم برای چی با من به هم زده... از لحظه ای که فهمیدم به دلیل مریضیش با من قطع رابطه کرده حالم بدتر می شه. تو کمکم کن قول میدم هر

کاری از من بخوای برات بکنم.

نگاه روشابه سوی اتاق کتابخانه چرخید. پرسید:

- هر کاری؟

- آره. هر کار بخواهی.

- قولت رو فراموش نمی کنی؟

- حاضرم کتباً بنویسم و امضاء کنم.

- بنویس.

شالیزه فکر کرد او شوخی می کند. ولی روشا جدی حرف می زد:

- برو کاغذ و قلم بیار بنویس.

- واقعاً می خواهی بنویسم؟

- چرا. الان بنویس.

به اتاقش رفت. کاغذ و خودکار آورد:

- خب چی بنویسم؟

- بنویس اگه روشا برای تمرین مسابقات رفت قول میدم هر کاری از من

خواست انجام بدم.

- شالیزه نوشت و پرسید:

- همین؟

- تاریخ بذار و امضاء کن.

- از من مدرک می گیری؟ خب بیا. این تاریخ این هم امضاء درست شد؟

- آره. درست شد.

تلفن زنگ زد. لعلیا خانم جواب داد و زد روی شاسی. شالیزه گفت:

- حتماً باباست!

گوشی را برداشت:

- الو؟

...-

- سلام بابا.

...-

- گفتم که بعد از تعطیل دبیرستان تمرین والیبال می کنیم.

...-

- خیالتون از بابت همه چیز راحت باشه. هیچ اتفاق تازه ای نیفتاده. نه تو دبیرستان نه خونه!

...-

- باشه. مطمئن باشید. کی می آیید؟

...-

- دلم تنگ شده ولی می دونم شما کار دارید. الان یکی از دوستانم اینجاست.

...-

- نه بابا! اسمش روشاست. روشا روشن.

...-

- من اصلاً لیوسا رو ندیدم. چرا باور نمی کنید! به خدا، به جون شما و مامان ندیدمش.

...-

- باشه، خداحافظ.

گوشی را گذاشت:

- میبینی پدرم بی خودی چه حساسیتی به لیوسا نشون میده؟

- چرا؟ حتماً یک علتی داره!

- علتش اینه که یک معاون عقده ای داشتیم عین افعی. بی انصاف همه رو نسبت به من بدبین کرد. حالا ولش کن.

- بگو چطوری بدبین کرده بود؟ تو که درست خیلی خوبه!
- موضوع درس نبود. حرفشو می زنم ناراحت میشم. بریم آشپزخونه غذا بخوریم.

- گرسنه نیستم.
شالیزه از جا پرید. درحالیکه به آشپزخانه می رفت گفت: - یک چیزی با هم می خوریم.
روشا از پشت سر نگاهش کرد. نگاهی متفاوت. نگاهی با چند معنی. سپس با صدای بلند گفت:

- شالیزه، تو خیلی خوبی!
او از آشپزخانه سرک کشید:
- مرسی! تو هم خیلی خوشگلی. بچه ها می گفتند مامانت هم خیلی خوشگل بود. می گفتند مثل مانکنها بود. حتماً تو به مادرت رفتی. آه... مرگ از روی مامانت خجالت نکشید؟

صدای روشا در نیامد. شالیزه متأسف از حرفی که زده بود به سالن برگشت:
- آخ... ببخش. من خیلی خرم. نباید تو رو یاد مادرت می انداختم.
روشا زمزمه وار جواب داد:
- دلم می خواد بیایی خونه ما آلبومها رو نشونت بدم، ببینی چقدر خوشگل و خوش اندام بود.

شالیزه دستش را گرفت:
- بیا بریم. دیگه فکر نکن!
به آشپزخانه رفتند. لعلیا خانم همه چیز را آماده روی میز گذاشته بود. روشا گفت:

- مامانم خیلی تمیز و با سلیقه بود. همیشه همه جا از تمیزی می درخشید.
مثل خونه شما. اما حالا گند از سر و روی زندگی بالا میره.

- کارگر ندارید؟

- یک کارگر داشتیم هفته ای یک روز می آمد و کمک می کرد. مامانم که از دست رفت دیگه پیداش نشد.

- می خواهی یک روز که بابات نیست پیام کمکت همه جا رو تمیز کنیم؟
روشا با تعجب گفت:

- تو بیایی خونه ما رو تمیز کنی؟
- با هم.

- تو خونه خودتون کار نمی کنی. اون وقتی می خواهی...

- به خدا لعیا خانم خیلی بد اخلاق و بد عنقه و گرنه یک روز می آوردمش
خونه شما. دیدی تا گفتم برو خونه مادر بزرگم تُرش کرد! هر کاری ازش می خوام
فوری میگه ما برای سرایداری آمديم اینجا نه کارهای دیگه.

- خوش به حال لیوسا که تو اینقدر دوستش داری!

- لیوسا هم منو دوست داره. تا به حال نمی دونستم چرا با من به هم زده حالا
که فهميدم مريضه بیشتر دوستش دارم. اسم چنین مريضی رو تا به حال نشنیده
بودم. واسکولیت!!

روشا رامین را صدا کرد. رامین آمد و کنار او نشست. گفت:

- روشا همینجا بمونیم؟

- چی؟ اینجا بمونیم؟

شالیزه دست او را در دست گرفت:

- می خواهی داداش من باشی؟

فصل نهم

لعیا خانم دلخور و با لب و لوجه آویزان پشت در دبیرستان ماتم گرفته بود. شالیزه گفت: - همین جا منتظر باش. برم ببینم خانم راستگو آمده یا نه... او را بیرون در گذاشت و داخل حیاط شد. خانم راستگو با یکی از دخترها صحبت می کرد. شالیزه برگشت. پرده را کنار زد:

- لعیا خانم بیا. آمده.

کم مانده بود لعیا خانم بزند زیر گریه. گوشه حیاط ایستاد. شالیزه به سراغ خانم راستگو رفت:

- سلام خانم راستگو.

- سلام.

- سرایدارمون آمده غیبت منو موجه کنه!

- خب بگو بیاد.

شالیزه برگشت:

- لعیا خانم چرا این قیافه رو به خودت گرفتی؟ خَر که نیست قیافه تو رو می

بینه می فهمه زورکی اومدی. درست سلام و علیک کن و حرف بزن.

- دست خودم که نیست!

شهادت لعیا خانم بیشتر از دو سه دقیقه طول نکشید. اما وقتی از دبیرستان

بیرون می رفت اشکهایش سرازیر شده بود:

– خدایا چه گناهی کرده بودم که گیر این آتیشپاره افتادم؟

هر چند خانم افسری آسان گیریهای همکارش را قبول نداشت ولی وقتی در مقابل عمل انجام شده قرار می گرفت مجبور به تسلیم می شد. به خانم راستگو گفت:

– شما چطور به حرفهای این آتش پاره ها اعتماد می کنید؟ فردا هر گندی بالا بیارند خانواده هاشون یقه من و شما و خانم چنگیزی رو می چشбند.
– هر چه قافیه رو براشون تنگ تر کنیم بیشتر دست به دروغ و کلک می زنند. از آن گذشته مگه می شه نهصد تا دختر شانزده، هفده ساله رو از لوله آزمایش رد کرد؟

– تا جایی که قدرت داریم باید مراقب باشیم. من اصلاً شک دارم زنی که شرقی به عنوان سرایدار معرفی کرد واقعاً سرایدارشون باشه.

– این یکی رو شک ندارم. رفتارشون نسبت به هم همین معنی رو می داد. در ثانی می خواستید چه کار کنم؟ راست یا دروغ میگه، مادرش در ایران نیست که البته موقع ثبت نام پدرش هم همین ادعا رو داشت. میگه پدرش هم رفته بوشهر فیلمبرداری و از این حرفها. از نظر شما باید بیرونش کرد؟ پدرش یک شماره موبایل داده. بر فرض به اون تلفن کنیم. اون هم مجبوره از همین خانم سرایدار بپرسه دخترش کجا بوده! غیر از اینه؟ وقتی راه منطقی دیگری وجود نداره باید کمی خوشبین بود. درسش که بد نیست! دبیرها راضی هستند. در رفتارش هم که مشکلی نداره. پس خشونت برای چی؟ من و شما در نقطه ای از زمان و مکان هستیم که هر حرکت، رفتار و گفتارمون این شانس رو داره که در خیللیها اثر بگذاره. خشونت ما، جوانها را خشن بار میاره!

– والله من که سر در نمیارم. تازه اومده این دبیرستان ولی چند تا کشته و مُرده پیدا کرده!

خانم راستگو بی اختیار با صدای بلند خندید:

- هر وقت دخترم چموش بازی در میاره و من ناراحت میشم شوهرم از حافظ شاهد میاره و میگه:

- بس طور عجب لازم این شباب است، عهد شباب یعنی همین دوران که این بچه ها دارند طی می کنند. کارهای عجیب و غریب مخصوص همین سن و سالهاست. زمان من و شما این بارونی بازیها نبود؟

- اسم اصلی این بارونی بازی، انحرافه!

- در کدوم رساله نوشته؟

- تا وقتی عقل و شعور هست و آدم می بینه و می فهمه احتیاج به رساله نیست! رساله هر کس عقل و شعور و درک و فهم خودشه. از اول که دیدم از دبیرستان به آن خوبی آمده اینجا مشکوک شدم اما با آن چکی که پدرش گذاشت روی میز خانم چنگیزی شل شد و ثبت نامش کرد.

- به چی مشکوک شدید؟

- چطوری بگم؟ یک جوریه! همه چیزش شبیه پسرهاست.

- چه ضرری به حال دبیرستان داره؟

- مثل اینکه من و شما، حرف هم را نمی فهمیم. هیچ به رفتار گلپر پاشایی دقت کردید؟ یا اون یکی نازلی هورمزد.

- شما به رفتارهای آنها اعتراض دارید، چرا از چشم این طفلک می بینید؟!

- تازگیها دقت کردم. روشا روشن هم بله...

- یعنی چی، بله!

- شده رقیب گلپر و نازلی!

- قول میدم وارد زندگی هر کدومشون بشیم می بینیم یک کمبود، یک نقص تربیتی و یک مفضل قابل طرح دارند. ما از هیچ کدوم اینها شناخت شفاف نداریم. آیا من و شما حاضریم وقت بگذاریم و این مسایل رو شناسایی و حل

کنیم؟

- صدی نودشون ماجراهای عاشقانه و نامه پراکنی برای پسرها دارند.

- خُب این یک اتفاق بشریه! باید راهنمایی شون کرد.

- دایم هره و کره می کنند. از خنده های بی دلیلشون حرص می خورم.

- خنده هاشون بی دلیل نیست. به من و شما به شکل کاریکاتور نگاه می کنند. آن هم کاریکاتور هیتلر! ببینید، ما نباید از پشت میزهامون که متأسفانه بوی فضل فروشی هم میدهد به این بچه ها نگاه کنیم وگرنه همین طور دچار سوء تفاهم میشیم. باید طوری با اینها برخورد کنیم که براشون معنی خوب داشته باشه. باور کنید یک تعریف یا ستایش به موقع نتیجه موفقیت آمیزتری از یک عیب جویی داره. نمی شه از عناصر عجیب و غریب و ضد و نقیض و بی نظم دوران بلوغ انتظار معقولیت تام داشت. هر انسانی خودشو دوست داره و نیاز به تحسین شدن و مورد توجه دیگران قرار گرفتن از همین جا سر چشمه می گیره. این یک غریزه ست. نیازهای غریزی که برطرف بشه آن وقت عقل و تفکر مجال خودنمایی پیدا می کنه.

- این جانورها اگر از ما رو ببینند مثل ماشینی که ترمزش بریده باشه دیگه قابل کنترل نیستند.

- ما فقط جهشهای دوران بلوغ اینها را سرکوب می کنیم، بدون اینکه چیز با ارزشی به جاش بگذاریم. بچه ها در این سن طالب تنوع هستند. رفتار تکراری و سکسکه وار ما براشون غیر قابل تحمله! باید کمی آزادشون گذاشت و دوردور مراقب بود.

- اینها آزادی نمی خوان، از هرج و مرج خوششون میاد! لجوج و چموش هستند.

- برای این لجوجی و چموشی اصلاً نمی تونیم توضیح ساده ای پیدا کنیم. در ضمن شما در مورد شرارت بچه ها یک خرده اغراق می کنید! سرنوشت این

طفلکها افتاده دست امثال شما و من کارمند مواجب بگیر که جز بدو بدو و حل کردن گرفتاریهای زندگی روزمره مون کار دیگری نمی کنیم. خود من وقتی صبح از منزل بیرون میام تا ساعت سه بعد از ظهر که برگردم نمی دونم بچه هام چه کار می کنند! دختر سومم در بدترین شرایط بلوغه! آنقدر بدقلق شده که نمی تونیم سر به سرش بذاریم. شوهرم که دو جا کار می کنه و زودتر از ساعت ده شب به خونه نمی رسه. وقتی هم میاد مثل اثار مکیده مچاله شده و از رمق افتاده و نمی تونم هیچ انتظاری از اون داشته باشم. من هم بدتر از اون. ساعت استراحتم همین ساعات توی دبیرستانه! از اینجا که میرم سر راه یک بار خرید می کنم و می کشم به کولم. به خونه که می رسم انگار کتفهام له شده. اما لحظه ای وقتی استراحت ندارم. شستشوها و پخت و پزها و نظافت و صد تا کار دیگه نمیداره یک ساعت بنشینیم و به درد دل بچه هام گوش کنم. واقعاً که شغل بیرون از خونه برای زنها یک بیگاری ست روی بیگاریهای دیگه. پسر بزرگم پشت کنکور مونده. دختر بزرگم کرمان قبول شده و خدا می دونه چه هزینه سرسام آوری بابتش تحمل می کنیم. سومی هم در مقطع راهنماییه.

- خانم افسری می دونم شما هم کم گرفتاری ندارید. می دونم متارکه کردید و شوهرتون بچه ها رو گرفته. شما رو درک می کنم. این کم چیزی نیست. برای خراب کردن روح و روان یک زن چه ضربه ای بدتر از جدا شدن از جگر گوشه هاشه! این مشکلات نمی گذاره ما خُلق و خوی طبیعی داشته باشیم. وقتی تحت فشاریم، بالاخره یک جوری فشارها را آزاد می کنیم.

- من قصد توهین ندارم. ما الگوهای مناسبی برای این طفلکها نیستیم. ناخودآگاه خشن شدیم، بی حوصله و عبوس هستیم. من به اولیای مدرسه دخترم حق میدم از اون شاکی باشند. اما اگر همه می فهمیدیم قربانی یک سیستم بیمار هستیم بیش از این جوانها را سرکوب نمی کردیم. نتیجه این سرکوبها همینیه که می بینیم. راه های مستقیم تبدیل به راه های انحرافی می

شه. غریزه به جای این اینکه تربیت شه و به مسیر درست بیفته مثل علف خودرو هرز میره.

- اینها مشکل مالی ندارند. از بس نُتُر بار آمدند نه اخلاق می شناسند نه ادب.

- مشکل مالی یکی از علتهاست. صد تا علت دیگر هم ممکنه وجود داشته باشه که من و شما خبر نداریم. اما دست کم در مورد روشا همه خبر داریم در این سن و سال شاهد چه فاجعه ای بوده. اگر روشا یک دختر طبیعی و سالم باشه باید از پدرش بدش تنفر داشته باشه. در خانه ای که نه مهر مادری وجود داره نه پشتوانه عاطفه پدری، اون نیازهای روحی و عاطفی شو در کجا و با وجود کی برطرف کنه؟ آیا به نظر شما خیلی عجیبه که به دوستیهای کاذب دل ببندد؟ شما اسم این دوستیها رو می گذارید انحراف، اگر دوست پسر هم داشته باشند که خوب می دونیم اکثرشون دارند می گیم منحرفند! پس خلاءها رو چه کنند؟ همین گلپر! این موجود به ظاهر نازپرورده پدر و مادر! من از جلسات قمارشون اطلاع دارم. منزلهشون چسبیده به منزل خواهر شوهرمه. در هفته چند شب در این مهمانی و آن مهمانی تا صبح قمار می کنند. تا بخواهید به پای گلپر پول می ریزند. اما شما کمی به رفتارش دقت کنید، اصلاً اعتماد به نفس نداره. کارهای نمایشی می کنه، اسم هر کمبودی رو برای دبیرستان میاریم فوری پیش قدم می شه. خانم وزیری می گفت تمام وسایل ورزشی رو پدر اون خریده و صد تا کار دیگه. با این حال گلپر سرخورده ست. در این سن و سال پول ارضاش نمی کنه، توجه مادر و پدر، محبت و عشق ارضاش می کنه. کارگر خونه شون برای خواهر شوهرم تعریف کرده زن و شوهر گاه دو ماه و سه ماه در مسافرت خارج از کشور هستند و مسئولیت گلپر و خواهر نه ساله اش به عهده کلفت و نوکر و راننده ست، خود شالیزه! هنوز مادرشو ندیدیم. کجاست؟ اصلاً وجود خارجی داره؟ و پدرش...؟ میگه رفته بوشهر. شالیزه پیش کیه؟ مادر بزرگ؟ عمه، خاله، یا همین

که به عنوان سرایدار معرفی کرد؟ چرا دبیرستان عوض کرده؟ پدرش گفت برای اینکه قرار خونه عوض کنند. یک بار پرسیدم خونه عوض کردید؟ طوری نگاهم کرد که انگار از هیچ چیز خبر نداره. هیچ بعید نیست این بهانه ای بیش نبوده باشه. خانم افسری، خلاصه جامعه ما به یک تحول بنیادی فرهنگی احتیاج داره. شما و من حقوق بگیر دست به دهن و گرفتار صد جور روزمرگی، اشخاص صلاحیت داری برای نسل جوان این مملکت نیستیم. خودتون بهتر خبر دارید... سروناز مطیعی گم شده! کجاست؟ سر از کدوم خانه فساد در خواهد آورد؟ توی همین مملکته، یا قاچاقچیهای انسان، به دبی و جاهای دیگه بردنش و از همه مهمتر کلید معما اینجاست که بفهمیم با میل خودش رفته یا قربانی یک توطئه شده. فرشته رازقی چرا خودکشی کرد؟ مگر بچه دو ماهه در شکم نداشت؟ تازه این دبیرستان از بهترین دبیرستانهای تهران! در تاپ ترین منطقه شهر قرار داره. بچه های اینجا سیر هستند و به قول شما مشکل مالی ندارند. باید ببینیم در نقاط فقیر نشین چه اتفاقاتی می افته.

گفته های خانم راستگو مثل معجونی آرام بخش بر همکارش اثر می گذاشت اما خانم افسری نمی خواست به چنین چیزی اذعان کند. با لحنی آرام تر گفت:
- پس این طور که شما عقیده دارید، باید ولشون کنیم سر خودشون هر کار دوست دارند بکنند!!

- یعنی بهترین نتیجه ای که شما از حرفهای من گرفتید همینه؟ خیلی متأسفم.

- خب، راه حل شما چیه؟

- گفتم که، تا وقتی که ما متولیان و معمار بنای وجود این دسته گلها، در giro دار روزمرگیهای خودمون هستیم تا وقتی شما و من نوعی در مشکلات خودمون دست و پا می زنیم تا وقتی تأمین فکری و روحی نداریم و دایم در معرض آسیبهای اجتماعی هستیم، هیچ راه حل اساسی وجود نخواهد داشت.

جز اینکه دست کم بچه ها را از خودمون، از محیط مدرسه، از درس و آموزش منزجر و متنفر نکنیم. دل سوزی ما نباید شکل پند و موعظه پیدا کنه وگرنه جا خالی میدن، باید خطاهاشونو بخشیم.

- ولی در نظر داشته باشید از خطا تا شرارت یک پله فاصله ست ها!

- بله، درسته! اما برای اینکه دست به شرارت نزنند باید جوانها رو با مشغله های مورد علاقه شون مشغول کرد. نباید بیکار بموندن. به قول مادرم شیطان برای آدمهای بیکار کار پیدا می کنه. شور و شر اینها واقعاً فهمیدنیه! شما دلتون نمی خواد جای این دخترها باشید؟ من که با رغبت آرزو دارم به آن عوالم برگردم.

خانم افسری به نظر می آمد که از درون پوشیده است مثل سیب کرم خورده. برعکس او همکارش آرام و پر لطیف، مهربان و خطاپوش، سعی می کرد زاویه دید بسته او را تغییر بدهد. ادامه داد:

- ارزشهای به رسمیت شناخته شده قدیمی ما، امروز برای جوانها جذابیت نداره. ما به فکر آنها هستیم. اما از چه فاصله ای؟ راستی اگر همین امروز از شما بخواهند روزی دو ساعت، اضافه در دبیرستان باشید و به مشکلات بچه ها رسیدگی کنید، حرفها و درد دلها رو بشنوید، قبول می کنید؟ یا خود من! آیا حاضرم این فداکاری رو بکنم؟ آیا اصلاً امکان انجام چنین کاری رو داریم؟

- اگر به خاطر مادرم که زمین گیر شده و با من زندگی می کنه نبود به خدا قبول می کردم!

- پس یک اگر وجود داره. همه ما درگیر این اگرها هستیم. اگر شما امکانات مالی خوبی داشتید که مادرتون رو به یک خانه سالمندان خوب و گران قیمت بسپارید اینقدر اسیر و گرفتار می شدید؟

- شما همه چیزها رو به مادیات مربوط می کنید!

- شما و من نوعی، اولین دردمون گرفتاریهای مالیه! چرا اعتراف نکنیم. من

اگر هر روز می تونستم مثل خیلی از شاگردهای این دبیرستان با آژانس پیام و برم زنگ ساعت رو که هر روز مثل ناقوس مرگ بالای سرم دنگ دنگ میکوبه، روی چهار و نیم کوک نمی کردم. من ساعت چهار و نیم هنوز خواب و استراحت کافی نکردم. خرد و خمیرم. اما مثل یک سرباز از جا می پریم. تا ساعت شش مثل فرفره دور خودم می چرخم که ناهار رو به راه کنم. یکی یکی بچه ها و شوهرم رو راه بیندازم و خودم ساعت شش از منزل بزنم بیرون که ساعت هفت، هفت و ربع اینجا باشم. اینجا که می رسم با این ترافیک کشنده و خواب ناکافی شب و نگرانی بچه هام موجود مریضی هستم که یکی باید به درد من برسه. حالا این مال روزهایی است که مثلاً جسمی سلامتیم. روزهایی که مریضم یا پریود هستم که اصلاً آدم نیستم. خب شما غیر از این فکر می کنید؟

- بعضی آدمها ذاتا خرده شیشه دارند. ربطی به من و شما نداره. اگر جون به جوشون بکنی، بی فایده ست.

- من اگر روان شناسی نخونده بودم شاید به این فاسفه تن می دادم. اما بدبختانه چیزهایی سرم می شه که نمی گذاره فقط معلول رو ببینم و از علتها غافل باشم. به همین دلیل عقیده دارم ما الگوهای سالم و مناسبی برای تعلیم و تربیت جوانها نیستیم. چون مشکلات ما در مسئولیتها مون خلل وارد می کنه.

- اگر ما الگوهای مناسب نیستیم، پس چه کسانی هستند؟

- یادم هست سالها پیش مطلبی در روزنامه دیدم که هیچ وقتی فراموشم نشد. مطلب راجع به راه حلی برای سلامتی جامعه بود. خلاصه اش این بود که سه گروه در جامعه باید کلاً مرفه باشند، تا جامعه سلامت بمونه. اول معلم، دوم قاضی، سوم طبیب. شما غیر از این فکر می کنید؟

خانم افسری دیگر نمی توانست در مقابل حقایقی که خودش به فراوانی درگیرش بود در همان جبهه بماند. همکارش دست روی مسایلی گذاشته بود که برایش جای انکار نمی گذاشت. درحالیکه پله پله از موضعش پایین می آمد

گفت:

- زمان ما که بدتر بود!

- نه، اصلاً بدتر نبود. می دونید چرا؟ چون بنیاد خانواده خیلی خیلی محکم تر از امروز بود. بچه ها اگر از رفاه مالی چندانی هم برخوردار نبودند از پشتوانه محکم خانوادگی که بزرگترین نقش رو در پرورش روح و روان فرزندان داره برخوردار بودند.

- بله، بنیاد خانواده محکم بود چون زن‌ها با قبول فلسفه بسوز و بساز همه چیز رو تحمل می کردند و نابود می شدند.

- اما امروز این فلسفه ارزش خودشو از دست داده، مگر نه؟

- خب بله.

- چی به جاش گذاشته شده؟ زن به چه قیمتی آزادی به دست آورده؟ آیا این آزادی همون چیزی است که خوشبختش می کنه؟ ای کاش ما به جای این آزادی آبکی، یک ذره پشتوانه قانونی داشتیم. در آن صورت اینقدر عقده مند نبودیم. اینقدر از نابرابری و اجحاف حقوقی رنج نمی بردیم و به جبران حقوق زایل شده مان، از بیراهه در صدد ثابت کردن خودمون بر نمی آمدیم. چرا قانون شما رو از داشتن بچه هاتون محروم کرده؟ طلاق شما، چه خوشبختی براتون آورده؟ ببخشید که این طور رُک حرف می زنم. اما من و شما و همه زنهای این مملکت یک درد مشترک داریم. درد حقوق پایمال شده مون. درد قانونی که مردها نوشتند. بگذریم... ببخشید که ناراحتتون کردم. اصلاً از موضوع پرت شدم. خب من چند سالی از شما بزرگترم. فکر کنید این حرفها رو از خواهر بزرگتون شنیدید.

خانم افسری به نقطه ای نامعلوم، در فضا خیره شده بود. دیگر حرفهای خانم راستگو را نمی شنید. در آن نقطه نامعلوم سهیل و سهیلایش را می دید و مردی که هر دو را از چنگش در آورده و از مملکت برده بود.

دست خانم راستگو روی شانه اش نشست:

- حالا یک چیز تعریف کنم و بخندید و بعد بریم دفتر. الان تعجب می کنند من و شما این همه وقت گوشه حیاط چه درد دلی با هم می کنیم. جایی بودیم که حرف از تناسخ و بقای روح و از این حرفها شد. بحث خیلی داغ شده بود. یک عده مخالف بودند و دلیلهای خودشونو داشتند یک عده هم موافق بودند. کسانی که مخالف بودند می گفتند اصلاً چنین تفکری به وجود آمده که توجیهی باشه برای بی عدالتی طبیعت. خانمی که اهل ظنزه‌های مخصوص به خودشه خوب به حرفها گوش داد و دست آخر گفت:

- من به تناسخ اعتقاد دارم. دلم می خواد دفعه بعد که روحم به این دنیا برمی گرده بره توی جسم یک پرنده!

همه فکر کردیم مقصودش از پرنده شدن پرواز و پر کشیدن به سبزه زارها و دشته‌ها و کوهاست اما وقتی ادامه داد از خنده ریشه رفتیم. گفت:

- دلم می خواد پرنده باشم و از آن بالا فضولات بریزم سر تمام مردها، علی الخصوص شوهر بی شرف خودم که با دختر خاله خودم رو هم ریخت! لبخندی تلخ روی لبهای خانم افسری نشست. آه بلندی کشید و به طرف دفتر رفتند.



زنگ که خورد، شالیزه گفت:

- روشا، پس تو برای تمرین هستی؟

- تو میری بیمارستان؟

- آره. زودتر میرم تا ساعت ملاقات نشده به همون شماره تلفن کنم.

- یادت نره! فراموش نکنی! کی به من خبر میدی؟

- به محض اینکه رسیدم خونه. فعلاً خداحافظ.

وقتی از دبیرستان بیرون می رفت گلپر صدایش زد:

- شالیزه کجا؟ تمرین داریم.

خود را دوان دوان به او رساند. دست زیر بازویش انداخت:

- کجا میری؟

- روشا که هست!

- من به روشا کار ندارم. با تو کار دارم.

- خب بگو. به خدا عجله دارم. شاید کارم تموم شد و برگشتم.

- چه کار داری؟ وقتی تو نیستی اصلاً بازی مزه نداره. به خاطر من بمون.

- نه بابا. یعنی چی؟

- نه، نباید بری!

- نمی شه، آژانس جلوی در منتظره.

شالیزه با یک حرکت سریع بازویش را رهاوند. با یک جست از در بیرون پرید.

لعلیا خانم با آژانس نیامده بود. تعجب کرد. پرسید:

- آقای موسوی مگر دنبال لعلیا خانم نرفتید؟

- چرا، ولی هر چی در زدم بوق زدم کسی جواب نداد. مجبور شدم پیام دنبال

شما.

سوار شد. زیر لب غرغر کرد:

- آشغال عوضی قهر کرده!

آقای موسوی بدون جواب و سؤال دیگری راه افتاد. شالیزه گفت:

- میرم بیمارستان...

به طرف بیمارستان حرکت کردند و دقایقی بعد رسیدند. خداحافظی کرد و

پیاده شد. ساعت دو نیم بعد از ظهر بود که وارد بیمارستان شد. به طرف تلفن

رفت. اول شماره تلفن خانه خودشان را گرفت. بوق انتظار آنقدر ادامه پیدا کرد تا

قطع شد. دو سه بار تلفن کرد و فقط زنگهای انتظار شنید. عصبانی شد:

- اَزْگَل لَج کرده!

شماره خانه پرستو را حفظ شده بود. گرفت. با دومین زنگ جواب شنید:

- بفرمایید؟

کمی دستپاچه شد:

- با پرستو خانم کار دارم.

- خودم هستم. شما؟

- بعداً می فهمید.

- پس خداحافظ تا بعداً.

پرستو مکالمه را چنان با سرعت قطع کرد که او هاج و واج ماند. دوباره

شماره گرفت. همان صدا جواب داد:

- الو!

- چرا قطع کردید؟

- من با آدم ناشناس کار ندارم.

- ا... صبر کنید.

- اول معرفی.

پس از مکثی کوتاه اولین دروغی که به ذهنش آمد گفت:

- من از طرف آقای روشن تلفن می کنم.

سکوت چند ثانیه ای پرستو نشان داد با جواب غیر منتظره ای رو به رو شده

است. شالیزه درحالیکه حواسش بیشتر به در ورودی بیمارستان و مراقب ورود

آقا یدالله یا پدر لیوسا بود گفت:

- الو، چرا حرف نمی زنید؟

- آقای روشن کیه؟

- هان؟

- پرسیدم آقای روشن کیه؟

- همون که شما منشی دفترش بودید.
- من آقای روشن نمی شناسم. یا درست خودتو معرفی کن یا گوشی رو می گذارم.
- نه، نه. نگذارید. اگر آدرس بدید میام تا از نزدیک صحبت کنیم.
- درباره چی؟
- همین دیگه. درباره آقای روشن و این حرفها.
- از کجا تلفن می کنی؟
- وقتی شما رو دیدم میگم. شما خوب می دونید آقای روشن کی هست و چه بلایی سر زنش آمده. مگر نه؟ حالا متوجه شدید بی خودی تلفن نمی کنم!
- هر چی می خواهی همین جا پای تلفن بگو.
- پرستو کنجکاو شده بود. یکی دو بار خواست گوشی را بگذارد ولی دغدغه خاطر مانعش شد. شالیزه گفت:
- آقای روشن یک نامه داده که من برسونم به شما!
- عوضی گرفتی!
- نخیر، عوضی نگرفتم. شما رو خیلی خوب می شناسم. خب اگر نمی خواهید شما رو ببینم پس آدرس بدید که نامه رو پست کنم.
- پس لازم نیست. برام بخون.
- درش چسب خورده. نامه مال شماست. حتماً می خواسته سِکرت باشه که درش رو بسته و چسب هم زده.
- کی این شماره رو به تو داده؟
- خب معلومه آقای روشن. خیال می کنید دروغ میگم؟!
- نه، فکر می کنم حرف مفت می زنی.
- ... من که به شما بی احترامی نکردم. چرا این جوری حرف می زنید؟
- شماره بده خودم بهت تلفن می کنم.

شالیزه می دید قافیه را باخته است. با مَن و مَن گفت: - تلفن من به درد شما نمی خوره، من به غیر از اینکه نامه رو بدم هیچ کاری با شما ندارم که لازم باشه با من تماس بگیرید.

- هیچ فکر کردی شاید شماره تلفنت روی تلفنم بیفته؟

- با این شماره نمی تونید منو پیدا کنید.

پرستو حدس زده بود که او از تلفن عمومی تماس گرفته است. سر و صدایی

که می شنید این حدس را تقویت می کرد. شالیزه گفت:

- چرا از آدرس دادن می ترسید؟

- برو آدرس منو از آقای روشن بگیر. کسی که برای من نامه نوشته باید

آدرس رو به نامه رسان می داد.

شالیزه احساس کرد به پایان خط رسیده. می دید پیدا کردن آدرس پرستو

به آن سادگیها که فکر می کرد نیست. حالا نگهبان از جلو در کنار رفته بود و

ملاقات کنندگان به بخشها وارد می شدند، می خواست هر چه زودتر سراغ

لیوسا برود. گفت:

- من فعلاً کار مهمی دارم. خداحافظ دوباره تماس می گیرم.

بدون آنکه منتظر جواب شود، گوشی را به گیره دستگاه آویزان کرد و از

بیمارستان بیرون دوید.

از دکه گل فروشی بزرگترین سبد گلش را خرید. به بیمارستان برگشت و به

اطلاعات رفت:

- سلام آقا. لیوسا شجاعی کدوم اتاق خوابیده؟

- همون که توی تصادف زخمی شده بود؟

- بله، بله. مادرش هم همین جا بستری بود که مُرد.

- اتاق ۲۲۴ بود. اما مرخص شد.

- ا... کی؟

تلفنها زنگ می زدند. مسئول اطلاعات گوشی را برداشت و در همان حال به او جواب داد:

- امروز پیش از ظهر.

- حالش خوب بود؟

- حتماً خوب بود که مرخصش کردند.

مسئول اطلاعات به تلفنها جواب داد. شالیزه سبد گل به دست همان جا ایستاده بود. نمی دانست دیگر منتظر چیست. با این حال نمی خواست باور کند به هیچ نتیجه ای نرسیده. از مرد پشت گیشه پرسید:

- شما مطمئن هستید مرخص شده؟

مرد به تلفن دیگری جواب داد. شالیزه خواست سبد گل را همان جا بگذارد و برود اما فکر دیگری به ذهنش زد. بیرون رفت. منتظر تاکسی شد:

- آقا در بست!

- بفرمایید بالا.

آدرس خانه لیوسا را داد. سبد گل را کنار دستش گذاشت. تکیه داد و چشمها را بست. از پشت پلکهای بسته اش شلوغی و ازدحام ذهنش را می دید. چنان غرق تماشا بود که وقتی چشم باز کرد دید از سر کوچه رد شده اند. شتابزده گفت:

- آقا رد شدید نگهدارید!

- پس چرا زودتر نگفتید؟

- دنده عقب بگیرید.

خیابان شلوغ و پر ترافیک بود. راننده تلاش کرد ولی نتوانست بیش از چند قدم عقب برود. شالیزه با دلخوری گفت:

- این جووری که دو ساعت طول می کشه. اصلاً نگهدارید. نخواستم!

کرایه را پرداخت. سبد گل را به بغل گرفت و پیاده شد. بقیه راه را دوان دوان

طی کرد. از سر کوچه تا جلو خانه به فاصله های کوتاه تاج گل‌های بزرگ و زیبا با روبان و تورهای سیاه و نوشته های سوزناک و تسلیت آمیز خودنمایی می کرد. زیر لب زمزمه کرد:

- یعنی من باعث مرگ ستاره شدم؟! -

از این فکر دلش فرو ریخت. انگار تازه از اتفاقای که افتاده بود باخبر می شد. ترسید. فکر کرد اگر روزی موضوع برملا شود چه خواهد شد. آهسته قدم برمی داشت. نگاهش روی نوشته های پارچه های سیاهی که در سراسر کوچه به در و دیوار نصب شده بود می نشست و با خواندن آن عبارات جانگداز بیشتر به عمق فاجعه پی می برد.

چند تاج گل توسط همسایه ها اهداء شده بود. با روبانهای سیاه و نوشته های حاکی از تألم و تأثر. شعر روی یکی از آنها بیش از همه دگرگونش کرد:

ما چه کردیم که روی از همه پنهان کردی

خاک را لایق آن چهره خندان کردی

قدمهایش آهسته و سست شده بود. بغض کرده بود و زیر لب زمزمه کرد:
- اگر خدا نمی خواست نمی مرد. تقصیر من نیست. مادر لیوسا نفرینش کرده بود. شاید خدا خواسته اون برگرده سر زندگیش و با لیوسا زندگی کنه...
با این تلقینها به خود روحیه می داد:

- خدا خواسته حالا که لیوسا این طور مریض شده مادرش کنارش باشه!
به خانه نزدیک شده بود که اتومبیلی از رو به رو آمد. درست دقت کرد. اتومبیل سیاه شهرام بود. دیگر از او نمی ترسید. جلوتر رفت. اتومبیل جلو در نگهداشت. شهرام پیاده شد. اندوه زده بود. اندوهی تسلی ناپذیر. او را دید و ایستاد. شالیزه در چند قدمی اش بود. بدون پلک زدن به چشمهایش خیره نگاه می کرد. گویی هیپنوتیزم شده بود. شهرام بدون هیچ عکس العملی خواست وارد خانه شود. شالیزه صدایش زد:

- صبر کنید...

و سبد گل را به طرفش گرفت. شهرام مردد مانده بود. شالیزه جلوتر رفت. قلبش به شدت می تپید. با لحنی التماس گونه گفت:

- لطفاً قبول کنید. تسلیت عرض می کنم.

شهرام با اکراه گل را گرفت. شالیزه پرسید:

- لیوسا کجاست؟ رفتم بیمارستان نبود.

شهرام با همان اکراه پرسید:

- کدوم بیمارستان رفتی؟

شالیزه نام بیمارستان را گفت. شهرام تلخ و تند جواب داد:

- از اون بیمارستان بردمش. لیوسا نمی خواد کسی رو ببینه!

- چه بلایی سرش آمده؟

شهرام با تحقیر براندازش کرد:

- تو کار و کاسبی نداری؟

- آقای شجاعی، با من این طوری حرف نزنید. چه کار کردم که اینقدر به من

توهین می کنید؟

- تو مگه درس نداری؟ مگه کار و زندگی نداری؟

- چند وقته دبیرستان نرفته؟

شهرام راه افتاد برود. شالیزه به دنبالش دوید:

- چرا از این بیمارستان بردیدش؟

- نوبت شیمی درمانیش بود.

- توی تصادف خیلی مجروح شد؟

- سرش شکست. لطفاً خوب گوش کن. اگر به دختر من علاقه داری راحتش

بگذار. مگه نمی دونی شیمی درمانی و کورتن چه بلایی سر آدم میاره؟ نمی خواد

در این شرایط با کسی رو به رو بشه.

- کی از بیمارستان مرخص می شه؟
- هنوز نمی دونه چه اتفاقی برای همسرم افتاده. می خوام بعد از مراسم شب هفت بیارمش.

شهرام از پله ها بالا رفت. شالیزه التماس آمیز پرسید:

- کدوم بیمارستان خوابیده؟

- عجب آدم بد پيله ای هستی.

- به تمام بیمارستانها تلفن می کنم تا پیداش کنم.

شهرام ایستاد. به عقب برگشت:

- پدر و مادرت نمی پرسند الان کجا هستی؟ نمی پرسند چرا به جای درس

خواندن مزاحم این و آن میشی؟

اگر چشمهای براقش یک مرتبه پر از اشک نشده بود شهرام به توهینهایش ادامه می داد. اما در این اشکهای خاصیتی بود که روی او اثر گذاشت. با لحنی ملایم تر گفت:

- کسی نمی دونه لیوسا برای من زنده می مونه یا نه! اینقدر پيله نکن. برو پی کارت.

صدای شهرام می لرزید:

- چرا راحت نمی گذاری؟

- چرا نمی بریدش خارج؟

- این بیماری فعلاً در تمام دنیا با شیمی درمانی و کورتن مهار می شه. با تمام مراکز پزشکی آمریکا تماس گرفتیم. پرونده پزشکی اش رو فرستادم. گفتند در آنجا هم این نوع بیماری دقیقاً با همین روش معالجه می شه. عقیده داشتند این بیمارها در محیط خانواده روحیه بهتری خواهند داشت. روحیه لیوسا اصلاً خوب نیست.

- شما کی به دیدنش می روید؟

- چه کار داری؟

- می خوام براش پیغام بفرستم بگم اگر نینیمش دیوونه میشم.
شجاعی نفرت آلود نگاهش را برگرداند و به ساختمان رفت. شالیزه دست
برنداشت:

- کی خبر بگیریم؟

اشک روی گونه هایش برق می زد. صدایش در بغض و اشک لرزید:
- بهش بگید می تونم تو تمام درسها کمکش کنم که فقط سر امتحانها بره و
با بچه ها امتحان بده...

شهرام بدون جواب وارد ساختمان شد و او را بلاتکلیف گذاشت. دو سه زن
سیاه پوش از کنارش گذشتند و وارد ساختمان شدند. می خواست همراهشان
برود ولی منصرف شد. می دید فایده ندارد. با سر و گوشی آویزان از خانه بیرون
رفت. تا سر کوچه چند بار برگشت و به پشت سر نگاه کرد. پیاده راه افتاد.
اشکهایش را پاک کرد. باد سردی می وزید. بالاپوش ضخیمی نداشت. سردش
شده بود اما نمی توانست تا کسی بگیرد. حوصله خانه رفتن و کشمکش با لعیا
خانم را نداشت. یاد او که افتاد حرصش گرفت:

- برای من آدم شده و تاقچه بالا گذاشته...

وقتی به خانه رسید از کلید استفاده نکرد و به عمد زنگ زد. می خواست
اذیت کند. اما زنگها بی جواب ماند. وقتی باز هم زنگ زد و جوابی نشنید با کلید
در را باز کرد و از همان دم در صدا زد:

- لعیا خانم کُری؟

به طرف ساختمان آنها رفت:

- لعیا خانم، این عوضی بازیها چیه درآوردی؟

به شیشه پنجره زد. باز هم جوابی نشنید. در را هل داد. باز شد. به داخل سر
کشید. احمد و محمود را صدا زد. وارد ساختمان شد. هیچکس نبود. تعجب کرد.

به ساختمان خودشان رفت. یک یادداشت روی میز بود. با خط بد و ناشیانه نوشته شده بود:

« شالیز خانم، الهی بد نبینی. دور از جان ناغافل خبر مادرم را آوردند. فرصت نشد پیام دبیرستان خبرت کنم. بچه ها رو از مدرسه برداشتم برویم کرج. شب اکبر آقا میاد خانه ».

یادداشت را پرت کرد گوشه هال. نفس بلندی کشید. وقتی مجبور به بازخواست نبود احساس راحتی می کرد. به آشپزخانه رفت. گرسنه بود. در یخچال را باز کرد یک ظرف کتلت و یک ظرف سالاد روی یکی از طبقه ها بود. ظرف کتلت را بیرون آورد. بدون گرم کردن دو سه تایی خورد و ظرف را به یخچال برگرداند. در یکی از کشوها چند بسته شکلات بود. دو شکلات هم خورد. به سراغ تلفن رفت و شماره روشا را گرفت. روشا چنان سریع به تلفن جواب داد که انگار کنار دستگاه نشسته بود:

- الو، شالیزه تویی؟

- آره. سلام.

- سلام. شیری یا روباه؟

- با کمال تأسف یک روباه دست خالی.

- چرا؟ لیوسا رو ندیدی؟

- نه، برای شیمی درمانی برده بودنش بیمارستانی که قبلاً شیمی درمانی می

شده!

- خب می رفتی همون بیمارستان!

- وقتی اسم بیمارستان رو نمی دونم کجا برم؟ به قاتل مادرت هم تلفن کردم.

- خب، خب. آدرس گرفتی؟

- نه بابا، تو چقدر ساده ای. طرف هفت خطِ هفت خطه! از خودش نمی شه

حرف درآورد. باید فکر دیگری کرد.

- چی بهش گفتی؟

شالیزه شرح مکالمه اش با پرستو را داد و گفت:

- بلند شو بیا خونه ما. هیچکس نیست. مادر لعلیا خانم مُرده با بچه هاش رفته کرج. بیا اینجا یک فکری می کنیم.

- تو بیا. دفعه قبل من آمدم. حالا نوبت توست.

- من باید اینجا باشم. اگه پدرم تلفن کنه هیچکس نیست که جواب بده.

- خودت تلفن کن بگو می آیی پیش من. شماره تلفن هم بده که اگه خواست تماس بگیره.

- برای راحتی خیال خودم تلفن می زنم. اما بعدش می خوام تلفن تمام بیمارستانها رو بگیرم. باید لیوسا رو پیدا کنم.

- می خواهی شب توی خونه به اون بزرگی تنها باشی؟

- نه، لعلیا خانم نوشته اکبر آقا شب میاد. برای تمرین تا کی موندی؟

- یک ساعت بیشتر نمودم. حوصله بازی نداشتم. فردا خودت باید بمونی.

- باشه، یک کارش می کنم.

- شالیزه، من آدرس اون پرستوی قاتل رو می خوام.

- پیدا می کنیم. صبر کن اول من لیوسا رو پیدا کنم. بعد برای پیدا کردن

آدرس پرستو نقشه می کشیم. فعلاً خداحافظ. حتماً اینکه هی میاد روی خط باباست.

ارتباط را قطع کرد. شماره تلفن همراه پدر را گرفت. وقتی بوق انتظار به صدا در آمد با خوشحالی گفت:

- معجزه شد!

به محض اینکه صدای پدر را شنید با خوشحالی گفت:

- بابا معجزه شد. فقط یک بار شماره گرفتم و موفق شدم با شما صحبت

کنم...

- سلامت کو؟
- ا... از پس ذوق کردم یادم رفت. سلام.
- سلام. چه طوری؟ خوبی؟
- خوبِ خوب!
- حواست پی درسها هست؟
- کاملاً. با معدل هجده و خرده ای موافقید؟
- آره. ببینیم و تعریف کنیم. بعد از ظهر چند بار زنگ زدم نبود. لعیا خانم هم گوشی رو برنداشت. نگران شدم.
- من که دبیرستان بودم، تمرین داشتم. لعیا خانم هم حتماً رفته بود خرید.
- در ضمن برای اینکه وقتی تلفن می کنید و من نیستم نگرانی پیدا نکنید زودتر برام موبایل بخرید.
- این موضوع بستگی به نمره های ترم اولت داره.
- پس تا اون موقع نگرانی رو تحمل کنید.
- شالیزه، خوب درس بخون. تو که غیر از درس نه تکلیفی داری نه مسئولیت و مشکلی. ببینم امسال چکار می کنی.
- مامان با شما تماس گرفته؟
- آره. بهش گفتم من به رأی دادگاه کار ندارم. اون پسره احمق رو برش دار بیار همین جا. من پول بده نیستم.
- شما کی می آیید؟
- هنوز یک روز آفتابی نداشتیم. بعضی قسمتهایی که باید شب فیلم برداری می شد کارش تموم شده. در ضمن دلم برات تنگ شده!
- دارم شاخ در میارم. این حرف رو شما زدید؟ باور نمی کردم منو دوست داشته باشید.
- خُب. دختر خوبی باش. کار داشتی زنگ بزن.

- دل منم برای شما تنگ شده.

- سعی می کنم پیام یه سری به تهران بزنم و برگردم. فعلاً اگه کاری نداری خداحافظی می کنم.

اگرچه دلش نمی خواست پدر در آن شرایط به تهران بیاید با لحنی ساختگی گفت:

- سوغاتی فراموش نشه!

- باشه. خداحافظ.

ارتباط قطع شد. گوشی را گذاشت. از آن همه آزادی و رهایی احساس غریبی داشت. احساسی که تا آن موقع تجربه نکرده بود، احساسی هم تلخ و هم شیرین، به اتاقش رفت. روی تختخواب رها شد. تلفن را کنار دستش گذاشت. دفتر یادداشت و خودکار برداشت شماره اطلاعات تلفن را گرفت. جواب که شنید گفت:

- خواهش می کنم شماره تلفن تمام بیمارستانها را لطف کنید، یادداشت می کنم.

- تمام بیمارستانها؟ دولتی یا خصوصی؟

- خصوصی!

- برای چی می خواهید؟

چند ثانیه مکث کرد بعد گفت:

- دارم روی بیمارستانها تحقیق می کنم.

- برای چه سازمانی کار می کنید؟ بهزیستی؟

- بله، بله. برای بهزیستی کار می کنم.

- چرا روی بیمارستانهای دولتی که وضعش اینقدر خرابه کار نمی کنید؟

- روی اون بعداً کار می کنم.

- بسیار خب موفق باشید. یادداشت کنید.

با سرعت تمام شماره ها را یادداشت کرد:

- خیلی ممنونم. واقعاً لطف کردید. خداحافظ!

مریضی به نام لیوسا شجاعی دارید؟ این جمله را هفت بار تکرار کرد. شش بار جواب منفی شنید. اما هفتمین جواب ذوق زده اش کرد، جواب مثبت بود. عجلاننه شماره اتاق را پرسید:

- اتاق ۳۳۴.

- لطفاً وصل کنید.

زنگهای انتظار تمام وجودش را می لرزاند. گوشی برداشته شد. صدایی خش دار و ناآشنا جواب داد:

- بفرمایید؟

- اتاق ۳۳۴ رو گرفتم؟

- درست گرف...

جمله نیمه تمام ماند. شالیزه الو، الو کرد. مخاطب جواب نداد. صدا زد:
- الو، من اتاق ۳۳۴ رو گرفتم. می خوام با لیوسا شجاعی صحبت کنم. گوشی رو...

ارتباط قطع شد. دستهایش می لرزید. خود را در یک قدمی هدف می دید. دوباره شماره گرفت:

- الو، ببخشید چند دقیقه پیش تلفن کردم. لیوسا شجاعی کدوم اتاق خوابیده؟

- خانم الان وصل کردم، مگر صحبت نکردید؟

- فکر می کنم شماره اتاق رو عوضی دادید؟ کس دیگری گوشی رو برداشت و زود قطع کرد.

- همراه داره؟

- نمی دونم.

- حتماً همراهش بوده که جواب داده، می خواهید دوباره وصل کنم؟
- بله، بله! مرسی.
- زنگهای انتظار ادامه پیدا کرد اما دیگر کسی جواب نداد. مستأصل مانده بود.
- برای سومین بار تلفن بیمارستان را گرفت. همان مرد جواب داد:
- بیمارستان... بفرمایید.
- آقا ببخشید...
- مگر صحبت نکردید؟
- نخیر. هیچکس جواب نمیده. می خواستم بپرسم از چه ساعتی وقت ملاقات شروع می شه؟
- هر روز از سه تا پنج بعد از ظهر. در ضمن بیمار اتاق ۳۳۴ ممنوع الملاقاته!
- چی؟ چرا؟
- از دکترش پرسید.
- کدوم...
- جمله اش را تمام نکرده بود که ارتباط قطع شد. می خواست دوباره شماره بگیرد ولی منصرف شد. حال غریبی داشت. خوشحال بود چون لیوسا را پیدا کرده بود. اندوه داشت برای اینکه لیوسا ممنوع الملاقات بود. مطمئن شد بیماری مُسری بوده که ممنوع الملاقاتش کرده اند. گلایش از بُغض می سوخت. با خودش حرف می زد:
- من کاری به این حرفها ندارم. اگه قراره اون بمیره خب منم بمیرم. چی می شه؟
- با این نتیجه گیری کمی بهتر شد. شماره روشا را گرفت:
- روشا! لیوسا را پیدا کردم. گوش کن. من سه دفعه به بیمارستان زنگ زدم دیگه تلفنچی صدای منو می شناسه. تو تلفن کن بگو اتاق ۳۳۴ رو بده. بین کی جواب میده. زود به من خبر بده.

گوشی را گذاشت. آرامش نداشت، باز هم با خودش حرف می زد:
- بهش میگم اگه قراره تو بمیری تنهات نمی گذارم. ما با هم قرار گذاشته بودیم هیچ وقت از هم جدا نشیم. یک دفعه با سیگار روی دستهایمان علامت گذاشتیم، یک دفعه هم با خون روی درخت دبیرستان نوشتیم. حالا دبیرستانهامون عوض شده، بقیه چیزها که تغییر نکرده. اما ته دلم روشنه. تو خوب میشی. مثل...

تلفن زنگ زد. روشا بود:

- تلفن زدم. به اتاق ۳۳۴ هم وصل کردند ولی کسی جواب نداد.
- دفعه اول که زنگ زدم یکی جواب داد اما وسط حرفم قطع کرد.
- حتماً خودش بوده.

- نه بابا؛ صدای لیوسا نبود.

- حالا می خواهی چکار بکنی؟
- فردا میرم بیمارستان.

- کی میری؟

- از اطلاعات پرسیدم، گفت وقت ملاقات از سه هست تا پنج.

- یعنی فردا هم مالیده! برای تمرین نیستی!

- روشا تو که از همه چیز اطلاع داری. من باید لیوسا رو ببینم.

- خب پس فردا برون بیمارستان. آه...

- خواهش می کنم. تو رو خدا. فقط فردا هم بمون. جبران می کنم. البته من که اصلاً رضایت نامه ندارم. با این حال دلم نمی خواد توی مسابقات باشم. روشا، لیوسا رو که ببینم با خیال راحت میریم سراغ قاتل.

- تو کاپیتانی، به من چه!

- نه، تو کاپیتانی! از اول هم تو بودی. من که تازه امسال آمدم این دبیرستان.
روشا یک مرتبه فریاد کشید:

- من از اون دبیرستان، از اون آدمها، از خانم وزیری، متنفرم... متنفرم. از همه بدم میاد...

شالیزه بکه خورد:

- روشا، روشا چرا داد می کشی؟ چرا فریاد می زنی؟

- از تو هم متنفرم. از همه بدم میاد.

- ا... یکدفعه چی شد؟ چیه؟ کسی حرفی زده؟

صدای هق هق گریه روشا در گوشی پیچید. شالیزه متحیر مانده بود:

- روشا چرا گریه می کنی؟ خب باشه. هیچ کدوم نمی مونیم،

اینکه گریه نداره. اصلاً توی مسابقات شرکت نمی کنیم. ولش کن. اینکه مهم

نیست. فوقش خانم وزیری سر لج می افته و نمره کم میده! ببینم بابت نیست؟

- از اونم متنفرم!

- تو رو خدا آرام باش. رامین کجاست؟ جلوی اون بچه گریه نکن. حیوونی

غصه می خوره. پاشو بیا اینجا، هیچکس نیست. بیا با هم فکر کنیم. ببینیم چه

جوری می شه آدرس اون قاتل رو پیدا کرد. پا به پات میام.

- تو هم از اون دروغ گوهایی! می دونم دروغ گفتی. به اون زنیکه اصلاً تلفن

نکردی.

- کردم. به خدا به مرگ خودم تلفن کردم. هر چی گفتم راست بود. تو چرا

یکدفعه این جوری شدی؟

- هر کس به فکر خودش! دیگه با تو هم کاری ندارم.

- ا... روشا. چرا دیوونه شدی؟ ما که با هم دعوا نداریم. به جهنم که تیم ما

برنده نشد. اینکه مهم نیست. همین فردا میریم پیش خانم وزیری و می گیم ما

نیستیم.

- خداحافظ.

- صبر کن. روشا گوشی رو نگذار! خواهش می کنم. به خدا اگه نگران تلفن

کردن بابام نبودم همین الان می آمدم پیشت اما بابام هر وقت دستش خالی می شه یاد من می افته و یک تلفن می کنه. آخه لعیا خانم هم نیست که سفارش کنم یک دروغی جور کنه. فکر رامین باش. خیلی بچه ست. طفلک غیر از تو هم که کسی رو نداره.

- هیچکس به فکر من نیست. همه نگران رامین هستند. انگار من آدم نیستم. انگار سنگم. چوبم. آشغالم. گهم!

- چرا یکدفعه قات زدی؟ اصلاً بلند شو بیا خونه ما. چند تا کانال ماهواره ای داریم معرکه ست. بابام روی همه کانالها شماره رمز گذاشته اما من رمزشو پیدا کردم. برای رامین تلویزیون خودمو روشن می کنم و براش یک کانال کارتون می گیرم. پاشو بیا اینجا. شما ماهواره دارید؟
- نه.

صدای گریه روشا قطع شده بود. شالیزه با لحنی متفاوت گفت:
- اون وقتها همیشه وقتی کسی نبود لیوسا می آمد خونه ما. می رفتیم روی کانالهای آنچنانی. اگه بدونی چه خبره! می خواهی با آژانس پیام دنبالت؟ اصلاً حاضر شو الان میام.



حدود نیم ساعت بعد رامین در اتاق شالیزه غرق دیدن فیلمهای کارتون بود. آن دو هم تلویزیون می دیدند. روشا بیگانه با چنان صحنه هایی احساس سرگیجه می کرد.

فصل دهم

ساعت ملاقات بود و بیمارستان مملو از عیادت کنندگان. شالیزه سبد گل به یک دست و کیف به دست دیگر آسانسور را برای منتظرانش گذاشت. با سرعت از پله ها بالا دوید. در طبقه سوم به شماره اولین اتاق نگاه کرد. باید به راهرو دست چپ می پیچید. پشت در بسته اتاق ۳۳۴ ایستاد. از فرط التهاب تب کرده بود. انگار تمام اعضاء وجودش نبض شده بود و می زد. آدرس را درست آمده بود. خود را در یک قدمی لیوسا می دید. مشتهای محکم قلبش را به روی قفسه سینه حس می کرد. آهسته دستگیره را پیچاند. قبل از اینکه او در را باز کند، کسی از داخل در را باز کرد. شالیزه با دیدن او یک قدم عقب رفت. شهرام بهت زده در برابرش ظاهر شده بود. هر دو از دیدن هم شوکه شده بودند. لحظاتی به همان منوال گذشت. همان صدای خش دار و گرفته از زاویه راست اتاق که از معرض دید دور بود، پرسید:

– بابا، کیه؟

این صدا شجاعی را به خود آورد. محکم و با یک ضرب در اتاق را طوری به روی شالیزه بست که از جا پرید. کسی به او توجه نداشت. به دیوار کنار در تکیه داد. شک نداشت آن صدای خشن و خش دار مال لیوسا بوده، چه کسی جز او می توانست در اتاق باشد و شهرام را بابا خطاب کند!

لحظاتی بعد سبد گل را روی زمین پشت در اتاق گذاشت. آنقدر ذهنش شلوغ بود که نمی توانست تصمیم بگیرد چه کند. دقایق به کندی می گذشتند. در همچنان بسته بود. فکری به ذهنش جرقه زد. با سرعت از پله ها پایین دوید. در سالن انتظار به دنبال تلفن گشت. تلفن نصب شده به دیوار را دید. گوشی را برداشت. شماره ۳۳۴ را گرفت. پس از یکی دو زنگ صدای شهرام در گوشی پیچید:

- بله؟

شالیزه دستپاچه گفت:

- خواهش می کنم قطع نکنید. اگه شده تمام شبانه روز پشت در بیمارستان باشم تحمل می کنم تا ببینمش.

- شماره را اشتباه گرفتید.

- نه، خواهش می کنم. آقای شجاعی قطع نکنید.

شهرام گوشی را گذاشت. کسی پشت شالیزه زد:

- ببخشید تلفنتون تموم شد؟

گوشی را به دست او داد و کنار رفت. حسی غریب و ناآشنا در وجودش بیدار شده بود. حسی از جنس آهن. محکم و قوی، سرسخت. نفس نفس می زد. صدای گُرپ گُرپ قلبش روی جریان خونس اثر گذاشته بود. احساس خفگی می کرد. لحظه به لحظه داغ تر می شد. از بیمارستان بیرون رفت. هوایی خنک برای نفس کشیدن می خواست. هوا سوز داشت. دلش می خواست مقنعه را بردارد و به گوشه ای پرت کند. تا هوا به سر و گردنش بخورد. به ساعات نگاه کرد. چیزی به پایان وقت ملاقات نمانده بود. اول فکر کرد در یکی از کوچه های جنب بیمارستان مخفی شود و پس از رفتن شجاعی با ترفندی سراغ لیوسا برود اما آن حس سرسخت گردنکشی کرد. دیگر مخفی کاری نمی خواست. کار پنهانی و دزدکی را رد می کرد. مقنعه را عقب کشید تا وسط سرش. گوشه هایش را بیرون

گذاشت. داغ و قرمز شده بود. کمی قدم زد. باد سرد کمی حالش را جا آورد. به بیمارستان برگشت. روی یکی از مبلهای مشرف به پله ها و آسانسور نشست و منتظر آمدن شجاعی شد.

سرانجام لحظه موعود فرارسید. شجاعی از آسانسور خارج شد او را ندید. شالیزه از جا بلند شد تا او ببیندش. اندامش را صاف نگهداشت، سرش را بالا گرفت. انگار لجبازی می کرد تا حضور تمام و کمالش را به او گوشزد کند. شهرام یکه خورد. شالیزه آنقدر بی حرکت ماند و تکان نخورد تا او به سراغش آمد. تا به حال به دنبال او دویده بود. حالا او بود که جلو می آمد اما نه عادی و طبیعی. حالتی تهاجمی داشت. چهره اش درهم رفته بود. انگار آماده بود سیلی به گوش او بزند. در یک قدیم اش با لحنی توهین آمیز گفت:

- دختره ول بی سر و صاحب!!

برای شالیزه شروع دردناکی بود. عقب نشینی نکرد. لبهای شجاعی سفید شده بود. موی صاف و سیاهش را از پیشانی کنار زد:

- از این لحظه به بعد سر و کارت با نیروی انتظامیه!

- به چه جرمی؟

- به جرم مزاحمت.

- برای کی؟

- برای من، برای خانواده ام، برای دخترم. توی این بیمارستان چه کار داری؟

از کجا فهمیدی اینجا خوابیده؟

- کار سختی نبود. وقتی تلفن تمام بیمارستانها رو داشته باشی بالاخره یکی

جواب مثبت میده.

- حق ندارند آدرس و نشانی بیمارها رو در اختیار هر بی سر و پایی بگذارند.

- خب از بیمارستان هم شکایت کنید.

- برو بیرون!

- بی انصاف! بی رحم! تو کی هستی؟ یک موجود بی احساس، بی عاطفه! تا الان نمی خواستم در برابرت بایستم اما مجبورم کردی. هر کار دلت خواست بکن. برام پلیس بیار، به دستم دستبند بزن، بیندازم زندان، دیگه از هیچی نمی ترسم. تا امروز هر چی دلت خواست گفتم، توهین کردی و من فقط التماس کردم. اما از حالا به بعد نه التماس می کنم نه در میرم.

زده بود به سیم آخر. صدایش اوج گرفته بود. کسانی که از کنارشان می گذشتند با کنجکاوی نگاهشان می کردند. شهرام با همان لحن کوبنده گفت:

- تو یک حشره زبان نفهمی! یک مگس سمج و مزاحم.

- تو کی هستی؟ یک خرمگس پر سر و صدا!

دست شجاعی بالا رفت. چنان از خود بیگانه شد که جنبه انسانیش را از دست داد. در برابر نگاه چندین نفر با صدایی شکننده سیلی محکمی به صورت او زد. دو سه نفر جلو آمدند:

- آقا از شما بعیده! این چه کاریه! قباحه داره.

جواب شالیزه برای آنها غیر منتظره بود. درحالیکه نفسهای تندش باعث بریده بریده شدن کلماتش می شد، اهانت دیده و سرکوب شده گفت:

- من از کسی کمک نخواستم. به کسی مربوط نیست!

این عکس العمل شهرام را میخکوب کرد. شالیزه چشم در چشم او دوخته بود و مژه نمی زد. اگر پلک می زد صورتش از اشک خیس می شد. همه هاج و واج نگاهشان می کردند. شهرام درحالیکه رنگ به چهره نداشت با تغییر موضعی غیر منتظره گفت:

- نفهمیدم چی شد! معذرت می خوام!

برای چندمین بار از بلندگو اعلام شد وقت ملاقات پایان یافته است. از عیادت کنندگان درخواست می شد بیمارستان را ترک کنند.

شالیزه همان طور نگاهش می کرد. شهرام گفت:

- بیا بالا! عقب گرد کرد و راه افتاد. اشک در چشمهای باز مانده شالیزه خشکیده شد. پیش آن همه آدم که سیلی خوردنش را دیده بودند دنبال او راه افتاد. شهرام برای اینکه هر چه زودتر از معرض دید نگاه ها دور شود منتظر آسانسور نشد و به طرف پله ها رفت، شالیزه پشت سرش قدم برمی داشت. در پاگرد اول ایستاد. برگشت به پشت سر نگاه کرد. شالیزه هم ایستاد، رو در رویش. یک لحظه چشمها را بست و گفت:

- باز هم بزن. اگه عقده مرگ ستاره و مریضی لیوسا رو می خواهی سر من تلافی کن، بکن.

در گفته اش آتشی بود که شهرام را شعله ور کرد. آهسته گفت:

- یک مرتبه کنترل از دست دادم. نفهمیدم چه کار می کنم.

- من می توأم فراموش کنم.

شهرام پله ها را دامه داد. چند قدم مانده به اتاق ۳۳۴ ایستاد:

- دیگه شک ندارم تو بیشتر از من دوستش داری! اما چرا! این چه دوست داشتنیه؟

- شبها کی پیشش هست؟

- یک پرستار خصوصی گرفتم. فقط ساعتهای ملاقات میره بیرون.

- الان هست؟

- بله، صبر کن. همین جا منتظر باش.

رفت. در اتاق را زد. پرستار بیرون آمد. آهسته چیزی به او گفت. پرستار رفت. از کنار شالیزه که می گذشت با تعجب پرسید:

- برای ملاقات آمدید؟

- بله.

پرستار از پله ها سرازیر شد. دقایق همچنان سخت و کند می گذشتند. انتظاری بی تاب کننده بی قرارش کرده بود. به دیوار تکیه داد. نگرانی اینکه پدر

تلفن کند و او نباشد را پس زد. نمی خواست به هیچ چیز جز دیدار لیوسا که در یک قدمی اش بود فکر کند. بالاخره شهرام از اتاق بیرون آمد. در را پشت سرش بست. شالیزه نگاهش می کرد، می ترسید چیزی سؤال کند. از اینکه به مانع جدیدی برخورد وحشت داشت. شهرام گفت:

- برو تو. فقط پنج دقیقه حق داری بمونی. می فهمی! پنج دقیقه! حرفی از ستاره زن... سر پنج دقیقه بیا بیرون و برو گورت را گم کن!

شالیزه بقیه حرفهایش را نمی شنید و به طرف اتاق پر کشید و در زد. آهسته دستگیره را پیچاند. هجوم دلهره ای ناگهانی لرزه بر اندامش انداخته بود. وارد اتاق شد. زبانش بند آمد. کسی که روی تخت نشسته بود، شباهتی به لیوسا نداشت. چنان میخکوب شده بود که نمی توانست قدم از قدم بردارد. صدایی ناشناس گفت:

- خیالت راحت شد؟ دیدی چی شدم؟ حالا برو به همه بگو... همین رو می خواستی؟

سکوت دردمبار شالیزه انگار پایانی نداشت. لیوسا خرخرکنان ادامه داد:

- می دونم می خواهی فرار کنی، ولی خجالت می کشی! خجالت نکش. فرار کن. تو لیوسا رو می خواستی. اما من دیگه لیوسا نیستم. نترس. درست نگاهم کن.

پتو را از روی پاهایش کنار زد:- بیا جلو. نگاه کن. اینها اولش زخم نبود. خون توی رگهام دلمه شد و پوستش ترکیدو خون راه افتاد. ببین این سه تا انگشت دستم بی حس شده. حالا برو. برو دیگه. برو به همه بگو چی دیدی...

دندانهای شالیزه بی اختیار به هم می خورد. اگر روی صندلی نمی نشست، به زمین سقوط می کرد. آن صورت باد کرده، آن چشمهایی که فقط خطی از آن پیدا بود، آن پاهای زخم آلود، زبر زبرش کرده بود. اولین جمله ناقص و شکسته بر زبانش آمد:

- تو... تو... خوب میشی.

- لیوسا کلاه سیاهی را که بر سر داشت برداشت و گفت:

- درست نگاه کن. همه چیز رو ببین. دیگه مو به سرم نمونده!

شالیزه می لرزید:

- نه... نه... آخه یکدفعه چی شد؟ چه بلایی سرت آمد؟

- برو دیگه... برو... برو به همه بگو لیوسا داره می میره!

- نه... این حرفها چیه؟ اگر قراره تو بمیری با هم می میرم.

تقه ای به در خورد. پرستار بود که وارد شد:

- خانم بفرمایید تشریف ببرید. وقت ملاقات تمام شده!

شالیزه هراسان جواب داد:

- نه، من از اینجا نمیرم.

- نفهمیدم؟! سیستم دفاعی بدن مریض ضعیف شده. شما حامل ده ها می کروپ و ویروس هستید. اگر به مریض علاقه دارید به فکر سلامتی اش باشید.

سپس رو به لیوسا کرد و گفت:

- عزیزم، چرا ماسک رو از جلو بینی ات برداشتی؟ تو در معرض همه نوع بیماری هستی! چرا اجازه دادی کسی وارد اتاق بشه؟

هنوز در چشمهای شالیزه وحشت موج می زد. هر بار نگاهش به لیوسا می افتاد، منقلب تر می شد. با این همه قصد نداشت اتاق را ترک کند. اما پرستار محکم و بی انعطاف ایستاده بود. شروع به التماس کرد:

- خانم، فقط امشب پیشش می مونم!

- مثل اینکه شما خیلی از مسایل مریض پرت هستید. دکتر فقط به پدرش اجازه ملاقات داده. لطفاً زودتر تشریف ببرید.

لیوسا درحالیکه به سرفه افتاده بود به پرستار گفت:

- نفسم داره می گیره...

- اینکه چیزی نیست. وقتی هر کسی رو به اتاق راه می دید، باید منتظر بدتر از اینها هم باشید!

سرفه های لیوسا لحظه به لحظه شدت پیدا می کرد. طوری که دیگر نفسش بالا نمی آمد. شالیزه دستپاچه شده بود:

- خب یک کاری بکنید. مگه نمی بینید نفسش گرفته!
در عرض چند ثانیه کار سرفه ها به تشنج کشید و قبل از اینکه پرستار اقدامی بکند شهرام سراسیمه وارد اتاق شد. پرستار با دیدن او اعتراض کنان گفت:

- آقای شجاعی شما نباید قبول می کردید مریض عیادت کننده داشته باشد.
شجاعی پر خاش جویانه گفت:

- زود باشید اقدام کنید. چرا ایستادید؟
پرستار بیرون دوید. شهرام سراسیمه به شالیزه گفت:
- تا آمپول بهش تزریق بشه باید دنده هاشو بگیریم. دکتر میگه ممکنه در اثر فشار بشکنه. زود باش!

شهرام از یک طرف دست روی دنده های لیوسا گذاشت و شالیزه هم به تقلید از او دنده های طرف دیگر را نگهداشت. رنگ لیوسا لحظه به لحظه تیره تر می شد و رو به کبودی می رفت. وقتی پرستار همراه دکتر وارد اتاق شد دکتر بدون لحظه ای توقف سرنگ آماده را از او گرفت و اشاره کرد مریض را بخوابانند. در عین حال به شجاعی و شالیزه تأکید دنده ها را همچنان نگه دارند. تزریق را انجام داد و به پرستار گفت:

- اکسیژن را بیشتر کشید.

دقایق پر اضطراب سپری شدند و سرفه ها و تشنج کم کم آرام گرفت. دکتر آنقدر در اتاق ماند تا دارو اثر کرد و لیوسا به خواب رفت. با دست اشاره کرد اتاق را خلوت کنند. دیگر جای هیچ درخواست و خواهشی برای شالیزه نماند.

در حالیکه چشم از لیوسا بر نمی داشت اتاق را ترک کرد. دکتر و شجاعی هم بیرون آمدند. دکتر با لحنی حاکی از بازخواست، از شالیزه پرسید:

– شما چرا به اتاق مریض رفتید؟

شالیزه سرش را پایین انداخت. شجاعی گفت:

– اشتباه از من بود.

– لطفاً متوجه حساسیت بیماری دخترتون باشید. داروها سیستم دفاعی بدنش رو ضعیف کردند. نباید در معرض هیچ نوع میکروب یا ویروسی قرار بگیره. صریح میگم ممکنه نتونه مقاومت کنه.

شجاعی نگاهی به چهره رنگ باخته شالیزه انداخت. به آسانسور رسیدند. او و دکتر سوار شدند اما شالیزه بدون ادای حرفی از آنها جدا شد و از پله ها پایین رفت. کیفش را طوری به دست گرفته بود که انگار قدرت نگه داشتنش را ندارد. مقنعه تا وسط سرش عقب نشسته بود و بخشی از موهای براقش را نشان می داد. آستینهایش را بالا زده بود. ظاهری آشفته و نامنظم داشت. از کنار ستون سنگی وسط سالن که رد می شد مشت محکمی به آن زد و بی اعتنا به یکی دو نفر که از کارش تعجب کرده بودند و نگاهی می کردند گذشت. شجاعی که چند لحظه قبل از آسانسور بیرون آمده بود صحنه مشت زنی اش را دید. پشت سر او از در خارج شد. شالیزه سردرگم راه افتاد. خیابان یک طرفه بود. به طرف بالا رفت. تاکسیها برایش بوق می زدند. هوا سوز داشت و باد می وزید. مقنعه را جلو کشید که باد نبرد.

اتومبیل شجاعی در نیمه های خیابان پارک شده بود. با فاصله چند قدم پشت سر او به طرف اتومبیل می رفت. اندام کشیده و موزون، توانایی و سلامتی بی خدشه شالیزه نوعی حسادت و غبطه را در وجودش بیدار می کرد. از ذهنش می گذشت، لیوسا هم روزهایی نه چنان دور سلامت و شاداب سرشار از شور و شادی پا به پای این دختر از نظر او منحط و سرکش مثل پروانه ها زیبا و بی نقص

در باغ سرسبز زندگیش پرواز می کرد و حالا بی ذره ای شباهت به آن پروانه زیبای دیروزی با مرگ دست و پنجه نرم می کند.

به اتومبیل رسید. سوار شد. شالیزه با ملغمه ای از احساسات گوناگون از خشم و عصیان گرفته تا ناامیدی و یأس همچنان می رفت. از او فاصله گرفته بود. شهرام اتومبیل را به حرکت در آورد. به او که رسید نگه داشت. شیشه را پایین کشید. صدایش زد:

– دخترا!

شالیزه متحیر از صدایی که شنیده بود، برگشت. شهرام پرسید:

– کجا میری؟

– نمی دونم.

– بیا سوار شو.

– نه.

– گفتم بیا سوار شو.

– نترسید. بر نمی گردم بیمارستان. خیالتون راحت باشه.

– اگر بخواهی هم نمی تونی. امکان نداره بگذارند کسی به اتاقش بره. بیا بالا. خم شد و در را از داخل باز کرد. شالیزه مقاومت نشان نداد. بی تفاوت و سرگشته سوار شد و او راه افتاد. هر کدام غرق دنیای خود به رو به رو نگاه می کردند. وارد خیابان اصلی شدند. ترافیک سنگین و متراکم بود. شالیزه مأیوس و اندوه زده سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشمها را بست. پشت پرده پلکها لیوسای ناآشنا را میدید. به یاد موهای بلند و پرپشتش، به یاد اندام متناسب و چشمهای درشتش، در دل خون گریه می کرد. دلش می خواست فریاد بکشد. همه چیز را بشکند و خرد کند.

شجاعی برگشت نگاهش کرد. با لحنی تحقیرآمیز پرسید:

– از راه دبیرستان آمدی؟

شالیزه از لای پلک نگاهش کرد. سر تکان داد. شجاعی پرسید:

- مگر تو کار و زندگی نداری؟

شالیزه به رو به رو نگاه کرد. جواب داد:

- نمی توانم درس بخونم!

- چرا؟

- کاری که شما کردید، یک گناه بزرگ بود.

- من؟ چه کار کردم؟

- توی اون دبیرستان بدنامم کردید! کاری کردید که بیرون کنند.

- بیرون نکردند. فقط به پدرت پیشنهاد کردند تو رو به دبیرستان دیگری ببره.

- چرا؟ من چه کار کرده بودم؟

- این تصمیم به نفع هر دو شما بود.

برگشت و نگاهش کرد. لبخندی دردآلود روی لبش نشست. با تمسخر گفت:

- حق با شماست. می بینید که هم به نفع من شده هم لیوسا. امسال هر دو شاگرد اول میشیم.

- مسخره می کنی؟

- احتیاج نیست کسی مسخره کنه. خودتون می بینید.

- توی اون دبیرستان کسی نبود که راجع به شما دو تا حرف نزنه!

- به ما حسودی می کردند. همیشه یا لیوسا شاگرد اول بود من دوم یا برعکس.

- مدیر و معاونها و دبیرها هم حسودی می کردند؟

- از خانم بهروش بزمجه حرف می زنید؟

شجاعی سکوت کرد، شالیزه زیر لب نجوا گونه حرف می زد:

- هیچکس نمی فهمید لیوسا چقدر بدبخته! فقط من می فهمیدم. حرفهاشو

به من می زد. گریه هاشو پیش من می کرد. جز من به هیچکس اعتماد نداشت
حرفهاشو بزنه!

شجاعی متعجب و ناباور پرسید:

- به تو چی میگفت؟

- گفتنش چه فایده داره؟ من دشمنش بودم و شما دوستش، مگر نه؟

- نمی فهمم چی می خواهی بگی.

- چطور نمی فهمید؟ شما که خیلی باهوش هستید. آنقدر باهوش هستید که
فهمیدید اگه من و لیوسا رو از هم جدا کنید هر دو تا موفق و خوشبخت میشیم.
وسط خیابان گیر کرده بودند. اتومبیلها بوق می زدند و اعصاب شهرام بیش
از پیش درهم می ریخت. با مشت کوبید روی فرمان. شالیزه از جا پرید. بی اعتنا
نگاهش کرد. تیغ نگاهش تا اعماق وجود او فرو رفت. پیش این دختر شانزده
هفته ساله، احساس عجز می کرد. نمی توانست رفتارش را کنترل کند. با صدای
بلندتر از معمول که نشان از آشوب درونش داشت گفت:

- چرا پیش تو گریه می کرد؟ مگر چی کم داشت؟

- چیزی کم نداشت. تازه بعضی چیزها رو هم زیادی داشت. همون زیادیها
آتشش می زد!

- می تونی درست و حسابی مثل آدم حرف بزنی، یا نه؟! چه چیزهای زیادی
داشت که آتشش می زد؟

- دو تا، دو تا مادر داشت.

- مگه از مادرش دلتنگی داشت؟

- کدوم مادرش؟ اون که این سر دنیا بود؟ یا اون که آن سر دنیاست؟

- تو چه جانوری هستی؟

شالیزه صاف نشست. درحالیکه دندانهایش را به هم فشار می داد ناگهان در
اتومبیل را باز کرد. می خواست بیرون بپرد که شجاعی دستش را چسبید:

- داری چه کار می کنی؟

- ولم کن. مگه نگفتی من جانور هستم؟

- بگیر بنشین! از همین دیوانه بازیها به لیوسا هم یاد داده بودی که با هیچکس سازش نداشت. نه با من، نه مادرش!

- کی نشستید به حرفهای دلش گوش کنید تا ببینید چقدر زجر می کشه!

- چه زجری؟ مثل آدم حرف بزن. به جای این اداها دو تا کلمه حرف حسابی بگو.

- از ستاره متنفر بود.

رنگ شهرام تغییر کرد. اسم ستاره آتشش می زد:

- دروغ میگی. ستاره بیشتر از یک مادر واقعی دوستش داشت...

- اما وقتی حرفهای آنچنانی شما دو تا رو از پشت در اتاق خواب می شنید تمام وجودش پر از نفرت می شد. همیشه به من می گفت بالاخره یک روز از اون خونه فرار می کنم!

چنان غرق گفتگو بودند که از بوق سرسام آور اتومبیلهای پشت سر متوجه شدند راه کمی باز شده و جلو رفتند. شالیزه ادامه داد:

- هر وقت حرف از فرار می زد منصرفش می کردم. اما وقتی از هم جدا شدیم وقتی برای آخرین بار توی باشگاه گرفته و غم زده دیدمش و بعد هم از من برید وقتی هر چی تلفن کردم و جواب نداد، نامه براش فرستادم اعتناء نکرد فهمیدم خیلی حالش بده. شما ما رو از هم جدا کردید. من هم از اون دبیرستان رفتم. اما دور از چشم شماها به دوستی ادامه دادیم. به هم تلفن می کردیم. توی باشگاه همدیگرو می دیدم، ولی نفهمیدم چطور شد یکدفعه از من برید، واقعاً نفهمیدم! تمام حواس شهرام به گفته های او بود. لحظه لحظه چهره اش بیشتر درهم می رفت. شالیزه ادامه داد:

- بالاخره اون روز دل به دریا زدم و آمدم دم خونه تون. یادتون هست چقدر

به من توهین کردید؟ می دونستم یک اتفاقی افتاده و من خبر ندارم اما چرا هیچکس به من نگفت؟ صدایش درگیر بغض شکست:

- چرا هیچکس به من نمی گفت مریض شده؟ چرا اون روز که آمدم دم خونه شما، نگفتید چه بلایی سرش آمده؟ آخه مگر من چه گناهی کرده بودم؟
- خودش نمی خواست کسی از مریضیش باخبر بشه!

- از کی شروع شد؟ چه جوری شروع شد؟ اصلاً این بیماری چی هست؟
واسکولیت یعنی چی؟

- یعنی یک مرض بی پدر و مادر که هنوز توی این دنیا علتش شناخته نشده!
- با همون لکه ها شروع شد؟
- بله، اول پاهاش از سر پنجه تیکه تیکه کبود شد. از بس از استخر استفاده می کرد خیال می کردیم بیماری پوستی پیدا کرده یا زیادی کلر آب باعث این لکه ها شده. من و...

ادامه نداد. شالیزه برگشت نگاهش کرد. آماده شکستن بود. سکوت کرد تا او بر خودش مسلط شد و ادامه داد:

- من و ستاره یک ماه رفتیم مسافرت وقتی برگشتیم لکه ها تا زیر زانوهاش آمده بود. چند تا لک هم روزی بازو و ساعدش پیدا شده بود. چون یک ماه نبودم کارها درهم پیچیده بود. به ستاره گفتم ببرش دکتر...

باز سکوت کرد. راه باز شد و وارد بزرگراه شدند. شالیزه زجرش را می دید و لذت می برد. آنقدر به دست او تحقیر شده بود که با هیجان انتظار دیدن خرد شدنش را می کشید. شهرام برگشت و با تردید پرسید:

- حتماً در اون یک ماه هم با هم تماس داشتید! مگر نه؟
- بله! هم با تلفن از هم خبر داشتیم هم توی باشگاه همدیگرو می دیدیم.
- به تو از لکه هاش چیزی نگفت؟

- چرا. وقتی دو سه تا لکه شده بود دیدم. اما نمی دونم چرا وقتی زیاد شد از

من پنهان کرد.

- من می دونم، خجالت می کشید. دلش نمی خواست کسی اون لکه های بدرنگ و بد شکل رو ببینه.

- حتی من؟ آخه ما که همه حرفهامون پیش هم بود!

شهرام با لحنی فاتحانه جواب داد:

- نه، دیدی که نبود!

انگار با گفتن آن جمله از او انتقام می گرفت. انتقام از کسی که تا چند لحظه پیش او را به جرم بی خبر بودن از مکنونات قلبی دخترش به تمسخر گرفته بود. با لذت ادامه داد:

- فقط من و ستاره از اون لکه ها خبر داشتیم. ستاره اول بردش پیش متخصص پوست که چیزی نفهمید. بردش پیش متخصص داخلی! هی آزمایش پشت آزمایش داد، اون هم سر درنیاورد. پیش متخصص خون، متخصص مغز و اعصاب و ده تا دکتر دیگه بردش. تا یک روز یکدفعه دیگه نتونست از تختخواب پایین بیاد. پاهاشو که روی زمین گذاشت از درد فریاد کشید. صبح جمعه بود. چند تا مهمان خارجی داشتم. از ستاره خواستم بردش بیمارستان تا من هم خودمو برسونم. یک مربته سه تا از انگشتهای دستش بی حس شد. بعد انگشت پای راستش بعد از ظهر وقتی رفتم بیمارستان دیدم صد جای دست و پاش رو سوزن فرو کردند و خون از جای سوزنها راه افتاده.

- چرا سوزن فرو کرده بودند؟

- تستش می کردند ببینند بی حسی عصبها تا کجا وسعت پیدا کرده!

- چرا؟ چرا از من قایم کرد؟

با این سؤال شادی بی رحمانه ای به شهرام دست داد. با حظی آشکار جواب داد:

- لیوسا نمی تونست به هر کسی اعتماد کنه!

طوری نگاهش کرد که انگار از چشمهایش دو فشنگ به سوی او شلیک می کند. اما شالیزه برگ برنده اش را زود رو کرد:

- ولی من هر کسی نبودم. تمام رازهایش پیش من بود. نامه هایی رو که برای مادرش می نوشت اول به من نشون می داد.

این حرف هم چون جریان برق از شهرام گذشت و لرزاندش. حالا تا حد مرگ از هم نفرت داشتند. پرسید:

- برای روفیا نامه می نوشت؟

- بله! روفیا هم براش نامه می داد.

- دروغ میگی! به کدوم آدرس؟ به کجا؟

- به آدرس خونه ما. نامه ها رو پس از خوندن با هم آتش می زدیم. می گفت

هیچکس نباید بفهمه با مادرش ارتباط داره.

- این حرفها رو خودش تصدیق می کنه؟

- اگر خواستید در این باره با خودش حرف بزنید اول با دکترهاش صلاح و

مصلحت کنید. ممکنه...

- چرا؟

- شاید شوکه بشه!

شهرام چراغ راهنما رو زد و کنار بزرگراه نگهداشت. آنقدر منقلب بود که

دیگر نمی توانست به رانندگی ادامه بدهد. شالیزه پرسید:

- چرا ایستادید؟

- نمی تونم. نمی تونم حرفهای تو رو باور کنم!

- آخرین نامه مادر پیش منه. می خواستم هر طور شده بهش دسترسی پیدا

کنم و از رسیدن نامه باخبرش کنم. اما نمی دونستم چرا خودشو قایم می کنه.

خیال می کردم از اینکه دبیرستانم رو عوض کردم دلخورم. حتی یک روز رفتم

دبیرستان بینمش و نامه اش رو بدم. اما اون خانم بهروش عجزه غوغا راه

انداخت. لیوسا همیشه از خونه ما به مادرش تلفن می کرد. اما شماره ما رو نداده بود. می دونستم مادرش خیلی نگران و دلواپس شده. می خواستم بهش بگ اگه با من مشکل داری چرا مادرت رو بی خبر گذاشتی!

- پس تو...؟

- آره. من از همه چیز خبر داشتم.

- نه، از همه چیز نه!

یکبار دیگر محکم با مشت کوبید روی فرمان که:

- تو از روفیا چی می دونی؟

- از اون هیچی. ولی...

- ولی چی؟

- اگر باز هم می خواهید بکوبید روی فرمان، من پیاده میشم!

- تهدید نکن. حرف بزن. بگو، ولی تو چی؟

- ولی از شما خیلی چیزها می دونم. شما به روفیا خیانت کردید!

- درِ وری نگوا!

- این عقیده لیوساست. خیال کردید چون اون موقع خیلی کوچک بود

چیزی یادش نیست؟

- این حرفها رو حتماً اون مادر احمقش توی گوشش فرو کرده.

- بگذریم. بعدش چی شد؟ چطوری تشخیص دادند بیماریش واسکولیته؟

شجاعی سرش را روی فرمان گذاشت. دیگر آن مرد قدرتمند ترسناک نبود.

مرگ ستاره از یک طرف، بیماری لیوسا از طرف دیگر خردش کرده بود.

شالیزه به ساعت نگاه کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود. سکوت کرده بود. نقشه

می کشید در صورتی که پدرش تلفن کرده باشد و از نبودنش داد و فریاد راه

ببندازد چه جواب بدهد. جوابها در ذهنش رژه رفتند: تمرین طول کشید، یا

باشگاه بودم، شاید هم رفتم سری به مامانی زدم و جوابهای دیگر.

به شجاعی که همچنان سر روی فرمان داشت گفت:

- من دیرم می شه...

شهرام سر بلند کرد. چشمهایش زیر نور چراغهای بزرگراه بهتر دیده می شد. مرد پاک باخته ای بود با دو چشم باران زده. شالیزه با ترحم نگاهش کرد و پرسید:

- نگفتید چطوری بیماری رو تشخیص دادند؟

- برات مهمه؟

- آره خیلی مهمه! دلم می خواد همه چیز رو درباره اش بدونم.

- یک تکه از پوست پا و مویرگهاشو برداشتند و دادند پاتولوژی. اما خیلی طول کشید تا پاتولوژی جواب داد. زمان زیادی رو از دست داده بودیم. بی حسی انگشتهاش بیشتر شد. دکترش با دیدن نتیجه تستها بلافاصله شیمی درمانی رو شروع کرد. با کورتن هم بمباردِمانش کرد. ظرف ده روز دیگه لیوسا شکل خودش نبود. همه چیز درهم ریخت و خراب شد.

- حرکت نمی کنید؟ دیرم شده!

- به کی باید حساب و کتاب پس بدی؟ پدر؟ مادر؟ کی؟

- یعنی چی؟

- یعنی تو رو آزاد، ول کردند سر خودت.

شالیزه به مسخره خندید:

- یعنی اینقدر از کوچک کردن من لذت می برید؟

شجاعی راهنما زد و راه افتاد. شالیزه گفت:

- فکر نمی کنید موقعش رسیده باشه که مادرشو خبر کنید؟

با این سؤال انگار باروت در وجود او منفجر کرد. شهرام فریاد زد:

- تو که ادعا می کنی همه چیز رو می دونی این رو هم می دونی که روفیا

ازدواج کرده؟

- هان؟! مادرش ازدواج کرده؟ نه... اگر این طور بود لیوسا باخبر می شد.

- نه، قرار نبود لیوسا بفهمه!

- شما از کجا با خبر شدید؟ مگه با روفیا تماس دارید؟

- احتیاج به تماس با خودش نیست که بفهمم با یکی از نزدیکترین دوستهای من ازدواج کرده.

- با دوست شما؟

- بله، با دوست من. دوستی که قبل از ازدواج با من تماس گرفت.

- چرا؟

- برای اینکه دلش نمی خواست در موردش فکر بد بکنم.

- یعنی از شما اجازه گرفت؟

- آره! اجازه گرفت. بهش گفتم فقط نگذار لیوسا بفهمه!

- نمی خواستید از دو طرف زجر بکشه؟

- از دو طرف؟ یعنی از طرف من زجر می کشه؟

- خیلی... خیلی زیاد. شاید همین زجرها این بلاها رو سرش آورده!

- مسخره!! پرفسورهای امریکا نفهمیدند دلیل این بیماری چیه! تو داری براش دلیل می تراشی؟ خوب گوش کن از این لحظه به بعد...

شالیزه هراسان میان حرفش دويد:

- تا لیوسا خوب نشه به حرف هیچکس گوش نمی کنم. می دونم می خواهید تهدید کنید که دیگه سراغشو نگیرم. اما حالا که دیدمش، حالا که دیگه لازم نیست خودشو از من قایم کنه، چون همه چیز رو دیدم و می دونم ولش نمی کنم. اون به من احتیاج داره.

- تو کی هستی که مَخل زندگی من میشی؟

- من هیچکس نیستم. قصد مخل شدن هم ندارم. اما کنار هم نمیرم. لیوسا کی از بیمارستان مرخص می شه؟

- بعد از هر بار شیمی درمانی چهار، پنج روز بستری می شه بعد مرخصش می کنند.

- با من نجنگید. با جنگیدن که چیزی بهتر نمی شه. گئی می خواهید از موضوع ستاره باخبرش کنید؟
شهرام با استیصال جواب داد:

- نمی دونم. گیج شدم. اعصاب ندارم. ستاره...
نام ستاره روی لبش ماند. انگار نقطه پایان گفته هایش بود. تا دو راهی دیگر هیچ گفتگویی بینشان رد و بدل نشد. سر دو راهی شالیزه گفت:
- نگهدارید.

وقتی از اتومبیل پیاده می شد گفت:
- وقتی با شما باشم اجازه ملاقات میدن!
- دست از سرش بردار. سپردم هیچکس اجازه ملاقات نداشته باشه!
- من هیچکس نیستم. نگذارید اینقدر عذاب بکشم. تا به حال لیوسا نمی خواست کسی قیافه جدیدشو ببینه. حالا که من دیدم دیگه حرفی نمی زنه!
- زبون نفهم! اون خودشو با تو مقایسه می کنه، زجر می کشه!
- اینقدر توهین نکنید. من کاری می کنم زجر نکشه. تمام درسهای رو که تا حالا دادند باهاش کار می کنم. نمی گذارم امسال عقب بیفته. هر کار از دستم بر بیاد می کنم. کی میرید بیمارستان؟
- اصرارهای تو منو به شک می اندازه! چیزی نفرت آلود را در من بیدار می کنه!

- با همین شکها همه چیز رو خراب کردید وگرنه آنقدر به حرف یک آدم عقده ای مثل خانم بهروش اهمیت نمی دادید.
- در رو ببند می خوام برم!
- من فردا ساعت سه توی بیمارستان هستم.

- فردا شب هفت ستاره ست! ستاره...

با بردن نام ستاره صدایش چنان لرزید و شکست که شالیزه فهمید باید بگذارد و برود. در را بست. از شیشه ماشین آخرین جمله را گفت:
- غصه نخورید.

وقتی این جمله را گفت نمی دانست این عبارت دو کلمه ای چه تأثیر عجیبی روی قلب داغدار شهرام می گذارد.



به خانه که رسید نه از لعلیا خانم و بچه ها خبری بود نه از اکبرآقا. از همان جلو در کلید چراغهای حیاط را زد و روشن کرد. باد هنوز به شدت می وزید و آخرین برگها را از شاخه ها جدا می کرد و به زمین می ریخت. به ساختمان رفت. چراغها را روشن کرد. کیف را روی یکی از مبلها رها کرد و با یک ضرب دکمه های روپوش را باز کرد و در آورد و به گوشه ای انداخت. تمام صحنه های وقایع آن روز در ذهنش مرور می شد. با یادآوری چهره نا آشنای لیوسا بی اختیار فریاد کشید:

- خدایا... چرا اینجوری شد؟

حال طبیعی نداشت. بحران گذشته بود ولی سردرگمی ها همچنان در جای خود بودند. فکر کرد یک دوش بگیرد و برود بخوابد. اما قبل از دوش سراغ تلفن رفت.

شماره ها را کنترل کرد. یک تلفن از امریکا بود. یک تلفن از مادر بزرگ و سه تلفن از پدر. هنوز برای جواب به تلفنها تصمیمی نگرفته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. نگاه کرد. شماره تلفن پدرش روی شماره گیر افتاده بود. گوشی را برداشت:

- سلام بابا.

سلام و زهرمارا! توی اون خونه یک آدم زنده نیست که به این تلفن لعنتی جواب بده؟

- مگه چی شده؟

- کجا بودی؟

- هفته دیگه مسابقه ست. تمرین می کردیم.

- مرده شور تو و اون مسابقه رو ببره! اصلاً دیگه اجازه نداری برای تمرینها توی دبیرستان بمونی!

- حالا چرا اینقدر عصبانی هستید؟ کارهاتون خوب پیش نمیره سر من تلافی می کنید؟

- از دست شماها روانی شدم. به مادرت میگم اون تن لش رو بردارش بیار همین جا هر غلطی می خواد بکنه، برام اشک می ریزه. به تو میگم سرت توی درس و مدرسه باشه، هر روز یک بامبولی در میاری! لعیا خانم کدوم گوری رفته؟

چرا به تلفن جواب نمیده؟

- دستگاه تلفنشون خرابه!

- یکی از دستگاه های این طرف رو ببر بهش بده.

صدای اکبر آقا آمد:

- شالیز خانم...

شالیزه گوشی را کنار گرفت. با صدای بلند گفت:

- اکبر آقا پای تلفن هستم.

آقای شرقی گفت:

- شالیز کاری نکن که...

میان حرفش دوید:

- بابا اکبر آقا صدا می کنه...

- گوشی رو بده بهش ببینم!

گوشی را کنار دستگاه تلفن گذاشت و به طرف در دوید. آهسته به اکبرآقا گفت:

- بابا پای تلفنه. بهش نگو مادر لعیا خانم مرده، رفته کرج.

- چرا شالیز خانم؟

- فعلاً نگو تا بعداً خودم بهش بگم. در ضمن گفتم دستگاه تلفن شما خرابه

حواست باشه!

- واسه چی؟

- چقدر سؤال می کنی؟ گوشی رو بردار.

شالیزه دکمه آیفون تلفن را زد. اکبرآقا گوشی را برداشت. صدای هوار هوار

آقای شرقی در فضا پخش شد:

- از صبح تا حالا هر چی تلفن می زنم چرا کسی جواب نمیده؟

- من که شرکت بودم.

- شالیزه میگه دستگاه تلفنتون خرابه!

شالیزه با چشم و ابرو تهدیدش کرد. با این حال اکبرآقا جواب داد:

- من که نبودم الان آمدم. خبر ندارم. ببخشید آقا. والله من بی تقصیرم!

- زنت کجاست؟

اکبرآقا بین پدر و دختر گیر افتاده بود و نمی دانست چه کند. بالاخره جواب

داد:

- هنوز طرف خونه خودمون نرفتم. الان از راه رسیدم که آمدم سراغ شالیز

خانم ببینم کاری چیزی داره.

آقای شرقی شارت و شورت می کرد ولی دستش به هیچ جا بند نبود. در

بوشهر چنان وضعیتی پیدا کرده بود که نمی توانست کار را نیمه رها کند و

برگردد. بی خودی سر اکبرآقا داد می کشید:

- این دفعه تلفن کنم کسی جواب نده تکلیف همه رو روشن می کنم!

شالیزه گوشی را از اکبر آقا قاپید:

- تقصیر شماست. اگر موبایل برام خریده بودید اینقدر مشکل پیدا نمی کردیم. می خواهید از فردا صبح دبیرستان رو تعطیل کنم بنشینم پای تلفن؟

- بلبل شدی! این مسابقه لعنتی کی تموم می شه؟

- فعلاً که هنوز شروع نشده! دو هفته دیگه تازه شروع می شه!

- اصلاً لازم نیست توی مسابقه باشی!

- چرا اینجوری می کنید؟ اتفاقی نیفتاده!

- همین که گفتم. فردا میری انصراف میدی! فهمیدی؟

- آخه چرا؟ مگه من چه کار کردم که می خواهید از همین اول توی این

دبیرستان آبروریزی کنید؟

احساس کرد هوشیارانه به هدف زده است. از عکس العمل و لحن پدر فهمید

دست پایین گرفته است:

- این اسمش آبروریزی نیست...

- هست. وقتی ببینند تا حالا اجازه داشتم برای تمرین بمونم و حالا ندارم

خب فکر می کنند خانواده چیزی از من دیده. این آبروریزی نیست؟ چرا بی

دلیل همه رو به شک می اندازید؟

- من که اعصابم خرد هست تو هم قوز بالا قوز میشی؟ از فردا تلفن کنم

جواب ندی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

- پس از ساعت شش به بعد تلفن کنید که من از تمرین آمده باشم.

آقای شرقی که می دانست هارت و پورت و تهدیدهایش به جایی نمی رسد

فرصت تعقیب و گریز هم ندارد برای نشان دادن ابهتش بدون خداحافظی ارتباط

را قطع کرد. شالیزه که انگار از داخل منگنه بیرون پریده بود نفس راحتی کشید

و گوشی را گذاشت. خطاب به اکبر آقا با قیافه ای ماتم زده نگاهش می کرد

گفت:

- حالا لعیا خانم رفته کرج بست نشسته که چی بشه؟ بگو فردا راه بیفته
بیاد دیگه. می بینی که بابا چقدر ناراحت می شه!

- همه هستند. نمی شه دخترش نباشه! باید مراسم تموم بشه بعد بیاد!

- خوبه یک پیرزن مرده! جوون که نبوده. اگر بابا بفهمه من تنها میرم
دبیرستان و برمی گردم خیلی سه می شه ها! حالا من گفتم...

- تا شب هفت که نمی شه بیاد. در ثانی ما هم که هستیم شما هر وقت دلت
می خواد بدون ما میری دبیرستان و برمی گردی.

- یعنی به همین راحتی احمد و محمود یک هفته از درس عقب بیفتند؟
شماها دیگه کی هستید! یک پیرزن نود ساله مرده یک قبیله کارهاشونو تعطیل
کردند و نشستند اشک می ریزند! به این میگن کالیبر گشادی!

- یعنی چی؟

- هیچی! بگو لعیا خانم زود برگرده.

- اون مرحومه بزرگ طایفه بود. حالا نمی شه شما چند روز زودتر بیایی خونه
که آقا تلفن کرد...

- خوب شد گفتی!! منتظر دستور جنابعالی بودم. بیا نگاه کن هیچی غذا توی
یخچال نداریم و لعیا خانم با خیال راحت رفته بست نشسته!

- تازه می خواستم من هم از آقا اجازه بگیرم دو سه روزی برم مرخصی!

- خوبه والله. یعنی من توی این خونه گنده شبها هم تنها بمونم؟ آره؟

- گفتم بلکه خانم بزرگ دو سه روزی بیاد پیش شما!

- اگر شب دزد آمد چی؟ خانم بزرگ بره دنبال دزد؟ اکبر آقا تو رو خدا از لعیا
خانم یاد نگیر. گاهی آنقدر حرف بی خود می زنه که آدم جوش میاره! خب از روز
اول قبول نمی کردید. به بابا می گفتید اهل سرایداری نیستید تا بابا هم فکر
دیگری بکنه.

- این چیزها که ربطی به سرایداری نداره!

تلفن زنگ زد. اکبر آقا گفت:

- شما خودت نمی خواهی وگرنه من که حاضرم صبحها همراه شما باشم.

- حالا برو، تلفن زنگ می زنه!

به طرف تلفن دوید. جواب داد:

- الو، بفرمایید.

پس از چند لحظه سکوت صدای مردی در گوشی پیچید:

- شالیزه خودت هستی؟

این صدای مردانه را هیچوقت از تلفن نشنیده بود. اما به نظرش کاملاً آشنا

می آمد. جواب داد:

- بله، خودم هستم. شما؟

به شماره تلفن نگاه کرد. یک شماره تلفن همراه روی صفحه افتاده بود. با

دست به اکبر آقا اشاره داد برود. اکبر آقا با لب و لوجه آویزان در را بست و رفت.

صدا جواب داد:

- من شجاعی هستم...

شگفت زده گفت:

- ا... سلام. خیلی... چیزی شده؟

شهرام من و من می کرد. انگار زورش می آمد جواب سر راستی بدهد.

بالاخره گفت:

- لیوسا گفت تلفن کنم.

- لیوسا؟ اون گفت به من تلفن کنید؟!

- گفت با تو تماس بگیرم که فردا بری پیشش!

- چی؟ خودش گفت؟ باور نمی کنم! به خدا دارم از خوشحالی پر درمیارم.

دلهم می خواد همین الان برگردم پیشش. می شه؟

- نه! سفارش کردم هیچکس اجازه عیادت نداشته باشه.

- فردا صبح میرم.

- تو مگر درس و مدرسه نداری؟

- دارم. اما وقتی لیوسا به من احتیاج داشته باشه هیچ چیز دیگه مهم نیست!

- فردا بعد از ظهر برو. منم میام که مانعی ایجاد نکنند.

- آقای شجاعی هیچکس نمی تونه من و لیوسا رو از هم جدا کنه. هیچکس.

فقط از شما خواهش می کنم نگذارید از حرفهایی که به شما گفتم باخبر بشه. راجع به نامه ها و تلفنهای مادرش هیچ حرفی نزنید.

- چرا؟ از چی می ترسی؟

- اگر اعتمادش از من سلب بشه دیگه به هیچکس اعتماد نمی کنه! چون همیشه می گفت فقط به من اعتماد داره. بگذارید باز هم اعتماد داشته باشه. توی دلش همیشه پر از غصه بود. خواهش می کنم بگذارید دست کم با من درد دل بکنه.

- تو مگه کی هستی؟ هان؟

سؤالش مثل لبه چاقو تیز به قلب او نشست. اما به روی خود نیاورد و پرسید:

- کی می خواهید از موضوع ستاره باخبرش کنید؟

- نمی دونم. دارم می ترکم!

- می خواهید من یک طوری...

- نخیر! لازم نیست. این کار باید به دست خودم انجام بگیره.

- باشه. من فقط می خواستم کمکتون کنم.

شهرام با ریشخندی زهر آگین گفت:

- شما به خودت کمک کن که بیشتر از این مجبور به...

کلامش را نیمه کاره گذاشت و حرف دیگری زد:

- فردا بعد از ظهر ساعت سه توی بیمارستان باش.

و بعد بدون خداحافظی ارتباط را قطع کرد. شالیزه هاج و واج مانده بود. او که

برای به دست آوردن سعادتهای گذشته شکنجه های تب آلودی را تجربه کرده بود حال از خوشحالی در پوست نمی گنجید. چشمانش برقی تب آلود داشت. شعف زده به روشا تلفن کرد و بدون مقدمه فریاد زد:

- روشا، من برنده واقعی شدم!! برنده واقعی!

از خوشحالی واژه هایش را مثل پر در هوا رها می کرد. روشا با تعجب پرسید:

- شالیزه تویی؟ چیه؟ چرا اینقدر داد می زنی؟

- همین الان، پیش از اینکه به تو تلفن کنم پدر لیوسا تلفن کرد. باور می

کنی؟ خودش به من زنگ زد!

- چه کار داشت؟

- گفت لیوسا خواسته دوباره به دیدنش برم. وای... باورت می شه؟ بالاخره

مرتیکه آدم شد. یعنی تسلیم شد.

روشا با لحنی که با آن همه شادی شالیزه تناسب نداشت پرسید:

- برای همین اینقدر خوشحالی و جیغ می زنی؟ خیال کردم چی شده! این

برنده واقعی شده؟

- ا... باباش به من تلفن کرد. اون مردی که سایه منو با تیر می زد!! خودش

تلفن کرد گفت فردا برم دیدن لیوسا.

شالیزه تمام وقایع را برایش با حرارت تعریف کرد. در آخر گفت:

- امیدوارم بالاخره اون بابای خرس فهمیده باشه دخترش چه دل خونی از

ستاره و خود اون داشته...

- آنقدر شلوغش کردی که فکر کردم چه چیز مهمی اتفاق افتاده!

- ا... پس مهم نیست؟ پوز باباشو زدم! نمی دونی چه جوری هر چی گفت

گذاشتم توی کاسه ش. آره. فردا ساعت سه میرم بیمارستان. باباش گفت

خودشم میاد که کسی مانع نشه! آخ چه کیفی کردم. خیط و پیت شده! از من

متنفره ولی دیگه نمی تونه خردم کنه!

- پس این فیلمهایی که لیوسا درآورده بود چی بود؟ چرا هی خودشو قایم می کرد؟

- روشا، لیوسا دیگه اون لیوسای سابق نیست. یک جوری شده، باد کرده. موهای ریخته. پاهاش کبود و سیاه شده. از چشمهای به اون قشنگیش فقط دو تا خط پیداست! اول نشناختمش. ازش ترسیدم. آه... نمی دونی چی دیدم!

- حالا مرضش واگیر نداشته باشه؟

- نه، واگیر نداره. ولی اون ممکنه همه جور بیماری دیگری پیدا کنه. سیستم دفاعی بدنش ضعیف شده و علیه خودش عمل می کنه. نباید محیطش آلوده باشه.

- خب، کاری نداری؟

- آ... چیه؟ چرا این طوری حرف می زنی؟ اتفاقی افتاده؟

- نه بابا. حوصله ندارم. رامین...

سکوت برقرار شد. شالیزه الو الو کرد:

- روشا چیه؟ رامین چی شده؟

صدای حق حق گریه ناگهانی روشا از آن طرف می آمد. بریده بریده جواب داد:

- هیچی... امشب تولد رامینه! پارسال مامان...

- آ... اینکه گریه نداره! خب اگر زودتر می گفתי یک کاری براش می کردیم.

- یعنی جشن می گرفتیم؟ مامان تازه مُرده!

- نه، می بردیمش بیرون. یک چیزی براش می خریدیم.

- دلم برای مامان تنگ شده...

- روشا تو رو خدا گریه نکن. رامین کجاست؟ نگذار اشکهای تو رو ببینه.

پاشو بیا اینجا. چرا همه ش توی خونه نشستی؟ این طوری خیلی غصه می خوری!

- هیچکس به فکر من نیست!
- ا... من که هستم، ولی خودت می بینی که...
- اصلاً یادت رفته که قول دادی اون قاتل رو پیدا می کنیم!
- نه، نه! اصلاً نرفته! فقط چند روز صبر کن.
- که همه ش پیش لیوسا باشی؟
- من تازه پیداش کردم. تازه دارم پوز باباشو می زنم. تو چند روز صبر کن، همه چیز درست می شه! امروز برای تمرین چه کار کردی؟
- به خانم وزیری گفتم از تیم حذفم کنه. از تو هم دلخور بود.
- ولش کن، دلخور باشه. زور که نیست! روشا گوش کن. برای پیدا کردن آدرس پرستو یک فکری به ذهنم زده. باید یکجوری وارد دفتر پدرت بشیم و آدرس رو پیدا کنیم.
- چه جوری؟ همین طوری، یک چیزی میگی. مگر کلید دفتر پیش منه؟
- شاخکها تو به کار بینداز بین چی به عقلت می رسه!
- در دفتر وقتی باز می شه که یا بابا اونجا باشه یا یکی از کارمندا. نکنه فکر می کنی با بودن کسی می تونم دنبال آدرس قاتل بگردم؟!
- وای... یک فکر تمیز تمیز به ذهنم زد. کلیدهاشو کش برو.
- هان؟
- درست شنیدی، کلیدهاشو کش برو. بلافاصله هم ببر بده کلید ساز از روی کلیدها بسازه.
- اگر فهمید چی؟
- این دیگه به عرضه خودت بستگی داره. کلیدها که آماده شد میریم سراغ دفتر.
- امشب این کار رو می کنم.
- ببینم چه کار می کنی! باید کلیدها رو که برداشتی زود ببری پیش

کلیدساز و از روش بسازی و برگردونی سر جاش. اگر زود برگردونی ممکنه بابات از بیخ قفل در محل کارشو عوض کنه! اوکی؟

- اوکی!

- وقتی آدرس پیدا شد میریم تو نخش!

- تو که تمام فکرت دنبال لیواساست.

- فعلاً که می بینی شاخکهام بهتر از مال تو کار می کنه!

- قول میدی تا آخر باشی؟

- آره. مطمئن باش. قولم قوله!

- می خوام جون کندنش رو ببینم. همون طور که جون کندن مامان رو

دیدیم. شالیزه... من دیگه تحمل ندارم. خیلی سخته!!

با یادآوری صحنه های دلخراش مرگ مادر صدای گریه اش بلند شد. در میان

گریه بریده بریده گفت:

- نمی دونی چند روزی که توی بیمارستان بود زیر چادر بود با بدن سوخته و

جزغاله اش چه زجری می کشید. می خوام قاتلش همین جوری زجر بکشه!

- صبر کن. فکر می کنیم چه جوری می تونیم زجر گشش کنیم. خب، من

میرم یک دوش می گیرم و بعد یک نگاهی به درسهای فردا می اندازم و می

گیرم می خوابم. به بابا قول دادم معدلم از هجده کمتر نشه. باید خرخونی کنم

وگرنه می زنه زیر قولش. قراره برام موبایل بخره. تو هم برو سراغ درسها. نمی

دونم این درد درس چیه که ولم نمی کنه. می دونم همه رو بلدمها ولی دلشوره

دست برنمی داره.

- شالیزه تا پرستو نمیره من نمی تونم درس بخونم.

- ببین در صورتی کمکت می کنم که درسها رو ول نکنی.

- آره. خیالت راحت راحت، از من خبر نداری. پارسال این موقع مامان زنده

بود.

- با گریه و زاری که نمی شه انتقام گرفت. برو سراغ کتابها. تا جایی که مخت جا داره یاد بگیر. فردا توی دبیرستان می بینمت. کاش دنبال تمرینها رو می گرفتی. خب مهم نیست! اگر به مسابقات راهمون دادند می ریم، وگرنه خلاص. فعلاً خداحافظ. یک کمی به فکر رامین باش.

ارتباط را که قطع کرد یک تلفن سرسری هم به مادر بزرگ زد. وقتی گفتگوها تمام شد، پنجره را باز کرد و اکبر آقا را صدا زد. اکبر آقا از پنجره سرک کشید:

- آمدم...

- شالیزه منتظر آمدن او نشد. به حیاط دوید. به پنجره اتاقش زد که:

- اکبر آقا پیتزا می خوری؟

اکبر آقا به حیاط آمد:

- من دوست ندارم.

- همبرگر چی؟

- دوست ندارم.

- آه... خر چه داند قیمت نقل و نبات. می خواستم تلفن بزنم پیتزا بیاورند.

مرغ سوخاری می خواهی؟

- آخه زحمت می شه!

- یعنی می خواهی! الان زنگ می زنم بیاور. یادت نره فردا لعیا خانم باید

اینجا باشه. نمی خواهم بابا بفهمه تنها هستم.

صبح قبل از آنکه اتومبیل برسد اکبر آقا در زد:

- شالیز خانم بیداری؟

- آره. بیا تو. کاری داری؟

- می خواستم ببینم می شه امشب شما پیش خانم بزرگ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که شالیزه فریادش در آمد:

- من پیش مادر بزرگم نمیرم. عوض اینکه بگی لعیا خانم بیاد خودت هم می

خواهی بری؟

- آخه توی طایفه ما رسم نیست تا هفت نشده چراغ خونه مرده خاموش بشه!

- خب اگر غیرت قبول می کنه که من شب توی این خونه تنها باشم تو هم برو پهلوی زنت.

- شما که ماشالله...

صدای بوق اتومبیل آژانس آمد. شالیزه آماده بود. کیف را برداشت و درحالیکه به طرف حیاط می رفت گفت:

- بنده ناهار و شام کوفت بخورم؟



وارد حیاط مدرسه که شد نازلی از دور دیدش و دست تکان داد. به طرفش آمد:

- سلام.

جواب سلامش در صدای زنگ محو شد. شالیزه صحن حیاط را دید زد. دنبال روشا می گشت. نازلی پرسید:

- دنبال گلپر می گردی؟

- نه. روشا آمده؟

- نمی دونم. ندیدمش.

صفها شکل گرفتند. نازلی شانه به شانه او ایستاده بود. سروکله خانم افسری پیدا شد. مثل هر روز حرفهای همیشگی را تکرار کرد اما با لحنی جدید. لبخندی مَهر لبهایش را باز کرده بود. انگار تموج صدای همکارش علاوه بر شاگردان او را هم مجذوب کرده بود.

- چه عجب شاخ و شونه نمی کشه!

نازلی ریز خندید:

- حتماً براش شوهری پیدا شده!

- کدوم مردی از جونش سیر شده آمده سراغ این آکله؟

- احتمالاً یک دراز گوش!

لحن تازه خانم افسری برای همه تازگی داشت. اما جز خودش هیچکس نمی دانست گفته های خانم راستگو به دلش نشسته است. گلپر تازه رسیده بود زیر گوش شالیزه وزی کرد و رفت ته صف. شالیزه به عقب برگشت.

آهسته پرسید:

- چی گفتی؟

- هیچی. بعداً میگم.

مراسم صبحگاهی تمام شده بود و صفها به طرف کلاسها می رفتند که روشا آمد. با صف به کلاس رفت رفت و شالیزه را صدا زد. شالیزه گفت:

- سلام. چقدر دیر آمدی؟!

روشا جلو آمد. دست در جیب لباسش کرد و دسته ای کلید درآورد.

آهسته گفت:

- کش رفتم!

- عالیہ! نفهمید؟

- خواب بود که من آمدم. اما نمی دونم این همه کلید مال کجاست، معلوم

نیست کلید دفتر کدومه.

- چند تاست؟

- ده تا.

- از هر ده تا بده بسازند.

- می دونی پولش چقدر می شه؟

- بده به من. فکر پولشو نکن.

- نه، ولی...
 - ولی نداره. قرض میدم.
 - نه، از تو پول نمی گیرم.
 - قرض که عیب نداره.
 گلپر محکم زد پشت شالیزه:
 - حرفهای یواشکی موقوف!
 شالیزه از جا پرید. گلپر از پشت بغلش کرد:
 - بگو چی گفتید؟
 - ولم کن. الان خانم وحیدی میاد.
 گلپر حلقه دستهایش را محکم تر کرد:
 - چه بوی خوبی میدی. چه عطری زدی؟ آخیش حظ کردم!
 - کلینیک هپی.
 - چنده؟
 - چه می دونم. ولم کن. چی می خواستی بگی؟ سر صف نفهمیدم چی گفتی.
 - یک سی دی برات آوردم توپ!
 - کسی نفهمه!
 - یواشکی میذارم توی کيفت.
 سوسن احمدی حاضر غایب می کرد که خانم وحیدی وارد کلاس شد. گلپر کنار کشید. همه سر جایشان نشستند. شالیزه به روشا علامت داد:
 - کلیدها رو بده به من!
 - می خواهی چه کار؟
 - میدم اکبر آقا از روش درست کنه.
 صدای خانم وحیدی بلند شد:
 - اون عقب چه خبره؟

هنوز درس را شروع نکرده بود که آقای تقی خانی به در زد و سرک کشید:

- ببخشید، خانم چنگیزی گفتند شرقی بره دفتر.

نگاه ها به طرف شالیزه برگشت. خانم وحیدی گفت:

- زود برو و برگرد. می خوام درس رو شروع کنم.

حالت شالیزه طوری بود که همه فهمیدند هراسان شده. از جا پاشد. گلپر آهسته گفت:

- آستینها تو بکش پایین.

با هر قدم که به سوی دفتر برمی داشت اضطرابش بیشتر می شد. پشت در دفتر قلبش به ضربان افتاده بود. به در زد و با احتیاط وارد شد. خانم راستگو را دید. سلام کرد. او با خوشرویی جواب داد. مثل یک روان شناس خبره خیلی زود متوجه اضطرابش شد. پرسید:

- چیه؟ چرا نگرانی؟

- خانم چنگیزی با من کار دارند.

خانم راستگو لبخندی از روی لطف زد. لبخندی آرامش بخش:

- چیز مهمی نیست. برو خانم چنگیزی توی دفتر خودشون هستند.

وارد اتاق مدیر شد. خانم چنگیزی هم لبخند به لب جواب سلامش را داد:

- شرقی، با پدرت کار دارم. بگو فردا صبح سری به من بزنند.

- چیزی شده؟

- قرار بود ماهی یک بار سری به دبیرستان بزنند. اما از وقتی برای ثبت نام اینجا بودند دیگه سراغی از ما نگرفتند.

- برای فیلمبرداری رفتند بوشهر، نیستند. قبلاً که گفتم!

- مادرت از مسافرت آمده؟

- نخیر. اگر چیزی می خواهید من به پدرم بگویم.

- قرار بود به مدرسه کمک کنند ولی خبری نشد.

احساسی مطبوع و آرام بخش شالیزه را راحت کرد، انقباض ماهیچه ها باز شد. اعتماد به نفس پیدا کرد. گفت:

- چقدر باید کمک کنند؟

- هر چه بیشتر بهتر!

- صد هزار تومن خوبه؟

- اصلاً بگو با من تماس بگیرند.

- پدرم شبها کارشون کم می شه. اون موقع که دبیرستان تعطیله!

- پس از طرف من سلام برسون بگو هنوز مشکل رادیاتورها حل نشده. هوا

دیگه سرد شده. باید رادیاتورها رو نصب کنیم.

- چشم. همین امشب تماس می گیرم.

- بسیار خب! در ضمن خانم وزیری می گفتند برای تمرینها نمی مونی! هفته

آینده مسابقات شروع می شه. مگر نمی خواهی شرکت کنی؟

- چرا ولی من باشگاه رفتم. احتیاج به تمرین ندارم.

- بالاخره باید با تیم هماهنگ باشی.

- عصرها باید برم پیش مادر بزرگم راهش خیلی دوره دیر می رسم.

- بهتره چند جلسه با تیم تمرین داشته باشی که هماهنگی پیدا کنی.

- چشم.

- بسیار خب. حالا برو. زودتر پیغام منو به پدرت برسون.

- چشم با اجازه.

وقتی از دفتر بیرون می رفت کبوتر سبکبالی بود که حالت پرواز داشت. تا به

کلاس برسد حساب و کتابهایش را کرد و تصمیم گرفت روز بعد صد هزار تومن

بیاورد و به خانم چنگیزی بدهد. خانم راستگو دیگر در دفتر نبود که شاهد

خوشحالی اش باشد. به کلاس که وارد شد خانم وحیدی هنوز درس را شروع

نکرده بود. وقتی سر جایش می نشست. یواشکی دور از چشم خانم وحیدی دو

انگشتش را به علامت پیروزی بالا گرفت. به روشا چشمک زد و به گلپر لبخند. دلش قرص و محکم شده بود. خانم وحیدی مثل اکثر اوقات از او خواست پای تخته برود انگار با حضور او بهتر می توانست درس را تفهیم کند. زنگ تفریح بچه ها دورش جمع شدند. سؤال همه مثل هم بود:

- چه کارت داشتند؟

و او جواب داد:

- پول... پول می خواستند.

بقیه طول روز با آرامشی نسبی گذشت. می دانست پس از تعطیل دبیرستان با خیال راحت به بیمارستان می رود. می دانست دیگر شهرام نمی تواند سد راهش شود. می دانست لیوسا دیگر خودش را پنهان نمی کند. از دبیرستان که خارج می شدند با اصرار دسته کلید را از روشا گرفت و به او اطمینان داد که:

- همین امشب اکبرآقا رو می فرستم کلیدسازی. وقتی کلیدها حاضر شد بهت تلفن می کنم اگر بابات نیامده بود میدم برات بیاره.

- یادت نره! همون طور که خودت گفتی اگر امشب کلیدها رو یک طوری به دستش نرسونم ممکنه فردا قفلها رو عوض کنه.

- اصلاً یک نامه برای اکبرآقا می نویسم و کلیدها رو می فرستم آقای موسوی براش ببره. این طوری خیلی بهتره چون تا من از بیمارستان برگردم خونه و اکبرآقا بیاد دیر می شه.



تا به بیمارستان برسد در طول راه چند خطی برای اکبرآقا نوشت. وقتی جلو بیمارستان رسید پیاده می شد نامه و دسته کلید را به آقای موسوی داد:

- آقای موسوی اینها رو ببرید شرکت برسونید دست اکبرآقا نه هیچکس

دیگه!

آقای موسوی طبیب معمول بدون کنجکاوای و بدون علاقه به آنچه که پیرامونش می گذشت اوامر را اجرا می کرد. او وظیفه داشت برای مدتی که در اختیار خانواده شرقی است ساعت بزند و به مدیر آژانس گزارش بدهد، همین! حالا هم با یک چشم دسته کلید و یادداشت را گرفت و بدون سؤال و جواب رفت.

شالیزه کیف به دست وارد بیمارستان شد. هنوز چند دقیقه ای به ساعت سه مانده بود. قرار و آرام نداشت. به همه جا سر کشید. از شجاعی خبری نبود. به اطلاعات رفت و سراغ او را گرفت. جواب قانع کننده نبود:

- اطلاعات ما در مورد بیمارهاست نه همراهانشون!

ساعت از سه گذشته بود. دیگر طاقت نیاورد. منتظر آسانسور نشد. دو پله یکی بالا دوید. هنوز به اتاق لیوسا نرسیده بود که شهرام از آسانسور بیرون آمد. با دیدن هم چند لحظه ای بی حرکت ایستادند. شالیزه آهسته سلام کرد. شهرام بدون جواب به طرف اتاق راه افتاد. او هم به دنبالش. با حالتی دگرگون گفت:

- تا وقتی تو پیشش هستی، موضوع ستاره رو مطرح می کنم. امروز باید ببرمش خونه.

- به همون خونه؟ مگر مراسم عزاداری تموم شده؟

- آره... دیگه از سر و صدای آدمها و ضبط صوتها سرسام گرفتم. صدای گریه که به گوشم می رسه، اعصابم خرد می شه.

- با دکترش مشورت کردید؟

- راه دوم وجود نداره که مشورت کنم.

- نمی شه دو سه روز دیگه همین جا باشه؟

- چرا. اما خودش اصرار داره برگرده خونه. از محیط بیمارستان متنفره!

- توی خونه ما هیچکس نیست. ببرمیش اونجا.

شهارم با طرزی خاص نگاهش کرد. شالیزه معنی نگاهش را نفهمید. گفت:

- به خدا هر کاری لازم باشه براش می کنم. مادرم امریکاست. بابام بوشهر فیلمبرداری داره، سرایدار داریم. زنش همه کار می کنه. خیالتون راحت باشه.

- نه، این کار عملی نیست. هر ساعت ممکنه به عروق حساسش حمله بشه! باید بلافاصله به بیمارستان منتقلش کنم. این مرض لعنتی که خبر نمی کنه!

- چند روز بهریدش مسافرت.

- اون دو تا پیش هیچکس قرار نمی گیرند. همین چند روز که پیش مادر و خواهرم بودند همه رو با گریه و بهانه گیریهاشون ذله کردند.

با گفته های شهرام ملغمه ای از احساسات دردناک او را در هم می کوید. در طول آن روزها با فرافکنی ناخودآگاه از هجوم افکار زجرآوری که همچون اره روح و روانش را می خراشید، فرار کرده بود. اما حالا گفته های دردبار شهرام قدرت فرافکنی را از او گرفته و به یادش آورده بود مرگ ستاره تقصیر اوست. این یادآوری مثل پیچکی خاردار به سر تا پایش می پیچید و بالا می آمد و زخمی اش می کرد. این مرد سی و هشت ساله مغرور که همیشه او را تحقیر و خرد کرده بود هرچند چهره جذایش پشت آن همه تألمات روحی باز هم جذاب بود، ولی دیگر ابهت و غرور و صلابت گذشته را نداشت. غرور و تفرعنش تحلیل رفته بود. اشک نمی ریخت. اما دریای خشم و اندوه بود، بی آنکه بداند کسی که رو به رویش ایستاده ستاره اش را به زیر خاک فرستاده است. چیزی که شالیزه را دگرگون کرده بود به یاد آوردن همین راز وحشتناک بود که هیچکس جز خودش از آن اطلاع نداشت. پس از آن اتفاق بیانیه ای برای وجدان به فریاد آمده اش صادر کرد و نقطه پایان در انتهایش گذاشته بود تا خود را از دغدغه های آزار دهنده رها سازد. بیانیه ای با این مضمون: « من که کاری نکردم. ستاره انتقام خیانتش رو پس داد. یک زندگی رو از هم پاشید و لیوسا رو بی مادر کرد. پس حقش بود بچه های خودش بی مادر باشند ».

تا آن لحظه با چنین بیانیه ای به طرزی ماهرانه از حقیقت فرار کرده بود. شاید اگر در آن لحظه بخصوص شهرام رو به رویش نایستاده و مثل دیکتاتوری شکست خورده سلاح زمین نگذاشته بود بیانیه به قوت خود باقی می ماند. اما حالا با دیدن او که از زره تفرعن و غرور پایین آمده بود به عمق فاجعه پی می برد، با لحنی ترسیده گفت:

- بچه ها رو برای یک مدت پانسیون کنید.

- پانسیون رو به سر کارکنانش خراب می کنند. بی اندازه ناآرام و شلوغ هستند.

- پس می خواهید چه کار کنید؟

گفتگوییشان گل انداخته بود. هر دو فراموش کرده بودند دشمن هم هستند. شاید اگر در اتاق باز نشده و پرستار بیرون نیامده بود همچنان مسالمت آمیز با هم تبادل نظر می کردند. پرستار با دیدن شهرام سلام کرد:

- دیر تشریف آوردید. برادرتون ساعت یازده صبح با حسابداری تسویه حساب کردند. دخترتون از اون موقع منتظر شماست.

- شما می تونید متقاعدش کنید چند روز دیگه اینجا تحت نظر باشه؟

- امکان نداره. در ضمن از صبح منتظر یکی از دوستهایش بود.

شالیزه با شنیدن جمله آخر او منتظر ادامه گفتگو نشد. به اتاق رفت. لیوسا لباس پوشیده و آماده با دیدن او ماسک را تا زیر چشمهایش بالا کشید. شالیزه انگار اولین بار بود که او را با آن چهره ناآشنا می دید. هر دو گریان در آغوش هم فرو رفتند. شهرام به اتاق آمد. منظره را دید. پیش از این دیدن چنین منظره ای می توانست از خشم دیوانه اش کند اما حالا تأثر و تألم جای خشم و خروش را گرفته بود. صدای گرفته و خفه لیوسا که نشان از درگیری تارهای صوتی اش با بیماری داشت قلبش را جریحه دار می کرد. چشمهای دو دو زده اش بیانگر حال خرابش بود. انگار وجودش تجزیه می شد. لیوسا گفت:

- شالیزه من به بابا گفتم بهت تلفن بزنه که بیایی. از صبح منتظرت بودم!
به زبان شالیزه آمد بگوید پدرت سفارش کرده عیادت کننده نداشته باشی.
اما نخواست کدورت تازه ای ایجاد کند. گفت:

- اگر تلفن هم نمی زد می آمدم.
شهرام با تک سرفه ای حضورش را اعلام کرد. به سختی سعی داشت ظاهری آرام و طبیعی از خود نشان دهد. لیوسا، شالیزه را رها کرد. خطاب به شهرام گفت:

- خب بریم.
به جای او شالیزه جواب داد:
- چرا عجله می کنی؟ اینجا تحت نظر دکترها هستی. هر اتفاقی بیفته فوری می رسن. چند روز دیگه باش. قول میدم هر روز پیام بپیش.
- نه از اینجا، از بیمارستان متنفرم.

از شهرام پرسید:
- مامان ستاره از بیمارستان مرخص شد؟
شهرام در برابر این سؤال که هر روز تکرار شده و جواب منفی داده بود چنان بی دفاع و بی سلاح ایستاده بود که به نظر می آمد منتظر است شالیزه کمکش کند. شالیزه موقعیت را کاملاً درک می کرد. اما احساس گناه چنان بر وجودش غلبه داشت که حرفش نمی آمد. سکوت طولانی هر دو آنها صدای خش دار لیوسا را درآورد:

- بابا نشنیدید چی گفتم؟
شالیزه دست به کار شد:
- اون بدجوری زخمی شده...
- مرخص که شده؟
شهرام به طرف پنجره رفت. پشت به آنها با چهره ای منقبض شده گفت:

- نه، حالش خوب نیست.

- پس زودتر بریم ببینمش. همو بیمارستان... خوابیده؟

شالیزه دل به دریا زد:

- دیگه کسی رو نمی شناسه!

- کی؟ ستاره کسی رو نمی شناسه؟ چرا؟ مگه چه بلایی سرش آمده؟

شالیزه جواب داد:

- حافظه شو از دست داده...

لیوسا به طرف شهرام رفت:

- بابا به من نگاه کن. چرا راستشو نمیگی؟

شهرام باز هم رو برگرداند. شالیزه گفت:

- لیوسا، اتفاق بدی افتاده!

- چه اتفاقی؟ برای کی؟

- برای ستاره!

- من باید ببینمش!

شانه های شهرام تکان می خورد. نفس لیوسا به خس خس افتاده بود. انگار هوا کم می آورد. شهرام سراسیمه برگشت:

- نفست تنگ شده؟

- آره... اکسیژن... اکسیژن.

صدایش مانند بلندگویی خراب خرخر می کرد. شالیزه با شتاب از اتاق بیرون دوید. به اولین پرستار گفت:

- کمک کنید. نفسش گرفته... پرستار به سرعت به اتاق آمد. لیوسا روی تخت افتاده بود و شهرام شیلنگ اکسیژن را در سوراخ خای بینی اش گذاشته بود. پرستار تخت را کمی بالا آورد. شیلنگ را با چسب در بینی مستقر کرد. شیرش را بیشتر باز کرد. لحظاتی بعد نفسهای لیوسا آرام گرفت و به روال

طبیعی برگشت. پرستار وقتی از عادی شدن وضعیت او مطمئن شد گفت:

- جای نگرانی نیست. اسپری اکسیژن همراهتون هست؟

لیوسا با دست اشاره کرد که هست. پرستار گفت:

- پس مشکلی نیست. تا نیم ساعت دیگه می تونید ببریدش...

سپس یک بار دیگر همه چیز را واریسی کرد و از اتاق خارج شد:

- اگر کاری پیش آمد زنگ بزنید.

دست لیوسا در دست شالیزه بود و نوازشش می کرد. گفت:

- اگر قبول کنی از اینجا مستقیم بریم خونه ما عالی می شه! دو سه روز که

چیزی نیست. منم دبیرستان نمیرم. بعدش گواهی دکتر می برم.

لیوسا با گفته های آنها فهمیده بود اوضاع عادی نیست. اما نمی خواست

قبول کند. گفت:

- تو بیا پیش من. بابا دیگه کاری به ما نداره.

شهرام آن لحظات را تاب نمی آورد. درحالیکه از اتاق خارج می شد گفت:

- من توی راهرو هستم. هر وقت آمادگی پیدا کردی میریم.

با رفتن او شالیزه بال و پر باز کرد. سایه سنگین او نمی گذاشت آزادانه حرف

بزند و گفت:

- از مامانت خبر داری؟

- نه.

- بهش تلفن نکردی؟

- نه.

- نمی دونه مریض شدی؟

- نه.

- چرا؟ حتماً تا به حال از بی خبری بیچاره شده.

در کیفش را باز کرد. نامه روفیا را درآورد:

- چند هفته این نامه آمده. به هر وسیله ای بود می خواستم به دست برسونم. اما تو راه نمی دادی...

لیوسا نامه را گرفت. همان طور که خوابیده بود شتابزده پاکت را پاره کرد. نامه را بیرون کشید. مشغول خواندن شد. با خواندن آن اشک از گوشه چشمهایش سرازیر شد روی بالش. شالیزه با نوک انگشت اشکها را پاک می کرد و برای گذشتن از بدترین مرحله آن روز آماده می شد. لیوسا نامه را تمام کرد. خس خس کنان گفت:

- قایمش کن. ممکنه بابا بیاد.

- دیگه نباید بترسی.

- تو که می دونی اگه بفهمه چی می شه!

- هیچی نمی شه!

- نکنه تو هم فراموشی گرفتی؟! بابا بفهمه با مامان ارتباط داشتم هیچی نمی شه!؟

- نه، برای اینکه من بهش گفتم.

نخ نگاه لیوسا شگفت زده به چشمهای او خیره ماند. شالیزه گفت:

- اتفاقاتی دیگه ای هم افتاده. امروز از همین جا میریم خونه ما و همه چیز

رو می فهمی.

- مگر بابا موافقت می کنه؟

- شاید کرد.

- شالیزه، شماها یک جوری حرف می زنید!! بلایی سر ستاره آمده؟

این همان چیزی بود که شالیزه می خواست. یعنی لیوسا خودش موضوع را

حدس بزند. سرش را پایین انداخت. لیوسا نیمه خیز شد:

- حرف بزن. چه بلایی سرش آمده؟

شالیزه انگار روی لبه تیغ راه می رفت. خطر کرده بود و می ترسید. جان به

لبش آمد تا آهسته گفت:

- یادته چقدر آرزو می کردی بمیره و دوباره مادرت بیاد سر خونه و زندگیش؟

- مرده؟

- چرا ناراحت میشی؟ خب خدا ازش انتقام گرفت.

لیوسا سیخ در جایش نشست:

- ستاره مرد؟

- تو رو بی مادر کرد، بچه های خودش بی مادر شدند.

- بابا بدون ستاره می میره!

- اینقدر احساساتی نشو. ممکنه دوباره نفست بگیره.

- کی این اتفاق افتاد؟ چرا به من نگفتید؟

- روز بعد از تصادف مُرد.

لیوسا چسبهای شیلنگ اکسیژن را از روی بینی اش کند. سراسیمه از تخت

پایین آمد:

- بابا کو؟ کجا رفت؟

- صبر کن! کجا؟ کی هستی؟

- بابا. بابا بدون ستاره...

- اگر دلت براش می سوزه، مواظب سلامتی خودت باش. صبر کن، بیرون نرو.

من صداس می کنم.

- می خوام از خودش بشنوم. من...

رنگ لیوسا لحظه به لحظه تیره تر می شد. شالیزه سراسیمه زنگ زد. در یک

لحظه شهرام و پرستار با هم وارد شدند. شهرام رنگ پریده بود:

- چیه؟ لیوسا چرا رنگت تیره شده؟

پرستار اعتراض کنان گفت:

- عزیزم چرا بدون اجازه اکسیژن رو برداشتی؟

لیوسا خفه و خرخر کنان چیزهایی می گفت:

- بابا... ستاره... کیارش... کیاوش...

پرستار او را خواباند. دوباره اکسیژن را وصل کرد. شهرام سراسیمه بود. شالیزه احساس خطر می کرد. شهرام پیش از این گفته بود می خواهد خودش موضوع ستاره را بگوید. از او فاصله گرفت. صدای شهرام می لرزید. از او پرسید:

- تو بهش گفتی؟

- نه به خدا خودش حدس زد.

پرستار باز هم اعتراض کرد:

- برای همین چیزهاست که دکتر اجازه ملاقات نمیده! آقای شجاعی چرا به سلامتی دخترتون توجه نمی کنید؟ استرس و هیجان برای بیمار شما خطر داره... شالیزه از ترس به دیوار چسبیده بود و با وحشت به اوضاع نگاه می کرد. سرفه های لیوسا شروع شد. سرفه هایی پشت سر هم که اجازه نفس کشیدن به او نمی داد. پرستار سعی می کرد آرامش کند اما فایده نداشت. تشنجهای شروع شد. صورت باد کرده لیوسا لحظه به لحظه تیره تر می شد. پرستار دستپاچه و سراسیمه از اتاق بیرون دوید تا دکتر را خبر کند. شهرام سر شالیزه فریاد زد:

- بیا جلو دنده هاشو بگیر. الان می شکنه!

- تختشو بزنید بالا. این طوری بدتر می شه.

شهرام دستگیره تخت را پیچاند، تخت بالا آمد. هر دو دست روی دنده های چپ و راستش گذاشته بودند. لیوسا زیر دست آنها پیچ و تاب می خورد. نفسهایش به خرناسه مبدل شده بود. شالیزه با صدایی مرتعش تکرار می کرد:

- نترس. الان دکتر میاد.

وقتی دکتر رسید لیوسا کبود شده بود. پرستار شالیزه را کنار زد. محل تزریق آمپول را الکل مالید. تشنجهای شدید نمی گذاشت موقعیت مناسب برای

تزریق فراهم شود. دکتر به شهرام گفت:

- محکم تر نگاهی دارید. محکم محکم. مثل من...

پرستار در یک لحظه سوزن را فرو کرد. دندانهای شالیزه به هم می خورد. از دیدن آن صحنه شوکه شده بود. تشنج قصد آرام گرفتن نداشت. دستهای شهرام می لرزید. دیگر توان نگهداشتن بدن در پیچ و تاب لیوسا را نداشت. با صدایی مرتعش گفت:

- دکتر، دخترم... یک کاری بکن.

دکتر به پرستار گفت:

- مرفین...

پرستار از اتاق بیرون دوید. اندکی بعد با یک سرنگ برگشت. نگاه دکتر به دستهای لرزان شهرام افتاد. خطاب به شالیزه گفت:

- کمکش کن.

شالیزه کنار شهرام قرار گرفت. هر دو روی لیوسا خم شدند و نگاهی داشتند. دکتر تأکید کرد:

- محکم. خیلی محکم!

سپس به پرستار گفت:

- تزریق کن. زود باش.

تزریق بعدی انجام شد. لحظه ها، پایدار و دیرگذر قصد عبور نداشتند. ده دقیقه بعد وقتی کم کم تشنج آرام گرفت و پلکهای ورم کرده لیوسا روی هم افتاد و از چشمهایش فقط یک نخ باقی ماند، هر چهار نفر از نفس افتاده بودند. هیاهوها نشست. دکتر زیر بازوی شهرام را گرفت. او را روی صندلی نشاند. موهای صاف و سیاه شهرام ژولیده و پریشان روی پیشانی عرق کرده اش ریخته بود. رنگ به صورت نداشت. دکتر گفت:

- فعلاً صلاح نیست ببریدش. بهتره یکی دو روز دیگه اینجا تحت نظر باشه...

و درحالیکه سعی می کرد موضوع را ساده جلوه بدهد ادامه داد:
- درگیری عروق ریه خطری جدی نداره. در مواقعی که حمله ها شروع می شه کاملاً بر خودتون مسلط باشید. حالات و روحیه شما اثر مستقیم روی بیمار می گذاره. خب فکر می کنم تا فردا همین طور راحت بخوابه. ماندن شما دیگه لزومی نداره.

شالیزه نگاهی التماس آمیز داشت. با احتیاط و آهسته از دکتر پرسید:
- می شه من امشب پیشش باشم؟
- نخیر. تا فردا از خواب بیدار نمی شه. از آن گذشته پرستارها هستند در ضمن پرستار اختصاصی اش هم بعد از شیفت کارش میاد. به طور حتم بیمار عادی خواهد بود. من هم با بیمارستان در تماس هستم.
شهرام فرسوده و خسته با لحنی وامانده پرسید:
- دکتر تا کی در بیمارستان هستید؟
- حداقل تا یک ساعت دیگه هستم. موقع رفتن دوباره بهش سر می زنم.
- دکتر شما مطمئن هستید اتفاقی نمی افته؟
- اطمینان دارم. به شما هم اطمینان میدم. وضعش کاملاً کنترل شده ست.
خب من سری به سایر مریضها می زنم و دوباره برمی گردم.
یک ساعت بعد وقتی دکتر همراه پرستار برگشت شالیزه پشت در اتاق بود و شهرام داخل اتاق. با حالی پریشان و دگرگون چشم به چهره از فرم افتاده لیوسا دوخته بود و به صدای نفسهای خش دارش گوش می داد.
شالیزه پشت سر دکتر و پرستار به اتاق خزید. شهرام از جا بلند شد. دکتر به صدای نفسهای لیوسا گوش داد. شروع به معاینه کرد. دست روی پیشانی اش گذاشت. نبضش را گرفت و به پرستار گفت:
- تا من هستم سرمش را وصل کنید. بقیه داروها رو هم سر ساعت به سرم منتقل کنید.

- چشم دکتر.

پرستار رفت. دکتر نگاهی به شالیزه که مقنعه تا پشت گوشهایش عقب نشسته بود انداخت. لبخند زنان پرسید:

- شما چه نسبتی با مریض دارید؟

شالیزه نگاهی به شهرام انداخت و جواب دکتر را داد:

- دوستش هستم. از کلاس اول ابتدایی با هم بودیم...

- شما رو در این چند روز ندیده بودم.

- من خبر نداشتم لیوسا مریض شده!

نگاه غمناکش روی لیوسا ثابت مانده بود. بغض کرده و آماده گریه گفت:

- امسال من از اون دبیرستان رفتم. یعنی مجبورم کردند برم.

شهرام زیر چشمی نگاهش می کرد. نگاهی متفاوت. انگار تازه او را می دید. به نظرش می آمد این کسی که رو به رویش ایستاده با شالیزه ای که می شناخت فرق دارد. نسبتهایی که به او داده بود در گوشش زنگ می خورد. منحرف، بی سر و پا، بی سر و صاحب، احساس تازه ای پیدا کرده بود. احساسی ناشناخته و تجربه نشده. این موجودی که با آن همه سرسختی خودش را به دختر او رسانده بود گویی تازه چشمهای او را باز می کرد.

دکتر خطاب به او گفت:

- خب. خوشبختانه حال عمومی اش کاملاً رضایت بخشه. می تونید با خیال راحت تشریف ببرید. دستورات لازم رو به پرستار میدم. بهتره دو سه روز دیگه اینجا باشه.

وقتی از اتاق بیرون می رفت به شالیزه گفت:

- شما هم برید. اینجا معطل شدن فایده نداره. دستی تکان داد و از اتاق خارج شد.

پرستار به شهرام گفت:

- با خیال راحت تشریف ببرید. تا پرستارش بیاد، من پیشش هستم. مطمئن باشید.

- نگرانم.

- هیچ جای نگرانی نیست. ما تمام شماره های تماس دکتر رو داریم. به محض اینکه کوچکترین اتفاقی بیفته خبرش می کنیم. هوای اتاق هر چه سنگینتر باشه ریه ها رو بیشتر خسته می کنه.

شالیزه دل از آنجا نمی کند. اما وقتی شهرام آماده رفتن شد چاره ای ندید جز آنکه او هم اتاق را ترک کند و برود. آهسته از پرستار پرسید:

- با این امپولها که زدید چند ساعت دیگه بیدار می شه؟

- برای اینکه ریه هاش تحریک نشه دکتر دوز داروهای خواب آور رو بیشتر کرده که هر چه بیشتر بخوابه. شاید تا فردا همین موقع خواب باشه. البته ما بیدارش می کنیم و به دستشویی می بریمش.

- غذا خوردنش چی می شه؟

- دکتر دستور داد به جای غذا سرم داشته باشه.

شهرام نگاه وداع آلودی به دخترش انداخت و از در بیرون رفت. با رفتن او شالیزه خم شد لبهایش را روی دست ورم کرده لیوسا گذاشت. وقتی از اتاق خارج می شد چشمهایش خیس اشک بود. به پرستار گفت:

- خواهش می کنم تنهایش نگذارید.

- نه، الان پرستارش میاد.

وقتی به خیابان رسید هوا کاملاً تاریک شده بود. به این طرف و آن طرف نگاه کرد. می دانست آنجا ایستادن فایده ندارد و تاکسی گیرش نمیداد. تاریکی هوا دلش را به شور انداخته بود. فکر کرد با سرعت خود را به خیابان اصلی برساند و تاکسی بگیرد. با این تصمیم بند کیف را روی دوشش انداخت و شروع به دویدن کرد چند قدم بیشتر نرفته بود که صدای بوق شنید. بی اعتنا به دویدن ادامه

داد. اما وقتی بوقها تکرار شد برگشت نگاه کرد. شهرام بود. نگه داشت، شیشه را پایین کشید. گفت:

- بیا سوار شو!

از خدا خواست. فکر اینکه به آن زودیه‌ها وسیله گیرش نیاید سخت نگرانش کرده بود. در اتومبیل را باز کرد. سوار شد. هر دو ساکت بودند. ترافیک سنگین بود. تصادف دو سواری راه بندان سنگینی ایجاد کرده بود. سکوت را شهرام شکست:

- چه طوری بهش گفتی؟

شالیزه در افکار خود غوطه می خورد. با گفته او انگار از خواب پرید:

- چی گفتید؟

- پرسیدم چطوری بهش گفتی که به اون حال افتاد؟

دوباره ترس به سراغش آمد. با من و من جواب داد:

- بالاخره... باید می فهمید!

- نمی دونستم اینقدر به ستاره علاقه داره.

شالیزه از گوشه چشم نگاهش کرد. دلش می خواست بگوید اشتباه می کند.

لیوسا همیشه آرزوی مرگ او را داشت. شهرام در حالیکه به رو به رو نگاه می کرد گفت:

- در غیاب مادر و پدرت پیش کی هستی؟

- هیچکس.

- یعنی تنهایی؟

- نه، سرایدا هست. یک زن و شوهر هستند، دو تا پسر هم دارند.

- کی برمی گردند؟

- کی؟ پدر و مادرم؟

- آره.

- معلوم نیست.

- به امان خدا ولت کردند و رفتند؟

این جمله اگر چه شبیه توهین و تحقیرهای گذشته بود ولی با لحنی گفته شد که معنی دیگری می داد. بوی یک جور احساس مسئولیت از آن به مشام می رسید. شالیزه این معنی را درک کرد. گفت:

- به من اطمینان دارند.

- تو هم سوء استفاده می کنی!

- دیدن لیوسا توی بیمارستان، سوء استفاده ست؟

جواب سؤال گونه اش شهرام را به فکر واداشت. لحظاتی بعد دوباره پرسید:

- نگفتی چطور بهش گفتی!

- به خود شما هم که گفت. می خواست اونو ببینه. یک جورهایی حدس زده بود. گفت شماها یک جوری حرف می زنید. بعد یکهو پرسید اون مرده؟ من هم گفتم همه می میریم. یکی زودتر، یکی دیرتر. خلاصه همین جوری فهمید. منتظر عکس العمل شدیدی از طرف او بود. اما شهرام همان طور که به رو به رو نگاه می کرد گفت:

- توی این ترافیک لعنتی آدم بیچاره می شه. از رانندگی توی این شهر متنفرم!

- آقا یدالله کجاست؟

- گفتم بچه ها رو ببره بیرون. همه رو کلافه کردند. دیروز کیارش توی مدرسه خورده زمین. یک طرف صورتش کبود شده. کیاوش تب کرده.

- من حاضرم بعد از ظهرها پیششون باشم.

شهرام برگشت با تعجب نگاهش کرد:

- تو مگر...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که شالیزه پرید وسط حرفش که:

- تو مگر بی سر و صاحابی! مگر کار و زندگی نداری! همینها رو می خواستید
بارَم کنید؟

- نه!

- آخه همیشه همین حرفها رو می زنید. خب سرایدار ما دو تا پسر هم سن و
سال کپارش و کیاوش داره. اگر با هم باشند کمتر اذیت می کنند.

- اگر پدر و مادرت بودند باز همین پیشنهاد رو می کردی؟ یا می تونستی
شب پیش لیوسا بمونی؟ بچه ها رو پیش خودت ببری؟ هر روز راه بیفتی بیایی
بیمارستان؟

- حالا که نیستند. مامان و بابا از من توقع خوب درس خوندن دارند. منم که
با درس مشکلی ندارم.

- لیوسا که مرخص بشه بچه ها رو میارم خونه. خیلی بهش علاقه دارند.

- لیوسا باید استراحت داشته باشه. بلقیس خانم کجاست؟

- با بلایی که سر ستاره آمد تمام مسئولیتها افتاده سر بلقیس خانم. می دونم
خیلی خسته شده.

شالیزه سکوت کرد. مشغول حلاجی حرفی بود که می خواست بزند. سرانجام
گفت:

- لیوسا که مرخص بشه می تونم بعد از ظهرها

بیم بچه ها رو ببرم خونه خودمون.

با گفتن آن جمله منتظر یکی از همان گفته های تحقیرآمیز شد. اما بر عکس
تصورش شهرام از موضعی متفاوت حرف زد:

- اسم پسرهای سرایدارتون چیه؟

- احمد و محمود. بچه های خیلی خوبی هستند. خیلی تمیز و با ادب هستند.

- باید ببینم لیوسا که آمد خونه اوضاع چه شکلی پیدا می کنه.

ترافیک کمی سبک شده بود. باز سکوت حاکم شد. فکر شالیزه به طرف

اکبر آقا و دسته کلیدی که باید از او می گرفت و به روشا می رساند رفته بود. به روشا هم فکر می کرد. هر چند در شرایطی نبود که برای کمک به او در رسیدن به آرزویش به راه حل مناسبی برسد با این حال جریان سیال ذهنش به آن سو رفته بود. پیدا کردن پرستو و...

با ذهنیاتش درگیر بود که شهرام با لحنی خاص، لحنی که درگیر نوعی غرور آسیب دیده بود گفت:

- یک سؤال دارم. جواب درست و حسابی میدی؟

- راجع به چی؟

- راجع به لیوسا.

- خب پرسید.

- یک جواب سر راست و بدون دوز و کلک می خوام. رابطه بین تو و لیوسا بر

چه اساسی بنا شده؟

- خب ما از کلاس اول ابتدایی با هم بودیم. با هم بزرگ شدیم.

- این رو که می دونم. من چیزی رو که نمی دونم می پرسم. رابطه بین شما

دو تا نمی تونه به همین سادگی باشه. یک راز مشترک دارید. به دنبال اون هستیم.

- من که گفتم...

شهرام برگشت مظنونانه نگاهش کرد که:

- چی گفتی؟

- راجع به مادرش! گفتم که... همه حرفهاشو به من می زد.

- مقصودم این نیست! یک جور وابستگی غیر معمول بین شما دو تاست.

- چرا واضح حرف نمی زنید؟ منظور تون از وابستگی چیه؟

- دو تا دوست معمولی این کارها رو برای هم نمی کنند.

- نکنه منظور تون دوست پسره؟

شهرام باز مظنونانه نگاهش کرد. شالیزه معذب شده بود پرسید:

- چرا اینجوری نگاه می کنید؟ مطمئن باشید نه لیوسا دوست پسر داره نه من. به خدا راست میگم.

شهرام پوز خند زد:

- تو احتیاج به دوست پسر نداری!

- ولی بیشتر دخترهای دبیرستان دوست پسر دارند.

- دخترها!!

- مطمئن باشید! جواب بی دوز و کلک دادم.

حرکت اتومبیلها کند بود. در حد قدم به قدم. شهرام با آنچه که بر زبان داشت و نمی توانست بگوید کلنجار می رفت. باز سکوت برقرار شد. گفته هایش شالیزه را به فکر فرو برده بود. دقایقی بعد بی آنکه او سؤالی بکند گفت:

- همه به دوستی ما حسودی می کردند. من و لیوسا هیچوقت با هم قهر نکردیم. هیچوقت از هم دلخور نشدیم. تمام حرفهامون پیش هم بود. تمام درد دلها و چیزهایی که به هیچکس دیگه نمی گفتیم حتی به نمره های ما حسودی می کردند. اما من و لیوسا اهمیت نمی دادیم.

شهرام مهار زبانش را شل کرد. بی مقدمه پرسید:

- پشت این لباسها تو چی هستی؟

شالیزه یکه خورد. هاج و واج نگاهش کرد:

- شما چی فکر می کنید؟

- آره. درست فهمیدی.

- من چیزی نفهمیدم.

- خوب هم فهمیدی. چیه؟ فکر نمی کردی فهمیده باشم!

- راجع به چی حرف می زنید؟

شهرام زد به سیم آخر:

- تو دو جنسیتی هستی! مگر نه؟

- هان...؟!



طوری بهت زده شده بود که نتوانست ادامه بدهد. شهرام گره کور را باز کرد. دیگر ابایی از ادامه موضوع نداشت:

- با یک عمل جراحی وضعیتت روشن می شه. چرا خانواده ات تا به حال اقدام نکرده اند؟ به اونها نگفتی؟ چیزی می دونند؟ یا آنقدر سرشون به کار خودشون گرمه که براشون اهمیت نداره؟ این طور پدر و مادرها قابل بخشش نیستند. من اگر بودم یک روز هم موضوع رو پشت گوش نمی انداختم و با یک عمل جراحی ساده همه چیز رو روشن می کردم. من خوب می دونم دو جنسیتیه‌ها چه مشکلاتی دارند. این خودش یک جور بیماری ژنتیکی به حساب میاد. اگر دلت خواست با پدر و مادرت حرف بزنی. من یک جراح فوق العاده سراغ دارم. البته اگر برای خودت سخته من می تونم با پدر و مادرت صحبت کنم!

شالیزه که زیر بار سنگین آن گفته ها احساس خفگی می کرد ناگهانی و غیر منتظره فریاد زد:

- من یک دخترم. یک دختر... یک دختر...

صدای حق حق گریه اش بلند شد. درحالیکه بر اثر گریه کلماتش بریده، بریده می شد گفت:

- کی این حرفها رو به شما زده؟ کی خواسته منو بدنام کنه؟

صدای بوق ممتد اتومبیل‌های پشت سر، شهرام را به صرافت انداخت. اتومبیل‌ها جلو رفته بودند و او توجه نداشت. صدای گریه پر هیاهوی شالیزه در فضای محدود اتومبیل اعصاب لرزانش را بیشتر تحریک می کرد. کمی جلو رفت. صدایش روح او را می آزد بی آنکه در باورهایش خللی به وجود آورد.

شهرام این واکنش ها را نتیجه باز شدن مچ او می دانست.

با لحنی نه چندان مشفقانه گفت:

- قصد نداشتم مچت را باز کنم اما مجبورم شدم چون دوباره خودت رو به دخترم نزدیک کردی. اگر با این سماجت جلو نمی آمدی با این صراحت حرف نمی زدم. اما دیگه برام قابل تحمل نیست!

شالیزه دست به کاری زد که شهرام وحشت زده فریاد کشید:

- این دیوانه بازیها چیه؟

ترمز کرد و محکم دو دست او را که به سرعت دکمه های لباسش را باز می کرد گرفت:

- احمق داری چه کار می کنی؟ اینجا خیابونه. مگر کوری؟ نمی بینی مردم نگاه می کنند؟

شالیزه تقلا می کرد دستهایش را رها کند. فریاد زد:

- من دخترم... دختر!! آخه کی این حرفها رو به شما زده؟ به خدا می کشمش!

اتومبیلهای پشت سر بوق می زدند. اتومبیلهای جلو حرکت کرده بودند. شهرام نمی دانست چه کند. از هیاهوی او و بوق گوش خراش اتومبیلها سرسام شده بود. با صدایی رعد آسا فریاد کشید:

- بگیر مثل آدم بنشین. همه دارند نگاه می کنند. بوق ماشینها رو نمی شنوی؟

دستهای او را رها کرد و با سرعت پا روی کلاچ گذاشت. دنده یک زد و جلو رفت. شالیزه صورتش را بین دو دست گرفته بود و با همان شدت گریه می کرد. گریه هایش به اعصاب او اره می کشید. با همان لحن خشن گفت:

- مگر دو جنسیتی بودن گناهه که این دیوونه بازیها رو درآوردی؟ در دنیا آدمهای زیادی هستند که وجودشون رو، بین خود و دنیا طبیعی احساس نمی

کنند. خب مثل آدم بگو نه، تو اشتباه می کنی! تقصیر خودته! رفتارت، حرکات، روحیه ات، موهای کوتاهت، آدم رو به فکر می اندازه. هیچوقت تو رو در قالب یک دختر به تمام معنی ندیدم. بخصوص این دو سه سال اخیر!

- تقصیرم اینه که قرتی بازی دخترهای دیگه رو ندارم.

شهرام عقده دلش را خالی کرده بود و حالا بدون کشمکش درونی به گفته های ساده او گوش می داد. شالیزه صورتش را بالا گرفت. چشمهایش سرخ شده بود. با آن همه گریه و هیاهو باز آرام نگرفته بود. فریاد زد:

- این حرفها رو به لیوسا هم گفتید؟

- نه. چرا من بگم؟ شما که از رازهای هم با خبرید!

- پس چی؟ بهش چی گفتید که از من جدا بشه؟

- هیچی! بس کن. من هیچوقت دلم نمی خواست روی اونو باز کنم. برای همین بود که از اولیای دبیرستان کمک خواستم. وقتی موضوع رو با آنها در میان گذاشتم دیدم همگی مثل من فکر می کنند.

- اون وقت بهشون گفتید منو از دبیرستان بیرون کنند!!

- من فقط می خواستم جلو ادامه این دوستی رو بگیرم همین! اونها خودشون به این نتیجه رسیدند که تو به دبیرستان دیگری بری.
- من از شما متنفرم.

با سرعت در اتومبیل را باز کرد که بیرون پپرد. شهرام میچ دستش را گرفت:
- تو داری اعصاب منو خرد می کنی! خودت متوجه نیستی که همین رفتارها آدم رو به شک می اندازه. چرا ادای پسرها رو در میاری؟ حرکات ظریف و دخترانه نیست! بگیر مثل آدم بنشین.

راه تقریباً باز شده بود. شهرام درحالیکه سعی می کرد به لحن و صدا و گفته های جنبه دوستانه بدهد گفت:

- هر کسی ممکنه اشتباه بکنه. شاید من اشتباه کرده باشم. اما همان طور که

گفتم تقصیر خودته. آخه هر چیزی باید معنی خودشو بده. اگه خیار سیاه باشه می شه بادمجون. اگه مگس گنده باشه می شه زنبور.

شالیزه دیگه به حرفهای او اعتنا نداشت. صدای تَرک برداشتن ستونهای سنگی غرور او را می شنید و به روی خود نمی آورد. چهره خانم بهروش هم در نظرش ظاهر شده و جان گرفته بود. دلش به درد آمده و کینه ای تلخ، در نزده، وارد قلبش شده بود. چیزی چون گردونه ای از آتش در سراسر وجودش می چرخید و به آتشش می کشید. دیگه بغض نبود که گلویش را می فشرد نفرتی بی مرز بود که تا خرخره اش بالا آمده بود و می خواست خفه اش کند.

بقیه طول راه به سکوت گذشت. هر کدام درگیر افکار شلوغ خود، دیگری را نادیده گرفته بود. وقتی به مقصد رسیدند شالیزه بدون ادای کلمه ای در را باز کرد و پیاده شد. شهرام صدایش زد:

- صبر کن.

ایستاد. شهرام پیاده شد، جلو رفت. گفت:

- اگر به سلامتی لیوسا علاقه داری چیزی از حرفهای امروز بهش نگو. لیوسا مریضه. باید...

صدایش شکست. نتوانست جمله اش را تمام کند. برگشت سوار شد و رفت. شالیزه به کوچه پیچید. اکبرآقا جلو در خانه ایستاده بود. با دیدنش نفس راحتی کشید:

- شالیز خانم خدا میدونه چقدر دل نگران و دلواپس شده بودم.

- واسه چی؟ تو هم از لعیا خانم یاد گرفتی؟

اکبرآقا کنار رفت و او وارد حیاط شد. پرسید:

- پس لعیا خانم و بچه ها کجا هستند؟

- قرار شد فردا با دادشم بیان هر کار کردیم قوم و خویشها و لش نکردند.

ناچار شد بمونه.

- کلیدها رو درست کردی؟

اکبرآقا دست در جیب کتش کرد. دو دسته کلید بیرون آورد و گفت:

- این کلیدهای اصلی این هم کلیدهایی که ساخته شده. حالا این کلیدها

مال کجاست؟

- مال یکی از دوستهای دبیرستانه. صبر کن بهش تلفن کنم قرار بگذارم

ببری بهش بدی.

وارد ساختمان شد. اکبرآقا پرسید:

- کی باید ببرم؟

- حالا برو، صدات می کنم.

اکبرآقا غرولندکنان به طرف ساختمان خودشان رفت. شالیزه کیف را طرفی

پرت کرد. مقنعه را در آورد و شوت کرد گوشه یکی از مبلها. بلافاصله شماره

تلفن روشا را گرفت. روشا با شنیدن صدایش پرسید:

- تو کجایی؟ ده دقیقه تلفن کردم. تا حالا بیمارستان بودی؟

- نه بابا. دو ساعت توی ترافیک گیر کرده بودم. بابات آمده؟

- نه هنوز. کلیدها چی شد؟

- آماده سی. الان میدم اکبرآقا بیاره.

- حال لیوسا خوبه؟

- نه حال خودش خوبه نه حال او بابای خَرش! گُه گیجه گرفته، سر دیگران

تلافی می کنه!

- چی شده؟ چیزی به تو گفته؟

- اصلاً ولش کن. گور باباش.

- پنجشنبه مسابقه داریم.

- با کی؟

- دبیرستان الوند.

- بردیم!
- از کجا می دونی؟
- پارسال با ما بازی داشتند. بیچارشون کردیم. دو گیمه سر نیم ساعت تمامش کردیم.
- تو می آیی؟
- باشم یا نباشم برنده ایم. بعدش با کی بازی داریم؟
- اگر ببریم با علم و هنر.
- دو به یک می بریم. شوتِ شوت هستند.
- فردا چکار می کنی؟
- میرم بیمارستان. گوشی...
- از پنجره سرک کشید و صدا زد:
- اکبر آقا بیا!
- سپس به روشا گفت:
- الان کلیدها رو می فرستم. کی میری دفتر بابات؟
- نمی دونم. می ترسم!
- از چی؟
- از اینکه یکهو سر برسه!
- مگر بابات صبحها دیر نمیره؟
- چرا.
- خب قبل از اینکه بیایی دبیرستان برو دفترش.
- با هم بریم.
- آخه...
- بهانه نیار. باید با هم بریم.
- پس دو سه روز صبر کن.

- چرا؟ خب بیا فردا صبح بریم.
 اکبر آقا به در زد. شالیزه به روشا گفت:
 - گوشی...
 روی کاغذ یادداشت زیر میز تلفن آدرس را نوشت و به اکبر آقا داد:
 - هر دو تا دسته کلیدها رو بده. این هم آدرس.
 - از بیرون چیزی نمی خواهید؟
 - فعلاً نه شام داریم، نه ناهار. یک چیزی بخر بیار.
 - پیتزا بخرم؟
 - آره. زود بیا.
 بعد به روشا گفت:
 - فرستادمش. تا چند دقیقه دیگه می رسه.
 - فردا بریم؟
 - پس باید به آژانس زنگ بزنم صبح زودتر بیا. بعدش میام دنبالت.
 - اول رامین رو می رسونیم، بعد میریم.
 - باشه. فعلاً خدا حافظ.
 گوشی را گذاشت. دکمه پیام گیر را زد. صدای مادرش پخش شد:
 - سلام شالیزه. پیغام رو که گرفتی تلفن کن. هر موقعی بود زنگ بزن.
 نگرانم هستم.
 به ساعت نگاه کرد. نتیجه گرفت در لس آنجلس ساعت هفت صبح است. با
 اکراه شماره گرفت. حوصله حرف زدن با کسی را نداشت. گوشی را سیاوش
 برداشت:
 - الو
 - سیاوش منم. سلام.
 - سلام. چرا این موقع زنگ زدی؟ مامان خوابیده.

صدای مادرش آمد:

- نه بیدارم. الان گوشی رو برمی دارم.

سیاوش پرسید:

- موضوع چیه؟ هر وقت تلفن می کنیم نیستی.

- ببخشید که بابا برام موبایل خریده تا هر وقت شما تلفن کردید در دسترس باشم. خب دبیرستان هستم دیگه.

- نکنه دبیرستانها شبانه روزی شدند!

مادر گوشی تلفن اتاقش را برداشت:

- شالیزه اصلاً معلوم هست تو کجایی؟

سیاوش هنوز گوشی را نگذاشته بود. گفت:

- شبانه روزی میره.

مادر خطاب به او گفت:

- سیاوش گوشی رو بگذار!

او ارتباط را قطع کرد. سلام شالیزه کامل ادا نشده بود که مادر با لحنی پر خاشگرانه گفت:

- تو تا این موقع کجا هستی که هر چی تلفن می کنم جواب نمیدی؟

- اولاً الان نیامدم و خیلی وقت پیش آمدم. اما حساب کردم دیدم شما خواب هستید. در ثانی باشگاه بودم.

- تا چه موقع؟

- خب یک کمی دیر شد. با بچه ها حرف می زدیم.

- پس کی به درس و کارت می رسی؟ من از دست شما دو تا چه کار کنم؟

هنوز اسیر گندکاریهای برادرت هستم. تو هم که سر به هوا شدی. دو سه روزه با پدرت هم نتونستم تماس بگیرم.

- حتماً سر صحنه ست.

- با تو تماس داشته؟
 با چند ثانیه تردید جواب داد:
 - آره، آره. هر روز به من تلفن می کنه. شما بی جهت نگران من هستید.
 - آخه چرا لعیا خانم به تلفن جواب نمیده؟ بزن روی شاسی گوشی رو برداره
 ببینم توی اون خونه چه خبره! اکبر آقا کی میاد خونه؟
 - موقع همیشه! دستگاه تلفنشون خراب شده.
 - خب ببر یکی از دستگاه های این طرف رو بده بهشون.
 - باشه! ببینم شما تلفن کردید که هی سر من داد بکشید؟ از دست سیاوش
 ناراحت هستید دقِ دلیها رو سر من خالی می کنید؟
 - برو لعیا خانم رو صدا کن بیاد. بیرسم اونجا چه خبره!
 - نیست. صبح رفت کرج. هنوز نیامده!
 - اکبر آقا کجاست؟
 - رفته خرید.
 - پس تو تنهایی؟
 - الان سر و کله همه شون پیدا می شه. شما چرا اینجوری می کنید؟ اصلاً
 چرا زودتر نمی آید که خیالتون از طرف من راحت بشه؟
 - هنوز دادگاه تشکیل نشده. دارم از دست شما دیوونه میشم.
 - بابا پول فرستاد؟
 - اگه فرستاده بود که کار تمام می شد و یک دقیقه هم صبر نمی کردم و می
 آمدم.
 - آخه مگه بابا مسئول گندکاریهای اون آقا زاده ست؟ بابا زحمت می کشه
 پول در میاره. چرا نمی گذارید گندی رو که بالا آورده خودش درست کنه؟
 - دو کلمه از مادر عروس بشنوید. سیاوش داره می میره، هشت کیلو وزن از
 دست داده. از دختره متنفره!

- خوبه متنفره و شکم دختره رو بالا آورده. اگه متنفر نبود چه کار می کرد!

- شالیزه دست کم تو کاری نکن که فکرم از طرفت ناراحت باشه...

- من چه کار کردم؟

- قول بده خوب درس بخونی. نگذار توی این دبیرستان هم سر و صدا در بیاد.

- چشم! اگر معدل کمتر از هجده شد بزنی توی گوشم.

- با بابا تماس بگیر بگو به من زنگ بزنه. این موبایلها هم که اعصاب خرد می کنه. صد دفعه می گیرم میگه در دسترس نیست. دیگه نمی خواد باشگاه بری.

باشگاه رو بذار برای تابستون.

- آخه چرا؟

- روزها کوتاهه! می دونم الان اونجا شبهه. بابات هم که نیست. می ترسم یک اتفاقی برای تو بیفته. من دیگه حوصله دردسر و بدبختی جدید ندارم.

- حالا که مسابقات داره شروع می شه دست کم مسابقات تموم بشه، بعد.

- صبحها با لعلیا خانم میری؟

- ب... عله!

- برگشتن هم با او برمی گردی؟

- ب... عله! گارد مخصوص همه جا دنبال هست.

- نمی دونم چرا حرفهات به دلم نمی شینه.

- گفتم که، تلافی گندکاریهای یکی دیگه رو سر من درمیارید. یعنی چه حرفهام به دلتون نمی شینه؟! می خواهید اکبرآقا آمد به شما تلفن کنه که هر چی می خواهید پرسید؟ شما که الحمدالله از کوچک کردن من هیچ ابایی ندارید. فکر نمی کنم هیچکس مثل شما و بابا بچه شو کوچیک بکنه!

- خودم بهش تلفن می کنم. ببر یکی از تلفنهای رو بده بهشون.

- فعلاً که نیست. یک ساعت دیگه تلفن کنید اما لطف کنید آبرو برای من

نگذارید که فردا اکبر آقا سرایدار هم برای من تره خرد نکنه!

- از دست شماها چه کار کنم؟ گفتم تا بابات برگرده برو پیش مامانی. چرا حرف گوش نمی کنی؟ من چقدر دلوایس و نگران باشم؟
- من پیش مامانی نمیرم.

- چرا؟ چی توی کاسه و کوزه ت هست که اونجا نمیری؟
- من حوصله پر حرفیهای مامانی رو ندارم. ماشالله مثل مرمِ جادو حرف می زنه. خودتون حوصله شو ندارید. آن وقت از من انتظار دارید؟
- شالیزه به من قول بده کاری نکنی که...

- وای... انگار دارید با یک بچه هفت ساله حرف می زنید. بابا من هفده سالمه. بچه که نیستم. چشم... قول میدم کار بد نکنم. حرف بد نزنم. چیز بد نخورم... خوبه؟

- خدا منو از دست شماها نجات بده. کاری نداری؟
- چرا. خیلی دوستتون دارم. بیشتر از همه و بیشتر از همیشه!
- برو زبون باز. برو... بچه گول می زنی؟ خداحافظ.

ارتباط قطع شد. درد درس از یک طرف، درد حرفهایی که از شهرام شنیده بود مثل تیغ به دلش فرو می رفت. به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد. یک پاکت شیر برداشت. در لیوان ریخت و سر کشید. عصبی و هیجان زده بود. می خواست سراغ کتابها برود، ولی آرام و قرار نداشت. رو به روی آینه بزرگ سالن ایستاد. تمام چراغها را روشن کرد. پنجه در موهای پر و سیاهش برد. کمی بلند شده بود. همیشه وقتی این اندازه می شد سراغ آرایشگاه می رفت و به خانم خادمی می گفت: کوتاه کنید. کوتاه کوتاه... اما حالا که رو به روی آینه ایستاده بود چیز دیگری می خواست. موی بلند. بلند بلند. با یک ضرب بلوز یقه شومیزش را بدون آنکه دکمه هایش را باز کند از سر درآورد و روی مبل انداخت. گردنش بلندتر و کشیده تر به نظر می رسید. به اتاق مادرش رفت. در کمد را باز

کرد. ردیف ردیف لباسهای گوناگون و رنگارنگ کنار هم آویزان بودند. یکی یکی را وارسی کرد. لباس آبی زنگاری سنگ دوزی را بیرون کشید و رو به روی آینه کمد ایستاد. لباس را جلو سینه گرفت به نظرش جور دیگری شد. شلوار جین را در آورد و پیراهن را پوشید. قد بلند و اندام کشیده و نسبتاً لاغر را از مادر به ارث برده بود. لباس، روی اندامش نشست. هنوز کفشهای ورزشی را به پا داشت. در آورد و به گوشه ای پرت کرد. در دیگر کمد را باز کرد. صندلهای پولک دار آبی را بیرون آورد و به پا کرد. اندامش بلندتر و موزون تر در آن لباس دکولته جا افتاد. یقه را تا سر شانه پایین کشید. جلو و عقب رفت با تعجب به خود نگاه کرد. چیز دیگری شده بود. انگار با دیدن آن منظره با لذت زن بودن آشنا می شد. لذتی پیش بینی نشده. دوباره به اتاق برگشت. رو به روی میز توالت نشست. در یکی از کرم پودرها را باز کرد. بُرس روی آن کشید و به صورتش زد. روی گونه ها رژ مالید. مژه ها را ریمل زد و پشت چشمها را سایه ای به رنگ لباس زد. در رژ لبها را باز کرد. از میان آنها رنگ توت فرنگی را پسندید. لبها قرمز شد. برق لب را فراموش نکرد. سر را عقب کشید. با تعجب به خود خیره شده. انگار کس دیگری بود که نگاهش می کرد. کسی که تا آن روز نمی دانست آن همه زیباست. شانه پوش را از کشو درآورد. موهای بالای سر را کمی پوش داد. طره ریخته روی پیشانی را بالا زد و با فیکساتور در اهتزاز نگه داشت. با دم نازک شانه پوش دو سه حلقه توی پیشانی آورد. باز هم به خود خیره شد. کسی از آینه به رویش لبخند زد. لبخندی حاکی از شگفتی و نشاط. ایستاد. لبخند هنوز روی لبش نشست بود که صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد. از آینه دل نمی کند. می دانست اکبر آقا است. اکثر چراغها را خاموش کرد. از پنجره صدا زد:

– اکبر آقا شمایی؟

– بله شالیز خانم.

– فعلاً این طرف نیا تا خبرت کنم.

اکبر آقا به طرف ساختمان می آمد، ایستاد. تعجب کرد:

- پیتزا سرد می شه.

- ببرش طرف خودتون، میام می گیرم.

اکبر آقا متفکر و متعجب برگشت. شالیزه بلند گفت:

- ممکنه مامان تلفن کنه بهش نگو لعیا خانم چند روزه رفته کرج.

- آخه اگر خانم خبردار بشه مادر لعیا خانم مرده و اونم چند روز نبوده خیلی

بد می شه!

- بد نمی شه! از کجا می فهمه؟

- آقا چی؟ مگه می شه به آقا نگفت؟

- بگو مادر لعیا خانم مرده. اما نگو ملک زاده خانمت چند روزه در کرج

تشریف دارند.

- پیتزا سرد می شه. از دهن می افته.

- برای خودت هم گرفتی؟

- با اجازه شما برای خودم مرغ سوخاری گرفتم.

- تو بخور. من میام می گیرم.

پنجره را بست. هوای بیرون سرد بود. مور مورش شد. دلش نمی خواست

لباس را از تن در بیاورد. کمد را وارسی کرد. اشارپ پولک دوزی را برداشت. روی

دوشش انداخت. به تمام آینه های خانه سرک کشید. از تمامشان تأیید و تأکید

گرفت. انگار این شالیزه را تازه کشف کرده بود. می خواست این کشف را یک

طوری به ثبت برساند. حال و هوایش عوض شده بود.

تلفن زنگ زد. نمی خواست جواب بدهد. به شماره نگاه کرد. روشا بود. گوشی

را برداشت:

- سلام. کلیدها رسید؟

- آره. نمی دونی چه حال زاری دارم. خیلی می ترسم.

- خب تو که اینقدر ترسویی ولش کن.
- نه، نمیتونم ولش کنم. یک دقیقه هم قیافه مامان از جلو چشمم دور نمی شه! یا باید پرستو بمیره یا من!
- سر و صدا میاد.
- عمه و مادر بزرگم آمدند.
- ناشی گری نکنی! کلیدها رو جایی بگذار که بابات خیال کنه از جیبش افتاده.
- انداختم کنار جالباسی.
- خوبه! حالا نرفته باشه قفل رو عوض کرده باشه!
- نه، خوشبختانه امروز نمی خواست دفتر بره. صبح از بهشت زهرا زنگ زدند گفتند سنگ قبر حاضره. رفت بهشت زهرا.
- ... بی عقل امروز بهترین فرصت بود که بری دفتر. اصلاً کلید درست کردن هم لازم نبود.
- خودم فکرشو کرده بودم. اما تنهایی نمی تونم. فردا ساعت چند میایی؟ به آژانس سفارش کردی زود بیدار؟
- نه هنوز.
- یادت رفته بود؟ چکار می کردی؟
- سری به درسهای فردا زدم. الان تلفن می کنم و بهت خبر میدم. نکنه صبح به آن زودی بابات بیدار بشه و بو بیره!
- نه بابا! آنقدر قرص می خوره که به هوش نمیاد.
- ببین، اصلاً ساعت شش منتظرم باش. دیگه بهت تلفن نمی کنم. فردا می بینمت. رامین اون موقع بیدار می شه؟
- بالاخره مجبورم بیدارش کنم و راهش بیندازم.
- نکنه صبح به آن زودی در مدرسه بسته باشه!

- می سپرمش دست سرایدار مدرسه!

- خب تا فردا خداحافظ.

- یادت نره. الان به آژانس زنگ بزن. خداجافظ.

بلافاصله به آژانس تلفن کرد و قرار ساعت یک ربع به شش صبح را گذاشت. دوباره به آینه ها سر زد. جذب خاصیت سحرآمیز لوازم آرایش شده بود. از دیدن این خانم زیبا و جذاب لذت می برد. اشارپ را پایین تر آورد. اندامش در آن لباس نه تنها پسرانه نبود بلکه زنی تمام عیار را به نمایش می گذاشت. سرانجام درحالیکه از دیدن خود سیر نمی شد لباس را درآورد. اشارپ و صندلها را در کمد گذاشت و روبدوشامبر را پوشید.

گرسنه بود. چند باری روی شاسی تلفن زد. اکبرآقا گوشی را برداشت:

- بله شالیز خانم.

- پیتزا رو میاری؟

- بله. الان می خواهید؟

- یعنی چی؟ مگه نگفتی یخ می کنه؟

- داشتم نماز عشا رو شروع می کردم.

- دیر نمی شه. پیتزا یخ می کنه نماز یخ نمی کنه!

اندکی بعد اکبرآقا به در زد و در را به رویش باز کرد. نگاه حیرت زده اکبرآقا روی چهره اش خیره ماند. درحالیکه پیتزا را از او می گرفت تازه یادش آمد آرایشش را پاک نکرده است. اکبرآقا تا آن موقع او را با چنان چهره ای ندیده بود. هنوز ایستاده بود که شالیزه در را بست. ناراحت شده بود. دلش نمی خواست اکبرآقا با آن شکل و شمایل ببیندش. پیتزای سرد شده را با دلخوری خورد. تلفن را برداشت و دوباره روی شاسی زد. اکبرآقا جواب داد. اما لحنش طوری بود که انگار هنوز از بهت بیرون نیامده.

شالیزه کوتاه و مختصر گفت:

- من فردا زودتر میرم. گفتم خبر داشته باشی. خودم ساعت کوک می کنم
اما شاید بیدار نشدم. برای نماز که بلند میشی بیا بیدارم کن.
- شما ساعت چند می خواهی بری؟
- گفتم آقای موسوی ساعت یک ربع به شش بیاد.
چرا اینقدر زود؟
- وا... حتماً کار دارم که زود میرم.
- من همراهت باشم؟
- نه، خودم میرم. شما برو لعیا خانم رو بیار که از همه چیز واجب تره. بس که
ساندویچ و پیتزا خوردم توی دلم درخت ساندویچ سبز شده.
گوشی را گذاشت. جلو میز توالت نشست. با دستمال مرطوب آرایشش را
پاک کرد. اما موها را به همان حالت گذاشت بماند. از حالت آن لذت می برد.
بانگاہی خریدارانه از پشت میز برخاست. به اتاقش رفت. نگاهی به برنامه که زیر
شیشه میز بود انداخت. بلند گفت:
- آه... باز هم تاریخ!! خَر خونی محض!

فصل یازدهم

در آن ساعت از صبح پاییزی هوا سرد و خیابانها خلوت بود. باران شب گذشته چهره ای با طراوت به شهر داده بود. گویی شهر دوده زده را گردگیری کرده بود. درختهای نیمه لخت و نه‌رهای پر آب دو طرف طولانی ترین خیابان شهر که از راه آهن شروع و به سر پل تجریش ختم می شد مثل روزهای قبل بیدار و آماده روزی پر غوغا و پرهیاهو بود. برگهای زرد و قهوه ای درختان حضور پاییز را با تأکید یادآور می شدند.

روشا گفت:

- همین جاست. بگو نگه داره.

آقای موسوی نگه داشت. شالیزه با توجه به خلوتی نسبی خیابان و تنها بودنشان در آن شرایط جانب احتیاط را نگه داشت و به آقای موسوی گفت:

- شما همین جا منتظر باشید تا ما برگردیم...

آقای موسوی سر به تو و بی کنجکاوی زیر لبی جواب داد:

- باشه!

پاساژ کوچک و یک طبقه شامل چند باب مغازه بود. بدون سرایدار و بدون نگهبان. روشا دست زیر بازوی شالیزه انداخت. بازویش را سفت چسبید:

- من می ترسم.

شالیزه با اخم نگاهش کرد. گفت:

- پشت یک کامیون نوشته بود؛ جگر شیر نداری سفر عشق مَرو، اگه می ترسی پیشنهاد می کنم منصرف شو... از خدا بخواه خودش انتقام بگیره. این کار در دسر داره.

اما روشا عدالت آسمانی را نمی خواست. در او حسی درنده حلول کرده بود. فاجعه با مهر داغی در غیرقابل دسترس ترین بُعد روحش حک شده بود. می خواست عدالت را با دستهای خودش برقرار کند. این گناه برایش گوارا بود اما به تنهای بنیه روانی چنین کاری را نداشت. با نفرت جواب داد:

- پرستو رو که به جهنم بفرستم دیگه روی زمین کاری ندارم. هر طور می خواد بشه، برای هر دردسری آماده ام.

شالیزه برگشت به پشت سر نگاه کرد. آقای موسوی سرش را روی فرمان گذاشته و گویی خوابیده بود. گفت:

- روشا برگرد نگاهش کن. هر وقت آقای موسوی را دیدم در حال چرت بود. مثل شیریه ایها می مونه. گفتم الان کنجکاو شده ببینه ما اینجا چه کار داریم. روشا نگاهی سرسری به پشت سر انداخت. دست در جیب مانتو کرد و دسته کلید را درآورد. شالیزه کلیدها را گرفت. روشا به وضوح می لرزید. جلو دفتر ایستادند. شالیزه گفت:

- چرا این طوری به من چسبیدی؟ ولم کن. ا... مثل موش می ترسه! روشا رهایش کرد. بزرگترین کلید مال قفل بزرگ حفاظ آهنی بود که بی دردسر باز شد. شالیزه دست زیر حفاظ برد که بالا بکشد. هر چه زور زد نتوانست. گفت:

- بیا کمک. سنگینه! بالا نمیره. روشا شانه به شانه اش دست زیر حفاظ برد و فشار بالا آورد. باز هم نشد. شالیزه گفت:

- خشکه. روغن کاری می خواد. وگرنه با یک فشار می پرید بالا!
- به آقای موسوی بگو بیاد کمک.
- نه بابا. اگر چه دهنش قرصه و اصلاً حال حرف زدن نداره ولی نفهمه چه کار می کنیم بهتره. آماده باش هر چه زور داریم بزنیم. یک دو سه.
حفاظ کمتر از یک وجب بالا رفت. هر دو ذوق کردند. شالیزه گفت:
- اصل کار همین بود که از جاش تکان بخوره. همین جوری کم کم میره بالا.
تا دستگیره بره بالا که بتونیم کلید به قفل بیندازیم، کافیه. زود باش. حاضر؟ یک دو سه.

یک دو سه آنقدر ادامه پیدا کرد تا حفاظ بالاتر از دستگیره قرار گرفت.
شالیزه گفت:
- باید خدا رو شکر کنیم که دفتر بابات دزدگیر نداره وگرنه هیچکار نمی شد کرد. دست به در می زدیم مثل شغال زوزه می کشید.
- چیزی توی دفتر نیست که احتیاج به دزدگیر داشته باشه. مبل و میز و تلفن و یکی دو تا کامپیوتر.
کلیدها را یکی یکی به در انداختند. با اولین کلیدی که چرخید ذوق کردند. در باز شد. کلید چراغها سمت راست دیوار بود. روشا کلید را زد و مهتابی پت پیت کنان روشن شد. بلافاصله کتوهای میز را بیرون کشید و مشغول تفتیش شد. شالیزه گفت:

- زیاد به هم نریز. بابات می فهمه کسی آمده اینجا.
روشا کتوها را واری کرد:
- اینجا که چیزی نیست! بریم اتاق کارمندها. فایلها اونجاست.
به اتاق دیگری رفتند. شالیزه درحالیکه کلیدها را به قفل فایلها می انداخت پرسید:

- بابات چند تا کارمند داره؟

- پنج تا.
- باید لیست حقوق رو پیدا کنیم.
- قفسه های فایل را بیرون کشید. دفاتر را خارج کردند. با سرعت ورق زدند.
- ردی از پرستو نبود.
- شالیزه گفت:
- توی اینها چیزی نیست.
- پس باید چکار کنیم؟
- چشمهای شالیزه برق زد. گفت:
- کامپیوتر...! احتمالا توی حافظه کامپیوتر هست.
- ما که نمی دونیم لیست کارمندها با چه مشخصاتی وارد حافظه شده!
- ساده ترین راه... فامیلی قاتل چیه؟
- رازی. پرستو رازی.
- اینجا دو تا کامپیوتر هست. خوشبختانه هر دو ست آپ (set-up) هستند.
- این هم از لاگ آن (log-on). از کدوم شروع کنم؟
- از همین اولی شروع کن.
- فامیلیش چی بود؟ رازی؟
- آره! پرستو رازی.
- پس این هم از یوزر نیم (user name). پس وردش چیه؟ می دونی؟
- فکر می کنم بدونم. یک دفعه تلفنی با پدرم صحبت می کردم تلفن دیگه
- زنگ زد. درحالیکه گوشی دست من بود بابا به اون تلفن جواب داد. نفهمیدم
- طرفش کی بود. راجع به نقل و انتقال پول حرف می زدند. بابا پس وردشو گفت.
- یادت هست؟
- آره.
- خب بگو ببینم.

روشا یک شماره شش رقمی گفت. اندکی بعد مشخصات پرستو روی مانیتور آمد. هر دو بی اختیار جیغ زدند. همدیگر را بغل کردند. شالیزه با دو انگشت علامت پیروزی نشان داد و گفت:

- زنده باد شالیزه! زود باش یادداشت کن.

روشا یک برگ از دفتر یادداشتی که روی میز بود جدا کرد و مشخصات را نوشت. دیگر در آنجا کاری نداشتند. شالیزه گفت:

- دقت کن همه چیز سر جای خودش باشه.

صندلی را که جا به جا شده بود به شکل اول گذاشتند. فایلها را مرتب کردند و با سرعت از دفتر بیرون دویدند. شالیزه ذوق کنان گفت:

- آخ جون سر ساعت می رسم دبیرستان.

پایین آوردن حفاظ آهنی به سختی بالا بردن نبود. در را قفل کردند. حفاظ را پایین کشیدند و قفل زدند و به طرف خیابان دویدند. آقای موسوی روی فرمان خوابش برده بود. شالیزه در را باز کرد. روشا سوار شد. آقای موسوی از خواب پرید:

- چیه؟ کیه؟

- ساعت خواب آقای موسوی! ماشالله چه اعصاب راحتی دارید؟ زود باشید. دبیرستان دیر می شه.

وقتی جلو دبیرستان پیاده شدند زنگ خورده بود ولی مراسم صبحگاهی شروع نشده بود. هر دو لبخندی پیروزمندانه روی لبهایشان بود. سر صف بچه ها جنب و جوش و پیچ پیچ غیر معمولی داشتند. رومینا پازوکی از جلو صف سرک کشید و خطاب به روشا گفت:

- خبر دار شدی؟ سروناز پیدا شده.

صدای خانم افسری از پشت بلندگو در حیات پیچید:

- امروز چه خبره؟ این همه هیاهو برای چه؟

شراره نخعی با صدای بلند گفت:

- خانم، سروناز مطیعی پیدا شده!

با این جواب یچ پچها به هیاهو مبدل شد. خانم افسری موضوع را نشنیده گرفت و گفت:

- ساکت! مراسم رو شروع می کنیم.

مراسم انجام شد، اما هیچکس حواسش به آن نبود. موضوع پیدا شدن و کجا بودن سروناز مطیعی خبر داغی بود که حتی به گوش دبیرها رسیده بود و آنها را مشغول کرده بود. خبر را مهرآه معینی شاگرد اول کلاس آورده بود. با توجه به شناختی که همه از او داشتند، برای هیچکس جای شکی در مورد صحت خبر نمانده بود. مهرآه معینی دختر با شخصیت و محبوبی بود که حرف بی دلیل نمی زد. خانه شان چند خانه جلوتر از خانه سروناز در یک کوچه بن بست قرار داشت. در آن بن بست خبرها زود می پیچید. اما او فقط خبر را نشنیده بود با چشمهای خوش سروناز را دیده بود که سر کوچه همراه پدر و سه چهار زن و مرد دیگر از اتومبیل پیاده شد و با دیدن او صورتش را بین دو دست پوشاند. تمام مدرسه تشنه شنیدن اصل ماجرا بودند. سروناز کجا گم شده بود؟ در این مدت چه می کرد؟ با چه کسانی و در کجا بود؟ او را ربوده بودند یا خودش از خانه فرار کرده بود؟ این کنجکاوی عطشناک را فقط شاگردهای دبیرستان نداشتند، کادر دفتر و دبیرها هم تشنه دانستن حقیقت و علت ماجرا بودند. هر چند نه خانم چنگیزی مدیره دبیرستان چیزی از اصل ماجرا می دانست، نه سایرین، با این حال او به هیچ وجه صلاحیت سروناز را برای بازگشت به آن دبیرستان تأیید نمی کرد و زیر بار نمی رفت. او در جواب خانم راستگو که گفت:

- ما نباید چنین برخوردی با او داشته باشیم.

گفت:

- به طور حتم سروناز در این مدت راهبه نشده و به دیر پناه نبرده بوده. یک

دختر شانزده هفده ساله به هیچ محیطی غیر از محیط پاک خانه و خانواده تعلق ندارد. در غیر این صورت هر جا که رفته باشه دیگه صلاحیت اخلاقی نداره آن هم با بیش از دو ماه غیبت و بی خبری!

جو چنان خشک و سنگین بود که خانم راستگو صلاح ندید همان لحظه موضوع را پی گیری کند. اما به خانم چنگیزی گفت:

- من سعی می کنم بفهمم چه اتفاقی برایش افتاده بوده. شاید به لطف و محبت ما بیشتر از طرد و توهین احتیاج داشته باشه.

گفته های او به وضوح بین سایر همکاران اختلاف نظر و تضاد پیش آورد. عده ای با او موافق بودند. بخصوص خانم بشارت، که با حرارت از منطق او دفاع می کرد:

- یک دختر شانزده هفده ساله نمی تونه آنقدر بد باشه که امیدی به اصلاحش نداشته باشیم. در ثانی شاید نقص محیطهای آموزشی باشه که چنین اتفاقاتی رخ میده. اگر مهدکودک و آمادگی رو هم به حساب بیاوریم سرنوشت بچه های این ملکت از دو سه سالگی و در بعضی موارد که مادرها مثل خود ما شغل بیرون از خانه دارند خیلی زودتر از این به دست افرادی مثل ما سپرده می شه. آیا می تونیم ادعا کنیم هیچ نقصی در تعلیم و تربیت ما نبوده؟ آیا ما کاملاً مبرا و بی تقصیر هستیم؟

جواب او را خانم وحیدی با حدت و شدت داد:

- یعنی چه؟ اگر حرف شما درست باشه باید تمام بچه ها سرنوشتی مثل سروناز داشته باشند. درحالیکه از همین محیطهای آموزشی دکترها و مهندستها بیرون میان. در ثانی از دست ما چکاری ساخته است؟

خانم بشارت که از لحن پرخاش جویانه او تعجب کرده بود گفت:

- اگر کاری از دست ما ساخته نیست باید از خودمان شرمنده باشیم. یعنی ما اینقدر بی عیب و نقصیم که شما با تعصب دفاع می کنید؟ یکی از وظایف ما

ارتباط برقرار کردن با خانواده هاست. کدام یک از ما چنین کاری کرده ایم؟ حتی مدیریت دبیرستان هیچ اطلاعی از خانواده سروناز نداشته و ندارد. خدا کنه اون با پای خودش نرفته باشه وگرنه من و شمای نوعی باید پیش وجدانمون خیلی خجالت زده باشیم. کدام یک از ما می دونه سروناز رو چه عاملی به این سرنوشت کشونده؟! من اقرار می کنم به عنوان عضوی از این جامعه، به عنوان عضوی که وظیفه تعلیم و تربیت و انسان سازی را قبول کرده مقصر و شرمنده هستم. ما حتی بعد از گم شدن او با خانواده اش هیچ ارتباطی برقرار نکردیم. اصلاً نمی خواستیم هیچکس خبردار بشه او شاگرد این دبیرستان بوده! غیر از این ما حتی از طریق مهرآه هم سعی نکردیم به خانواده سروناز دسترسی پیدا کنیم. فقط دامن‌ها را بالا گرفتیم و رد شدیم تا گردی از این بدنامی به دامنمون ننشینه. به نظر من ما هیچ اخلاقی عمل نکردیم.

خانم راستگو ساکت بود. آنچه در دل داشت خانم بشارت به زبان آورده بود. فقط وقتی زنگ تفریح به پایان رسید و دبیرها آماده رفتن به کلاس شدند هم پای او تا نزدیک کلاس رفت و گفت:

- شما فکر می کنید صلاح باشه به همین زودی به سراغش بریم؟
- نه. شاید در چنین شرایطی نه خانواده اش آمادگی داشته باشه نه خود سروناز. فکر می کنم بهتر باشه چند روزی صبر کنیم.

در ساعتهای تفریح آن روز همه به سراغ مهرآه می رفتند و با عطش می خواستند بدانند سروناز را در چه شرایطی و با چه وضعیتی دیده است. حتی گلپر که همیشه زنگهای تفریح شالیزه را رها نمی کرد به سراغ مهرآه رفته بود. دبیرستان که تعطیل شد روشا و شالیزه با هم بیرون رفتند. روشا پرسید:

- حالا باید چکار کنیم؟
- تا لیوسا از بیمارستان مرخص نشده روی من حساب نکن.
- الان میری بیمارستان؟

- نه. اول میرم خونه، بعد بیمارستان.

- چرا؟ هر روز که از همین جا می رفتی!

شالیزه چند لحظه ای فکر کرد و سپس جواب داد:

- باید به بابا تلفن کنم. عجله نکن. تو که نمی خواهی کاری بکنی که بیفتی زندان؟! اگر یک نقشه درست و حسابی نکشیم نابود میشیم.

- کی از بیمارستان بر می گردی؟

- چطور مگه؟

- می خواستم پیام بپشت. از جبر هیچی نمی فهمم.

- دو سه روز صبر کن. تا اینجا هر چی خونديم يادت ميدم.

- بالاخره برای مسابقه می آیی؟

- نه.

- جواب خانم وزیري چی می شه؟

با خنده جواب داد:

- تا دروغ هست راست چرا؟ بهانه می کنم بابام رضایت نامه نمیده.

- اگر از بابات بپرسند چی؟

- باز هم تا دروغ هست راست چرا؟ سر بابا منت می گذارم که به خاطر درسها نرفتم.

- یک روده راست توی شکمت نیست!

- به قول شاعر، تا دروغ هست راست چرا؟

درحالیکه سوار اتومبیل می شد گفت:

- عجله نکن. کلکش کنده ست. خداحافظ. از بیمارستان که برگشتم بهت تلفن می کنم.

به خانه که رسید، لعلیا خانم آمده بود. سراپا سیاه پوشیده و گرد غم و غصه بر سر و رویش نشسته بود. با دیدن او شروع به گریه کرد که:

- آخ... نمی دونی شالیز خانم چه مادری بود! مادر نگو، فرشته بود!

- خدا بیامرزش. جوون که نبود! خب آدم پیر که می شه باید بمیره دیگه. اگر قرار بود هیچکس نمیره الان انوشیروان عادل هنوز زنده بود و هفتاد هزار مزدکی رو زنده به گور می کرد و باز هم همان انوشیروان عادل بود.

لعیا خانم که از گفته های او چیزی دستگیرش نشده بود هاج و واج پرسید:

- کی مُرده؟

- کی؟

- همین که شما گفتید!

- انوشیروان؟

- آره!

- تازه مرده!

- چرا؟

- از بس عادل بود.

- خداییمارزش.

- بالاخره ان شاء الله امروز ناهار داریم که؟!

- من که تازه آمدم. اما اگر رغبت کنید آتش و حلوا آوردم.

- آتش چی هست؟

- رشته.

- زود باش. یک کاسه بده باید زود برم.

- کجا؟ تازه آمدید؟

- تمرین داریم. هفته دیگه مسابقه ست.

- الان میارم.

لعیا خانم رفت و او به طرف ساختمان دوید. روپوش و بلوز و شلوار را درآورد. به طرف کمد اتاق خواب مادر رفت. با سرعت لباسها را پس و پیش کرد. دو سه

دست کت و دامن رنگارنگ را روی تختخواب انداخت و شروع به پرو کرد. کت بلند و دامن پلیسه صورتی رنگ قالب تنش بود. دستمال گردن صورتی و سفید ابریشمی را هم دور گردنش انداخت. رو به روی آینه نشست. اول موها را کمی پوش داد. از پیشانی بالا زد و فیکساتور پاشید. کرم پودر زد. به مژه ریمل کشید. رژگونه مالید. رژها را باز کرد. یکی از صورتیها را به لب مالید. با خط لب محدوده اش را پر رنگ کرد. با شگفتی به خود خیره شد. لبهایش را غنچه کرد و جلو برد. تا آن موقع نمی دانست لبهایش اینقدر برجسته و خوش ترکیب است. لبخندی تحویل آینه داد. آینه بدون دروغ گفته بود چقدر زیبا شده است انگار تازه خود را کشف می کرد. با احساسی مبهم و معما گونه از آینه ها تأیید می گرفت. دنبال کفش مناسب گشت. کفش زرشکی رنگ مادر را دو سه بار پوشیده بود. همان را به پا کرد. کیف زرشکی را هم برداشت. در دیگر کمد را باز کرد. شال حریر زرشکی و صورتی را انتخاب کرد و روی سر انداخت. لعیا خانم بدون در زدن وارد شد:

- شالیز خانم، آش آوردم.

فکر کرد با خوردن آش رژ لبش پاک می شود. می خواست صرف نظر کند. اما دلش ضعف می رفت.

لعیا خانم به آشپزخانه رفت. بشقاب و قاشق کنار ظرف آش گذاشت. شالیزه شتاب زده به آشپزخانه دوید. لعیا خانم با دیدنش حیرت زده گفت:

- ماشالله، هزار ماشالله چقدر خوشگل شدی شالیز خانم. اینجوری تمرین می کنید؟

- لعیا خانم آمد و پرحرفیها شروع شد! لباسهای ورزشی رو گذاشتم توی دبیرستان که هر روز بار اضافی دنبالم نکشم!

- آهان!!

- چرا اینجوری گفتی آهان!

- وا... چه جوری گفتم؟

- هیچی! بچه ها چطورند؟

لعیا خانم در حالیکه همچنان با تعجب نگاهش می کرد جواب داد:

- بد نیستند. فردا اول باید شما رو برسونم بعد برم مدرسه بچه ها. چند روز

غایب بودند حتماً اشکال می گیرند.

شالیزه بدون اعتنا به نگاه خیره او با سرعت چند قاشق خورد. گفت:

- خوبه! خوشمزه ست.

- نوش جان. می دونستم آش رشته دوست دارید آوردم. از خانم چه خبر؟

کی میان؟

از جا بلند شد و در حالیکه به اتاق می رفت تا رژ لب پاک شده را ترمیم کند

گفت:

- حالش خوبه. ولی معلوم نیست کی میاد.

رژ مالید. از بهترین شیشه عطر مادر به خود پاشید و با شتاب عازم رفتن

شد. لعیا خانم با تعجب گفت:

- مانتو نپوشیدید؟

- هیچ جام پیدا نیست.

مرزهای ممکن درهم ریخته بود. طوری قدم برمی داشت که نشان می داد به

یک آزادی عمل رسیده. بیرون دوید وسط حیاط یادش آمد نه پولی برداشته و نه

به آژانس تلفن کرده. با سرعت برگشت. اول به آژانس تلفن کرد. بعد کیف پولش

را داخل کیف دستی انداخت و رفت که جلو در منتظر بماند. لعیا خانم ناباور و

غصه دار به حرکات او نگاه می کرد. مطمئن بود تمرین بهانه است. وقتی او از

خانه بیرون رفت شانه هایش را بالا انداخت:

- اصلاً به من چه! گور پدر همه شون...

شالیزه به طرف آژانس رفت. حوصله منتظر شدن نداشت. بعضی رهگذران با

کنجکاوی نگاهش می کردند. با آن لباس بیرون رفتن خرق عادت بود. در همان فاصله کوتاه چند بار به ساعت نگاه کرد. می ترسید دیر به بیمارستان برسد و شهرام لیوسا را ببرد. به آژانس که رسید سراسیمه در را باز کرد. غرید:

- آقای پهلوانی برای من ماشین نفرستادید؟

آقای پهلوی اول او را بجا نیاورد. با تعجب نگاهش کرد. اما زود فهمید او همان دختر پسر نمای آقای شرقی است. خطاب به یکی از راننده ها گفت:

- شما خانم رو می بری؟

- شیفتم من که تمام شده!

شالیزه پرسید:

- مگر ماشین دیگری ندارید؟

- همه مسافر داشتند رفتند. تا چند دقیقه دیگه سر و کله پیدا می شه.

- من عجله دارم. خیلی هم عجله دارم.

سپس خطاب به راننده ای که شیفتش تمام شده بود گفت:

- آقا خواهش می کنم، مانتو نپوشیدم. نمی شه تو خیابون برای تاکسی

منتظر بشم. هر چی بخواهید میدم.

آقای پهلوانی از راننده تقاضا کرد او را برساند:

- آقای شرقی و خانواده شون از خودمون هستند. خانم جبران می کنند.

راننده کسل و بی حوصله بلند شد و پرسید:

- مسیر کجاست؟

- بیمارستان... زود باشید. دیر می شه!

ساعت سه و نیم جلو بیمارستان پیاده شد و چند اسکناس درشت به راننده

داد و گفت:

- ما با آژانس حساب داریم. پدرم سر ماه تسویه حساب می کنه. این برای

خود شماست. قابل نداره.

منتظر جواب او نماند و با دو وارد بیمارستان شد. به کفش پاشنه بلند عادت نداشت. نزدیک بود زمین بخورد. عده زیادی منتظر آسانسور ایستاده بودند. با احتیاط به طرف پله ها رفت. تازه فهمید کفشهای ورزشی چه نعمتی هستند! دیگر نمی توانست با آن چکمه ها دو پله یکی بالا بدود. ناچار پله پله بالا رفت. احساس کرد از این طرز راه رفتن خوشش می آید. خرامان و ظریف. حال و هوای تازه ای پیدا کرده بود. اولین بار بود حس زنانه را با این وضوح می چشید. با پیدا شدن این حس آگاهانه تر خرامید. با یک دست کیف را گرفته بود و با دست دیگر روسری را که تا وسط سرش عقب نشسته بود جلو کشید. راهرو را طی کرد. پشت در اتاق قلبش سریع و کوبان می تپید. آرزو کرد شهرام آمده باشد. به در زد و دستگیره را پیچاند. به داخل سرک کشید. بوی عطر جلوتر از او به اتاق هجوم برد. شهرام پشت به در با لیوسا صحبت می کرد. بوی عطر مشامش را نوازش داد.

شالیزه سلام کرد. او بی اعتنا نیم چرخشی زد که جواب سلام بدهد. اما دهانش باز و چشمهایش خیره روی او ثابت ماند. طوری نشسته بود که لیوسا نمی توانست تازه وارد را ببیند. شالیزه با حالتی پیروزمندانه تمام قد در مقابلش قرار گرفت. لیوسا سر بلند کرد و دیدش. خرخرکنان و بهت زده تر از شهرام گفت:

- شالیزه تویی؟

- سلام.

جلو رفت. کیف را روی میز گذاشت:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

- اصلاً یک جور دیگه شدی. یک آدم دیگه. زیادی زن شدی!

شالیزه از ادامه موضوع طفره رفت. گفت:

- از اینکه نباید گل به اتاقت آورد خیلی دلخورم. دلم می خواد بهترین گلهای دنیا رو برات بیارم.

- چی شد که قیافه عوض کردی؟

شالیزه پشت به شهرام بود ولی سنگینی نگاه او را حس می کرد. به لیوسا جواب داد:

- فکر کردم شاید این طوری بهتر تحویل بگیرند.

- راجع به کی حرف می زنی؟

- منظورم آدم به خصوصی نیست. چیه؟ چرا اینقدر با تعجب نگاهم می کنی؟ خودت همیشه اینجوری لباس می پوشی. مگه نه؟

- می پوشیدم. اما حالا... با این هیکل باد کرده انگار منو توی لباس فرو کردند.

- همه چیز درست می شه. اینکه چیزی نیست. مردم قلب عوض می کنند و بعدش دوباره مثل اول صحیح و سالم راه می افتند دنبال کار و زندگیشون.

- اون جووری بهتر بودی!

- از نظر کی؟ تو؟

- آره. تو باید همون باشی که هستی!

- حالا نیستم؟

شالیزه برگشت به پشت نگاه کرد. شهرام طوری با ابهام نگاهش می کرد که گویی در معرض نوری زننده و خیره کننده قرار گرفته است. شالیزه به رگم خشونت ظاهری او نوعی تسلیم از روی عجز را در او می دید. با لحنی بلاتکلیف گفت:

- همه که مثل تو فکر نمی کنند.

- کدوم همه؟

شالیزه با نگاهی اریب وار به شهرام که با دست پیشانیش را مالید اشاره کرد. لیوسا گفت:

- بابا! درست نگاهش کنید. اصلاً شبیه خودش نیست.

پرستاری در زد و وارد شد. یک سینی استیل کوچک دستش بود. داروها را جدا جدا در آن چیده بود. خطاب به لیوسا گفت:

- این قرص را باید الان بخوری. این را هم تزریق می کنم. این یکی هم باید ساعت هشت تزریق بشه.

قرص را با لیوانی آب به او داد. گفت:

- بخور و برای تزریق آماده شو.

شهرام از اتاق بیرون رفت. لیوسا به پهلوی غلتید. تزریق انجام شد. پرستار درحالیکه عازم رفتن بود تأکید کرد:

- قرص بعدی را باید نیم ساعت بعد بخوری. فراموش نکن.

او که رفت شالیزه دستهای لیوسا را به دست گرفت و گفت:

- خدا رو شکر. خیلی حالت بهتره!

- مریضی من مهار می شه، ولی همیشه باید تحت نظر دکتر باشم.

- یکهو دیدی از یک گوشه دنیا صدا بلند شد که داروی واسکولیت کشف شده.

لیوسا با نگاهی متفاوت به او خیره شد. نگاهش مانند فانوسی بود که در مه کور سو می زند. تیره، سرد. شالیزه با تردیدی تفریح گونه پرسید:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

لیوسا نفسی عمیق کشید. بوی عطر فراگیر او را که هنوز در فضا آویخته بود بلعید. دردی که همچون لنگر کشتی در عمق دریا به قلبش فرو رفته بود کم کم سر از آب درمی آورد. آهسته سر تکان داد. حالتی خاص پیدا کرده بود. گویی هق هقی خاموش بود که تفسیر می شد. با ناله ای خفیف گفت:

- چی داری به من بگی؟

چشمهای شالیزه همچون دو بیضی براق با پرتوی زنده به او بود. در نگاهش نوعی رمز و راز بود که انسان را هرگز خسته نمی کرد. با تعجب پرسید:

- چی باید بگم؟
 - روابط ما سرد شده! مگه نه؟
 - یعنی چه؟
 بعد با چهره ای شگفت زده ادامه داد:
 - البته! این طبیعیه! چون توی این فصل سرما از هر چیز دیگه ای آسون تر حس می شه.
 - مسخره بازی در نیار. خوب می دونی من چی میگم!
 - حالا چرا اینقدر گرفته و غصه داری؟ والله خدا به غم و غصه های ما می خنده. الحمدالله هیچکدوم غم بشریت نداریم.
 - چه دنیای نفرت آوریه! می دونم فقط محض ترحم تحملم می کنی!
 - مگه دیوونه شدی که این حرفها رو می زنی؟ یک دفعه چت شده؟
 - با این شکل نکبتی که پیدا کردم نه تو که بابا هم از روی اجبار و ترحم...
 - دیگه ادامه نده، بس کن. این فکرها چیه؟
 - از روزی که این شکل و قیافه شدم، بابا حتی یک بار هم رغبت نکرده منو ببوسه!
 - ا... اون پدرش درآمده. هزار تا مشکل داره! ستاره مرده!
 - تو چه مشکلی داری؟ کی از تو مرده؟
 - نمی فهمم! مقصودت چیه؟
 - تو هم رغبت نمی کنی... از دیدنم حالت به هم می خوره!
 با آخرین جمله صدای حق هق گریه اش بلند شد. گریه ای که او را با خود می برد. همچون سیلی که خانه را از جا بکند و ببرد. شالیزه سراسیمه کف دستهای او را روی لبهایش گذاشت:
 - دوستی ما رو هیچ چیز نمی تونه خراب کنه.
 لیوسا تمنای پنهان و مهار شده اش را رها ساخت:

- اگه راست می گی منو ببوس!

در صدا کرد. شهرام بود که وارد شد. با نگاهی مظنون و چهره ای ویران. آدمی بود وانهاد و سرگشته. شالیزه درحالیکه از نگاه کردن به او پرهیز می کرد، باز نگاهشان درهم آویخت. نگاهی مبهم. برخوردی گذرا. شهرام خشن بود. خشونت به خرج می داد، بی آنکه کاری از دستش برآید. کویری پایان ناپذیر شده بود که امید روئیدن هیچ گلی در آن نمی رفت. هر چه بود خار بود. خارهایی که بیش از شالیزه خود او را می خراشید. خطاب به لیوسا گفت:

- دکتر اصرار داره تو ملاقات کننده نداشته باشی!

- دکتر می دونه من اینجا از تنهایی دق می کنم؟

- این دلیل موجهی نیست!

با گفتن آن جمله بدون توضیح از اتاق بیرون رفت. با رفتن او شالیزه بلامتکلیف نمی دانست چه کند! برود یا بماند. رفتار شهرام خردش می کرد. با این حال سعی داشت طغیاناش را مهار کند. با لحنی که از شادی تصنعی خبر می داد گفت:

- کاش پدرت کمی مهربون تر بود.

لیوسا سر را بین دو دست گرفت و با صدایی خش افتاده گفت:

- دلم می خواد یک چیزی رو زودتر بفهمم. آرزو دارم ببینم بابا حاضره مامان برگرده پیش ما!

شالیزه یکبار با دادن خبر فوت ستاره باعث بدتر شدن حال او شده بود با وجود چنین تجربه ای دیگر حاضر نبود آب پاکی را روی دست او بریزد و بگوید مادرش ازدواج کرده است. گفت:

- اول باید ببینی نظر مادرت چیه! شاید دوست نداشته باشه برگرده. شاید دلش بخواد تو بری پیشش.

- مگر بابا می گذاره من برم؟
 - تو که دیگه بچه نیستی کسی برات تصمیم بگیره. یک سال دیگه به سن قانونی می رسی.
 - نه، بابا رو تنها نمی گذارم. حالا که ستاره نیست امیدش به منه.
 - بابات خیلی تاپه! زنهارش نمی کنند. حتماً الان چند نفر برایش دندون تیز کردند. اون موقع که با مامانت زندگی می کرد و همه خبر داشتند زن داره ولش نکردند چه برسه به حالا که بیوه شده!
 - مرد که بیوه نمی شه!
 - چه می دونم. بالاخره زن نداره!
 - دلم برای کیاوش و کیاارش تنگ شده. به بابا گفتم فردا باید مرخص بشم وگرنه خودم راه می افتم میام خونه. از اینجا بدم میاد.
 - هیچکس از بیمارستان خوشش نمیاد. اما چاره ای نیست باید تحمل کرد.
 - تو هم دیگه این جواری لباس نپوش.
 - باشه.
 - شالیزه فکر می کنی موهای من در بیاد؟
 - خب مسلمه! وقتی شیمی درمانی تموم بشه همه چیز بر می گرده سر جای اولش. می خواهی موهامو از ته بتراشم تا مثل تو بشم؟
 - مسخره!
 - به خدا اگه بخواهی می تراشم.
 - توی کیفیت آینه داری؟
 - نه آینه همراهم نیست.
 - دروغ نگو. بده. چند روزه قیافه نحسم رو ندیدم!
 شالیزه در کیفش را باز کرد:
 - نگاه کن. جز این کیف پول هیچی نیست.

- ده دفعه گفتم چرا این دستشویی توالت آینه نداره. هیچکس توجه نکرده.
به بابا گفتم برام آینه بیاره هر دفعه می‌گه یادم رفت. خیال می‌کنه من احمقم.
شک ندارم آینه دستشویی به دستور بابا برداشته شده.

- روز اول که آمدمی، آینه داشت؟

- نمی‌دونم. آنقدر حالم خراب بود که برام لگن می‌گذاشتند. دستشویی
نرفتم. آه... شالیزه دلم نمی‌خواد هیچکس رو ببینم. از خودم متنفرم.

- به خدا قشنگ تر شدی. صورتت تپل تر شده. خوش آب و رنگ شدی.
کاش بیایی خونه ما چند وقت بمونی تا موهات در بیاد و پفت بخوابه. نه مامان
هست نه بابا. بر فرض هم که باشند می‌دونم هیچ مخالفتی نمی‌کنند. خودم
نگهداری ات می‌کنم. تمام درسها رو با هم می‌خونیم. می‌تونیم برای درسهای
که سخت تره دبیر بگیریم. نباید از درس عقب بیفتی!

- تو هنوز درد درس داری؟

- بگو کرم درس! دست خودم نیست. وقتی خیالم از درسها راحت باشه بار
گناهام سبک می‌شه!

- برو ببین بابا کجا رفت. بگو بیاد.

- چکارش داری؟ بگذار راحت باشه! خودش میاد.

- از بابا بدت میاد؟

- بدم می‌آمد. اما حالا یکجوری شده. دلم براش می‌سوزه.

شهرام وقتی به اتاق برگشت که ساعت ملاقات تمام شده بود. لیوسا گفت:

- بابا، اگه فردا مرخصم نکنند از اینجا فرار می‌کنم.

شهرام سر تکان داد. زیر لبی گفت:

- هنوز توی اون خونه آدم میاد، میره. روحیه ت خراب می‌شه...

- میرم توی اتاق خودم و در رو قفل می‌کنم. می‌دونم نمی‌خواهید کسی

منو با این وضع ببینه. می‌فهمم چقدر برای شما سخته! برای من سخت تره! ولی

اگه اینجا باشم دق می کنم. خواهش می کنم بابا. من از بیمارستان متنفرم. چرا متوجه نیستید؟ اینجا بوی مرگ می ده! دلم گرفته...

صدای گریه سوزناکش دل شهرام را آتش می زد. اشک تا پشت پلکهای شالیزه هم آمده بود. اما از ترس پس دادن سیاهیهای ریمل نمی گذاشت سرازیر شود. بغض مثل یک تیلۀ درشت در گلویش بالا و پایین می شد. شهرام گفت:

- می خواهی ببرمت هتل؟

- نه، خونه خودمون. دلم برای اتاقم تنگ شده. دلم برای کپارش و کپاوش یک ذره شده. از در پشتی ساختمان میریم توی خونه که هیچکس نفهمه. از پله های حیاط خلوت میرم توی اتاقم و در رو می بندم.

- چرا عجله می کنی؟ این سر و صداها تا دو سه روز دیگه تموم می شه. همسایه ها خیال می کنند محبت می کنند. در و دیوار کوچه رو پارچه سیاه زدند و صد جور تسلیت نوشتند. هر روز سبدهای گل جدید می فرستند. با دیدن این چیزها ناراحت میشی!

- اینجا ناراحت ترم. بابا قسم بخور فردا میریم خونه.

شالیزه گفت:

- پس این دو سه روز که هنوز خونه شما خلوت نشده ببریمش خونه ما! سکوت شهرام برای هر دو آنها غیر منتظره بود. هر دو آماده شنیدن مخالفت قطعی او بودند. شالیزه اطمینان خاطر متزلزلی پیدا کرد. ادامه داد:

- کپارش و کپاوش رو هم می بریم. بچه های لعیا خانم خیلی خوب و با ادب هستند. دو سه روز که چیزی نیست. منم نمیرم دبیرستان. یک گواهی دکتر جور می کنم.

با هر جمله ای که می گفت التماس آمیز به شهرام نگاه می کرد. نگران عکس العمل او بود:

- به خدا این طوری از همه بهتره. سه تا اتاق مهمان داریم. هر کدوم رو

خواستید انتخاب کنید. یکی برای بچه ها. یکی هم لیوسا. لایا خانم هم دست بخت خیلی خوبی داره. هر چی بخواهیم درست می کنه.

شهرام نگاه متفاوتی به او کرد. سپس جواب لیوسا را داد:

- تا فردا یک فکری می کنیم. الآن که بیرون بودم با دکتر صحبت کردم. برای مرخص کردن حرفی نداشت. اما تأکید کرد هوای محیطی که هستی باید تمیز باشه و...

شالیزه میان حرفش دوید:

- هوای خونه شما با اون همه آدمهایی که هستند حتماً خیلی آلوده ست! ولی هوای خونه ما تمیزه. لایا خانم و شوهر و بچه هاش توی ساختمان اون طرف حیاط زندگی می کنند. لایا خانم فقط برای درست کردن غذا و نظافت میاد طرف ما. حتی اگه لیوسا از بوی غذا ناراحت بشه به لایا خانم سفارش می کنم غذا رو توی آشپزخانه خودشون بپزه که اصلاً بو توی ساختمان ما نیپچه.

نگاه لیوسا متوجه پدر بود. انتظار شنیدن نظر او را می کشید. شهرام با نوعی استیصال اجتناب ناپذیر و خلع سلاح شده خطاب به لیوسا گفت:

- خودت تصمیم بگیر.

شالیزه بهت زده گفت:

- متشکرم. وای... لیوسا میریم خونه ما!

در زدند. پرستاری که برای لیوسا استخدام شده بود آمد. پس از سلام و احوالپرسی خطاب به لیوسا پرسید:

- بهتری عزیزم؟

- بله، بهترم. فردا میرم.

- خب به سلامتی.

شهرام از او پرسید:

- خانم شاه بختی، برای شما مقدور هست چند روز دیگه هم پیش لیوسا

بیاید؟

- بله. اگر همین شیفت باشه حرفی ندارم.

شالیزه که گویی همه چیز را تمام شده میدید، گفت:

- اتاقهای مهمان دو تخته است.

شهرام گفته های او را بی جواب می گذاشت. خطاب به پرستار گفت:

- ما به دو پرستار احتیاج داریم. وقتی لیوسا رو ببریم خونه ساعتی که شما

نیستید باید پرستار دیگری باشه.

- با پرستارهای شیفت شب صحبت کنید. شاید حاضر باشند. این زحمت رو

به عهده شما می گذارم.

- باشه. من تلفنهای تماسشون رو دارم. صحبت می کنم و خبرش رو به شما

میدم. فکر می کنم همین امشب به نتیجه برسیم.

هم لیوسا و هم شالیزه موافقت ضمنی شهرام را از گفته هایش برداشت کرده

و هر دو به نوعی خوشحال بودند. شهرام به پرستار گفت:

- خانم شاه بختی لطفاً کسی رو معرفی کنید که مثل خود شما مسلط باشه.

- چشم. خانم رهنورد خیلی مسلط و با عرضه و سابقه داره. اگر قبول کنه

درست همان کسی است که شما می خواهید.

وقتی در زدند و غذا آوردند لیوسا رو برگرداند:

- دلم از غذا به هم می خوره. نمی تونم نگاهش کنم چه برسه که بخورم.

چند بار از بلندگو اعلام شده بود ساعت ملاقات تمام شده و از عیادت

کنندگان درخواست شده بود بیمارستان را ترک کنند. پرستار خطاب به شهرام

گفت:

- شما و خانم تشریف ببرید. مطمئن باشید غذاشو تا آخر می خوره.

لیوسا گفت:

- بابا، شالیزه رو برسونید. فردا صبح زودتر بیاید که دکتر ویزیتم کرد بریم!

شهرام به علامت تأیید سر تکان داد. یکبار دیگر به پرستار تأکید کرد با پرستار شیفث شب صحبت کند. دستی برای لیوسا تکان داد و از در بیرون رفت. شالیزه روسری را روی سر انداخت. کیفش را برداشت. دست در گردن لیوسا انداخت:

- معرکه شد. فردا میریم خونه ما!

- صبح که تو نیستی!

- هستم. میام اینجا. با هم میریم.

- دبیرستان چی می شه؟

- قحطی گواهی دکتر که نیست! تا دروغ هست، راست چرا؟ چند روز پیش صدام کردند دفتر. خیلی ترسیدم، ولی معلوم شد موضوع پوله. هنوز پول رو نبردم. پس فردا با اسکناس میرم که از صد تا گواهی دکتر بهتر باشه. پول رو که گذاشتی روی میز میشی شاگرد منظم و با اعتبار. میشی دختر خوب و نازنین، فرشته روی زمین.

- فعلاً تا بابا نرفته برو. دیگه اینجوری لباس نپوش.

- دلت نمی خواد دختر باشم؟

- با این لباس دختر نیستی خانم بزرگی. با این چکمه ها مثل شتر مرغ راه میری.

- به پاشنه بلند عادت ندارم.

- زود باش برو. بابا میره.

- خداحافظ تیل.

از پرستار هم خداحافظی کرد که دوان دوان برود. اما روی آن پاشنه های بلند لُق لُق خورد. مجبور شد خرامیدن را دوباره تجربه کند.

جلو آسانسور کسی نبود. ایستاد. می ترسید از پله ها پایین برود و زمین بخورد. آسانسور زود رسید. سوار شد. شهرام در سالن انتظار نبود. به اطراف نگاه

انداخت، نبود. از بیمارستان خارج شد. او در اتومبیل انتظارش را می کشید. با دیدن شهرام آرام قدم برداشت. مواظب بود رفتار شتابزده و پسرانه نداشته باشد. با حرکاتی ظریف و موزون در را باز کرد. اول نشست بعد پاها را به داخل کشید. در را بست. شهرام با فشار محکم پدال گاز اتومبیل را از جا کند. بدون آنکه به او نگاه کند گفت:

- کمر بند ببند.

شالیزه کمر بند را بست. دلش می خواست راجع به فردا و بردن لیوسا به خانه شان حرق بزند. می خواست مطمئن شود. اما سکوت کرد تا از او حرفی بشنود. خیابانها مثل همیشه شلوغ و رانندگی عذاب آور بود. به خیابان اصلی که وارد شدند راه بندان بود. شالیزه به رو به رو نگاه می کرد. اما از گوشه چشم حواسش به او بود. می فهمید آرام نیست. درحالیکه دیگر تشویش طرد شدن را نداشت، آنقدر به سکوت ادامه داد تا شهرام به حرف آمد:

- از این شهر لعنتی بیزارم.

شالیزه منتظر حرفهای دیگری بود. حرفهایی درباره شکل و شمایل تازه اش، لباس و آرایش زنانه اش و تعریف از بوی عطر دل آویزی که فراوان به خود پاشیده بود. به امید رسیدن به موضوع مورد نظرش گفته او را پی گرفت:

- پس آقا یدالله کجاست؟

شهرام بی اعتنا به او طوری که گویی با خودش حرف می زند گفت:

- بدبخت شده راننده آژانس. دسته دسته مهمانها رو یا میاره یا می بره.

- وقتی جلو چشمشون نباشه توقع نمی کنند.

- مادر ستاره، خواهرهای خودم، هیچکدوم ملاحظه ندارند. تلفن می زنند دستور صادر می کنند بره دنبالشون.

- هنوز مراسم دارید؟ مگر تموم نشده؟

- اسمش مراسم نیست. به خیال خودشون دارند خدمت می کنند.

- کی بچه ها رو می بره مدرسه؟
- گاهی خودم. گاهی آقا یدالله.
- اگر لیوسا از بیمارستان مرخص بشه دست کم ترافیک خیابونها و خستگی رانندگی رو تحمل نمی کنید.
- دو هفته ست سری به مرغداری نزدم، حواس ندارم. نمی تونم باور کنم...
- مگه می شه ستاره نباشه؟ بی ستاره زندگیم سیاهه. فعلاً یک آرزو بیشتر ندارم.
- می خوام اون پدر سگی رو که پرید جلو ماشین پیدا کنم و زندگیشو مثل زندگی خودم سیاه کنم.
- شالیزه لبش را گاز گرفت. با احتیاط پرسید:
- قیافه اش یادتون هست؟
- نه درست. داشتیم با ستاره حرف می زدیم. حواسم به اون نبود خوب ندیدم.
- فقط یک شمایی توی خاطرم هست.
- ماشینهای عقبی هم یادشون نیست چه شکلی بود؟
- نه، من که جلو بودم خوب ندیدم چه برسه به اونها.
- با این جواب اندکی شالیزه راحت شد. پرسید:
- پلیس داره دنبالش می گرده؟
- آره، به همه شون گفتم اگه پیداش کنند مزدگانی حسابی پیش من دارند.
- وقتی قیافه طرف رو نمی شناسند می خواهند یقه کی را بچسبند.
- از روی گفته های من یک چیزهایی دستگیرشون شده و چهره نگاری کردند که قرار شده در روزنامه ها چاپ بشه!
- دندانهای شالیزه روی هم فشرده شد. خیلی سعی می کرد خونسرد باشد.
- پرسید:
- بر فرض یکی رو شبیه به شکلی که طراحی شده پیدا کنند. از کجا می شه ثابت کرد خودش بوده؟

- به حرفش میارم. میدم زیر مشتش و لگد نابودش کنند تا اعتراف کنه!

- اگر ثابت نشد چی؟

- آنقدر می گردم تا بالاخره اون قاتل رو پیدا کنم.

تهدیدهای او جدی بود، کاملاً جدی. اما شالیزه هوشیارانه نتیجه می گرفت

خطر جدی نیست. برای اطمینان پرسید:

- تقریباً چه شکلی بود؟

- به نظرم آمد یک مرد چهل، پنجاه ساله است. یک کمی چاق با قد متوسط.

- این مشخصات رو ممکنه خیلیها داشته باشند. مهم شکل صورتشه!

- برای یک لحظه نیم رخش رو دیدم. مثل اینکه عینک هم داشت.

شهرام متوجه نشد با گفتن این جمله چه آرامشی به شالیزه دست داد.

اکبر آقا عینکی نبود. عینک آفتابی هم نمی زد. با خیال راحت پرسید:

- لباسش چه رنگی بود؟

- می دونم. انگار کت و شلوار سیاه یا دودی رنگ تنش بود.

- کت و شلوارهای مردانه اغلب همین رنگهست.

چرخی به گردنش داد و به طرف او برگشت:

- الان کت و شلوار خودتون دودی پر رنگه...

ترافیک همچنان سنگین بود و حرکت قدم به قدم انجام می شد. شهرام با خشمی نفرت بار گفت:

- پدر سگ اگر مرده بود الان صد تا باعث و بانی پیدا می کرد.

- موقع تصادف پلیس آن طرفها نبود؟

- یک پلیس بود که سرش با دُمش بازی می کرد. به جای اینکه نگذاره اون مرتیکه دَر بره آمد سراغ من و دو تا ماشین عقبی که کوبیدند به من.

- پس هیچکس چیز درست و حسابی از اون مرد نمی دونه!

- نه بدبختانه. اما من ول کن قضیه نیستم. تا پیداش نکنم نابودش نکنم آروم

نمی گیرم. اون به عمد پرید جلو ماشین.

ترافیک کمی سبک تر شده بود و اتومبیلها به حرکت افتاده بودند. گفتگوها ناخودآگاه از سوی شهرام و آگاهانه از طرف شالیزه ادامه داشت. اما تا به مقصد برسند شهرام هیچ اشاره ای به شکل و شمایل و تغییر قیافه او نکرد. انگار دیگر توان کشمکش و مبارزه با او را در خود نمی دید و فقط سرگرم درگیریها و کشمکشهای درونیش نسبت به مرگ ستاره بود. حتی وقتی او سر کوچه پیاده شد با اینکه با کمی دقت براندازش کرد چیزی نگفت. آخرین جمله را شالیزه گفت:

- فردا صبح میام بیمارستان که لیوسا را بیارم خونه ما...



لعیا خانم و اکبرآقا با نگرانی چشم به راهش بودند. دل هر دو از رفت و آمدهای نابهنگام و پنهان کاریهایش خون بود. خود را در برابر آقای شرقی مسئول می دانستند و در عین حال چاره ای جز سکوت و تن دادن به آنچه که در مورد او می دیدند و می فهمیدند نداشتند. بخصوص آن روز بعد از ظهر دیدن شالیزه با آن لباس و آرایش غیر متعارف جای شک برای لعیا خانم باقی نگذاشته بود پای مردی در میان است. وقتی اکبرآقا به خانه آمد همه چیز را برایش تعریف کرد:

- اکبر، اگر یک بلایی سرش بیاد آقا چشم ما رو در میاره. باید یک فکر درست و حسابی بکنیم.

و اکبرآقا گرفته و غصه دار جواب داد:

- تا شمال بودم توی چنین گندی گیر نیفتاده بودم. دختره هر کار دلش می خواد می کنه! نذر کردم اگر آقا یا خانم زودتر بیان و از این وضع خلاص بشیم برم زیارت امام رضا...

- قربون غریبی امام رضا بشم. منم نذرش کردم. امروز ندیدی ورپریده چه شکلی از خونه بیرون رفت. تا حالا این جوری ندیده بودمش حسابی توالت کرده بود.

از لباس و کفشهای خانم پوشیده بود. مانتو هم تنش نکرد و رفت. تا حالا خیال می کردم راستی راستی پسره. اما نمی دونی امروز چه شکلی شده بود. موقع راه رفتن یک قری می ریخت که نگو. حالا واسه کی خودشو درست کرده بود خدا عالمه!

- میگم یک ندایی به آقا بدیم.

- می ترسم آقا بفهمه این وروجک یک جوری قیافه حق به جانب بگیره و آقا گول بخوره که بدهکار هم بشیم. آخه به اینها هم میگن پدر و مادر؟ هر کدومشون یک طرف هستند.

شالیزه از وسط حیاط داد کشید:

- لعیا خانم!

لعیا خانم به اکبر آقا گفت:

- بلند شو زود برو نگاهش کن ببین خودشو چه شکلی درست کرده...

اکبر آقا از جا جهید و به حیاط رفت. با دیدن او هاج و واج ماند:

- شالیز خانم... شما...؟

- چیه؟ چرا حرفت یادت رفت؟ گُربه بهت پریده؟ آدم ندیدی؟ لعیا خانم

کجاست؟

- الان میاد.

لعیا خانم خود را رساند:

- سلام.

- لعیاخانم اتاقهای مهمون مرتبه؟ دستشویی و توالت و حمام بالا تمیز

هست؟

- بله. چطور مگه؟
- فردا مریض داریم. لیوسا مریضه! از بیمارستان که مرخصش کنند میاد اینجا.
- واسه چی میاد اینجا؟
- شد یک دفعه من حرف بزنم و جواب سؤال نکنی! فقط یاد هر دو تون باشه بابا یا مامان تلفن کردند شتر دیدی ندیدی. خودم بعداً براشون تعریف می کنم.
- ما باید چکار بکنیم؟
- هیچی! هر کار که همیشه می کردید.
- غذا چکار کنم؟
- پرهیز غذایی نداره. هر چی درست کنی می خوره. فقط یادتون باشه شتر دیدید ندیدید. یک پرستار هم داره که باید پیشش باشه. غذا بیشتر درست کن.
- سپس خطاب به اکبر آقا گفت:
- الان برو گوشت کبابی و جوجه کباب بخر.
- الان؟
- چیه؟ مگه الان ساخت می زنند؟ میوه و شیرینی و آجیل هم بخر. صبح که باید بری شرکت. الان نخری میره تا فردا شب. فردا شب هم مثل الان هیچ فرقی نمی کنه.
- لعیا خانم گفت:
- اکبر آقا چند تا مرغ هم بخر.
- شالیزه گفت:
- نسکافه یادت نره. در ضمن فردا صبح دیرتر میرم.
- ساعت چند بیدارتون کنم؟
- هفت و نیم.
- اون موقع که بچه ها رو بردم مدرسه.

- باشه خودم ساعت کوک می کنم.

دیگر منتظر سؤال و جواب نشد و به طرف ساختمان رفت. در ورودی سالن رو به روی آینه قدی بزرگ باز می شد. وقتی تمام قد در آینه قرار گرفت چند لحظه خود را بجا نیاورد. جلو رفت. روسری را برداشت. دست داخل موهای سیاهش برد. لبخند زد و سراغ تلفن رفت. نه پیغامی در پیام گیر بود و نه شماره ای در حافظه. قبل از تعویض لباس شماره روشا را گرفت:

- سلام.

- سلام. می خواستم همین الان تلفن کنم. کی از بیمارستان آمدی؟

- همین الان. چه خبر؟

- وقتی آمدم خونه کلیدهای بابا هنوز کنار تختخواب بود. به موبایلش زنگ زدم و گفتم کلیدها پیدا شده.

- خب خب، چی گفت؟

- هیچی! گفت می خواسته به یکی از کارمندا سفارش کنه براش کلید بسازند.

- عالی شد! دیگه چه خبر؟

روشا که با استقامتی آشتی ناپذیر فکر انتقام را دنبال می کرد جواب داد:

- هیچی! کی میریم سراغش؟

- فعلاً که نمی شه. قرار شده فردا لیوسا مرخص بشه و بیاد اینجا.

- بیاد خونه شما؟ چرا؟

- هنوز عزاداری دارند. آخ، بدم میاد از آدمهای مُرده خور. فکر می کنم تا

چهلَم تَلپ شده باشند.

- ماما و بابا خبر دارند؟

- نه بابا، به آنها گفتن نداره. الان نباید بفهمند. بعدها فهمیدن مهم نیست.

- کی پیشش هست؟

- براش پرستار گرفتند. یکی برای صبح تا عصر یکی هم برای از عصر تا صبح فردا.

- کی خوب می شه؟

- اصلاً معلوم نیست.

- یک موقع تو وانگیری؟

- نه بابا. واگیردار نیست. باید مواظب اون باشیم که از ما چیزی وانگیره. سیستم دفاعی بدنش خیلی ضعیف شده. دکترها گفتند نباید در معرض هیچ میکروبی قرار بگیره، وگرنه زود مبتلا می شه. روشا... خیلی دلم براش می سوزه. اگر بدونی چه شکلی شده!
- من میام ببینمش.

- نه، ناراحت می شه. موهای سرش ریخته. صورتش باد کرده! یک جوری شده. اگر به دلیل سر و صداها و عزاداریهاشون نبود اینجا هم نمی آمد. اما پدرش می گفت هنوز بیا و برو دارند. در ضمن من فردا نمیام دبیرستان تو رو خدا تو برای تمرین بمون.

- چرا نمیای دبیرستان؟

- آخه صبح مرخص می شه! من باید باشم.

- آه... تو هم که شورش رو درآوردی! خب چند روز توی همون بیمارستان می خوابیدی تا مراسم تموم بشه.

- آره، گفتنش خیلی راحت. داره توی محیط بیمارستان دق می کنه. خودت باشی تحملش رو داری؟

- مگر کس و کار و قوم و خویش نداره که میاد خونه شما؟

- از همه خجالت می کشه. قیافه اش عوض شده. تحمل کسی رو نداره! مگه یادت رفته چطوری خودشو از من قایم کرده بود؟ الهی براش بمیرم. نمی دونی چه موهایی داشت؟

- تا کی باید صبر کنیم؟

- تو برو دور و بر خونه پرستو سر و گوش آب بده ببین کی میاد گی
برمیگرده. چک کن ببین آدرسش درست یا نه. خوشبختانه ردش رو پیدا کردیم.
بقیه چیزها احتیاج به نقشه درست و حسابی داره. باید یک نقشه عالی بکشیم
که مولای درزش نره!

- دیگه طاقت صبر کردن ندارم.

- سر و گوشی آب دادی ببینی هنوز با پدرت هست یا نه؟!

- نمی خوام بدونم. نمی خوام بفهمم. به اندازه کافی از بابا نفرت دارم. اصلاً
دلم می خواد هر دو رو بکشم. هم بابا هم اون قاتل رو. شالیزه... دلم تنگ شده!
دلم برای مامان تنگ شده!

- حالا چرا گریه می کنی؟ اون بچه ناراحت می شه!

- پای کامپیوتر نشسته! حواسش به من نیست.

- باشه! به روی خودش نمیاره اما حواسش که هست.

- شالیزه خواهش می کنم اینقدر عذابم نده. من دیگه طاقت ندارم. می خوام
انتقام بگیرم.

- همین طوری که نمی شه! باید فکر کنیم ببینیم چه جوری کلکش رو بکنیم
که گیر نیفتیم.

- من بکشمش بعدش هر طور می خواد بشه!

- دختر با سر می افتی توی تار عنکبوت. دیوانگی که نباید کرد.

- بعضی وقتها دیوانگی لذت داره.

او با فکر انتقام هر مانعی را به هیچ می گرفت. آرزوی انتقام مثل توفانی
وحشی در وجودش پیچ و تاب می خورد. شالیزه با اعتراض پرسید:

- یعنی پشت میله های زندان بریم؟

- برام فرق نمی کنه. بعد از اینکه انتقام گرفتم اگر بمیرم هم مهم نیست.

- پس رامین چی می شه؟ هیچ به فکر اون هستی؟ بی مادر که شده بی خواهرم بشه؟!

- چند روز نمیای دبیرستان؟

- هیچی! فقط فردا. از پس فردا میام. فردا هم به این دلیل نمیام که لیوسا

صبح مرخص می شه. نمی شه من نباشم خودش بیاد در بزنه و بره بخوابه؟!

- خیلی از دستت حرص می خورم. زیادی خونسردی!

- اگر عجله داری برو هر کار خودت می خواهی بکن.

- تنهایی نمی تونم. تو قول دادی تنهام نگذاری!

- پس صبر کن. خب من دیگه خداحافظی می کنم.

- بالاخره کی؟

- هیچ فکر کردی چه جوری باید کلکش رو بکنی؟

- آره. فکر کردم.

- خب بگو. چه جوری؟

- بعداً می فهمی! فعلاً که سرت خیلی شلوغه!

- باشه. من فردا صبح میرم بیمارستان. بعداً تماس می گیرم. خداحافظ.

روشا با لحنی تلخ و لج زده جوابش را داد:

- خوش آمدی!

شالیزه گوشی را گذاشت. به اتاق خواب مادرش رفت. لباسها را در آورد و در

کمد آویزان کرد. چکمه ها را در آورد، نفسی آسوده کشید:

- آخیش، راحت شدم!

دیگر دلش نمی خواست بلوز و شلوار بپوشد. جادوی پنهان زن بودن را در

خود احساس می کرد و به میلههای نهفته در طبیعتش اجازه حضور می داد. گویی

زیر پوستش زندگی خفته ای جریان داشت. لباس خواب پوشید. خریدارانه به

آینه نگاه کرد. گوشی تلفن را برداشت. با آقای پهلوانی مدیر آژانس اتومبیل

صحبت کرد. درحالیکه از دیدن خود سیر نمی شد گفت:

- لطفاً یادداشت کنید فردا صبح آقای موسوی که بچه ها رو به مدرسه برد

ساعت هشت بیاد دنبال من!

- چشم خانم. مسیر کجاست؟

- بیمارستان... مبادا دیر بیاد؟

- خیالتون راحت باشه!

یکی دو ساعت بعد وقتی لعلیا خانم بدون در زدن وارد ساختمان شد تا موادی

را که اکبر آقا خریده بود در فریزر بگذارد او در تختخواب مادر به خواب عمیقی

فرو رفته بود.

فصل دوازدهم

ساعت ده و نیم صبح لعیا خانم با شنیدن صدای بوق اتومبیل به حیاط دوید. در را باز کرد. آقا یدالله اتومبیل را به حیاط آورد. شالیزه از ماشین بیرون پرید و پرسید:

– لعیا خانم اتاقها حاضره؟

– بله. تمام ملافه ها رو عوض کردم. حمام و دستشویی و توالت رو هم ضدعفونی کردم.

اتومبیل تا نزدیک استخر جلو رفت. لعیا خانم در را بست با کنجکاوی به شهرام و آقا یدالله و لیوسا که ماسک بزرگی روی بینی اش گذاشته بود و روسری را تا مرز عینکش پایین کشیده بود نگاه می کرد. شهرام جلو نشسته بود. او که هرگز حاضر نبود از مرتبه اش پایین بیاید بلاتکلیف و معذب از اینکه قلاده تسلیم را به گردن انداخته بود و بدون اطلاع صاحب خانه در آنجا حضور یافته است احساس تلخی داشت. شالیزه شعف زده از حضور آنها گفت:

– بفرمایید بریم بالا!

از خوشحالی و پیروزی می درخشید. لعیا خانم جلو آمد. لیوسا روسری را پایین تر کشید. منتظر شالیزه که ایستاده بود تا شهرام را راهنمایی کند نشد. به طرف ساختمان رفت. تمام گوشه و کنارهای خانه را می شناخت. خانه ای با

هزاران خاطره! طی سالهای دوستی با شالیزه بارها به آنجا آمده بود و با هم رقصیده و خوانده و بازی کرده بودند. لعیا خانم دنبالش راه افتاد که شالیزه صدایش زد:

– لعیا خانم کجا؟

این عبارت را طوری گفت که او فهمید نباید دنبال لیوسا برود، برگشت. آقا یدالله به اتومبیل تکیه داده بود و به فضای پاییزی و با صفای خانه نگاه می کرد. هوا کمی سوز داشت. برگهای زرد درختهای بلند چنار و تبریزی خانه که در حیاط پخش بود انگار دستخوش هراس شده بودند که با وزش باد به این سو و آن سو می گریختند.

شالیزه منتظر تصمیم شهرام بود. بالاخره او راه افتاد. با هم وارد ساختمان شدند. از سالن پایین صدا زد:

– لیوسا، رفتی بالا؟

صدای گنگ و خفه لیوسا از بالا آمد:

– آره، اینجا هستم.

شالیزه به شهرام گفت:

– اتاقهای مهمان بالاست.

با هم از پله ها بالا رفتند. شهرام خسته و کسل بود. حالت چهره اش نشان از هیاهوی درونش داشت. بالا که رسیدند لیوسا روی یکی از مبلهای راحتی هال نشسته بود با دیدن آنها و اطمینان از اینکه کس دیگری نیست عینک را برداشت. شالیزه گفت:

– یادت هست چقدر اینجا توی سر و کله هم می زدیم؟

آه عمیق لیوسا دل شهرام را لرزاند. نگاهش به حرکات جلد و چابک شالیزه بود و اندوه زده به احساسات درهم کوفته دخترش فکر می کرد.

شالیزه پرسید:

- پرستارت کی میاد؟
 - آدرس دادیم. قرار شد تا ظهر برسه!
 - می خواهی تو کدوم اتاق باشی؟
 - فرقی نمی کنه!
 خطاب به شهرام گفت:
 - بابا، شما اگر کار دارید برید.
 - نه، صبر می کنم خانم رهنورد بیاد. تو برو بخواب.
 ظرف میوه و شیرینی و آجیل روی میزها ل بود. شالیزه کارد و چنگال و پیشدستی گذاشت. به طرف تلفن رفت. روی شاسی زد. لعیا خانم جواب داد. از او پرسید:

- چای درست کردی؟
 - بله. حاضره.
 - برای آقا یدالله چای و شیرینی ببر.
 - برای بالا نیارم؟
 - چرا. اول بیار بالا، بعد برای آقا یدالله ببر.
 شهرام ساکت و مغموم در جایگاهی که قرار گرفته بود خود را بجا نمی آورد.
 شالیزه که او را در فکر می دید. پرسید:
 - آلبوم عکس تماشا می کنید؟
 منتظر جواب او نشد. به یکی از اتاقها رفت و اندکی بعد با دو آلبوم بزرگ آمد. گفت:

- لیوسا تمام آلبومها را دیده. عکسهای خودش هم هست. با هم که بودیم مامان گاهی از ما عکس می گرفت. مامان خیلی به عکاسی علاقه داره...
 یکی از آلبومها را روی میز گذاشت و دیگری را به دست شهرام داد. شهرام بی حوصله شروع به ورق زدن کرد. صدای تاپ تاپ پای لعیا خانم که چای می

آورد از پله ها شنیده شد. لیوسا بلند شد و به یکی از اتاقها رفت. نگاه شهرام به او بود و به اندام باریک و موزون و بلند شالیزه.

لیوسا در اتاق را بست. به شالیزه گفت:

- نمی خوام منو ببینه. مثل اینکه یک خُرده فضوله!

- کی، لعیا خانم؟ ولش کن. آدم نیست.

- حتماً هی می خواد کنجکاوی کنه!

- نگران نباشش. بهش میگم پاشو از پله ها بالا نگذاره. بگیر راحت بخواب.

- نه نمی خوام بابا رو تنها بگذارم. اینکه رفت میرم پیش بابا.

شالیزه بیرون آمد. لعیا خانم سینی چای را روی میز گذاشت و پرسید:

- چیز دیگه لازم ندارید؟

- ناهار چی داریم؟

- کباب به سیخ کشیدم. سالاد الویه هم درست کردم.

- خوبه. هر وقت خواستی بیایی بالا از همون پایین خبرم کن.

لعیا خانم با دلخوری جواب داد:

- می خواهید اصلاً بالا نیام!!

- جواب من یک کلمه بیشتر نیست، یک چشم بگو و برو.

لعیا خانم که از شهرام خجالت کشیده بود بدون جواب پایین رفت. شالیزه خطاب به شهرام گفت:

- آنقدر فضوله که آدم ذله می شه!

- بچه هاش کجا هستند؟

- مدرسه هستند. کیارش و کیاوش رو کی میارید؟

لیوسا که مکالمه آنها را می شنید با اطمینان به اینکه لعیا خانم نیست از اتاق بیرون آمد. رو به روی شهرام ایستاد. گفت:

- همین امروز می خوام بچه ها رو ببینم، به آقا یدالله سفارش کنید از مدرسه

بیاردشون اینجا.

- باشه.

- دلم براشون خیلی تنگ شده.

با صدای زنگ آیفون شالیزه گوشی را برداشت:

- کیه؟

- منزل آقای شرقی؟

- بله. شما خانم رهنورد هستید؟

- بله.

دکمه را فشار داد:

- بفرمایید تو...

به شهرام و لیوسا گفت:

- پرستار آمد. با سرعت از پله ها پایین دوید. حرکاتش به نظر شهرام به

سبکبالی و نرمش پرواز پرنده ها بود. برگشت به لیوسا نگاه کرد. انگار صدای

فکر او را می شنید. گفت:

- همه چیز درست می شه. شک ندارم.

- برای من غصه می خورید؟

- این چه سؤالیه؟ اگه این بدبختی پیش نیامده بود می بردمت امریکا تا

وقتی همه چیز مثل اولش بشه و بعد برگردی!

- بابا برای ستاره خیلی ناراحت هستید؟

شنیدن نام ستاره کافی بود تا شهرام دیگر نتواند چیزی بگوید.

خانم رهنورد با ساک بزرگ و کیف دستی همراه شالیزه از پله ها بالا آمد:

- سلام آقای شجاعی. سلام لیوسای عزیز. ان شاء الله که خوبی؟

شهرام جواب داد و به احترامش نیمه خیز شد. او مرد صاحب امتیازی بود

ولی نه آنقدر که امتیاز مهار غرورش را در دست داشته باشد. انگار منتظر بود

خانم رهنورد در مقابلش تعظیم کند. خانم رهنورد بی اعتناء به رفتار خشک او از شالیزه پرسید:

- لوازمم رو کجا بگذارم؟

شالیزه راهنماییش کرد:

- اینجا سه تا اتاق خواب هست. هر کدام رو که می خواهید انتخاب کنید.

- من باید در اتاقی باشم که مریض هست. بستگی داره لیوسا جان کجا رو انتخاب کنه.

لیوسا با انگشت اتاق وسط را نشان داد. خانم رهنورد گفت:

- پس با اجازه.

به اتاق رفت. در را که می بست گفت:

- ببخشید می خوام لباس عوض کنم.

دقایقی بعد آمد و رو به روی آنها نشست. از لیوسا پرسید:

- صبح تزریق انجام شده؟

- بله. یکی هم برای بعد از ظهر دارم. شما تا کی هستید؟

- تا وقتی که خانم شاه بختی بیاد. به همکارها سفارش کردم اگر کمی دیر

رسیدم هوای کارها را داشته باشند. خیالت راحت باشه.

نگاه شهرام روی یکی از عکسهای مشترک لیوسا و شالیزه خیره مانده بود. تا وقتی شالیزه حضور داشت ذهنش بی وقفه آن دو را با هم مقایسه می کرد. نمی دانست از او متنفر است یا دوستش دارد. این دختر با فداکاریها و رفتار غیر معمولش او را گیج کرده بود. اگر چه دوباره شبیه پسرهای لباس پوشیده بود و جست و خیز می کرد ولی شکل و شمایلش که روز قبل از خود به نمایش گذاشته بود سیاهیهای شک و تردید عمیقش را اندکی کم رنگ می کرد. شالیزه ایستاده بود تا آنچه عاطفه و محبت در چننه دارد نصیب آنها کند. شهرام هنوز نمی دانست این چه نوع احساساتی است. غیرتش آسیب دیده و تعصبش در سرپنجه

نوعی اهانت بود. از روی استیصال تحمل می کرد. دلش می خواست به جوابی قطعی برسد. تکلیفش را هنوز با این کوه آتشفشانی که عشق و محبت را آن طور سخاوتمندانه ریخت و پاش می کرد نمی دانست. از آن گذشته حس حسادتی که از مقایسه او با لیوسا عذابش می داد نمی گذاشت نگاه مثبت تمام عیاری داشته باشد. آن احساسات چند وجهی سردرگمش کرده بود.

شاید اگر شالیزه می فهمید قلب او در سرچنجه چه حسادتی اسیر است آن همه پرنده وارد جست و خیز نمی کرد که شادابیش رشک برانگیز باشد. یا اگر حدس می زد لیوسا چه غبطه ای به سلامتی و زیبایی و طراوتش می خورد به عادت معمول آنقدر دست در موهای براقش نمی برد. یا آلبوم عکس روزهای سلامتی و شادابی را پیش رویش نمی گذاشت تا او در حسرت گذشته ها بغض کند. عکسها به تلخی یادآور خاطرات گذشته بودند. این اندوه عظیم هر چند بین پدر و دختر تقسیم شده بود ولی آنقدر سنگین بود که کمر هر دو را بشکند و بی طاقتشان کند تا جایی که شهرام دیگر دوام نیاورد و آلبوم را بست و عازم رفتن شد. به لیوسا گفت:

- به محض اینکه خونه خلوت شد می برمت.

- بچه ها رو کی میارید؟

- عصر میارمشون.

- زود بیایید.

شهرام گرفته و دلتنگ از حضور در آن خانه، دلتنگ از بیماری مهلک لیوسا، دلتنگ و دل شکسته از مرگ ستاره و موضعات بزرگ و کوچکی که دست به دست هم داده بودند تا او ناخودآگاه تلافی دلتنگیها و جدال درونش را سر خانم رهنورد در بیاورد، درحالیکه عازم رفتن بود او را مورد خطاب قرار داد که:

- من از خانم شاه بختی خواستم پرستار حاذق و مسلطی به ما معرفی کنند.

لطفاً اگر به کارتان مسلط هستید بمانید و گرنه...

زخم چنان کاری بود که روشن بینی و منطق را از او گرفته بود.
خانم رهنورد که بی مقدمه در برابر نوعی تهاجم قرار گرفته بود نگذاشت او جمله اش را تمام کند با تعجب و قدری پر خاشگرانه گفت:

- من پرستار نمونه هستم. اما اگر مایل نیستید همین الان میرم.
جواب او کمانه گفته تلخ شهرام بود. او درحالیکه از جا بلند می شد گفت:
- من فقط به دلیل اصرارهای همکارم خانم شاه بختی این مسئولیت رو قبول کردم.

شهرام از تندی که به خرج داده بود احساس پشیمانی می کرد. خانم رهنورد را مغرورتر و با عزت نفس تر از آن می دید که با یک دلجویی ساده بخواهد زیر بار آن مسئولیت سنگین برود. موقعیت دشواری بود. اما عشق لیوسا قوی تر از غرور عمل کرد. با لحنی که برای خودش هم نا آشنا بود گفت:

- متأسفم که ناراحت شدید. لیوسا رو به دست شما می سپارم. از دخترم خوب پرستاری کنید. مطمئن باشید محبت شما رو فراموش نخواهم کرد.
دیگر منتظر جواب نباشد. نگاهی شکست خورده و سوزان داشت. لیوسا خیلی خوب معنی نگاهش را می فهمید و درک می کرد، گفت:

- بابا، همه چیز درست می شه، مگر نه؟!

- آره عزیزم.

سریع از پله ها پایین رفت. شالیزه هم به دنبالش دوید:
- شما نگران هیچ چیز نباشید. من مواظب همه چیز هستم.
به حیاط رسیدند. آقا یدالله با یک دستمال بزرگ شیشه های اتومبیل را برق می انداخت. با دیدن آنها از شهرام پرسید:

- تشریف می برید؟

- آره. زود باش.

آقا یدالله دستمال را به کیسه پلاستیکی برگرداند و در صندوق عقب

گذاشت. با سرعت پشت فرمان نشست. شالیزه در آهنی را باز کرد و کناری ایستاد. شهرام در صندلی عقب نشست و به دستی که شالیزه برایش تکان داد توجه نکرد.

آنها رفتند و شالیزه در را بست و دوان دوان به ساختمان برگشت. پله ها را دو تا یکی بالا دوید. لیوسا به اتاق رفته بود و روی تختخواب دراز کشیده بود. خانم رهنورد با اوقات تلخی مشغول آویزان کردن لباسش در کمد بود. انگار گفته های تلخ شهرام تیغ داشت و در قلبش فرو رفته بود. شالیزه در صدد دلجویی برآمد:

- خانم رهنورد شما که خبر دارید چه اتفاق بدی برای اینها پیش آمده، پدر لیوسا خیلی ناراحته! هر کس باشه طاقت ن미اره! غیر از مریضی لیوسا با اون تصادفی که کردند... خودتون که در جریان هستید؟!

- برای همین چیزها بود که خواهش خانم شاه بختی رو قبول کردم. اما هر کس برای خودش هزار جور گرفتاری داره! اگه دختر من با دو تا بچه طلاق گرفته و بار مسئولیتش به دوش من افتاده باید تلافی مشکلاتم رو سر مریضها در بیارم؟

لیوسا خواست چیزی بگوید که سرفه مجالش نداد. سرفه هایی نفس گیر و شدید. خانم رهنورد خوب می دانست اگر سرفه ها ادامه پیدا کند کار به کجا می کشد. دست به کار شد. به شالیزه گفت:

- لطفاً دو تا بالش بیار بگذاریم پشتش.

شالیزه بالشهای تختخوابهای دیگر را آورد. لیوسا را نشاندند. خانم رهنورد با سرعت کیسول دستی اکسیژن را از ساکش در آورد و شیلنگ را به بینی او وصل کرد. بلافاصله آمپول را برای تزریق به سرنگ کشید. به شالیزه اشاره کرد لیوسا را بخواباند:

- محکم نگهش دار تزریق کنم.

نفس در سینه لیوسا پیچیده بود و بالا نمی آمد. خانم رهنورد با همه حذاقت و تجربه ای که داشت دستپاچه به نظر می رسید. شاید گفته های شهرام باعث دستپاچگی اش شده بود.

سرفه ها لیوسا را به پیچ و تاب انداخته و حالت تشنج ایجاد کرده بود. شالیزه سعی می کرد ناحیه ای را که باید تزریق در آن قسمت انجام شود بی حرکت نگه دارد، ولی موفق نمی شد. گفت:

- لیوسا اجازه میدی از لعیا خانم کمک بگیرم؟

لیوسا چنان می لرزید که دندانهایش به هم می خورد. شالیزه منتظر جواب نماند. از پنجره رو به حیاط فریاد زد:

- لعیا خانم، لعیا خانم بدو بیا بالا. زود باش.

لعیا خانم بی معطلی خود را رساند. خانم رهنورد گفت:

- خانم لطفاً کمک کنید موضع تزریق بی حرکت باشه. عجله کنید...

لعیا خانم که کنجکاوی بیچاره اش کرده بود بیش از آنکه به گفته پرستار عمل کند سعی داشت صورت لیوسا را که به پهلوی افتاده بود ببیند. بالاخره تزریق انجام شد. اما چند دقیقه زمان لازم بود تا دارو اثر کند.

خانم رهنورد گفت:

- کمک کنید بنشینه.

با نشستن لیوسا، لعیا خانم با تعجب همه چیز را دید. چشمهایش از حیرت گشاد شده بود. شالیزه که احساس لیوسا را در مواجهه با دیگران می دانست دست پشت لعیا خانم گذاشت. او را به طرف پله ها هدایت کرد و آهسته گفت:

- زودتر برو. ناراحت می شه.

دقایقی بعد وقتی دارو اثر کرد لیوسا شل و ول روی تختخواب رها شد. شالیزه پر اندوه و غصه دار گفت:

- خانم رهنورد آخه این مریضی از چیه؟

- هنوز هیچکس علتش رو کشف نکرده.

بعد آهی بلند کشید و ادامه داد:

- ما آدمهای مغرور نمی فهمیم که همه ما در مقابل یک پشه بیچاره ایم. اگر یک شب پشه ای توی اتاق باشه تا صبح خواب نداریم. روز بعد هم از بی خوابی آدم درست و حسابی نیستیم. اما باد دماغ داریم.

کنایه اش به شهرام بود. زهر گفته های او هنوز در ذایقه اش بود. شالیزه به طرف پنجره رفت. با صدای بلند صدا زد:

- لعیا خانم کمپوت داریم؟

لعیا خانم سر از پنجره در آورد:

- بله، توی یخچال پایین هست.

- دو تا قوطی باز کن بیار بالا.

پلکهای لیوسا روی هم افتاد و چشمهایش مثل دو رشته نخ شد. عرق روی پیشانی و پشت لب خانم رهنورد نشسته بود. او پرستاری حاذق بود ولی نه چندان جوان. به سنی رسیده بود که کشش پذیرش وقایع ناگهانی و اتفاقات پرفشار را نداشت. با خوابیدن لیوسا نفس بلندی کشید و پرسید:

- امروز حمام کرده؟

شالیزه جواب داد:

- من که رفتم بیمارستان حمام نکرده بود.

- وقتی بیدار شد باید دوش بگیره. دکتر سفارش کرده هر روز دوش آب ولرم

بگیره. بخیه های سرش هم که کاملاً جوش خورده.

با هم از اتاق بیرون آمدند. شالیزه پرسید:

- اسم این آمپول که زدید چیه؟

- مرفین.

- ... مرفین که معالج نیست!

- مسکن که هست، داروی معالجتش اول سیکلوفوس فامیده، بعد کورتن.
- کورتن که خیلی برای استخوانها ضرر داره!
- اگر کلسیم کافی بگیره میشکل ایجاد نمی کنه.
- با این آمپول که زدید چقدر می خوابه؟
- کم تزریق کردم. حدود چهار پنج ساعت می خوابه.
- هیچی نخورده!
- مهم نیست. وقتی بیدار شد میتونه همه چیز بخوره.
- پس شما ناهار بخورید. الان به لعیا خانم میگم ناهار حاضر کنه!
- شما نمی خواهی بخوری؟
- من با لیوسا می خورم.
- در ضمن باید مراقب باشید آب زیاد بخوره. رسوب کلسیم کلیه رو خراب می کنه. باید دعا کرد این بیماری به عروق اعضاء دیگه حمله نکنه.
- من میرم پایین. وقتی غذا آماده شد خبرتون می کنم. می خواهید براتون کتاب بیارم؟
- نه، دیشب کشیک داشتم. احتیاج به کمی استراحت دارم، برای ناهار بیدارم کنید.
- چشم.
- وسط پله ها بود که تلفن زنگ زد. با سرعت پایین دوید، گوشی را برداشت. شهرام بود. بدون سلام پرسید:
- لیوسا چطور؟
- سلام. خوابیده.
- چطور الان خوابیده؟ حالش خوبه؟
- شالیزه قصد نداشت چیزی از تغییر حال لیوسا بگوید. خونسرد گفت:
- بله. حالش خوبه!

- کی خوابیده؟ داروهاشو خورده؟
- بله. خانم رهنورد مواظب همه چیز هست.
- شهرام منتظر همین جواب بود. می ترسید خانم رهنورد با رنجشی که از او پیدا کرده در وظایفش کوتاهی کند. شالیزه ادامه داد:
- نگران نباشید. من مواظب همه چیز هستم.
- تو بدون اطلاع خانواده ات این برنامه رو راه انداختی! مگر نه؟
- نه، نه! یعنی بابا هیچ حرفی نداره. مامان هم همین طور.
- در حال حاضر که هیچ کدوم خبر ندارند!
- یکی دو روزه با هم تماس نداشتیم.
- چرا خودت تماس نگرفتی؟ حتماً می دونی بازخواست می کنند.
- شما تقصیر داشتید وگرنه مامان و بابا از دوستی من و لیوسا هیچ وقت نگرانی نداشتند.
- به خاطر لیوسا مجبور به سکوت هستم وگرنه تصمیم دیگری می گرفتم.
- فعلاً می خواستم از اون بیرسم غذا چی میل داره، بفرستم آقا یدالله بیاره.
- پیشش که بودم یادم رفت بیرسم.
- لعیا خانم غذا درست کرده. برای همگی جوجه کباب و سالاد الویه هست.
- برای شب هم از لیوسا می پرسم چی دوست داره تا براش درست کنه.
- ممنونم.
- این کلمه با لحنی متفاوت گفته شد. لحنی بی غرور، بی اعتماد به نفس، توأم با رگه ای از تسلیم. طوری گفته شد که شالیزه لایه های مفهومی آن را حس کرد. کلمه ممنونم اگر چه واژه دستمالی شده و دست پایین بود ولی در جایی ارزشمند نشسته و احساس را منتقل کرده بود. شالیزه روی آن متمرکز نشد ولی به تمامی حسش کرد. با همان حس پرسید:
- می تونم یک سؤال بکنم؟

- راجع به چی؟

- راجع به خودم!

شهرام کمی مکث کرد. سپس گفت:

- بگو!

- باز هم درباره من فکر بد می کنید؟

سکوت شهرام باعث شد او جواب خود را بدهد:

- می دونم فایده نداره. خب باشه! بچه ها رو کی میارید؟

شهرام من و من کرد. از اینکه سؤال او را بی جواب می گذاشت احساس

خوبی نداشت. با اکراه گفت:

- بچه ها رو عصر میارم. به لیوسا بگو کاری داشت تماس بگیره. خودم هم

تلفن می کنم بینم چیزی لازم داره! یا نه! در ضمن می خواستم موضوعی رو

یادآوری کنم. آلبومها رو بردار از جلو چشمش دور کن.

سکوت شالیزه حاکی از آگاه شدن از چیزی بود که هیچ به آن فکر نکرده

بود. با ناراحتی گفت:

- می فهمم. کاش از اول فهمیده بودم. به خدا منظور بدی نداشتیم! آه من

خیلی خنگم.

- خداحافظ.

گوشی در دست او ماند. فکر کرد چطور حسن نیتش اثری وارونه داشته

است. به خود بد و بیراه گفت:

- کله پوک... خنگ...

سراغ لعیا خانم رفت. به پنجره زد:

- لعیا خانم کجایی؟

- دارم میرم دنباله بچه ها.

- اول ناهار این خانم پرستار رو حاضر کن بعد برو.

- بچه ها رو که نمی شه ول کنم!

- چند دقیقه توی مدرسه هستند تا بری سراغشون چیزی نمی شه!

- پلو حاضره. کبابها رو به سیخ کشیدم. سالاد و سبزی هم هست. فقط باید کباب پز روشن کنید.

- من بلد نیستم. پس زود باش برو و فوراً برگرد.

ساعت چهار بود که شهرام با پسرهایش آمد. بچه ها که از مدتها قبل با تغییر چهره لیوسا آشنا شده بودند به طرفش دویدند. بغلش کردند. کیاوش خود را در آغوش او جا داد و با حالتی بغض آلود پرسید:

- لیوسا ماما کجاست؟

سؤالش همه را منقلب کرد. لیوسا بوسیدش:

- یک روز همگی میریم پیشش.

- بابا میگه رفته پیش خدا.

لیوسا نگاهی به پدرش انداخت. او را دوست داشت. انگار با رفتن ستاره تمام گناهانش را بخشیده بود. با همان صدای خفه و خش دار به کیاوش گفت: - بابا راست میگه. ما همگی میریم پیش خدا. اول ماما ستاره رفته تا بعدش ما بریم. - ما کی میریم؟

شهرام منقلب و آشفته برخاست، به طرف پنجره رفت و پشت به آنها ایستاد. چنان آسیب پذیر و دل شکسته شده بود که هر حرکت و حرفی از طرف بچه ها دگرگونش می کرد. تلفن زنگ زد. شالیزه حدس می زد پدرش باشد. ترجیح داد از طبقه پایین صحبت کند. چند پله یکی پایین دوید از اتاقش گوشی را برداشت:

- الو...

روشا بود:

- سلام.

- سلام تویی؟ به شماره نگاه نکردم خیال کردم باباست. خب چه خبر؟ می خواستی به سوسن سفارش کنی غیبت رد نکنه!
- خودش غایب بود. دفتر حضور و غیاب رو که آوردند گلپر گرفت و نوشت غایب نداریم.
- زنده باد گلپر.
- خب چی شد؟ لیوسا آمد خونه شما؟
- آره. الان پدر و دو تا برادرهاش هم آمدند.
- پس حسابی سرت گرم شده! از باباش هم دیگه شکایتی نداری، تو که از باباش متنفر بودی!
- آدم شده! یعنی حسابی آدمش کردم!
- چند روز پیش تو هستتند؟
- کی؟ لیوسا یا بچه ها؟
- لیوسا و بقیه.
- بقیه هیچی! فوقش یکی دو ساعت هستتند. لیوسا دو سه روز هست تا مرده خورها دست از سرشون بردارند.
- فردا می آیی؟
- حالا که امروز غیبتم رد نشده، می شه فردا رو غیبت کنم.
- مگر هیچکس پیشش نیست؟
- چرا، پرستار هست. اما دلم می خواد منم پیشش باشم.
- پس کی؟
- روشا تو چقدر عجولی! کمی صبر کن. آخه می بینی که من گرفتارم.
- تو فقط به فکر لیوسا هستی!
- خوبه که می دونی مریضه!
- من میام ببینمش.

- نه، نه. خیلی ناراحت می شه. حتی نمی خواست لعیّا خانم ببیندش.

- کی میره؟

- گفتم که وقتی مرده خورها رفتند.

- اگر بچه جاسوسی کنند و غیبتت رو به دفتر برسوند چی؟

- با پول میرم دفتر که دهن همه بسته بشه. خودت که می دونی همه شون

برای پول غش می کنند.

- بابات کی میاد؟

- فعلاً که هوا خرابه! باید هوا آفتابی بشه تا دوباره فیلمبرداری رو شروع

کنند. خب کاری نداری؟ در می زنند. فکر می کنم پرستار شیفت شب آمده. قول

میدم وقتی لیوسا رفت دست به کار بشیم.

- آه... همه ش لیوسا... لیوسا... لیوسا!

بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. شالیزه اهمیت نداد. به طرف درواز کن

رفت. خانم شاه بختی بود به حیاط دوید و با او خوش و بش کرد. با هم به طبقه

بالا رفتند. رفتار او نسبت به لیوسا مادرانه تر بود. خانم رهنورد به محض دیدن او

لباس پوشید و ضمن شرح مسایلی که راجع به وضعیت لیوسا و مصرف داروها

می داد از همه خداحافظی کرد و رفت.

شهرام برای جبران رفتار صبح به دنبالش رفت. پاکتی حاوی دو برگ چک

پول را به او داد و گفت:

- متأسفانه با فشارهای روحی که تحمل می کنم کم تحمل و کم ظرفیت

شدم. حتم دارم شما وظایفتون رو به نحو احسن انجام خواهید داد. لیوسا رو

دختر خودتو بدونید.

خانم رهنورد پرسید:

- توی این پاکت چیه؟

- چیز قابل داری نیست. بعداً بیشتر جبران می کنم.

- نه! من برای کاری که می کنم دستمزد می گیرم. چیز بیشتری قبول نمی کنم.

- من با شما رفتار بدی داشتم.

- مهم نیست!

اصرار شهرام و ابرام او آنقدر طول کشید که همه را کنجکاو کرد. لیوسا گفت:

- چرا بابا نیامد بالا؟

- هنوز با خانم رهنورد حرف می زنه.

او مشوش و نگران گفت:

- حتماً راجع به من حرف می زنند. شالیزه دکتر چیزی گفته که من خبر

ندارم؟

- مقصودت چیه؟

- من خوب نمی شم؟

خانم شاه بختی اعتراض کرد:

- این حرفها چیه؟ دکترت مستقیم با من در ارتباطه. مطمئن باش اگر چیزی

بود مرخصت نمی کرد.

لیوسا سراسیمه بود:

- من باید بفهمم اون پایین چه خبره.

از جا بلند شد و پایین رفت. پاکت را در دست شهرام دید. وحشت زده گفت:

- بابا چرا از من پنهان می کنید؟

شهرام با تعجب جواب داد:

- از چی حرف می زنی؟

- از پاکتی که دست شماست. توش چی نوشته؟ وضع من وخیمه؟ من نباید

از وضع خودم خبر داشته باشم؟

خانم رهنورد بلافاصله متوجه سوء تفاهم او شد:

- نه عزیزم نگران نشو. حرف ما اصلاً راجع به تو نیست. بیا نگاه کن خودت می فهمی.

پاکت را از شهرام گرفت و به او داد:

- پدرت به من لطف دارند. اما من از کسی هدیه قبول نمی کنم. فعلاً هم عجله دارم. خداحافظ...

لیوسا حریصانه پاکت را باز کرد. با دیدن چک پولها نگاهی به شهرام و خانم رهنورد انداخت. آرام شده بود. شهرام گفت:

- اگر شکی در به دست آمدن سلامتیت داشتم تا به حال از پا افتاده بودم. مطمئن باش. بیا بریم بالا. باید بچه ها رو برسونم و سری به مرغداری بزنم. سر رشته کارها از دستم در رفته.

بالا رفتند. بچه ها به لیوسا را چسبیده بودند و نمی خواستند بروند. شالیزه گفت:

- بگذارید اینجا باشند. میگم احمد و محمود هم بیان با هم بازی کنند. یخ وجود شهرام باز شده بود. اما سؤال همیشگی سر جای خودش قرار داشت:

- ماهیت این موجود چیه؟

شالیزه روی شاسی تلفن زد. لعیا خانم جواب داد. گفت:

- لعیا خانم بچه ها رو بیار بالا براشون مهمان آمده.

لعیا خانم مشتاقانه جواب مثبت داد. با سرعت لباس بچه ها رو عوض کرد. موهایشان را شانه زد و بردشان. هر چند صبح لیوسا را دیده بود ولی چنان با کنجکاوی نگاهش می کرد که شالیزه تلخ و تند گفت:

- بچه ها اینجا هستند. شما برو یک چیزی برای شام درست کن.

از لیوسا پرسید:

- چی دوست داری؟

- هر چی باشه فرقی نمی کنه!
 لعیا خانم خطاب به لیوسا پرسید:
 - ته چین دوست دارید؟
 - گفتم که فرق نمی کنه.
 کسی از خانم شاه بختی نپرسید او چه دوست دارد. خودش گفت:
 - من عاشق ته چین هستم.
 ته چین تصویب شد و لعیا خانم ناخواسته پایین رفت. احمد و محمود زود با
 کیارش و کیاوش جور شدند. وقتی کیاوش از محمود پرسید:
 - کی زورش بیشتره؟
 او جواب داد:
 - من!
 همه خندیدند. خانم شاه بختی گفت:
 - کشتی بگیرید ببینم...
 کیاوش و محمود آماده کشتی شدند. جو چنان با نشاط شده بود که به ظاهر
 همگی مشکلات را فراموش کرده و توجهشان به آن دو معطوف شده بود.
 خانم شاه بختی گفت:
 - جایزه برنده چیه؟
 شهرام جواب داد:
 - یک توپ فوتبال!
 محمود با دقت به او نگاه می کرد. انگار می خواست ببیند راست می گوید یا
 نه! شالیزه گفت:
 - صبر کنید این میز رو بکشیم کنار...
 شهرام کمکش کرد و میز را کنار دیوار گذاشتند. فضا باز شد. لیوسا گفت:
 - بعدش نوبت کیارش و احمده...

محمود و کیاوش رو به روی هم ایستادند. محمود دستش را جلو برد که دست بدهد. رفتار مردانه اش به جثه کودکانه اش نمی آمد. کیاوش دست داد. شهرام با اشتیاق نگاهشان می کرد. شالیزه گفت:

- حاضر؟! -

محمد کمی شلوارش را بالا کشید و جواب داد:

- حاضر!

- پس یک، دو، سه.

آن دو به مصاف هم رفتند. احمد برادرش را تشویق می کرد و کیاوش هم برادر خودش را. صدای زنگ در بلند شد. شالیزه درحالیکه نگاهش مشتاقانه به زورآزمایی آنها بود گوشی را برداشت. قبل از او لعیا خانم گوشی پایین را برداشته و در را باز کرده بود. شالیزه پرسید:

- لعیا خانم کی بود؟

- دوستتون آمده.

- دوست من؟

گوشی را گذاشت و از پنجره نگاه کرد. روشا به وسط حیاط رسیده بود، دسته گلی دستش بود و به طرف ساختمان می آمد. با دیدن او تند و تیز از پله ها پایین دوید.

خود را به حیاط رساند. با تعجب پرسید:

- ا... روشا تو اینجا چه کار می کنی؟

- آمدم عیادت دوست.

شالیزه صدایش را پایین آورد:

- نه بابا اون ناراحت می شه. دلش نمی خواد کسی با این شکل و قیافه ببیندش. چرا گل آوردی؟ با بوی گل و گیاه نفس تنگی پیدا می کنه...

روشا سرشار از کنجکاوی ارضاء نشده پرسید:

- حالا کجاست؟ این سروصداها چیه؟

- بچه های لایا خانم و برادرهای لیوسا دارند کشتی می گیرند.

- خب می گفتم منم رامین رو بیارم.

- ا... راست میگیها، ولی آخه لیوسا... به خدا ناراحت می شه.

به ساختمان رسیدند. روشا کیف به کول و گل به دست با حالتی لجبازانه ایستاده بود. پرسید:

- دیگه کی هست؟

- پدر و پرستار لیوسا هم هستند.

- تو بهش بگو من آمدم بینمش شاید ناراحت نشه!

- آخه اصلاً تو رو نمی شناسه. حالا همینجا بنشین تا بینم چی می شه!

لایا خانم به ساختمان آمد. با روشا سلام و علیک کرد. از شالیزه پرسید:

- بالا چه خبره؟

- محمود و کیاوش کشتی می گیرند.

لایا خانم مشتاق شده بود زور آزمایی پسرش را ببیند اما برای دیدن شکل و شمایل لیوسا اشتیاق بیشتری داشت. هنوز حس فضولی ذاتیش ارضاء نشده بود. بدون توجه به نظر شالیزه وقتی او را سرگرم صحبت با روشا دید با سرعت از پله ها بالا دوید. کنترل از دست شالیزه در رفته بود. جلو لایا خانم را که نتوانسته بود بگیرد دست کم باید مانع روشا می شد. گفت:

- پایین باش از خودش بیرسم اجازه میده یا نه!

روشا دسته گل را روی میز گذاشت و روی یکی از مبلها نشست. شالیزه دلخور بود. می دانست لیوسا از چنین تقاضایی ناراحت می شود. با اکراه گفت:

- بالا نیا تا خبرت کنم!

صدای کف زدن از طبقه بالا آمد. پیدا بود کشتی تمام و یکی از پسرها برنده شده. شالیزه با تردید گفت:

- اگر دیر آمدم پایین ناراحت نشو. باید فرصت پیدا کنم یواشکی ازش

بپرسم.

- نه ناراحت نمی شم. اصلاً بهش نگفتی با من دوست هستی؟

- از وقتی با تو آشنا شدم لیوسا خودشو قایم کرده بود. بعدش هم که توی بیمارستان خوابیده بود. تا الان هیچ فرصتی پیدا نشده که راجع به تو یا دبیرستان جدید صحبت کنم.

- بهش بگو ما خیلی با هم صمیمی هستیم. فکر نکنه یکی همین طوری آمده دیدنش. بگو من هم براش ناراحتم.

- باشه. هر چی میل داری از یخچال بردار.

- چیزی میل ندارم.

شالیزه ناراضی و ناخواسته بالا رفت. جایی که روشا نشسته بود درست رو به روی کتابخانه بود. نگاهش به اسلحه های روی دیوار افتاد. فکری برق آسا از جا بلندش کرد. هیچکس نبود. فقط صدای هیاهو از بالا می آمد. آهسته و پاورچین به کتابخانه رفت. نگاهش روی تپانچه خیره ماند. قلبش به ضربان افتاد. اضطراب سراسر وجودش را فراگرفت. فکر برق آسایی که به ذهنش رسیده بود با قدرت تسخیرش کرد. حال عجیبی داشت. تپانچه را می خواست. به خود نهیب زد: زود باش! در یک لحظه تپانچه را از روی دیوار برداشت و با سرعت به سالن برگشت. کیفش را باز کرد تپانچه را در آن گذاشت و وحشت زده سر جایش نشست. دلش می خواست همان لحظه از آنجا فرار کند. چنان آشفته بود که نمی خواست دوباره شالیزه را ببیند. می ترسید او متوجه تغییر حالش بشود. کمی صبر کرد. اضطراب لحظه به لحظه پریشان ترش می کرد، دیگر طاقت نیاورد. تصمیم گرفت یادداشتی بنویسد و روی میز بگذارد و برود. اما جرأت نکرد در کیف را باز کند. تصمیم نهایی را گرفت. کیف را بغل کرد و چون سایه آرام و بی صدا از ساختمان بیرون خزید. با سرعت خود را به در خانه رساند و بیرون رفت. آنقدر وحشت زده

بود که منتظر تاکسی هم نشد و آن مسافت نسبتاً زیاد را یک نفس دوید. شالیزه مکدر و معذب به صحنه کشتی بچه ها نگاه می کرد. حواسش به طبقه پایین و حضور بی موقع روشا بود. هر چند به او گفته بود می رود تا از لیوسا بپرسد حاضر به دیدار او هست یا نه با این حال دلش راضی نمی شد چنین سؤالی را مطرح کند. شاید اگر شهرام آنجا نبود می گفت. اما احساس حاد و غلیظ او را نسبت به دخترش می دانست. گفتگوی تعصب آمیزش با خانم رهنورد و تذکر مربوط به آلبوم عکس را شنیده بود. شک نداشت همین مسئله باعث سوء تفاهم می شود.

احمد و کیارش با هم گلاویز بودند که برگشت پایین. آمد تا روشا را از ملاقات لیوسا منصرف کند. اما اثری از او ندید. دسته گل همانجا روی میز بود. به آشپزخانه و اتاق خودش سر کشید. به در توالی زد. مطمئن شد او رفته است. دل نگرانی به سراغش آمد: حالا چه جوری از دلش دربیارم؟ شانه بالا انداخت و دلجویی از او را به وقتی مناسب موکول کرد. وقتی دوباره به طبقه بالا برگشت چندان ناراحت نبود. آن بالا همه چیز خوب بود. خانم شاه بختی برعکس همکاریش آدم سرزنده و با نشاطی بود. طوری برای کشتی بچه ها ابراز احساسات می کرد که انگار به یک مسابقه هیجان انگیز جهانی نگاه می کند، دست می زد، بچه ها را تشویق می کرد. با دست زدن او شهرام و لیوسا و لیا خانم هم ابراز احساسات می کردند. شالیزه اگرچه تابع شرایط دلچسب جوی بود که خودش به وجود آورده بود ولی دل مشغولیهایی دیگری هم داشت. دنبال فرصتی می گشت تا به پدر تلفن کند. فکر اینکه او سرزده و بدون اطلاع قبلی بیاید نگرانش می کرد. البته روز قبل به اخبار هواشناسی از تلویزیون گوش داده و مطمئن شده بود استان بوشهر ظرف سه روز آینده هوایی بارانی و توفانی دارد. این خبر همانقدر که از جهتی فکرش را آرامش می بخشید از جهتی دیگر نگرانش می کرد. هوای بارانی یعنی کار فیلمبرداری تعطیل است و گروه باید صبر کنند تا هوا

مساعد شود همین شرایط می توانست نتیجه دیگری داشته باشد، به این معنی که پدر بخواهد از فرصت استفاده کند و برای دو سه روزی به تهران بیاید. با پایان یافتن کشتی بچه ها شهرام درحالیکه آماده رفتن می شد به احمد و محمود قول یک دستگاه بازی کامپیوتری داد که فردا برایشان بفرستد. بچه ها ذوق کردند.

شالیزه از لعیا خانم پرسید:

– شام حاضره؟

با جواب مثبت او به شهرام گفت:

– باید برای شام باشید.

پیشنهادش هم لیوسا را خوشحال کرد هم بچه ها را. اما شهرام موافق نبود:

– نه، نه. باید برگردیم منزل خواهرم. آنها زود شام می خوردند و زود می خوابند.

کیاوش و کیارش اصرار می کردند بمانند. لیوسا از ته دل می خواست شهرام و بچه ها مدت بیشتری آنجا باشند ولی به زبان نمی آورد. از اینکه برای شالیزه آن همه دردسر درست کرده بود ناراحت بود. لعیا خانم که بچه هایش را خوشحال می دید گفت:

– من رفتم شام بکشم.

قبراق و سریع از پله ها پایین دوید. شهرام گفت:

– ما باید بریم!

لحن شالیزه التماس آمیز شد:

– خواهش می کنم. مگر شام خوردن چقدر طول می کشه؟!

به لیوسا نگاه کرد:

– تو یک چیزی بگو...

لیوسا جواب داد:

- خیلی مزاحمت شدیم.

- آه... چه لوس. خیال کردم یک حرف درست حسابی می زنی.

خانم شاه بختی میانه را گرفت:

- آقای شجاعی اینقدر سخت نگیرید. ببینید بچه ها چقدر خوشحال

هستند.

لیوسا دست پدر را گرفت و خواست حرف بزند. صدایش به تارهای صوتی ضخیم شده اش گیر کرد و در نیامد. به خود فشار آورد تا جمله ای کوتاه گفت:

- بابا، به خاطر من...

اصرارها مؤثر واقع شد. چند دقیقه بعد همه با هم در طبقه پایین دور میز نشستند. شالیزه احمد و محمود را هم برای شام نگه داشت. لیا خانم برای اولین بار بود که برای صرف غذا پشت آن میز می نشست. احساس خوبی داشت. از اینکه بچه هایش را آن طور تحویل گرفته بودند، دلتنگیهایی را که از شالیزه داشت فراموش کرده و خوشحال بود.

حدود یک ساعت بعد وقتی شهرام و بچه ها می رفتند خیلی چیزها عوض شده بود جر بیماری لیوسا. بچه ها او را بغل کرده بودند و می بوسیدند. طرح کمرنگی از لبخند روی لب شهرام نشسته بود. دیدن خنده بر لب او همانقدر تعجب برانگیز بود که شکفتن گلی در زمستان درحالیکه همتایانش یکسره پژمرده و پلاسیده شده اند.

با رفتن آنها خانم شاه بختی داروهای لیوسا را داد و آماده استراحت شد. خب، من کجا بخوابم؟

لیوسا با دست اتاق وسط را نشان داد. شالیزه آنقدر آنجا ماند تا خانم شاه بختی و لیوسا دندانها را مسواک زدند، لباس خواب پوشیدند و به تختخوابهایشان رفتند. لیوسا پرسید:

- صبح ساعت چند میری دبیرستان؟

- فردا نمیرم. غیبت امروزم رد نشده برای غیبت فردا هم فکرتو کردم با پول میرم دفتر که بهترین جوابه!!
- خواهش می کنم برو. من می دونم تو چقدر به درس اهمیت میدی.
- حرف زن. مگر نمی بینی چقدر به حنجره ات فشار میاد! فعلاً بخواب. برای فردا یک فکری می کنم، شب بخیر. هر کار داشتی فوری خبر بده. نگران هیچ چیز نباش! اکبر آقا و لعلیا خانم هستند. من و خانم شاه بختی هم که هستیم. با خیال راحت بخواب.
- پایین آمد. لعلیا خانم ظرفها را شسته و آماده رفتن بود. گفت:
- چه آقای خوبی بود.
- شالیزه با تمسخر جواب داد:
- آره... خیلی! وای به وقتی که بخواد کسی رو نابود کنه...
- یعنی چی؟
- هیچی! برو. صبح زود بیدارم نکن، نمیرم دبیرستان.
- چرا؟ آقا بفهمه...
- باز زیادی حرف زدی؟ صبحانه که حاضر شد بیدارم کن، شب بخیر.
- با رفتن لعلیا خانم بلافاصله شماره تلفن پدر را گرفت:
- سلام بابا.
- سلام. حالت چطوره؟
- خوبم.
- لحن طلبکارانه به خود گرفت:
- شما کجا هستید؟ بالاخره هوا آفتابی شد یا نه؟
- بعضی قسمتتها رو فیلمبرداری کردیم. اگر اداره هواشناسی درست پیش بینی کرده باشه از پس فردا هوا صاف و آفتابی می شه.
- پس حالا حالاها آمدنی نیستید!

- اتفاقاً وقتی دیدم هوا درست نمی شه تصمیم گرفتم چند روزی بیام و برگردم اما بچه ها مخالفت کردند. گفتند شاید در غیابم یک دفعه هوا مساعد بشه و من نباشم و فرصت خوبی از دست بره. تو که مشکلی نداری؟ همه چیز رو به راهه؟

- نه مشکلی ندارم. فقط دلم برای شما تنگ شده!

- آی پدر سوخته زبون باز!

- یعنی اگه دختری دلش برای پدرش تنگ شده باشه و ابراز کنه زبون بازه؟
باشه اصلاً دلم تنگ نشده.

- شوخی کردم. منم دلم برات تنگ شده. نمی دونم چرا این کار فیلم اینقدر به نحسی می خوره. امروز با مامان صحبت کردم می گفت سیاوش رو قانع کرده با دختره ازدواج کنه.

- پس بالاخره سیاوش گوشه‌هاش دراز شد.

- آره. وکیلش گفته نمی تونه رأی برنده بگیره. فعلاً ازدواج صورت بگیره بعد از یک مدت تقاضای طلاق بکنه. قول داده رأی طلاق رو حتماً بگیره. اگه قرار به ازدواج باشه مامان مجبوره یک مدت دیگه تحمل کنه. چند دفعه خواسته برگرده ولی سیاوش اصرار و التماس کرده تنه‌هاش ندازه.

شالیزه نفس راحتی کشید. خودش را لوس کرد و با لحنی بچگانه پرسید:

- بالاخره کی موبایل می خرید؟

- می خرم، سر قولم هستم. تو هم قولهایی که دادی یادت هست؟

- قولم یادم نرفته. شما نمره عالی می خواهید!

- از دبیرستان راضی هستی؟

- بد نیست. همین که یک معاون مثل خانم بهروش نداره جای شکرش باقی است.

- اشتباهات گذشته رو تکرار نکن. وقتت رو زیاد برای والیبال نگذار.

- ... راستی یادم رفت. دیدم وقتی خیلی گرفته می شه از تیم آمدم بیرون.
- مارمولک دروغگو!
- نه به خدا راست میگم! گفتم توی مسابقه شرکت نمی کنم.
- کم کم داری عقل پیدا می کنی. در ضمن به اکبر آقا زنگ زدم گفتم بره با آژانس تسویه حساب کنه یادش بنداز فراموش نکنه.
- باشه. فردا صبح یادآوری می کنم.
- خب کاری نداری؟
- نه فقط می خواستم حال شما رو بپرسم بعد بخوابم.
- برو بخواب. شب بخیر!
- شب بخیر!

گوشی را گذاشت. لباس خواب پوشید. جلو آینه میز توالت نشست. حس خوبی داشت. همه چیز به دلخواهش پیش می رفت. دو دست را زیر چانه ستون کرد و روی میز گذاشت. موهایش کمی بلند شده بود. آنقدر به خود موی بلند ندیده بود که از خود تصویری با موی بلند نداشت. لباس خوابش لطیف و رکابی بود. ابریشم بنفش با گلهای ریز صورتی. به بازوها و گردنش نگاه کرد. دلش خواست موهایش بلند باشد. آنقدر بلند که از دو طرف روی بازوهایش بریزد، مثل آن هفتهای لیوسا. به یاد چهره و اندام و موهای لیوسای قبل از بیماری افتاد و قلبش فشرده شد. فکر کرد او که این همه برای لیوسا ناراحت است پس پدرش چه می کشد! به یاد تذکر شهرام افتاد: آلبومها رو بردار و از جلو چشم دور کن! چهره جذاب و مغرور شهرام پیش چشمش مجسم شد. شهرام درخشش اش را از دست داده بود اما جذابیتش را نه. دیگر از او متنفر نبود. حتی خشمگین هم نبود. دلش برای او می سوخت. یک جور دلسوزی توأم با محبت. به او فکر می کرد بدون آنکه اجازه دهد دلیل مرگ ستاره خودنمایی کند. از روزی که آن اتفاق افتاده بود ماهرانه از یادآوری اش شانه خالی می کرد.

فکر کرد شهرام برای داشتن دختری به سن و سال لیوسا خیلی جوان است. یاد بعضی حرکاتش افتاد. مثل پنجه در مو بردنش! موهای شفاف و پر پشت و لختی که روی پیشانیش می ریخت و اینکه او با همه گرفتاریهایی که داشت از توجه به لباس و کفش و پیراهن و سر وضعش غافل نبود. همیشه بوی عالی ترین عطرها را می داد. از اینکه آن مرد عبوس و بد اخلاق دیگر او را به چشم یک حشره موذی نگاه نمی کند خوشحال بود. شهرام که به هیچ وجه حاضر نبود از مرتبه خود پایین بیاید آنقدر از موضعش به زیر آمده بود که پا به خانه آنها گذاشته و بچه ها را هم آورده بود. حتی شام را با هم خورده بودند.

از این یادآوریه‌ها احساس پرواز داشت. نگاه رضایت مندانه ای به خود انداخت. به گردن و بازوهایش دست کشید. از جا بلند شد. به اتاق خواب مادر رفت. رو به روی آینه نشست. دست برد و رژ لب قرمز روشنی را برداشت. لبها را جلو برد و قرمز کرد. دنبال مداد خط لب گشت در یکی از کشوها بود. خطوط لبهایش را پر رنگ کرد. ریمل برداشت اما از مصرف آن صرف نظر کرد. چون پاک کردنش را مشکل می دید. کمی رژگونه زد. بار دیگر از زیبایی خود لذت برد. در همان حال فکر لیوسا به مغزش تلنگر زد. خجالت کشید. فکر کرد دختر بیماری که در طبقه بالا در اتاق خانم شاه بختی خوابیده روزی به مراتب از او زیباتر و جذاب تر بود. باز فکر کرد آن وقتها لیوسا خیلی به پدرش شباهت داشت. صورت ظریف و استخوانی، بینی خوش فرم و لبهای خوش حالتش شبیه شهرام بود با این تفاوت که لیوسا را دوست داشت و از پدرش متنفر بود. اما حالا افق احساسی دیگری به رویش گشوده شده بود. به قلمرویی پا می گذاشت که رویاهای شیرین، قلبش را به تپش در می آورد.

شهرام دوبار ازدواج کرده بود بدون آنکه در حال حاضر همسری داشته باشد. ستاره مرده بود، ورفیا بی آنکه دخترش خبر داشته باشد ازدواج کرده بود. دلش نمی خواست لیوسا از این موضوع باخبر شود. چون همیشه امیدوار بود بالاخره

ستاره از زندگی آنها بیرون خواهد رفت و مادرش دوباره خانم خانه شان خواهد شد. فکر شهرام به مغزش چسبیده بود با دلهره های شیرین. از شدت شعف زمین سفت را زیر پایش حس نمی کرد. انگار در آسمانها بود. از دیدن خود سیر نمی شد. فکرهای زنانه می کرد فکریایی که تا آن زمان به سراغش نیامده بودند. در شیشه عطر گران قیمتی را که در یکی از کسوها بود باز کرد و به خود پاشید. بویی دل انگیز به احساسات زنانه اش دامن زد. از آینه دل نمی کند. خواب از چشمش گریخته بود. به ساعت نگاه کرد عقربه ها عدد یازده را نشان می دادند. همیشه آن موقع مست خواب بود. به تابلو زن عریانی که به دیوار نصب شده بود با کنجکاوی نگاه کرد. از وقتی به یاد می آورد آن را روی دیوار اتاق دیده و بی اعتنا گذشته بود. اما انگار در آن دقایق تابلو به حرف آمده بود. حرفهایی که از هیچکس نشنیده بود. در برابرش ایستاد. همان ژست را گرفت. اما ژستی ناقص! موهای بلند زن تابلو دستخوش باد بود. به عکس عروسی مادر و پدر نگاه کرد. مادر در آن عکس تقریباً هم سن و سال حالای او بود. خود را در لبای عروسی مجسم کرد. دو طرف دامن لباس خواب را گرفت و چرخ زد. زمزمه نیاز اندامش را می شنید که به اشتیاقهای خاموشش عینیت می بخشید. شهرام برایش معنی تازه ای پیدا کرده بود. اما بیگانه و دور از دسترس! به چشمهایش فکر کرد. از آنها چیزی خوانده نمی شد. همچون کتیبه ای ناخوانا!

مانند همه دختران جوانی که زیبایی خود را کشف می کردند با آینه به حسن تفاهم رسیده بود. با رضایت خاطر به آن نگاه می کرد. آینه خود را نسبت به او بی اعتنا نشان نمی داد. به گونه ای شگفت آور که نشانی از هیجان داشت چشمهایش با اشتیاقی روشن چون دو ستاره می درخشیدند. ذهنش با کوششی تب آلود با گامهایی سریع و کوتاه او را به مهمانی نوعی عشق می برد. عنان خاطر را به دست خیالبافی سپرده بود. صدای ذهنش را می شنید:

- تو می خواهی دل سنگ سرنوشت را نرم کنی؟

فصل سیزدهم

- گوشی در دست لیوسا می لرزید. به خود فشار می آورد صدایش در بیاید:
- مامان، ببخش که دیر با شما تماس گرفتم.
- شالیزه از من جدا شده، یک دبیرستان دیگه میره. نمی دونستم نامه دادید.
- خیلی نگران و ناراحت بودم. هزار جور فکر و خیال کردم. حالا چرا صدات اینجوری شده؟ سرما خوردی؟
- آره. بدجوری سرما خوردم.
- نمی دونی در این مدت که از تو بی خبر بودم چقدر عذاب کشیدم. از وقتی جواب نامه هام رو ندادی بارها به خونه تلفن کردم. آرزوی شنیدن صدات دیوونه م کرده بود. اما هر دفعه یکی گوشی را برمی داشت. سر و صدا هم زیاد می آمد.
- تو چرا به تلفن جواب نمی دادی؟
- آخه یک اتفاقی افتاده.
- چه اتفاقی افتاده. چی شده؟
- ما تصادف کردیم. حال من و ستاره خیلی بد بود.
- آخ... الهی برات بمیرم. درست بگو چه بلایی سرت آمده؟ نکنه صدات مال همین باشه!
- مگر آدم تصادف بکنه صداش می گیره؟ گفتم که سرما خوردم.

- بابات پشت فرمان بود؟
 - آره. اما بابا چیزیش نشده. من و ستاره زخمی شدیم.
 - دست و پات شکسته؟ صدمه ای دیدی؟
 - نه فقط سرم شکسته بود که جوش خورده. اگر مشکل داشتیم که امروز از خونه شالیزه تلفن نمی کردم.
 - لیوسا به من راست بگو.
 - به خدا راست میگم، من خوب شدم. اما...
 - اما چی؟ حرف بزن.
 - ستاره...
 - ستاره چی؟ درست بگو. چرا نصفه نیمه حرف می زنی؟
 - ستاره مُرد.
 - چی میگی؟ باور نمی کنم. ستاره مُرد؟
 - آره به خدا.
 - پس اون سر و صداها...
 - من که بیمارستان بودم نمی دونم چه خبر بود. تا چند روز اصلاً خبر نداشتم چه بلایی سر ستاره آمده.
 - بابات چه کار می کنه؟ خیلی ناراحته؟
 - آره، خیلی.
 - می دونم عاشق ستاره بود. می تونم حدس بزنم چه حالی داره، براش متأسفم. بچه ها چطورند؟ بی تابی نمی کنند؟ نکنه این چیزها روی درس خوندن تأثیر بذاره.
 تلفن روی آیفون بود. شالیزه همه چیز را می شنید. گرچه پیش از تلفن لیوسا گفته بود نمی خواد چیزی از بیماریش به مادر بگوید ولی او با دست علامت می داد همه چیز را بگوید. وقتی روفیا پرسید:

- دبیرستان که میری؟

به شالیزه نگاه کرد. به علامت سکوت انگشت روی بینی اش گذاشت و با بغض جواب داد:

- آره میرم. دلیلی نداره که دبیرستان نرم.

وای... چه فاجعه ای! لیوسا نمی دانست اشاره مادر به کدام فاجعه است از ذهنش گذشت: فاجعه اینجاست. توی دل من! آهسته پرسید:

- مامان، حاضری پیش بابا برگردی؟

شالیزه خوب می دانست این سؤال چه به روز روفیا می آورد. حریصانه منتظر شنیدن جواب بود اما سکوت آنقدر به درازا کشید که لیوسا گفت:

- مامان شنیدی چی پرسیدم؟

- آره عزیزم شنیدم. شوکه شدم. مغزم کار نمی کنه، قفل شده.

- البته من چیزی از بابا نپرسیدم چون فکر می کنم خیلی زود باشه. اما می دونم این خواست خدا بود که ما دوباره با هم زندگی کنیم.

- لیوسا عزیزم! در این سالها خیلی اتفاقات افتاده. هم برای پدرت هم برای من. پدرت از ستاره دو تا بچه داره. اون اگر به من علاقه داشت، به طلاق مجبورم نمی کرد. من می دونم هیچ جایی در قلبش ندارم.

- حالا دیگه ستاره وجود نداره مامان برگرد. بابا خیلی عوض شده، احتیاج به کمک داره.

صدای گریه روفیا از آیفون پخش شد. شالیزه که علت گریه ناگهانی و سوزناک او را می دانست، دلش برای لیوسا می سوخت.

روفیا بریده بریده گفت:

- لعنت به این سرنوشت، سالها تمام آرزو و امیدم این بود که بابات از ستاره دل زده بشه و به طرف من برگرده. اما نه دعاها اثری داشت نه اشکها و التماسها. هر بار آمدم ایران شنیدم نه تنها از اون دل زده نشده بلکه یک بچه هم راه

انداخته. چقدر باید صبر می کردم؟ چقدر باید روز و شب اشک می ریختم و توی مملکت غریب می سوختم و می ساختم! چقدر باید منتظر می نشستم تا تو به سن قانونی برسی و بیایی پیش من؟ لیوسا... تنهایی خیلی درد تلخیه!

- من به سن قانونی نزدیکم. اصلاً در همین سن هم دادگاه انتخاب رو به عهده خودم میذاره. اما نمی تونم بابا رو ترک کنم. بابا احتیاج به کمک داره. بدون من نمی تونه زندگی کنه. خودت که می دونی هیچوقت قبول نکرد من بیام پیش شما.

- اگر دوستت داشت بی مادرت نمی کرد.

لحن روفیا انتقام جویانه شده بود:

- چون پول داشت رأی دادگاه رو گرفت. قاضی رو خرید. با کمال بی رحمی و سنگدلی تو رو از من جدا کرد. همیشه یک چشمم اشک بود یکی خون!

- همه اش که تقصیر بابا نبود. ستاره مقصر بود که رفت توی جلد بابا.

- من حاضرم پیش تو برگردم، اما پیش بابات نه!

- مامان اگر بابا معذرت خواهی بکنه چی؟

- اگر ستاره نمرده بود معذرت خواهی می کرد؟

روفیا حرف آخر را نمی زد. دلش برای لیوسا می سوخت. از بازی روزگار آتش گرفته بود. از اینکه کمی بیشتر صبر نکرده و تن به ازدواج داده بود حال خود را نمی فهمید. لیوسا گفت:

- مامان گریه نکن. من می دونم همه چیز درست می شه! همه چیز برمی

گرده سر جای اولش. بابا جبران می کنه.

- اگر جای جبران باقی نمونده باشه چی؟

- چرا جای جبران نباشه؟

- مگر من آدم نبودم؟ مگر جوانی من نبود که به باد می رفت؟ مگر نباید

فکری به حال خودم می کردم.

شالیزه روی تختخواب نشسته بود و زانوها را در بغل گرفته بود. با دلهره و تأسف به او نگاه می کرد. منتظر صحنه آخر بود. خانم شاه بختی حاضر و آماده منتظر همکارش خانم رهنورد بود که لیوسا را به دست او بسپارد و برود. حرفهای او را می شنید نگران شده بود. آهسته به در اتاق زد. شالیزه بیرون آمد. گفت:

- مواظب دوستت باش استرس برایش خوب نیست.
صدای زنگ در خانه بلند شد، شالیزه جواب داد. خانم رهنورد بود دکمه را زد و گوشی را گذاشت. آهسته به خانم شاه بختی گفت:

- خبر نداره مامانش ازدواج کرده...
- اوه... طفلک! مراقبش باش. فشار روحی زیاد عواقب بدی برایش داره. خب من میرم پایین خانم رهنورد رو می بینم و سفارشات لازم رو می کنم.
- مرسی.

- در ضمن لیوسا باید فراوان آب بخوره من رفتم. خداحافظ.
شالیزه همراه او از پله ها پایین رفت. خانم رهنورد به ساختمان آمد. همکارش موارد لازم را به او توضیح داد و رفت. شالیزه و خانم رهنورد با هم از پله ها بالا رفتند.
شالیزه گفت:

- لیوسا خیلی ناراحته...
- از چی؟ حالش خوب نیست؟
- داره با مادرش تلفنی صحبت می کنه. خبر نداره اون ازدواج کرده و نمی تونه پیشش برگرده. شما به روی خودتون نیارید.
- متوجه هستم. اگر فکر می کنی ناراحت می شه من فعلاً پایین باشم. هر وقت آمادگی پیدا کرد خبرم کن.

شالیزه از پنجره لعیا خانم را صدا زد. به او گفت برای خانم رهنورد میوه و

شیرینی و چای بیاورد. همراه پرستار بالا رفت. لیوسا بی حس و رنگ باخته روی تختخواب افتاده بود. با نگرانی تکانش داد:

- چیه؟ چرا اینجوری افتادی؟

لبهای لیوسا مثل سرب سنگین شده و به هم چسبیده بود. با دست علامت داد نفش تنگ شده. خانم رهنورد بدون لحظه ای تأخیر، شیلنگ اکسیژن را در بینی اش گذاشت. چسب زد و شیر کپسول را باز کرد. با لحنی اطمینان بخش گفت:

- هیچ ناراحت نشو نفس بکش. آرام و طبیعی، الان تنفست عادی می شه! اشک از گوشه چشمهای تنگ شده لیوسا روی گونه اش می ریخت. شالیزه نوازشش می کرد. انتظار می کشید تا هر چه زودتر بفهمد در آن چند دقیقه ای که اتاق را ترک کرده بود گفتگوی مادر و دختر چگونه ادامه پیدا کرده و چطور ختم شده که لیوسا به آن حال افتاده است!

لعیا خانم با ظرف چای و شیرینی بالا آمد. هر سه بالای سر لیوسا بودند. خانم رهنورد یادداشتی را که همکارش نوشته و بالای تخت گذاشته بود نگاه کرد داروهای که باید از آن ساعت به بعد مصرف می شد در سینی بود. با لحنی صمیمی پرسید:

- عزیزم بهتر شدی؟ می تونی قرص بخوری؟

لیوسا چشمها را باز کرد، شالیزه پایین تخت نشست. دست او را به دست گرفت:

- چیه؟ چرا گریه می کنی؟

- ازدواج کرده... مامان با یکی از دوستهای قدیمی بابا ازدواج کرده!

- نباید می کرد؟

- نه... مامان نباید ازدواج می کرد!

- آخه چرا؟ مگر چقدر باید صبر می کرد؟

- تا وقتی که من برم پیشش!

- تو پدرت رو ول می کردی و می رفتی؟

- آره می رفتم و مامان رو می آوردم.

- مگر خبر داشتی ستاره می میره؟ چرا به خودت عذاب میدی؟ اگر ستاره صد سال دیگه هم زنده بود بابات ولش نمی کرد. همه می دونند خودت هم می دونی چقدر دوستش داشت.

از روزنه تنگ چشمهای لیوسا اشک همچنان می جوشید. شالیزه اشکها را با دستمال پاک می کرد، پرسید:

- به مامانت گفتی مریضی؟

- نه نگفتم. دیگه نمی خوام برام دلسوزی کنه. احتیاج به ترحمش ندارم. آخه من چه گناهی کردم که اینقدر باید زجر بکشم.

- آروم باش. باید جای اون باشی تا بفهمی در چه شرایطی بوده که بالاخره تصمیم به ازدواج گرفته. تا آخر عمرش که نمی شد تنها بمونه.

- دیگه بهش تلفن نمی کنم، به نامه هاش جواب نمیدم. رفت پی خوشی خودش. نگفت یک دختر داره که آرزو می کنه دوباره با هم زندگی کنند.

- یادت باشه این پدرت بود که زندگی شما رو به هم زد. اما هیچوقت ندیدم از بابات شکایتی داشته باشی، خیلی هم دوستش داری.

- وقتی مامان و بابا از هم جدا شدند من خیلی بچه بودم نمی فهمیدم کی تقصیر داره و کی نداره، وقتی دیدم مامان رفت و بابا پیشم موند خب دل بستم به بابا.

- بعدها که فهمیدی چی؟

- دیگه دیر شده بود. تمام زندگیم شده بود بابا. اما همیشه این امید توی دلم بود که یک روزی دوباره با هم زندگی کنیم. همیشه توی رویاهام اون روز رو می دیدم.

خانم رهنورد گفت:

- عزیزم هر کس یک سرنوشتی داره. تو برای مبارزه با این بیماری موذی باید روحیه قوی و شاد داشته باشی. مامانت چند سالش هست؟
- تقریباً هم سن باباست. سی و هشت سالشه!
- خیلی فداکار بوده که تا به حال صبر کرده. پدرت که زن گرفته و صاحب دو تا بچه هم شده بود پس جای هیچ امیدی برای مادرت نبود. می دونم انتظار چنین چیزی ازش نداشتی ولی اگه کمی انصاف داشته باشی حق میدی که اون هم از زندگیش استفاده بکنه. قبول کن! اگه چند سال دیگه می گذشت و سنش بالاتر می رفت نمی تونست امیدی به تشکیل یک زندگی دوباره داشته باشه. بهار زن زود می گذره. باید به مامانت حق بدی.



تلفن زنگ زد. شالیزه بیرون از اتاق گوشی هال را برداشت. شهرام بود. برعکس همیشه با سلام شروع کرد. سلامی که برای شالیزه شادی غیر منتظره ای به همراه آورد. جواب داد:
- سلام حالتون خوبه؟
- بد نیستم. لیوسا چگونه؟
- دیشب خوب خوب خوابید.
- آقا یدالله رو فرستادم یک بازی کامپیوتری برای پسرهای لعیا خانم بخره براشون بیاره.
- مگه شما نمی آید؟
- چرا! فکر می کنم از بعد از ظهر دیگه مهمان نداشته باشیم تقریباً همه رفتند. میام لیوسا رو می برم.
- نه... خواهش می کنم دو سه روز دیگه صبر کنید. هنوز که توی کوچه تون

پارچه سیاه و تاجهای گل هست. لیوسا از دیدنش حتماً ناراحت می شه. نمی گذارم ببریدش.

- سفارش کردم همه رو جمع کنند. وضعیت تقریباً مثل سابق شده.

- می دونم لیوسا با این حالی که داره توی اون خونه تنها غصه می خوره.

- تو امروز هم دبیرستان نرفتی؟

- من از هیچ درسی عقب نیستم.

- کسی باز خواستت نمی کنه که چرا غایب بودی؟

- غیبت دیروزم که رد نشده. به دوستم سفارش کردم بلکه امروز هم غیبت

رد نکنند. نگران درس من نباشید.

- آخرش چی؟ لیوسا باید برگرده.

- مگر دوستش ندارید؟ چرا نمی گذارید وضع روحی خودتون بهتر بشه بعد

ببریدش؟ امشب بچه ها رو بردارید و بیایید اینجا. مثل دیشب با بچه های لعیا خانم بازی می کنند. لیوسا هم سرگرم می شه.

شهرام با کمی مکث گفت:

- شناختن تو کار آسونی نیست...

- هان؟ چی گفتید... شناختن من؟

- هیچی! خانم رهنورد آمده؟

- بله. می خواهید صحبت کنید؟

- اول با لیوسا حرف می زنم.

- ما عصر منتظر شما و بچه ها هستیم. هر چی دوست داشته باشید لعیا

خانم درست می کنه.

- نه، می خوام بیاد خونه. این خونه به اون احتیاج داره! فعلاً گوشی رو بده به

لیوسا. من هم احتیاج دارم...

بدون آنکه جمله اش را تمام کند خداحافظی کرد. گوشی را گذاشت و به اتاق

دوید. گوشی کنار تختخواب را به لیوسا داد:

- بیا صحبت کن. بابات پای تلفنه.

لیوسا گوشی را گرفت. کمی بهتر شده بود. تنفسش آرام و معمولی بدون خس خس صورت می گرفت. خواست سلام کند بغض در گلویش پیچید. صدایش در نیامد. صدای شهرام از گوشی شنیده می شد:

- الو، الو لیوسا چرا حرف نمی زنی؟ حالت خوبه؟

- بابا... چرا به من نگفته بودی؟

- چه چیزی رو نگفتم؟ از چی حرف می زنی؟

- چرا نگفتی مامان ازدواج کرده؟

- کی این حرف رو به تو زده؟ این دختره؟

- هان؟ مگه شالیزه خبر داشت؟ شما به شالیزه گفته بودی؟ آخه چرا من

نباید باخبر باشم؟

گوشی را کنار گرفت. با همان صدای خفه و گرفته پرخاش کنان از شالیزه

پرسید:

- تو خبر داشتی! چرا به من نگفتی؟

شهرام صدایش کرد:

- الو، الو لیوسا کی به تو چنین حرفی زده؟

- مامان خودش گفت ازدواج کرده. خودش گفت با دوست شما ازدواج کرده!

- کی با اون حرف زدی؟

- همین چند دقیقه پیش! می گفت قبل از ازدواج شوهرش با شما حرف زده

در حقیقت از شما اجازه گرفته. نمی خواسته درموردش فکر بد کنید.

- خب بله. اینکه ناراحتی نداره. بالاخره اون باید ازدواج می کرد.

- هیچکس به فکر من نیست. نه شما نه مامان نه هیچکس دیگه!

شالیزه می خواست گوشی را بگیرد و با شهرام حرف بزند. اما ترسید

بازخواستش کند که چرا در آن شرایط چنین رابطه ای بین مادر و دختر برقرار کرده. خانم رهنورد گوشی را از لیوسا گرفت:

- سلام آقای شجاعی.

- سلام خانم. حال دخترم چگونه؟

- خوبه! ولی نباید سرزنش کنید. تا جایی که من در جریان قرار گرفتم فکر می کنم باید فقط کمکش کنیم تا حقایق رو بهتر تحمل کنه.

- من نمی دونم این دختر از جان من و خانواده ام چی می خواد!

- کی؟ منظور تون کیه؟ از دختر خانم صاحب خونه حرف می زنید؟

- حالا می فهمم چه مسایلی بین او و دخترم بوده که لیوسا آنقدر برایش سینه چاک می کرده! عجب گرفتاری شدم!

حرف زدن با او به بهای تلاشی ویژه تمام می شد. تلاشی که خانم رهنورد را خسته می کرد. شهرام بی ابعاد واقعی بیرون از زمان و مقیاس انسانی شبیه کوهی از آتش شعله می کشید:

- می خوام با اون دختره صحبت کنم!

مارهای وجودش که در طی آن چند روز گهگاه در مقابل محبتهای خالص شالیزه قطعه قطعه می شدند و باز با هر سوء تفاهمی به هم جوش می خوردند و پیوند پیدا می کردند سر برداشته بودند. او اگر چه به خیال خود سعی می کرد رعایت حال دخترش را بکند با این حال چنان توفانی بود که واژه ها با شتاب خود را از مغز او به لبهایش پرتاب می کردند:

- این خانواده رو نابود می کنم!

خانم رهنورد گوشی را به طرف شالیزه گرفت. او ترس خورده و دستپاچه به شهرام مجال نداد. با لحنی انفجاری دست پیش گرفت:

- بیا بید از خود لیوسا بپرسید. گاهی آنقدر برای مادرش دلتنگی می کرد که می خواست از غصه بمیره. همان وقتی که شما خیال می کردید هیچی کم

نداره، همان موقعهایی که خواستون به ستاره و کیارش و کیوش بود و خیال می کردید لیوسا دیگه بزرگ شده و احتیاج به نوازش پدر و مادر نداره. همان موقعها دلش پر از غم بود. من گریه هاشو می دیدم و آرامش می کردم.

- ساکت!

- دیگه ساکت نمی شم. شما هر کار خواستید با من و لیوسا کردید. کاری کردید از اون دبیرستان اخراجم کنند. کاری کردید بین ما جدایی بیفته.

- تو دور از چشم پدر و مادرت هر کاری می خواهی می کنی.

- نه دور از چشم مامانم نبود. لیوسا جلو مامانم با مادرش صحبت می کرد.

- که این طور!!

لیوسا گوشی را از او گرفت. دلش می خواست با فریاد عقده ها را سر پدر خالی کند ولی صدایش در نمی آمد. خس خس کنان گفت:

- بابا چرا با شالیزه دعوا می کنید؟ شما هیچوقت به من اجازه نمی دادید از مامان حرف بزنم. به زور می خواستید به من تحمیل کنید مادر من ستاره ست. چون مامان رو دوست نداشتید می خواستید منم دوستش نداشته باشم. اما من دوستش داشتم می خواستم حرفهامو براش بزنم.

شهرام به شدت منقلب بود. از صدای مرتعش و نفسهای به شماره افتاده اش پیدا بود چه حالی دارد. گفت:

- به خاطر خودت بود. هر کار کردم برای تو بود که...

- به خاطر من بود که بی مادرم کردید یا به خاطر دل خودتون بود؟! شما عاشق یک زن دیگه شدید.

- من و مادرت با هم تفاهم نداشتیم.

- پس چرا سر من منت می گذارید؟

- این دختره احمق سالهاست موی دماغ ما شده!

- شما حق ندارید به شالیزه توهین کنید!

- باید امروز بعد از ظهر برگردی خونه.

- برمی گردم اما نمی گذارم مثل آن وقتها از شالیزه دورم کنید.

در چشمهای شالیزه دیگر شیطننت دیده نمی شد. با نگاهی عمیق به لیوسا چشم دوخته بود. انگار با نگاه عبادتش می کرد. خانم رهنورد غرغر می کرد:

- اینکه نشد استراحت. مریض نباید استرس داشته باشه.

شهرام چنان از خود بدر شده بود و بلند بلند حرف می زد که صدایش همچون پیچیدن باد در کوه ها آدم را می لرزاند. خشم مانند بادی طاعون خیز در فراخنای وجودش می وزید:

- من از این خانواده شکایت می کنم. اینها مجرمند!

لیوسا نشان دار از زخمی کهنه با حق هق گریه ای که در خاموش کردنش می کوشید خس خس کنان گفت:

- به چه جرمی؟ به جرم اینکه اجازه می دادند از تلفنشون با مامان تماس بگیرم؟ به جرم اینکه می فهمیدند من چقدر زجر می کشم؟

- حیف! حیف که تو مریضی و احتیاج به آرامش داری وگرنه کاری می کردم که دیگه در زندگی دیگران دخالت نکنند.

- چرا؟ آخه چرا با مامان تفاهم نداشتید؟ من هیچوقت نتونستم به ستاره به چشم یک مادر نگاه کنم. هر چه بزرگتر می شدم بیشتر می فهمیدم ستاره چه بلایی سر خانواده ما آورده. حالا که می تونم حرفهای دلم رو بزنم میگم ستاره زندگی ما رو از هم پاشید.

خانم رهنورد برزخ و عصبانی به زور گوشی را از او گرفت:

- آقای شجاعی خواهش می کنم... یعنی چه؟ دختر شما نباید استرس داشته باشه! این چه وضعیه!! عصبهای فلج شده انگشتهای لیوسا هنوز به کار نیفتاده. هیچ متوجه هستید چه کار می کنید؟ وضعیت شمارو درک می کنم. با اتفاقاتی که پیش آمده حق دارید متأثر و ناراحت باشید ولی فکر نمی کنید با چنین وضع

تشنج آمیزی که به وجود میارید لیوسا دچار بحران روحی می شه؟

- این دختره سبک مغز سالهاست مخل زندگی ما شده!

- فعلاً به قول شما این دختره بیش از هر کسی به شما و لیوسا محبت واقعی می کنه. آنقدر رفتارش صمیمی و بی تکلف و دلچسبه که آدم خواهی نخواهی تحت تأثیر قرار می گیره.

نگاه درمانده شالیزه به او بود و از حق شناسی موج می زد.

دور به دست خانم رهنورد افتاده بود و به شهرام مجال قیل و قال نمی داد:

- مطمئن باشید اگر خانواده محیط امن و سالمی باشه هیچکس جای پدر و مادر رو برای فرزند نمی گیره. اگه یک دختر یا پسر در حال بلوغ به محبت بیرون از خانه و خانواده تمایل پیدا کنه دلیلش اینه که احتیاجات روحیش در خانواده برآورده نمی شه. شما می تونید حرفهای منو قبول نکنید ولی شاهد هستید و می بینید لیوسا کس یا کسان دیگری رو به عنوان همراز و همدل انتخاب کرده. غلط یا درست این یک حقیقته!

شهرام در چمبره حوادث پیش بینی نشده ای که پشت سر هم فرا می رسید بریده بود. یک بار با خانم رهنورد تند حرف زده و واکنش او را به یاد داشت. با زحمت خودداری می کرد تا چیزی نگوید که ماجرای روز قبل تکرار شود. به همین دلیل فروکش کرد و با لحنی ملایم تر جواب داد:

- وقتی دو نفر با هم تفاهم ندارند چکار باید کرد؟ تا آخر عمر جریمه انتخاب غلطشون رو پس بدن؟ بسوزند و بسازند؟

- من جامعه شناس نیستم. روانشناس هم نیستم. اما آدم پر تجربه ای هستم چون همیشه در اجتماع بودم و با مردم سر و کار داشتم. می دونم می شه با کمی از خود گذشتگی جلو خیلی از طلاقها رو گرفت. لطفاً به حرفم اعتراض نکنید که وارد نیست.

- شما خیلی یک جانبه قضاوت می کنید!

- کار من قضاوت نیست، من پرستارم. کارم کمک به مریضهاست. قضاوت نکردم تجربه ام رو گفتم. به هر حال لیوسا دور از چشم شما با مادرش در تماس بوده. اگر شالیزه هم کمکش نمی کرد از طریق دیگری این کارو انجام می داد. نیاز به مادر غریزه فطری بچه هاست. به نظر من جای خوشحالی است که لیوسا در این خانواده پایگاه داشته، شاید این شانس شما بوده که آدمهای نابابی سر راهش قرار نگرفتند.

صدای زنگ در بلند شد. شالیزه جواب داد. آقا یدالله بود. دکمه را زد. به طرف پنجره رفت. لعیا خانم را صدا زد. لعیا خانم به حیاط دوید:

- بله شالیز خانم؟

- آقا یدالله آمده.

جعبه بزرگ یک بازی کامپیوتری دست آقا یدالله بود. شالیزه آن دو را به حال خود گذاشت و پیش لیوسا برگشت. نگران بقیه ماجرا بود. خانم رهنورد با شهرام حرف می زد:

- بله آقای شجاعی امیدوارم قانع شده باشید. از نظر من بهتره لیوسا دو سه روز دیگه همین جا باشه تا شما به یک آرامش نسبی دست پیدا کنید.

- من بعد از ظهر میام می برم.

- هر کار می خواهید بکنید من احساس مسئولیت کردم که حرفی زدم وگرنه این وسط چیزی عاید من نمی شه. می خواهید با لیوسا صحبت کنید؟

- نه، بگذارید راحت باشه.

- پس با اجازه خداحافظ.

خانم رهنورد گوشی را گذاشت. با آن مانورها خودش را در دل لیوسا و شالیزه جا کرده بود. هر دو راضی بودند. شالیزه گفت:

- شما چقدر خوب صحبت کردید.

لیوسا آرنجهایش را روی زانو ستون کرده و سرش را بین دو دست گرفته بود.

شالیزه کنارش نشست. دست روی شانه اش گذاشت:

- حالا که پدرت همه چیزو فهمیده میتونی راحت و بی دردسر هر موقع خواستی با مادرت باشی. اصلاً می تونی بری آمریکا پیشش.

- از شوهرش متنفرم.

- شاید آدم خیلی خوبی باشه! چه گناهی کرده که باعث تنفرت شده؟

- هر دو تا فکر خودشون بودند.

- بابات از این به بعد دیگه نمی تونه فقط فکر خودش باشه. پاشو برو یه دوش

بگیر. به هیچ چیز دیگری هم جز سلامتی فکر نکن. به قول خودت می بینی که هر دو به فکر خودشون بودند.



شهر شلوغ زندگی عصرانه خود را می گذراند. زمان فشرده شده بود. به سرعت ساعت هفت بعد از ظهر فرا رسید. شهرام آمد. بدون کیاوش و کیارش. یک جور خاصی شده بود. سعی می کرد در قالب سابقش باشد. محکم، مغرور، با ابهت، ولی شخصیتی که از خود به نمایش می گذاشت نمایش موفق نبود. حتی وقتی سبیلهایش را عصبی می جوید به ابهتش افزوده نمی شد. بچه ها را نیاورده بود تا مجبور به نشستن در آنجا نباشد. می دانست اگر پای آنها به آنجا برسد می خواهند ساعتها با احمد و محمود بازی کنند. با آقا یدالله آمده بود. آقا یدالله مشغول خالی کردن اجناس صندوق عقب اتومبیل بود. لعیا خانم ایستاده بود و با تعجب نگاه می کرد. پرسید:

- اینها چیه؟

- گوشت، مرغ، ماهی، میگو، میوه، شیرینی.

- یخچال پره جا نداریم.

- آقا گفت بخر.

- صبر کن ببینم.

لعیا خانم بدو بدو به ساختمان رفت. از پله ها بالا دوید. گفت:

- شالیز خانم آقا یدالله یک خروار جنس آورده. مرغ، گوشت، ماهی و چیزهای دیگه. یخچال جا نداره. چکار کنم؟

شالیزه به شهرام که عبوس و عنق ایستاده بود تا لیوسا را ببرد نگاه کرد، نگاهی رنجیده. فهمیده بود او خواسته جبران کند. عصبانی شده بود. با لحنی آزرده گفت:

- ما جا نداریم. یخچالها و فریزرها پره. لعیا خانم یک عالمه چیز خریده و فریز کرده...

همه معطل مانده بود بودند چه کنند. شهرام گفت:

- لعیا خانم استفاده کنه...

لعیا خانم جواب داد:

- اولش اینکه یخچال ما کوچیکه، دوم پره، سوم ما برای خودمون جدا غذا درست نمی کنیم. فقط صبحانه سوا می خوریم. خوبه خانم رهنورد بیره. گرچه او از روی سادگی چنین پیشنهادی داد ولی در نهایت به انکارهای خانم رهنورد گوش ندادند و آدرس را گرفتند. با این تصمیم شالیزه نفس آسوده ای کشید. به شهرام که همان طور بغ کرده منتظر ایستاده بود که لیوسا و خانم رهنورد را ببرد گفت:

- لعیا خانم برای شام غذا درست کرده...

لعیا خانم گفت:

- دلمه بادمجون درست کردم با خوراک زبون!

شالیزه دلتنگ اما سمج گفت:

- خواهش می کنم امشب نبریدش. آقا یدالله بره بچه ها رو بیاره. این طوری همگی خوشحال میشیم.

لیوسا با صدایی گرفته و تو گلوئی گفت:

- اگه شالیزه بیاد منم میام!

چیزی که گفت برای همه غیر منتظره بود. شالیزه به شهرام نگاه کرد. حمایت لیوسا چنان خوشحالش کرد که با شعف دستهایش را به هم زد. لبخندی که کنج لبهایش شکفته بود تا چشمهایش رسید. بالا پرید و گفت:

- آخ جون! می شه شب خیلی خوبی داشته باشم.

هر چند ادامه عوالم کودکی در بزرگ سالی توی ذوق می زند ولی در مورد او این طور نبود. او با سبکسریهای کودک وارث شهرام خلع سلاح می کرد. لعیان خانم گفت:

- پس من آدرس رو ببرم بدم آقایان الله که چیزها رو ببره خونه خانم رهنورد و بچه ها رو بیاره!

شالیزه به شهرام که دیگر نمی توانست ژستش را حفظ کند لبخند زد. لبخندی نه به سادگی لبخندهای معمولی. این لبخند بوی نیاز می داد. نیازی برآمده از تحولات احساسی. احساسی نرم و مخملی که به چاردیواری وجودش راه یافته بود.

لعیان خانم آدرس به دست از پله ها پایین دوید. خبر را به آقایان الله رساند. آقایان الله که هیچوقت بدخلق نمی شد با خنده گفت:

- این دختره هر کار دلش می خواد می کنه!

- کی؟ لیوسا خانم؟

نه، دوستش شالیزه. آقایان الله توپش پر بود که گفتیم الان غوغا راه می اندازد. اما انگار دختره خوب بلده چه جوری قاپ آقایان الله رو بدزده.

- آره ماشالله آتشیپاره ست. خب شما کی برمی گردی؟

- نمی دونم. با این شلوغی خیابونها آدم اختیارش دست خودش نیست.

- پس اول بچه ها رو بیار اینجا بعد برو خونه خانم رهنورد.

هنوز آقا یدالله نرفته بود که اکبر آقا آمد. لعیا خانم به شوهرش گفت:
- اینم از آقا یدالله. صبح زحمت کشید برای بچه ها اسباب بازی رو که آقا
خریده بود آورد. الان هم اینقدر جنس آورده!
اکبر آقا با او دست داد. دستش سرد بود و می لرزید. آقا یدالله گفت:
- هوا که زیاد سرد نیست ولی شما داری می لرزی!
لعیا خانم با تعجب پرسید:
- اکبر آقا چته؟ انگار رنگت هم پریده. نکنه سرما خوردی؟
آنها نمی دانستند اتومبیلی که در حیاط پارک شده اکبر آقا را به یاد تصادفی
انداخته است که او باعثش شده بود. در یک لحظه صحنه تصادف در مقابل
چشمانش ظاهر شده و سرش را به دوران انداخته بود. نگاه مه آلودش حس مرگ
را تداعی می کرد. حادثه گذشته بود ولی شب‌ها بر جا مانده بودند.

فصل چهاردهم

شالیزه به محض ورود به دبیرستان مستقیم به دفتر رفت. صد هزار تومان در پاکتی گذاشته بود و می خواست قبل از اینکه سر و صدایی در مورد غیبتهایش در بیاید پیشگیری کند.

خانم چنگیزی را جلو دفتر دید سلام کرد، بلافاصله پاکت را از کیفش در آورد و گفت:

- پدرم خیلی سلام رسوندند. گفتند از سفر که برگردند جبران می کنند.

خانم چنگیزی پاکت را گرفت نگاهی به داخلش انداخت و پرسید:

- چقدره؟

- قابل نداره، صد هزار تومن.

- به پدرت سلام برسون بگو یادشون باشه به ما قول همکاری بیشتری داده بودند.

- چشم امروز تماس می گیرم اما مطمئن باشید وقتی برگردند جبران می کنند. در ضمن ببخشید من دیروز غایب بودم.

- به چه علت؟

سرش را پائین انداخت و خجولانه جواب داد:

- هر ماه یکی دو روز دل درد و کمر درد شدید پیدا می کنم.

- گواهی دکتر آوردی؟

- برای دل درد ماهانه که دکتر نمی رم. تا به حال مشکلم به جمعه ها افتاده بود. این دفعه این جوری شد. اگر باور نمی کنید سرایدارمون هست تلفن کنید پرسید.

- باشه فعلاً برو سر صف.

- ببخشید می شه رسید پول رو بگیرم؟

- آره آره، برو تو به خانم تفرشی بگو بنویسه.

خانم چنگیزی برگشت سر توی دفتر کرد و گفت:

- خانم تفرشی یک رسید صد هزار تومنی بنویسید.

شالیزه به دفتر رفت. بالای سر خانم تفرشی ایستاده بود و با اضطراب به نوشتن او نگاه می کرد. وقتی رسید نوشته و به دستش داده شد، می خواست از خوشحالی برقصد. فکر کرد هم عدد ۱۰۰ را می تواند به آسانی ۳۰۰ بکند و هم در قسمتی که رقم را به حروف نوشته شده کلمه سی را با همان رنگ خودکار جلو کلمه صد بگذارد و بشود سیصد هزار تومان تا جوابی برای پولهایی که ریخت و پاش می کرد برای پدر داشته باشد. با خوشحالی ورقه را تا کرد و در کیف گذاشت به حیاط برگشت. زنگ خورده و خانم افسری پشت بلندگو بود. خود را به صف رساند. آهسته زیر گوش سوسن احمدی که کنار صف ایستاده بود گفت:

- مرسی که غیبت پریروز رو رد نکردی!

- برای اینکه خودم غایب بودم مال دیروز رو رد کردم.

جواب نداد و به انتهای صف رفت گلپر طلبکارانه ولی آهسته پرسید:

- کجا بودی؟

- وضعییت قرمز بود.

- خبردار شدی بردیم؟

- گفته بودم که دو به هیچ می بریم.

- حدست درست بود دو به هیچ بردیم.

سوسن با دست اشاره داد ساکت باشند. شالیزه از انتهای صف سرک کشید دنبال روشا می گشت. مراسم صبحگاهی که تمام شد و صفها به طرف کلاسها حرکت کردند. از صف خارج شد و شانه به شانه روشا راه افتاد:

- سلام چطوری؟

روشا مثل همیشه گرفته و اخم آلود بود. سر سنگین جواب داد:

- چه عجب آمدی گفتم حتماً امروز هم نمی آیی! بالاخره رفت؟

- نه

- هنوز نرفته؟ انگار خونه شما رو با بیمارستان اشتباه گرفته!

- دیروز یک اتفاقی افتاد که خیلی حالش بد شد. به مامانش تلفن کرد و کار

خراب شده.

- چرا؟

- مادرش گفت ازدواج کرده، با شنیدن این خبر آنقدر حالش بد شد که گفتم

باید چند روزی همین جا باشی تا حالت خوب خوب بشه.

- عالیه!

- مسخره می کنی؟

به کلاس رسیدند. گلپر از پشت پرید شالیزه را بغل زد:

- آخ! نمی دونی چه بازی معرکه ای بود. ظرف یک ربع دو گیم بازی تموم

شد. مثل خر توی گل مونده بودند. جات خالی که ببینی و حظ کنی.

- برو بشین الان میام تعریف کن.

گلپر رفت. روشا با دلتنگی پرسید:

- بالاخره کی میره؟ مگه همیشه نمی گفتی پدرش از تو بدش میاد؟ پس

چطور اجازه داده دخترش این همه وقت تو خونی شما باشه.

- به من میگن شالیزه. خبر نداری دو شبه با کیاوش و کیارش میاد. بعداً برات

درست و حسابی تعریف می کنم حسابی حالش رو گرفتم.
روشا با چشمانی اندوهبار نگاهش کرد. او دوران فشار را پشت سر گذاشته و
به افسردگی رسیده بود. سروکله خانم بشارت پیدا شد. به انتهای کلاس رفت و
سرجایش نشست. متوجه پیچ پیچ گلپر شد. خانم بشارت تذکر داد:
- لطفاً ساکت.

به عادت همیشه نام غایبها را در دفترش یادداشت کرد و برای درس آماده
شد. شالیزه دست بلند کرد:

- من بیام؟

- کس دیگری داوطلب نیست؟

مهراره معینی هم اعلام آمادگی کرد. خانم بشارت گفت:

- مهراره تو بیا

مهراره هم زبان انگلیسی را به خوبی می دانست. شالیزه احتیاج به تمرین
نداشت. با این حال مثل همیشه وقتی سر کلاس می نشست، جز درس همه چیز
را فراموش می کرد و پشت سر می گذاشت. حتی لیوسا را. راز موفقیتش در
درسه‌ها همین بود.

وقتی گلپر روی یک تکه کاغذ برایش نوشت: امروز برای تمرین می مانی؟ با
یک هیس آرام بی جواب گذاشت.

ساعت تفریح گلپر رهایش نمی کرد:

- امروز باید بمونی.

- من دیگه عضو تیم نیستم.

- بی خود! تو و روشا به تیم ضربه زدید.

روشا اخمو و گرفته منتظر بود گلپر تنهایشان بگذارد. اما نه اخمش و نه لحن
طلبکارانه اش باعث نشد او دست از سر شالیزه بردارد و برود. تنها موقعی که
توانستند با هم باشند زمانی بود که دبیرستان تعطیل شد و شالیزه او را با زور با

خودش برد:

- بیا بقیه حرفها رو تو ماشین می زنیم.

- تو که می خواهی فوری برسی خونه.

- توی ماشین حرف می زنیم.

وقتی سوار شدند. به آقای موسوی گفت:

- من که پیاده شدم لطفاً دوستم را برسونید.

آقای موسوی سری به علامت مثبت تکان داد و راه افتاد. شالیزه گفت:

- چرا اون روز رفتی؟ آدمم پائین دیدم دسته گل هست و خودت نیستی.

- فهمیدم دلت نمی خواد من اون جا باشم.

برای من فرق نمی کرد. لیوسا ناراحت می شد. روز اول خودشو از لعیا خانم

هم قایم می کرد. بهت گفتم چه شکلی شده. خب هر کسی باشه ناراحت می شه.

اصلاً شبیه خودش نیست.

- تو که می گفتی پدرش خیلی گند و بداخلاقه. حالا چطور شده با پسرهایش

راه افتاده میاد خونه شما.

- اگر به دلیل مریضی لیوسا نبود، با چیزهایی که بر ملا شده سر به تنم نمی

گذاشت. وقتی فهمید لیوسا از خونه ما به مادرش تلفن می کرده و نامه های

مادرش به آدرس ما می آمده. مُرد! لیوسا حرفهایی بهش زد که تا اون موقع

جرات نکرده بود به زبون بیاره! اگر پرستارش گوشی رو نگرفته بود و توی شکم

باباش نرفته بود کار بالا می گرفت.

- از کجا فهمید مادرش ازدواج کرده؟

- لیوسا خیال می کرد حالا که ستاره مرده وقتشه که مادرش برگرده. اما

چشمت روز بد نبینه، نمی دونی وقتی فهمید مادرش ازدواج کرده و دیگه نمی

تونه برگرده چه حالی شد! داشت سخته می کرد!

- بالاخره کی می ره؟

- آگه به من باشه دلم می خواست دست کم یک ماه بمونه.
- یادت رفته چه قولی به من دادی؟
- اصلاً یادم نرفته تو چه کار کردی؟ کشیک کشیدی ببینی کی میاد؟ کی میره؟
- آره.
- خب خب! دیروز رفتی سراغش؟
- آره، رامین رو از مدرسه برداشتم گذاشتم خونه و رفتم. آدرس رو پیدا کردم.
- می خواستی خیلی احتیاط کنی. اگر بو بیره گندش در میاد.
- اون طرف خیابون یک کامیون پارک شده بود پشت کامیون مخفی شدم و کشیک کشیدم. داشتم از خستگی می مُردم. رامین هم توی خونه تنها بود خیلی نگران بودم تا ساعت شش صبر کردم آنقدر سردم شده بود که نزدیک بود یخ بزنم.
- مگه چتر برنداشته بودی؟
- نه فکر نمی کردم رگبار بگیره.
- بالاخره دیدیش؟
- آره، ساعت شش رسید. جلو در خونه از یک اپل کورسا پیاده شد و در پارکینگ رو باز کرد. ماشین رو برد توی گاراژ گذاشت و آمد بیرون در رو قفل کرد. بعد از در ورودی ساختمان رفت تو.
- یعنی ممکنه هر روز همین موقع بیاد؟
- نمی دونم.
- باید سه چهار دفعه زاغ سیاهشو همین جوری چوب بزنی تا مطمئن بشی.
- بیا امروز با هم بریم.
- امروز؟ نه بابا لیوسا منتظره.

روشا با خشم و آزرده‌گی نگاهش کرد. شالیزه با لحنی دلجویانه گفت:
- به خدا اگر جای من باشی می فهمی در چه وضعی هستم، دلم برای لیوسا
می سوزه. من خنگ پریروز آلبوم عکس رو آوردم که مثلاً سر باباش گرم بشه.
تمام عکسهای من و لیوسا توی آلبوم بود. اصلاً حواس نبود اون با دیدن
عکسهایش چقدر ممکنه ناراحت بشه. تا آخرش هم نفهمیدم وقتی پدرش رفت
تلفن کرد و تذکر داد آلبومها رو جلو دست نگذارم. تازه فهمیدم چه گاف گنده
ای کردم.

- خیلی باهاش عکس داری؟

- خیلی از کلاس اول ابتدایی تا پارسال هر چی تو مدرسه عکس گرفتیم
دارم به اضافه عکسهای جشن تولدها و عکسهایی که مامان توی خونه از ما
گرفته

- دلم می خواد ببینمش.

- حالا که اصلاً به اون لیوسای قبلی هیچ شباهتی نداره! اگر یادم بمونه
عکسهایش رو میارم.

- کاش زودتر بره.

- اما من اصلاً دلم نمی خواد توی خونه ای که بوی مرده می ده بره.

- اگر پدرت بیاد و ببینه چی؟

- زدم به سیم آخر، می دونم غوغا راه می افته ولی مهم نیست. وقتی متوجه
اصل ماجرا بشه و بفهمه لیوسا چه بیماری خطرناکی مبتلا شده، آروم می شه. بابا
همیشه اولش داد و قال می کنه. بعد منطقی می شه. بر عکس مامان که همیشه
اولش منطقی برخورد می کنه بعداً سرو صداش در میاد.

- پس فردا می آیی بریم؟

- برای کشیک کشیدن که لازم نیست دو نفری باشیم.

صدایش را پائین آورد. طوری که آقای موسوی نشنود. زیر گوشش گفت:

- من عقیده دارم اسید بپاشی تو صورتش...
 روشا به تأسی از او آهسته ولی اعتراض آمیز گفت:
 - کسی با اسید نمی میره من می خوام اون بمیره
 - اینکه از مردن بدتره! یک عمر عذاب می کشه!
 - ولی اون باید بمیره، همین طور که مامان مرد.
 - زنی که خوشگل باشه وقتی زشت بشه و راه علاجی نداشته باشه به جای
 یک دفعه صد دفعه می میره یعنی هر وقت که جلوی آینه بره می میره و زنده
 می شه.
 - نه اون نباید نفس بکشه همون طور که مامان نفس نکشید.
 - خب چه فکری کردی؟ با چی؟
 - کاش ماشین داشتم و زیرش می کردم.
 این جمله شالیزه را به فکر فرو برد. صحنه تصادفی که اکبرآقا، به اصرار او
 بوجود آورده بود، پیش چشمش مجسم شد.
 هر وقت یاد این صحنه می افتاد از این فکر که او باعث مرگ ستاره شده،
 فرار می کرد. منقلب شده بود. روشا با کنجکاوی نگاهش کرد:
 - چیه چرا حرف نمی زنی؟
 - هیچی داشتم فکر می کردم.
 - به چی؟ می ترسی؟ می خوام بزنی زیر قولت؟
 - نه بابا، تو چقدر کج خیالی. من به هر کی قول بدم، سر قولم هستم. الان
 هم که می بینی دست خودم نیست. لیوسا به من احتیاج داره. تازه... اون قدر
 دلوایسم که خدا می دونه! بالاخره وقتی بابا بفهمه دوباره سراغ لیوسا رفتم
 اوضاع خیط می شه!
 - حتماً وقتی بفهمه و به قول تو اوضاع خیط بشه باز زیر ذره بین می ری و
 نمی تونی جم بخوری.

- به بابا تلفن کردم. تصمیم داشته دو سه روزی بیاد و دوباره برگرده اما الحمدالله همکارها منصرفش کردن. گفتند شاید شما بری و هوا مساعد بشه فعلاً که شانس آوردم، خدا کنه حالا حالاها هوا خوب نشه!

- پدر لیوسا چه شکلی هست؟

- تیکه... عین هالیوودیه‌است. از تام کروز خوشگل تره. اگر ببینیش باور نمی کنی دختری به سن و سال لیوسا داشته باشه. لامصب یک لباسهایی می پوشه، یک عطرهایی می زنه که آدم گیج می شه.

- حتماً حالا که زنش مرده دور و برش شلوغ می شه.

- حیف که اخلاقش خیلی گنده.

- خیلی مغروره؟

- بود... اما حالشو گرفتم. خیلی زور می زنه با ابهت باشه ولی دیگه ژسته‌اش تو خالیه! دیشب که آمد لیوسا رو ببره نمی دونی چه عزرائیلی شده بود. اما کاری کردم که دست آخر به آقا یدالله تلفن کرد کیارش و کیاوش رو برداره بیاره خونه ما.

- ساعت چند بود؟

- تقریباً هفت و هشت بود که آقا یدالله بچه ها رو آورد.

- شام هم بودند؟

- آره جات خالی! لعیا خانم یک دلمه درست کرده بود که نگو، خوراک زبون هم بود خلاصه تا نزدیک ساعت ده بودند.

- تا ساعت ده شب. پس این روزها درس بی درس.

- می دونم این ترم قات می زنم، ولی مهم نیست فوقش یک موبال از دستم میره، قراره اگر معدلم بالای هجده باشه بابا برام موبایل، بخره مهم نیست.

جلو خانه رسیده بودند. درحالیکه پیاده می شد آهسته گفت:

- اسید بهترین چیزه!

- نه باید بمیره!

به ساختمان که می رفت لعلیا خانم صدایش زد:

- شالیزه خانم الهی چشمش روز بد نبینه نمی دونی لیوسا خانم یک دفعه چطوری نفسش گرفت. داشت خفه می شد به پرستارش گفتم به پدرش خبر بده قبول نکرد گفت تا به حال چند دفعه این جوری شده.

- حالا حالش چطوره؟

- بالاخره از اون آمپولهایش بهش زد تا کم کم آروم شد و خوابش برد.

- ناهار چی درست کردی؟

- فسنجون.

- خورد؟

- نه، از وقتی آمپول بهش زده خوابیده.

- بابا تلفن نکرده؟

- نه فقط همین چند دقیقه پیش خانم بزرگ تلفن کرد، گفتم هنوز از مدرسه نیامده.

- چیزی که راجع به لیوسا نگفتی؟

- نه، ولی گفت شاید عصری بیاد به شما سر بزنه.

حضور مادر بزرگ برایش دوزخ واقعی بود. داد زد:

- چی؟ بیاد اینجا؟ آخ می خواستی بهش بگی عصرها می ره تمرین.

- از بس شما میگی حرف زیادی نزن ترسیدم چیزی از دهنم در بره و شما

ناراحت بشی.

- همیشه حرف زیادی می زنی این دفعه که باید حرف حسابی می زدی

صرفه جویی کردی؟ دست شما درد نکنه! خانم رهنورد غذا خورده؟

- آره ماشاءالله چقدر هم دهن داره برای شما غذا بکشم؟

- نه هر وقت لیوسا بیدار شد با هم می خوریم.

به ساختمان رفت. پله ها را بالا دوید خانم رهنورد هنوز خوابیده بود و لیوسا روی یکی از مبلهای هال نشسته بود. مقنعه را در آورد و انداخت روی میز. آهسته طوری که خانم رهنورد بیدار نشود گفت:

- حالت دوباره بد شده؟

- آره وقتی سرفه ام می گیره، نفسم قطع می شه به بابا تلفن کردم امروز میرم.

- چرا؟ توی خونه خودتون بیشتر ناراحت می شی بالاخره بابات وقتی میاد و جای ستاره رو خالی می بینه قصه می خوره، وقتی اون ناراحت باشه روی تو هم اثر می گذاره. راستشو بگو من نبودم چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ لعیا خانم حرفی زده؟

- نه به خدا، بیچاره از صبح دو دفعه آبمیوه گرفته آورده خوردم غذا درست کرده، هی آمده سر زده.

- چرا ناهار نخوردی؟

- می خواستم با هم بخوریم. خانم رهنورد خورد من صبر کردم.

- پس بیا بریم پائین دیگه حرف رفتن هم زن.

- مادر بزرگت تلفن کرد عصر میاد اینجا.

- برای همین می خوام بری؟ ول کن بابا بهش تلفن می کنم یک بهانه ای میارم، اینکه راه حل داره.

- چه بهانه ای میاری؟

- تا دروغ هست راست چرا؟ میگم تمرین داریم بلند شو بریم پائین.

پائین که آمدند شالیزه به اتاقش رفت از کمد ربدو شامبر ساتن سرمه ای را برداشت. صدا زد:

- لیوسا دارم لباس عوض می کنم الان میام.

وقتی با آن لباس کوتاه و نازک آمد لیوسا پرسید:

- سردت نیست؟

- نه بابا هوا عاليه، اگر تو سردته شومینه رو زیاد کنم.

- نه من لباس کافی پوشیدم.

با هم به آشپزخانه رفتند. قابلمه خورشت روی پیلوت اجاق گاز بود شالیزه در یخچال را باز کرد. سوت کشید:

- آخ جون ژله هم درست کرده این هم سبزی خوردن این هم سالاد، زنده با لعی خانم.

خطاب به لیوسا آهسته گفت:

- دست پختش حرف نداره اما جلوی خودش تعریف نمی کنم لوس می شه. مثل فرفره غذا درست می کنه اون هم چه غذاهایی از مال مامان بهتر.

بشقاب و لیوان و قاشق و چنگال روی میز چیده شده بود. گفت:

- حوصله کشیدن ندارم میزارم روی میز و می خوریم.

مشغول خوردن بودند که تلفن زنگ زد. پرید سر تلفن شماره مادر بزرگ افتاده بود جواب داد:

- سلام مامانی چطورید؟

- از تو باید پرسید آدم دو تا نوه داشته باشه و هر دو اینقدر بی عاطفه باشند؟

- الهی فدای مادر بزرگ خوشگلم بشم به خدا تا از دبیرستان میام و به درسها می رسم شب می شه! شما هم که ماشاءالله ساعت هشت می خوابید وای... خبر ندارید درسهای امسال چقدر سخته.

- با اینکه حالم هیچ خوب نیست گفتم امروز پیام ببینمت.

- آخ... امروز تمرین داریم، مسابقات شروع شده. اولی رو بردیم ضربه فنی شون کردیم ظرف ده دقیقه بازی تموم شد. آبشارهایی می زدم که تا می آمدند به خودشون بجنبند خورده بود لب خط همه بچه ها هورا می کشیدند شالیزه...

شالیزه....

لیوسا نگاهش می کرد و به دروغهایش می خندید. مادر بزرگ پرسید:
- پس از تمرین بیا اینجا هر چی می خواهی بردار که شب همین جا باشی.
- یعنی بعد از تمرین عرق کرده و نوچ و لوچ بیام پیش شما؟ محاله! مسابقه
بعدی مون دو روز دیگه ست از همین حالا قرارمون برای جمعه که از صبح بیام و
از اون شله زردها بخورم.

- یادت باشه هر دفعه یه بهانه تو آستینت داری
با صدای بلند خندید و به لیوسا چشمک زد. به مادر بزرگ گفت:
- شما چقدر کج خیالید!
- من که از بابات خوشم نمیداد. اما می دونم مامانت بفهمه توی این مدت
پیشت نیامدم دلخور می شه. آن وقت خر بیار و باقالی بار کن.
- برای همین ناراحت هستید؟ تا دروغ هست راست چرا؟ با دروغ گفتن که
دماغ آدم دراز نمی شه! به مامان میگم چند روز پیش شما بودم.
نگاه لیوسا به او بود. نگاهی پر از حسرت و غبطه. سینه اش خس خس می
کرد. نفسش آنقدر سنگین بود که حسش می کرد. شالیزه چشمکی به او زد و
مکالمه با مادر بزرگ را این طور تمام کرد:

- پس خدا حافظ تا جمعه. شله زرد یادتون نره!
گوشی را گذاشت پرید پشت میز نشست:
- خب این از مامانی! تا جمعه گارانتی هستیم.
لیوسا حواسش جایی دیگر بود. لبخندی تلخ روی لب داشت. با آهی بلند
گفت:

- یادته وقتی کوچیک بودیم چقدر توی این حیاط دوچرخه سواری می
کردیم! یادته ترکت می نشستم و بغلت می کردم؟
- مگر الان نمی شه کرد؟

- نمی تونم پا بزnm. نفسم می گیره.

شالیزه با شرم نگاهش کرد. انگار سلامتی اش گناهی بود در حق لیوسا.
لیوسا با لحنی عاصی و خسته نفس بریده گفت:

- مثل خرس شدم. روی دوچرخه بشینم می شکنه.

- به خدا همه چیز درست می شه عین اولش. من هیچ شک ندارم. عوضش
دیگه هیچی نمی تونه مارو از هم جدا کنه. نگاه کن بابات چطوری از آسمون
آمده زمین. دیروز خوب حالشو گرفتم. خانم رهنورد که سنگ تمام گذاشت.
خیلی کیف کردم.

- این طوری که می شه دلم براش می سوزه!

- چطوری؟

- دل شکسته، غصه دار، بی غرور! حالا که فهمیده من با مامان رابطه داشتم
بیشتر خرد شده. هیچ فکر نمی کرد من بهش خیانت کنم.

- خیانت؟ برو بابا. اصلاً می فهمی چی میگی. تو خیانت کردی یا اون که مادر
رو از تو گرفت؟ به قول مادر بزرگم هیچ مردی آنقدر ارزش نداره که زنی به
خاطرش غصه بخوره. به فکر خودت باش. دیدی که مامانت هم آخرش فقط به
خودش فکر کرد.

لیوسا قاشق و چنگال به دست به نقطه ای مجهول خیره شد. شالیزه قاشق
زد به بشقابش:

- بخور. سرد می شه! به چی فکر می کنی؟

- هیچی از خودم می ترسم!

- نفهمیدم! از خودت می ترسی؟

- آره! از رگهام. از قلبم، کلیه م، مغزم، عصبهام. هر لحظه ممکنه یکی از
اینها درگیر بشه. همین طور که ریه و حنجره م درگیر شده. همین طور که
اعصاب چند تا از انگشتهای دست و پام درگیر شده، به کبودی پاهام نگاه کن.

رگها سیاه شدند.

شالیزه قاشق و چنگال را در بشقاب رها کرد:

- تو داری معالجه میشی! بیماریت مهار شده. این چیز کمی نیست. خودت گفتی توی آمریکا هم این طور مریضها رو با همین داروها معالجه می کنند. یعنی چی؟ یعنی اینکه داری درست معالجه میشی.

- چرا من؟ چرا من باید از هفت، هشت سالگی معنی چیزهایی رو که خیلی از من بزرگترها نمی فهمند، بفهمم. طلاق، خیانت، نامادری، تنهایی، بی کسی، واسکولیت!

- تو بی کس نیستی! این حرفها چیه؟ پس من چی هستم؟ به خدا مثل همیشه دوستت دارم.

- با این شکل و قیافه دلم می خواد از همه فرار کنم. موهام کو؟ ابروهام، مژه هام؟

- همه اش در میاد. چرا صبر نمی کنی! هر کس شیمی درمانی کرده همین طور شده ولی بعد موهاش بهتر و پرپشت تر از قبل درآمده! لیوسا تو نباید از پیش من بری. توی اون خونه تنها فقط می نشینی و به این چیزها فکر می کنی. - آخرش چی؟ مریضی من که کار یک روز و دو روز نیست. خود دکتر گفت دست کم دو سه سال طول می کشه!

- الان چند وقت گذشته؟

- هیچی! چهار پنج ماه.

شالیزه مستأصل، بی سلاح و ناتوان دست و پا می زد و تلاش می کرد. چیزی پیدا کند و بگوید که باعث امیدواری او شود. درحالیکه می دید همه چیز قطعی و روشن است. بالاخره گفت:

- باید کاری بکنیم که این مدت راحت تر بگذره. بهترین راه اینه که اصلاً بهش فکر نکنیم. می خواهی ماهواره تماشا کنیم؟

- نه. از خودم بیزارم. همه فهمیدند چه به سرم آمده!

- گور پدر همه!

- خیال کردم کورش دوستم داره. از وقتی فهمید مریضم رفت و گم شد.

- ستاره خودش چی بود که برادرزاده اش باشه! وقتی این مدت گذشت و

مثل اولش صحیح و سالم شدی محل سگ بهش نمی گذاری.

- فقط کورش نیست، هرکی فهمیده رفته گم شده.

شالیزه بلند خندید تا گریه نکند. میان خنده و گریه گفت:

- حالا دیگه کدوم دختر خری منتظر خواستگار و خواستگار بازی می نشینه!

قربون شوهر اینترنتی!

لبخند لیوسا آنقدر خوشحالش کرد که قاشق و چنگال را برداشت و گفت:

- فسنجون بخوریم به سلامتی شوهر اینترنتی، بخور. مطمئن باش تا تو رو

شوهر ندم شوهر نمی کنم. آنقدر چت می کنم تا یک خوشگل و پولدارشو تور

بزنیم. لیوسا یک آرزو بیشتر ندارم. اگر گفתי چیه؟

- آرزو داری که من خوب بشم؟

- نه بابا. تو که خوب میشی! آرزو دارم یا تو همیشه پیش ما زندگی کنی...

یا...

- یا چی؟

- هیچی! نمی دونی توی آن مدت که قایم شده بودی چه حالی داشتیم. یک

دفعه آمدم در خونتون بدشانسی همون موقع بابات رسید. داشتم سخته می زدم.

طوری با من رفتار کرد که ازش متنفر شدم.

- حالا چی؟ باز هم متنفری؟

شالیزه مکث کرد. لیوسا با دقت نگاهش کرد. پرسید:

- نگفתי! حالا چه احساسی داری؟

- خیلی مظلوم شده! به قول معروف جلو من یکی که لنگ انداخته.

- فکر می کنم از بس همه از من فرار کردند وقتی دید تو یکی اهل فرار نیستی نرم شد.

- من روی سگ دارم. اهل جا زدن نیستم. وقتی هم از اینجا بری هر روز میام دیدنت.

- از این قیافه ای که هستم بدت نمیاد؟

- اگه من این طوری شده بودم تو بدت می آمد؟

- اول من سؤال کردم!

- خب اگر بدم می آمد اینقدر پیله نمی کردم بیایی اینجا. اینقدر توهینهای بابات رو تحمل نمی کردم. چند دفعه که می آمدم و می دیدم اوضاع جور نیست می رفتم پی کارم.

- توی رودربایستی افتادی! کی می تونه قیافه منو تحمل کنه؟

- آه... گندت بزنند. چرا هی حال گیری می کنی؟ فسنجون کوفتم شد. بخور.

دیگه به این حرفهای مفت جواب نمیدم. گفتم که مثل همیشه دوستت دارم.

لعیا خانم در نزده وارد ساختمان شد:

- اوا... تازه دارید ناهار می خورید؟ فسنجونش خوب شده؟ می خواستم با

گوشت قلقلی درست کنم اما دیدم مرغ راحت تره...

شالیزه گفت:

- تنبل!

- خانم رهنورد کجاست؟

آهسته جواب داد:

- مثل دیو خوابیده و خرناسه می کشه. برای خروپفهاش هم پول می گیره! لعیا خانم غش غش خندید. لیوسا لبخند زد. شالیزه خوشحال از لبخند او

ادامه داد:

- باید حساب کنیم ببینیم هر خروپفی چند می افته...

از لیوسا پرسید:

- روزی چند می گیره؟

- چه می دونم!

- من باید بفهمم. لایا خانم برو بیدارش کن بگو باسن گندشو تکون بده

تشریف بیاره چای و کیک میل کنه!

- هیس! ممکنه بیدار باشه بشنوه.

- الان خودم صداش می کنم.

لیوسا کاملاً خندید:

- بابا ولش کن. بیچاره شبها کشیک داره من که فعلاً کارش ندارم.

- پس بخور و گرنه صداش می کنم بهش میگم آنقدر خواب عمیق بودی که

لیوسا با پدرش رفت.

صدای خنده لیوسا و لایا خانم درهم پیچید. شالیزه همین را می خواست.

خنده از ته دل لیوسا را. گفت:

- قول میدم تی ان تی هم منفجر کنیم بیدار نشه. دلم می خواد یک جوری

اذیتش کنم.

تلفن زنگ زد. پاشد گوشی را برداشت:

- بله بفرمایید؟

- الو، منم، شهرام.

- ا... سلام. حالتون خوبه. جای شما خالی داریم فسنجون می خوریم.

گوشی را کنار گرفت آهسته به لیوسا گفت:

- باباته، آدم شده!

شهرام پرسید:

- امروز رفتی دبیرستان؟

- بع... له!

- برای غیبتت از دکتر فرناد یک گواهی گرفتم.
- ا... خیلی ممنون. اما من امروز با صد هزار تومن غیبت رو موجه کردم.
- چه کار کردی؟
- صد هزار تومن بردم دفتر گفتم پدرم برای انجمن داده. بعدش راجع به غیبت حرف زدم. همه چیز حل شد!
- خیلی خوشحالی، چه خبر شده!
- وقتی شما خوش اخلاق هستید خوشحال میشم.
- بپرس لیوسا می خواد امروز بیاد خونه.
- جوابش پیش منه. نه حالا حالاها نمیداد.
- صدای سرفه خانم رهنورد از طبقه بالا آمد. شالیزه گوشی را کنار گرفت و خطاب به لیوسا گفت:
- آکوان دیو بیدار شد!
- شهرام پرسید:
- چی گفتی؟
- ببخشید با شما نبودم.
- بگو لیوسا صحبت کنه.
- پس امشب با کیاوش و کیارش بیایید، منتظرتون هستم. خداحافظ.
- منتظر جواب او نشد. گوشی را به لیوسا داد:
- سلام بابا...
- سلام حالت چطوره؟
- بد نیستم.
- خانم رهنورد که هنوز نرفته؟
- نه تا خانم شاه بختی نیاد نمیره.
- شب میام می برمت.

- باشه.

شالیزه که گوشش را به گوشی چسبانده بود فریاد زد:

- نه تو از اینجا نمیری. بی خود برنامه درست نکن.

صداس تق تق صندلهای خانم رهنورد از راه پله آمد. گفت:

- چرا بیدارم نکردید؟

لیوسا خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. شالیزه غران و جوشان فریاد زد:

- من نمی گذارم بری!

- آخ... داد نزن. توی مغزم صدا می کنه!

- چرا می خواهی بری؟ خیلی بد گذشته؟

- نه دلم برای خونه، برای اتاقم، برای باربیهم تنگ شده!

- دست کم تا وقتی پدرم نیامده اینجا باش. من که نمی تونم وقتی میام

پیشش تا هر وقت دلم خواست پهلوت باشم. هر روز که نمی شه گفت تمرین

دارم آن هم تا نصف شب.

- خب بهش بگو می آیی خونه ما. همه چیز رو بهش بگو همون طور که بابا

دیگه در برابر ما تسلیم شد پدر تو هم بالاخره تسلیم می شه!

- آره. بهش میگم. هر طور می خواد بشه! از اول هم بابام با دوستی ما مخالف

نبود، پدر تو باعث شد همه چیز به هم بریزه. لیوسا بدون تو...

- تو هنوز از اون ناراحتی؟

- نه... حالا که واقعاً با من خوب شده چرا ناراحت باشم؟ می گفت برای غیبت

من از دکتر فرناد گواهی گرفته.

- راست میگی؟ باورم نمی شه! دارم شاخ در میارم! بابا از تو متنفر بود!

لعیا خانم از خانم رهنورد پرسید:

- چای لیوانی یا استکان؟

- لیوان! سنگینم. غذات آنقدر خوش مزه بود که زیاد خوردم. چای هضمش

می کنه.

- حالا تعریف نباشه! هر کی دست پخت منو خرده تعریف کرده.

لیوسا گفت:

- من که خیلی از غذاهات خوشم میاد.

شالیزه حرف توی حرف آورد:

- خانم شاه بختی کی میاد؟

- بابا که گفت ساعت شش میاد دنبالم.

خانم رهنورد گفت:

- اگر خانم شاه بختی زودتر آمد من صبر می کنم تا آقای شجاعی بیاد ببینم

از فردا چکار باید بکنم.

- خب معلومه! به جای اینجا می آییید خونه ما. الان آدرس می نویسم. خیلی

به اینجا نزدیکه چند دقیقه بیشتر راه نیست.

لعیا خانم گفت:

- لیوسا خانم پدر خیلی خوبی داری. خدا حفظش کنه. احمد و محمود

عاشق شدند. جونسون به این دستگاه بازی که براشون خریده بسته است.

امروز هم به هوای آقا کیارش و آقا کیاوش تند تند مشق نوشتند و درس حاضر

کردند که برای کشتی حاضر باشند.

- نه دیگه بابا تنها میاد که بریم.

- خیلی جاتون خالی می شه.



چند دقیقه به ساعت شش مانده بود که شهرام آمد. نسبت به روزهای قبل

چهره آرامتری داشت. در خطوط خوش نقش سیمایش هیچ نشانی از زوال جوانی

نبود. چهره اش پهنه ای غم انگیز بود با نگاهی خاموش.

شالیزه با همان روبدوشامبری که به تن داشت به استقبال رفت. با هم وارد ساختمان شدند. همه در سالن پایین نشسته بودند. خانم شاه بختی هم آمده بود. لیوسا هنوز نمی دانست به طور حتم می رود یا نه! شاخ و شانه کشیدنهای شالیزه ادامه داشت. او که طی روزهای گذشته فراز و نشیبهای روحی شهرام را پشت سر گذاشته و به شرایطی نسبتاً مطمئن رسیده بود با برقی در ته چشمان گفت:

- آقای شجاعی من باید بفهمم چرا می خواهید بپریدش؟
التهاب داشت. فکر اینکه با رفتن لیوسا دیگر شهرام را نمی بیند یک جور دلتنگی برایش می آورد. انگار بدیهای او به زمانهای دور تعلق داشت که فراموشش کرده بود. سؤالی در ذهنش جهید: چه کار باید بکنم؟ از درونش جوابی نیامد. شهرام نشست. لعیا خانم چای و کیک آورد. لیوسا خس خس کنان گفت:

- بابا به خانم رهنورد و خانم شاه بختی آدرس دادم که فردا...
شالیزه وسط حرفش پرید:
- من که گفتم نمی گذارم بری!
- حالا دیگه نوبت من و باباست که از تو پذیرایی کنیم.
شالیزه رنگ به رنگ شد. تا به حال معنی شرم را آن طور نچشیده بود. با لبخندی معنی دار جواب داد:
- بابات قبلاً خیلی از من پذیرایی کرده.

جواب طنز دارش لیوسا را به خنده انداخت و خرده خنده هایی بر لب شهرام نشاند. نگاهش به لبخند او بود و با حسی ناآشنا درگیر. تقه ای به در خورد. اکبرآقا بود. لعیا خانم در را برویش باز کرد. قلب شالیزه فرو ریخت. بعد از تصادف این اولین بار بود که شهرام و اکبرآقا با هم رو به رو می شدند. چنان ترسیده بود که از درون می لرزید. پیش از این شهرام گفته بود پلیس با

نشانیهای او عابری را که باعث تصادف شده چهره سازی کرده و به دنبالش می گردد. با این یادآوری منتظر یک فاجعه شد. حالا آن عابر رو به روی کسی ایستاده بود که به دنبالش می گشت. نگاهش دزدانه و هراسیده بین شهرام و اکبرآقا در حرکت بود. لحظاتی طول کشید تا بر خود مسلط شد. اولین فکری که به نظرش رسید این بود که اکبرآقا را از صحنه دور کند و پی نخود سیاه بفرستد. دستپاچه به او که تازه وارد شده و سلام کرده بود گفت:

– اکبرآقا خوب شد زود آمدی. همین الان باید بری خونه مامانی حالش خوب نیست کمی خرید داشت. گفتم شب اکبرآقا آمد می فرستمش بیاد پیش شما. اکبرآقا زودتر آمده بود که زورآزمایی پسرهایش را با پسرهای شهرام ببیند از آمدنش پشیمان شد. چاره ای ندید جز همان راهی که آمده بود برگردد. هنوز از در بیرون نرفته بود که شهرام گفت:

– آقا!...

همین کلمه کافی بود تا شالیزه رنگ چهره اش را ببازد. اما اکبرآقا که در روز حادثه حالش از ترس چنان خراب بود که راننده اتومبیل را از پشت شیشه های دودی اصلاً ندیده بود برگشت و با حالت عادی جواب داد:

– بله آقا؟

– راننده بیرون توی ماشین نشسته. لطفاً صداش کن بیاد کارش دارم. آن روز شهرام با اتومبیلی که روز حادثه سوار شده بود نیامده بود. شاید اگر با همان اتومبیل می آمد و اکبرآقا می دید وضع فرق می کرد. اکبرآقا دلخور و مکدور بیرون رفت. هیچکس نفهمید چرا با رفتن او شالیزه دست روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

شهرام از لیوسا پرسید:

– خب، حاضری؟

– می بینید که حاضرم.

شالیزه که تازه خطر را از سر گذرانده و مطمئن نبود اگر یک بار دیگر آنها یکدیگر را ببینند قضیه باز هم به همین سادگی فیصله پیدا کند ناخواسته دست از اصرار برداشت. گفت:

- من که زورم به شما نمی رسه. هیچ کدوم به حرفم گوش نمی کنید.
صدای پا از تراس آمد. لعیا خانم در را باز کرد. آقا یدالله بود. با یک بسته کادوپیچ وارد شد و سلام کرد. نگاه همه به بسته کادویی دست او بود. شهرام بسته را گرفت.

لیوسا با تعجب پرسید:

- این چیه؟

- الان صاحب خانه باز می کنه و می بینی!

شالیزه شگفت زده پرسید:

- چرا من؟ خب خود لیوسا باز کنه...

- مال لیوسا نیست.

- یعنی مال منه؟

تبسم شهرام حدسش را تأیید می کرد. هاج و واج گفت:

- ا... کادو برای من؟ به چه مناسبت؟

با همان حالت شگفت زده بسته را پیش چشمان مشتاق دیگران باز کرد. تصویر روی جعبه را که دید فریاد زد: - وای... کامپیوتر... لپ تاپ. آخ... چه عالی! به خدا می خواستم به مامان سفارش کنم وقتی میاد برام بیاره. متشکرم... خیلی عالیه! ولی چرا!...

نگاه شهرام به ذوق و شوقهای کودکانه اش بود و نگاه شعف زده لیوسا به هر دو آنها.

خانم شاه بختی گفت:

- من هم بودم ذوق زده می شدم!

شالیزه کامپیوتر را بغل گرفت. مشتاقانه به شهرام نگاه کرد:

- همیشه منتظر تنبیه های شما بودم. یک دفعه چی شد؟

به طرف لیوسا رفت:

- دیدی گفتم هیچکس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه...

بعد از شهرام پرسید:

- اجازه دارم هر روز به لیوسا سر بزنم؟

احتیاج به جواب صریح نبود. لبخند محسوسی که معنی مجاب شدن داشت، حالت چشمها و میمیک چهره شهرام بهترین جوابها را می داد و او درخشان و شغف زده به کشفهای تازه ای از احساسات خود می رسید. این احساس فریبنده که او هم در روی زمین صاحب وزنه ای شده به هیجانش آورده بود. انگار شهرام زیر نور ملایمی، زندگی را نشانش می داد و تقدیمش می کرد. نگاهش به او بود و قلبش در امتداد نگاهش با هیجان می تپید.

لعیا خانم گفت:

- همینقدر که شالیزه خانم از این کامپیوتر خوشحال شده احمد و محمود هم از دستگاه بازی که براشون خریدید خوشحال شدند شاید هم بیشتر. الهی خدا لیوسا خانم رو شفا بده برای اون خدا بیامرز هم خدا صبرتون بده.

دقایقی بعد همگی به حیاط رفتند. هوا سرد بود ولی نه آنقدر که خصومت آمیز باشد. شالیزه با همان روبدوشامبر کوتاه بود و حال عجیبی داشت. دیگر نه نسیم خنک، نه گلهای باغچه، نه آسمان بی انتها توجهش را جلب نمی کرد. در ورای اینها حسی بود که تا آن زمان نمی شناخت. حسی شیرین و غریب به نام عشق.

آقا یدالله در اتومبیل را باز کرد. خانم شاه بختی و خانم رهنورد و لیوسا عقب نشستند شهرام جلو قرار گرفت. شالیزه از پنجره اتومبیل دست لیوسا را گرفت. بغض کرده بود:

- قول بده اگر رفتی خونه و دیدی ناراحتی برگردی همینجا...



آنها رفتند و لعیا خانم در رابست. شالیزه محصور در حصارى از احساسات آرزو برانگیز به طرف ساختمان رفت. لعیا خانم گفت:

- آخرش سرما می خورید. پیام شومینه روشن کنم؟
- آره روشن کن.

خانه خالی دلگیرش می کرد.. پس از آن روزهای پرماجرا آن ملالی که می گویند در گرما گرم حوادث پیدا نمی شد گریبانش را گرفته بود. لعیا خانم شومینه را روشن کرد و برای نظافت اتاق خوابها به طبقه بالا رفت.

کامپیوتر را بغل گرفت و به خود فشرد. سپس روی میز گذاشت. روشن کرد و با اشتیاقی سوزان با آن سرگرم شد. آنقدر مشغول بود که نفهمید ساعت چند است. تلفن زنگ زد. دلش نمی خواست جواب بدهد. حال و هوایی داشت که می دانست با شنیدن صدای مادر یا پدر خراب می شود. اما زنگها سمج و یک نواخت ادامه پیدا کرد. با اکراه به شماره نگاه کرد. ناچار بود جواب بدهد. مادر بزرگ بود که برعکس همیشه بدون غرولند صحبت کرد:

- تو از کجا فهمیدی هیچی توی خونه ندارم که اکبر آقا رو فرستادی؟ دستت درد نکنه نمی دونی چقدر خوشحالم کردی.

تازه یادش افتاد اکبر آقا را دنبال چه مأموریتی فرستاده بود، با ناز جواب داد:
- آخه دل شالیزه پیش شماست.

- والله تو از پدر و مادرت باوفاتری. وقتی اکبر آقا در زد و گفت تو فرستادیش که برام خرید بکنه انگار خدا دنیا رو به من داد. یخچال و فریزر که خالی شده بود. بار و بنش هم نداشتیم.

- خرید کرد و برگشت؟

- آره عزیزم. هم دست تو درد نکنه هم اکبر آقا.

- خب چرا هر وقت کار دارید خبر نمی کنید؟ همه اش دلم شور شما رو می زنه!

- به هر حال به قول معروف نطلبیده مراده. الهی همیشه سلامت و موفق باشی. روی ماهت رو می بوسم. تو هم کار داشتی زنگ بزن.

- باشه. خواهش می کنم ملاحظه نکنید. اکبر آقا که هست هر کار داشتید زنگ بزنید می فرستمش بیاد.

- قربون تو دختر. فعلاً خداحافظ.

- گوشی را گذاشت. به یاد روشا افتاد. شماره گرفت. رامین جواب داد:

- الو.

- رامین جان منم، شالیزه. گوشی رو بده به روشا.

- روشا سرسنگین و دلخور جواب داد:

- چه عجب یاد من افتادی!

- عجب نیست. تا بعد از ظهر که با هم بودیم. زنگ زدم یک چیزی برات تعریف کنم. اولاً لیوسا رفت.

- لحن روشا کمی تغییر کرد:

- چه عجب! خب تعریف کن با کی رفت؟

- باباش آمد دنبالش. یک شاهکار هم کرد. یک لپ تاپ برام آورده معرکه!

- فقط باید ببینی!

- به چه عنوانی؟

- عنوانش رو که نگفت. اما خودم فهمیدم. از کارهای گذشته خجالت کشیده خواسته یک جوری جبران کنه!

- یعنی اینقدر با تو خوب شده؟

- آره. میگه، می خنده، شوخی می کنه. اصلاً یک آدم دیگه شده!

- قیمت لپ تاپ چنده؟
- خدا تو من!
- یعنی اینقدر برات مایه گذاشته؟
- بیا خودت ببین!
- فردا بیار دبیرستان ببینمش.
- باشه. حتماً میارمش. نمی دونی چقدر خوشگله!
- خب حالا که لیوسا رفت یاد قولت هستی؟
- یواش، مگه بابات خونه نیست؟ اگر بشنوه افتضاح می شه ها!
- یک مشت قرص خورده خوابیده، توی اتاق خودشه. اگر بمب هم منفجر بشه بیدار نمی شه. خب کی بریم سراغش؟
- با اسید موافقی؟
- تو باز حرف خودت رو می زنی!
- یک سؤال دارم. تو می تونی از خدا بخواهی انتقام مادرت رو از پرستو بگیره؟ یعنی واگذارش کنی به خدا؟
- با این پیشنهاد می خواست روشا را از تصمیم مرگبارش منصرف کند. همکاری در قتل چیزی بود که سرسری به آن پاسخ داده و روشا به جد گرفته بود. حالا گیر افتاده در پیچاپیچ قولهایی که در گرماگرم بی خبری داده بود، احساس پشیمانی می کرد.
- روشا که در خطوط ناخوانای افکارش هیچ حرفی از گذشت و فداکاری نبود با لحنی خشن گفت:
- یعنی چی؟
- یعنی همه چیز رو واگذار خدا بکنی. یعنی خدا ازش انتقام بگیره!
- بگو ترسیدی. بگو می خواهی جا بزنی!
- آهسته آن طور که لعیا خانم از طبقه بالا صدایش را نشنود جواب داد:

- من سر نترسی دارم. اما اگر گیر بیفتیم اعدام روی شاخ هر دو تاملونه! گوش کن من. من چند دفعه که رفتم شرکت بابا دیدم زمینها رو با یک جور اسیدهایی می شورند آنقدر بوی تندی داشت که چشمهام سوخت. به اکبر آقا سفارش می کنم یک گالن از اون اسیدهها بیا. میگویم برای آزمایشگاه دبیرستان لازم دارم. البته سفارش می کنم به هیچکس حرفی از بابتش نزنند. توی تاریکی می پاشیم به سر و صورتش و فرار می کنیم. تا بیاد جیغ بزنه سوختم سوختم ما فرار کردیم.

- اصلاً تو کار نداشته باش من با چی می خوا به درک بفرستمش. فقط با من بیا.

- می خواهی چاقو توی شکمش فرو کنی؟

روشا با اندکی مکث جواب داد:

- آره. فعلاً بیا دو سه روز با هم کشیک بکشیم ببینیم هر روز همون موقع میاد خونه ش یا نه!

- تو اصلاً فکر آینده شو نمی کنی!

- چطور شد! یک دفعه آینده نگر شدی؟ بهدا تو داری جا می زنی!

- چرا داد می زنی؟ باشه! از روز شنبه شروع می کنیم.

- چرا آنقدر دیر؟ چرا از فردا شروع نکنیم؟

- لیوسا قول گرفته هر روز بهش سر بزنم.

خشمی آتشین سراپای روشا را فرا گرفت. شالیزه دلیل سکوت نابهنگامش را نفهمید. صدایش زد:

- روشا، الو چرا حرف نمی زنی؟

- لیوسا چی داره که تو فقط به فکر اون هستی؟

- نمی دونی چی داره؟ یک مریضی داره به نام واسکولیت. دلم براش می

سوزه. نمی تونم به فکرش نباشم. امشب اولین دفعه ست که بعد از مرگ ستاره

به خونه شون رفته. فردا صبح همه میرن دنبال کارهاشون. کیاوش و کیارش
میرن مدرسه. باباش دنبال کارهای خودش. اون از تنهایی می میره. می خوام
تعطیل که شدیم برم پیشش. اگر به خاطر قیافه ای که پیدا کرده نبود با هم می
رفتیم تا ببینی چقدر دل آدم می سوزه.

- آخرش چی؟

- گفتم که از روز شنبه شروع می کنیم.

- اگر باز هم زیر قولت زدی چی؟

- من اصلاً زیر قولم نزدم و نمی زنم. مگر چند روز دیرتر یا زودتر چه فرق

می کنه!

- می خوام زودتر بره اون دنیا که دل مادرم خنک بشه!

صدای حق هق گریه روشا کلافه اش می کرد:

- اه... روشا تو رو خدا گریه نکن. آخه چیه؟ چرا اینقدر عجله به خرج میدی؟

من که زیر قولم نزدم. به فکر رامین باش. اینقدر با هر حرفی گریه راه نینداز.

رامین بچه ست. غصه می خوره.

- خوابیده.

- ممکنه از صدای تو بیدار بشه. خواهش می کنم گریه نکن.

- تو دلت برای لیوسا می سوزه ولی برای من نه! برو. خداحافظ.

- اه... این طوری قطع نکن. اصلاً از پس فردا شروع می کنیم. خوبه؟ فردا میرم

سراغ لیوسا، پس فردا میریم سراغ پرستو. پس دیگه ناراحت نباش. قول میدی

تا پس فردا فکر هیچ چیزی رو نکنی؟ آره؟ حالا چرا حرف نمی زنی؟

- حرفی ندارم. تو که نمی دونی به من چی می گذره!

- فعلاً برو بخواب. منم نگاهی به درسهای فردا می اندازم و می خوابم. خیلی

دلم می خواد اون بزمجه رو ببینم. ندیده ازش متنفرم.

لعیا خانم پایین آمد. شالیزه با شنیدن صدای او به روشا گفت:

- فعلاً شب بخیر. راحت بگیر بخواب همه چیز درست می شه.
 گوشی را گذاشت. لعلیا خانم پرسید:
 - شام چی می خورید؟
 - هیچی! موز خوردم. صبح بیدارم کن. از فردا باید با هم بریم. اما موقع برگشتن خودم با آقای موسوی برمی گردم.
 - چطور شد؟
 - اگر توضیح لازم داشت توضیح می دادم. فقط یادت باشه به اکبرآقا و بچه ها هم سفارش کن در مورد اینکه لیوسا دو سه روز اینجا بود حرفی به کسی نزنند. بابا آمد شتر دیدی ندیدی! خودم به موقع بهش میگم.
 - جل الخالق! از دست شما!
 - در ضمن بابا نباید بفهمه چند روز کرج بودی و من تنها بودم. خودم به موقع بهش میگم.
 - دیگه سفارشی، چیزی ندارید؟
 چپ چپ نگاهش کرد:
 - مسخره می کنی؟
 - اوا... نه والله. اما آقا نمی پرسه این دستگاه از کجا آمده؟
 - هر وقت گذاشتم ببینه خودم بهش میگم.
 - کاری با من دارید؟
 - نه، به اکبرآقا بگو ممنون که برای مامانی خرید کرد. البته بابا نباید بفهمه به موقع خودم بهش میگم.



وقتی لباس خواب پوشید و به رختخواب رفت رویای شهرام قوی تر از هر فکری، حتی فکر کشتن پرستو به خود مشغولش کرد. فکر او سمت و سوی

مشخصی نداشت. پیچیده در هاله ای از ابهام گره خورده در عواطفی تازه و تجربه نشده، با خود می بردش. این نهانی ترین اشتغال خاطرش بود. انفجاری خودجوش، این جهان بیگانه و مشکوک را در نظرش شگفت آورد جلوه می داد.

فصل پانزدهم

باران ریزی شروع به باریدن کرده بود. آقای موسوی مثل همیشه در سکوت میراند. شالیزه زیر گوش روشا گفت:

- حالا که خیلی زوده. برو رامین رو از مدرسه بردار بیا خونه ما.

- وقتی خواستیم بریم با رامین چه کار کنم؟

- می گذاریمش پیش لعیا خانم با بچه ها بازی کنه.

- باشه. فکر خوبیه.

جلوی خانه پیاده شد و به آقای موسوی گفت:

- لطفاً روشا رو برسونید.

روشا با آقای موسوی رفت و او شتابان داخل خانه شد. از وسط حیاط داد

کشید:

- لعیا خانم ناهار چی داریم؟

لعیا خانم از پنجره سر کشید:

- خورش کرفس درست کردم.

- عصری که نمی خواهی جایی بری؟

- چطور مگه؟

- یک کلام جواب بده. آره یا نه!

- نه. خوابی برام دیدید؟
- چرا اینقدر حرفهای کلفت کلفت می زنی؟ روشا با برادرش میاد اینجا. می خواهیم بریم تمرین. گفتم رامین با بچه ها بازی کنه تا ما برگردیم.
- باشه. حرفی ندارم.
- غرغرنان به طرف ساختمان رفت:
- نخیر، لطفاً حرفی داشته باش!
- غذا را تمام کرده بود که روشا آمد، به او گفت:
- بیا بخور ببین چه خورش کرفسی درست کرده.
- سیرم. سر راه ساندویچ خریدم و با رامین خوردیم.
- بابات ناهار و شام چی می خوره؟
- چه می دونم! اینقدر قرص می خوره که سیر می شه!
- تو دوستش نداری؟
- روشا با خشم نگاهش کرد:
- ازش بدم میاد.
- پیش رامین نگو. مادر که نداره دست کم بذار روی پدرش حساب کنه.
- اگر نکنه چی می شه؟
- هیچی، بی هویت می شه. اعتماد به نفسش رو از دست میده. احساس تنهایی و بی کسی می کنه.
- من توی چه حال و هوایی هستم تو توی چه فکراهی!
- به اتاق شالیزه رفتند. روشا گفت:
- دل توی دلم نیست. دارم از دلشوره می میرم.
- برای اینکه به حرفم گوش نمی کنی. گفتم بذار خدا ازش انتقام بگیره.
- روشا چپ چپ نگاهش کرد:
- خدا؟ همون که مادرم رو گرفت؟

- با تو نمی شه حرف زد.

پنجره را باز کرد. داد زد:

- لعیا خانم بچه ها رو بفرست اینجا، رامین آمده.

چند دقیقه بعد پسرها با لعیا خانم آمدند. احمد و محمود دستگاه بازی کامپیوتری شان را آورده بودند و سرگرم بازی شدند.
روشا گفت:

- بیا زودتر بریم.

- باشه، یک تلفن به لیوسا می زنم و میریم.

روشا با بیزاری نگاهش را برگرداند. شالیزه بیش از بیست دقیقه با اشتیاق با لیوسا صحبت کرد. بیست دقیقه ای که روشا دستخوش اضطراب و آشوب، دقیقه به دقیقه به او اشاره می کرد صحبت را تمام کند. بالاخره وقتی از خانه بیرون می رفتند هوا نسبتاً تاریک شده بود.

شالیزه گفت:

- از آژانس استفاده نکنیم بهتره تاکسی بی دردسره.

- دیر شده. ممکنه نبینیمش.

شالیزه برای اولین تاکسی دست نگهداشت:

- دربست!

راننده اشاره داد سوار شوند. هر دو بالا پریدند. راننده حرکت کرد. در طول راه هر دو ساکت بودند. روشا آشفته بود و شالیزه کنجکاو دیدن زنی که چنان ماجرای آفریده بود. دقایقی بعد در مقصد بودند. شالیزه کرایه پرداخت و پیاده شدند. روشا گفت:

- من دونگم رو حساب می کنم.

- چه خوش حساب!

روشا دستش را گرفت، می لرزید. شالیزه نهیب زد:

- چیه؟ چرا می لرزی؟ خوبه که هنوز اتفاقی نیفتاده و این حال شدی!

- طاقت دیدنش رو ندارم. ازش متنفرم. تا سر حد مرگ متنفرم!

نفرت همچون توده ای چسبناک و سیاه به روحش چسبیده بود. فکر انتقام چنان برایش شیرین و دلچسب بود که با همه ترسها به هیچ راه حل دیگری اجازه خودنمایی نمی داد.

دقایقی بعد رسیدند. دنبال جایی می گشتند که دیده نشوند. در آن دور و بر نه درخت تنومندی بود که پشتش پنهان شوند نه حایل دیگری.

شالیزه گفت:

- من جلو قرار می گیرم تو پشت سرم باش. چون منو که ندیده و نمی شناسه!

هنوز درست جا به جا نشده بودند که روشا از پشت دندانهای به هم فشرده اش غرید:

- خودشه...

- اه... اینکه مثل میمونه! بابات عاشق این شده بود!؟ مامانت که به اون خوشگلی بود!

- خوب نگاهش کن که قیافه ش یادت بمونه!

پرستو پیاده شد. در پارکینگ را باز کرد. برگشت پشت فرمان نشست. اتومبیل را به داخل برد و آمد بیرون که از در ساختمان وارد خانه شود. شالیزه پرسید:

- همیشه این موقع میاد؟

- انگار آره. اون دفعه ها هم همین موقع می آمد.

- خب باید به محض اینکه ماشین رو برد توی پارکینگ قبل از اینکه بیاد بیرون کاردیش کنیم. اما باز هم میگم به خدا اسید پاشیدن راحت تر و بی دردسره!

پرستو در پارکینگ را قفل کرد و کمی آن طرف تر از در ساختمان به داخل رفت و در را پشت سرش بست. دندانهای روشا به هم می خورد. دستش را دور کمر شالیزه انداخت. مثل کسی که دنبال پناهگاه بگردد سر را روی سینه اش گذاشت. بریده بریده گفت:

- اگر تو همراهم نباشی نمی توانم بکشمش.

- اه... بابات عاشق این اکبیری بزمجه شده بود؟ بیا بریم، دلم به هم خورد. مطمئناً اگر مامانت خودکشی نکرده بود خیلی راحت می توانست این کثافت رو از سر راه بابات برداره.

- مامان با این آشغال احساس رقابت نمی کرد. از کار بابام احساس حقارت می کرد. از خیانتی که بهش شده بود می سوخت.

موقع برگشتن هم تاکسی دربست گرفتند. در طول راه روشا سرش را روی شانه او گذاشته بود و آرام آرام اشک می ریخت. شالیزه تسلی اش می داد:

- دیگه چرا گریه می کنی؟ کارش تمومه! خیالت راحت باشه. دیدی که زیر قولم نزده بودم!

دقایقی بعد جلو خانه از تاکسی پیاده شدند. روشا دست او را پس زد:

- دیگه نوبت منه

- باشه بابا. تو بده.

روشا کرایه را پرداخت و پیاده شدند. به خانه که رسیدند رامین و احمد و محمود سر میز آشپزخانه نشسته بودند و لعیا خانم مشغول سرخ کردن سوسیس بود. با دیدن آنها سلام و علیک کرد و گفت:

- آخ، آخ. می دونم شالیزه خانم دوست نداره توی ساختمون بو راه بیفته. الان در و پنجره ها رو باز می کنم.

شالیزه گفت:

- حالا که بو راه افتاده برای ما هم سرخ کن.

لعیا خانم که به عادت همیشه منتظر عتاب و خطاب او بود با این جواب خوشحال شد و گفت:

- ای به چشم!

روشا آرام گرفته بود. مشغول غذا خوردن بودند که اکبر آقا آمد. لعیا خانم فوری ساندویچی درست کرد و به او داد. اکبر آقا پرسید:

- کار بیرون از خونه که ندارید؟

شالیزه گفت:

- اکبر آقا هوای ما رو که داری؟

زن و شوهر با تعجب به هم نگاه کردند. تلفن زنگ زد. اکبر آقا منتظر نشد تا مقصود او را از گفتن آن حرف بپرسد. ترسید باز مسئولیتی به گردنش بیندازد. حواس شالیزه به تلفن بود که او از در بیرون رفت.

لعیا خانم گوشی تلفن را برداشت:

- الو بفرمایید.

- لعیا خانم. خودتی؟

- بله خانم. سلام. مشتاق صداتون. وای چقدر خوشحال شدم. خیلی صداتون

خوب میاد. شما کجا هستید؟ والله دلم براتون یک ذره شده.

شالیزه فهمید مادر است. دکمه آیفون تلفن رو زد و صدای مادر پخش شد:

- سلامت باشی. شماها خوب هستید؟ اکبر آقا، بچه ها چطورند؟

- همه دعاگوی شما هستیم. به سلامتی کی تشریف میارید؟

- سه چهار هفته دیگه میام. شالیزه کجاست؟

- همین جا. از من خداحافظ. به آقا سیاوش سلام برسونید.

شالیزه گوشی را گرفت:

- سلام مامان خانم، چه عجب!

- سلام. چطوری؟ چرا به من تلفن نمی کنی؟

- امتحانات میان ترم شروع شده. دارم به کُشت درس می خونم! شما چرا فراموشم کردید؟

برگشت به روشا چشمک زد. روشا با تعجب نگاهش می کرد. شالیزه دنبال حرف را گرفت:

- شما هم که ماشالله فقط یک بچه دارید، اون هم سیاوشه. ما که آدم نیستیم!

- چی میگی؟ دایم دلم پیش توست. دیشب با بابات صحبت کردم. می گفت الحمدالله توی یکی دو روز اخیر هوا خوب شده و خیلی از قسمتها رو فیلمبرداری کرده اند. بهش گفتم زودتر کارشو تموم کنه برگرده تهران. خیلی نگران تو هستم!

- خلاصه دارم از تنهایی دق می کنم. کارم شده گوشه اتاق درس خوندن و سر و کله زدن با کتابها.

لعیا خانم به روشا نگاه کرد. سر تکان داد و زیر لبی گفت:

- ماشالله به این سر و زبون...

شالیزه همچنان می گفت:

- می خوام امسال شاهکار کنم.

- در عوض منم خیلی چیزها برات خریدم. الان موقع حراج! حراج واقعی نه مثل حراجهای ما که بنجل آب می کنند.

- چی خریدید؟

- چکمه. لباس شب. تا بخواهی تی شرتهای خوشگل، شلوار، لباس خواب،

لباس زیر، باز هم هر چی به نظرت می رسه بگو بخرم.

- شما که همه چیز خریدید! چیزی باقی نمونده!

- دیروز به مامانی تلفن کردم خیلی دعوات می کرد. می گفت خیلی به فکرش

هستی!

- آره. اکبر آقا رو می فرستم براش خرید بکنه. بهش سر می زنم. یکی دو رو رفتم پیشش. البته به بابا نگفتم. خودت که می دونی!

- متشکرم عزیزم. آره می دونم بابات چشم دیدن مادر منو نداره.

- اونجا چه خبره؟

- الحمدالله مسایل داره درست می شه!

- پس رسماً عروس دار شدیدا!

- تقریباً، هیچ چاره دیگری نیست. سیاوش اصرار داره همین جا باشه. وکیل هم عقیده داره فعلاً ازدواج صورت بگیره که از گیر دادگاه خلاصی پیدا کنیم، بعد از مدتی تقاضای طلاق بکنه. خب از دبیرستان راضی هستی؟ گفتی مشکلی نداری؟

- نه هیچ مشکلی ندارم جز اینکه دلم برای شما یک ذره شده.

- دیگه چیزی نمونده. این دو سه هفته هم صبر کن ان شاء الله برمی گردم.

خب کاری نداری؟

- نه! برای چیزهایی که به فکرم بودید و خریدید ممنونم.

- فدات بشم عزیزم. می بوسمت. خداحافظ.

- من هم شما رو می بوسم. خداحافظ.

لعیا خانم گفت:

- ماشالله چه سر و زبونی داری شالیز خانم.

شالیزه نشنیده گرفت. هیچوقت به او رو نمی داد. شام را خوردند و روشا عازم رفتن شد:

- رامین پاشو کیفت رو بردار بریم.

بچه ها از هم دل نمی کردند. شالیزه هم اصرار داشت بماند ولی روشا رضایت نداد. دلشوره داشت، نمی توانست جایی بند شود. موقع رفتن آهسته به شالیزه گفت:

- فردا هم میریم.

- هر روز رفتن نداره. دیگه فهمیدیم هر روز همین موقع میاد!

- شاید اتفاقی هر دفعه این موقع آمده. باید دست کم چهار مرتبه کشیک بکشیم که اطمینان صد در صد پیدا کنیم.

- آخه فردا می خوام...

روشا تنگ خلق و عصبی میان حرفش دوید:

- لیوسا دیگه مسئله ای نداره که هر روز می خواهی بری دیدنش.

- یک پیشنهاد! سر یک ساعتی قرار میذاریم همون جای دیروز همدیگر رو ببینیم. من به لیوسا سر می زنم و سر ساعت تورو همونجا می بینم، چطوره؟ چون خیلی زوده! امروز که نزدیک ساعت هفت آمد! ساعت شش و نیم برسیم خوبه!

- نه. ساعت شش.

- تو چقدر چونه می زنی، باشه. ساعت شش!

پس از رفتن روشا و رامین به لیوسا تلفن کرد. صدای لیوسا در نمی آمد. با حالت خفگی گفت:

- نمی تونم حرف بزنم با بلقیس خانم حرف بزن.

بلقیس خانم گوشی را گرفت:

- الو، بفرمایید؟

- بلقیس خانم منم شالیزه. باز حال لیوسا بد شده؟

- شما کی باشید؟

شالیزه داد کشید:

- من دوست لیوسا هستم. حالش چطوره؟

- الحمدالله حالش بد نیست. فقط صداش در نمیاد. خب طفلک به خاطر ستاره خانم غصه می خوره.

- بهش بگو فردا میام پیشش!
- چی گفتی؟
- آه... گوشی رو که به آدم کر نمیدن! گفتم فردا میام می بینمش.
- آره تو رو خدا تنهات نذار.
- باشه. فعلاً خداحافظ.



- لعیا خانم ظرفها را شسته بود و می خواست برود. پرسید:
- کاری نداری؟
- نه، صبح بیدارم کن. با هم میریم. شب بخیر.
- باشه.

با رفتن لعیا خانم به اتاق خودش رفت و برنامه درسی روز بعد را نگاه کرد و سوت کشید. درسهای حفظ کردنی کفرش را در می آورد. با این حال تا نگاهی به آنها نینداخت و خیالش راحت نشد نخوایید. به رختخواب که رفت فکر پرستو گریبانش را گرفت. تا او را ندیده بود گفته های روشا برایش فقط در حد حرف بود. اما حالا فکر کشتن یک آدم معنی دیگری پیدا کرده بود. معنایی مخوف و ترسناک.

نمی دانست آیا روشا از او می خواهد در انجام چنین فاجعه ای فقط همراهش باشد یا توقع دارد که او هم کارد به دست بگیرد و با هم پرستو را بکشند. از این فکر دلش لرزید. زمانی با گیجی نشاط آوری در آن راه خطرناک پا گذاشته بود اما حالا فکر کشتن پرستو هر چه بیشتر در ذهنش پا می گرفت و بیشتر وحشت می کرد. تا آن موقع چنین وحشتی را تجربه نکرده بود. بالاخره آنقدر با خود کلنجار رفت تا باور کرد این قدرت را دارد که او را از فکر ارتکاب به قتل منصرف و به اسید پاشیدن راضی کند. با این تصمیم به خود دل گرمی داد:

- منصرفش می کنم. باید منصرفش کنم.

با چنین فکری که مثل رویا شیرین و سبک و فرار بود فکری همراه با لذتی نوبرانه که به دنیایی دیگر فرا می خواندش. دنیایی که دوست نداشت با انیفورم مدرسه در آن حضور پیدا کند. تصمیم گرفت فردا بعد از تعطیل دبیرستان اول به خانه بیاید لباس عوض کند بعد به سراغ لیوسا برود. غلتید. بالش را زیر سر جا به جا کرد و به لباسهای مادر که در کمد آویزان بود فکر کرد. می خواست یکبار دیگر به قالب یک دختر تمام عیار در بیاید و شهرام را غالفگیر کند. با این تخیلات آهسته، آهسته مغلوب خواب شد.



صبح با صدای لعیا خانم بیدار شد. کش و قوس آمد و چشمش به بسته کادوپیچ روی میز افتاد. چشمهایش را مالید خیال کرد خواب آلود است و اشتباه می بیند. از رختخواب بیرون پرید. بسته را برداشت. مطمئن شد خواب نمی بیند. لعیا خانم را صدا زد. او آمد:

- بله شالیز خانم؟

- این چیه؟

لعیا خانم با تعجب پرسید:

- کی آورده؟

- اگر می دونستم که از تو نمی پرسیدم!

- من از کجا بدونم؟ حالا بازش کنید ببینیم چی هست!

- لعیا خانم برای من فیلم بازی نکن. درست بگو موضوع چیه؟!

- اوا... چرا سر صبحی شوخی تون گرفته! نکنه پدر دوستتون اینجا گذاشته

و شما ندیدید!

- چرا جفنگ میگی؟ یعنی از پریشب گذاشته اینجا و من الان دارم می

بینمش؟

- حالا باز کنید ببینم چی هست؟

شالیزه بسته را باز کرد. یک دست لباس محلی پر زرق و برق و پولک دوزی و منجوق کاری بود. شگفت زده پرسید:

- این از کجا آمده؟

صدای آقای شرقی از اتاقش آمد:

- خورشید میاد؟ گفتم یک دست لباس محلی از همه چیز بهتره!

لعیا خانم و شالیزه با تعجب به هم نگاه کردند. لعیا خانم گفت:

- ای وای... آقا آمده! خاک بر سرم، ما اصلاً نفهمیدیم!

دستهای شالیزه شل شد. لباس را روی تختخواب رها کرد. با آمدن پدر یاد

دروغهایش افتاد و چنان حالی شد که لعیا خانم پرسید:

- خوشحال نشدی؟

چپ چپ به او نگاه کرد. زیر لبی گفت:

- دارم از خوشحالی سخته می کنم.

آقای شرقی رو بدوشامبر پوشیده از اتاق بیرون آمد. شالیزه که نمی توانست

آمدن نا به هنگام و بی موقع او را هضم کند چاره ای جز تظاهر به خوشحالی

ندید. به حال رفت. پدر را بغل کرد و گفت:

- وای، چقدر خوشحال شدم. کی آمدید که ما نفهمیدیم؟

آقای شرقی با طعنه به لعیا خانم گفت:

- سرایدار برای همین خوبه که راحت بگیره بخوابه و دزدها با خیال راحت

کار خودشونو بکنند.

لعیا خانم منفعل و دستپاچه نمی دانست چه بگوید. زیر لبی گفت:

- دزدها که کلید ندارند.

شالیزه پدر را بوسید:

- چقدر شما باسلیقه هستید. چه لباس قشنگی! مثل همیشه سلیقه شما حرف نداره. ساعت چند آمدید؟

- نزدیک دو بود.

لعیا خانم با سر و گوش آویزون برای تهیه صبحانه به آشپزخانه رفت و آنها را تنها گذاشت. شالیزه روی مبلی رو به روی پدر نشست. گفت:

- وای چه برنزه شدید! کار فیلمبرداری تمام شد؟

- صحنه های اصلی تمام شد. بقیه کارها رو سپردم به مرادی و رسولی نامرد! دمار از روزگار هر دوتا شون درآوردم تا دیگه سرخود کاری نکنند.

- دیگه بر نمی گردید؟

- قرار گذاشتیم اگر لازم شد خبرم کنند.

شالیزه همچون مجسمه ای بی روح، ناباورانه نگاهش می کرد. آقای شرقی ادامه داد:

- در ضمن باید می آمدم دو سه تا قرارداد امضاء می کردم. کارهای شرکت خوابیده. دیدم بهتره بقیه کارها رو بریزم سر خودشون و برگردم. خب با درس و مدرسه چطوری؟

- خوب! عالی!

- توی این مدت چه کارها کردی؟

- هی رفتم دبیرستان، آمدم خونه، رفتم دبیرستان، آمدم خونه. کاری غیر از درس خوندن نداشتم!

لعیا خانم در آشپزخانه زیر لب برای خودش حرف می زد:

- آره، رفتی دبیرستان و آمدمی خونه. پدر ما رو در آوردی. الهی شکر که بابات آمد. خدا می دونه کی گند کارهات در بیاد.

آقای شرقی گفت:

- همین روزها یک سری به دبیرستانت می زنم. قول داده بودم گاهگاه سر

بزنم. هم از وضع تو بپرسم، هم ببینم چه کمکهایی لازم دارند.

شالیزه دستپاچه گفت:

- پول می خواستند که من از روی پولهای توی کمد برداشتم و دادم و رسید گرفتم.

- برای چی می خواستند؟

- برای رادیاتورهای دبیرستان.

- چقدر بهشون دادی؟

- سیصد هزار تومن. رسیدشو گرفتم!

- اوه... سیصد هزار تومن؟ یعنی چه؟ این چه کاری بود کردی؟ یکجا سیصد

هزار تومن پول دادی؟ چرا با من مشورت نکردی!

- شما گفتید هر چی پول لازم هست از کمد بردارم. یاتون رفته؟ مگر

خودتون بودید چقدر می دادید؟ مطمئن باشید تا دو برابرش رو نمی گرفتند

دست از سرتون برنمی داشتند. خب حالا حالاها نباید سر و کله تون اون طرفها

پیدا بشه! وگرنه جیبتون رو خالی می کنند! من که گفتم شما بوشهر هستید از

کجا می فهمند برگشتید!!

- اصلاً کار درستی نکردی!

- ا... از روز اول که آمدید بازخواست شروع شد؟

لعیا خانم از آشپزخانه سرک کشید که:

- شالیز خانم داره دیر می شه. الان آژانس میاد.

شالیزه چنان غافلگیر شده و دگرگون بود که حوصله دبیرستان رفتن را

نداشت. تمام نقشه هایش را نقش بر آب میدید. آقای شرقی گفت:

- فعلاً نگذار بفهمند من برگشتم!

شالیزه همین را می خواست. نفس تازه کرد و پا شد برای صبحانه به

آشپزخانه برود. گفت:

- نه بابا. مگر عقلم کمه؟
 وقتی از خانه بیرون می رفت پدر را بوسید و گفت:
 - برای بالماسکه امسال، لباسم از همه جالبتره. خیلی خیلی خوش سلیقگی
 کردید. خب من رفتم. خداحافظ.
 با لعیا خانم و بچه ها سوار شدند و رفتند. در طول راه آنقدر اوقاتش تلخ بود
 که لعیا خانم گفت:
 - شالیز خانم خیالتون راحت از طرف من و اکبر آقا و بچه ها راحت باشه. ما
 اهل حرف نیستیم.
 - می خواستم همین سفارش رو بکنم. موقعش که شد خودم همه چیز رو
 بهش میگم.
 به دبیرستان که رسید تنگ خلق بود و حوصله حرف زدن با کسی را نداشت.
 گلپر سر صف پرسید:
 - چیزی شده؟
 - نه!
 - آخه خیلی توهمی!
 - نه بابا. چیزی نیست. روشا رو ندیدی؟
 - هنوز نیامده. با اون حرفت شده؟
 - نه بابا. کتابش پیش منه می خواستم بهش بدم.
 صف که وارد کلاس شد روشا رسید و پشت سرش خانم افسری آمد که:
 - امروز ساعت اول دبیر ندارید.
 سپس خطاب به سوسن احمدی نماینده کلاس گفت:
 - حالا که دبیر ندارید بچه های والیبال رو بفرست حیاط. خانم وزیری توی
 حیاطه.
 گلپر و یکی دو نفر رفتند. شالیزه رفت روی نیمکت کنار روشا نشست:

- سلام چرا دیر آمدی؟

- اگر به خاطر رسوندن رامین نبود از خونه بیرون نمی آمدم.

- چرا؟ چیزی شده؟ اتفاق تازه افتاده؟

روشا طلبکارانه نگاهش کرد. جواب داد:

- از اینکه قاتل مادرم داره راست راست راه میره و راحت زندگی می کنه می خوام دیوونه بشم. از همه چیز بدم میاد.

شالیزه حوصله حرف زدن نداشت. کسل و کم حوصله بدون مقدمه گفت:

- پدرم آمد.

- چی؟ پدرت آمد؟ کی؟

- دو بعد از نصف شب دیشب.

- حالا چرا ناراحتی؟

- برای اینکه دیگه فعلاً نمی تونم هیچکاری بکنم. وقتی هست، یک میکروسکوپ می گیره دستش و منو می گذاره زیر ذره بین.

روشا با چشمهای آتشبار نگاهش کرد:

- زدی زیر قولت؟ داری بهانه میاری؟

- آه... برو بابا. تو چقدر بد بینی! خودم دارم از ناراحتی می ترکم. حتی دیگه نمی تونم سری به لیوسا بزنم. صبح بیدار شدم دیدم یک بسته کادوپیچ روی میز تحریر! خیال کردم خواب می بینم. داشتم از لعیا خانم پرس و جو می کردم که بابا از اتاقش صدام زد.

- یعنی امروز مالیده؟

- چه جور!

- کی برمی گرده؟

- کارش توی بوشهر تمام شده. قرار گذاشته اگر کارش داشتند خبرش کنند. کارها رو سپرده دست همکارهاش.

- پس باید چکار کنیم؟

- باید چند رو صبر کنیم ببینیم چی می شه! حالا زوده ولی تصمیم دارم راجع به لیوسا با بابا حرف بزنم. می‌گم مریضه و من باید هفته ای دو سه مرتبه برم پیشش!

- پس من چی؟

- روشا من دیشب خیلی فکر کردم. دیدم ما نباید کاری بکنیم که گیر بیفتیم.

- داری محترمانه فرار می کنی!

- تو خیلی توی خواب و خیالی. دختر اگر بکشیمش می شیم قاتل! جای قاتل کله داره! باید بهش ضربه بزنی، ضربه ای که زنده باشه ولی تا آخر عمرش هر روز بمیره! اسید رو می شه در عرض چند ثانیه پاشید و در رفت. اما کشتن که به این راحتی نیست... آخه بابامون آدمکش بوده یا مادرمون؟ من و تو که بلد نیستیم آدم بکشیم. به خدا اگر جای تو بودم فقط از خدا می خواستم که خودش انتقام بگیره!

- من بلدم. خوب هم بلدم آدم بکشم!

روشا به جایی رسیده بود که دیگر هیچ چیز او را آرام نمی کرد. با دندانهای فشرده به هم تأکید کرد:

- آره، خوب بلدم آدم بکشم.

- والله دیروز که داشتی از ترس مثل بید مجنون می لرزیدی!

- از ترس نبود، از نفرت بود. شالیزه امروز یک بهانه ای برای بابات بتراش و

بیا زاغ سیاهشو چوب بزنی.

- اگر شرکت رفته باشه می شه ولی اگر تو خونه باشه هیچ کار نمی تونم

بکنم. صبر کن ببینم چی می شه! سعی می کنم یک جویری جورش کنم. در ثانی

معلوم شد پرستو کی میاد خونه چقدر وسواس به خرج میدی! دیگه دوباره

کشیک کشیدن نداره.

- نه، یکی دو دفعه دیگه باید کشیک بکشیم. پس قرارمون همان ساعت شش.

- اگر آمدنی شدم تلفن می کنم.

- ساعت چند؟

- تا قبل از پنج و نیم.

- شالیزه. من جز تو کسی رو نداره. کمکم کن.

- عیب تو اینه که هم مرغت یک پا داره هم صبر و تحمل نداری!

- تو که مادرت جزغاله نشده تا بفهمی من چی می کشم!

اشکهای روشا جوشید و روی گونه هایش جاری شد. شالیزه مغموم و تنگ حوصله گفت:

- ... چرا گریه می کنی؟ من از گریه ناراحت میشم. گفتم یک ذره صبر داشته باش. دیگه تا عصر حرفشو نزن ببینم چه کار باید بکنم. خیلی از گریه بدم میاد.

پس از تعطیل دبیرستان وقتی از هم جدا می شدند شالیزه گفت:

- یک فکری کردم. ساعت پنج به من زنگ بزن. اگر بابا بیرون نرفته باشه، صبر می کنم خودش به تلفن جواب بده. خیلی راحت خودتو معرفی کن و بگو با من کار داری. من که گوشی رو گرفتم طوری وانمود می کنم که تو می خواستی یادآوری کنی امروز برای جشن تولدت دعوت دارم.

- اگر نبود چی؟

- هیچی، شب که آمد میگم فردا تولد دوستم دعوت دارم. بالاخره می پزمش و فردا میام دنبالت و می ریم.

- نمی تونم تا فردا صبر کنم. یک کاری کن همین امروز بریم.

- باشه، سعی می کنم. تعارفتم نمی کنم با هم بریم که زودتر برسیم خونه تا

اگر بابا بود بهانه به دستش نیفته.

نگاه روشا بیش از آنکه التماس آمیز باشد خشن بود:

- یکی از این بهانه ها رو برای لیوسا نمیاری!

لعیا خانم منتظر در اتومبیل نشسته بود و حال بدی داشت. پنجره ماشین را

پایین کشید:

- شالیز خانم بیا دیگه، دیر شد!

روشا بدون خداحافظی رفت. شالیزه سوار شد و با عصبانیت گفت:

- چیه؟ چرا شلوغش می کنی؟

- الان احمد و محمود جلوی مدرسه سرگردونند.

- بابا رفته بیرون؟

- نه ولی الهی چشمت روز بد نبینه!

- چیه؟ چی شده؟ لعیا خانم بی مقدمه زد زیر گریه:

- از صبح چند نفر آمدند دیدن آقا و من پذیرایی کردم. وقتی رفتند منم

رفتم طرف خودمون که یک دفعه آقا یک جوری صدام زد که بند دلم پاره شد.

نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم. پرسیدم آقا چی شده؟ گفت یکی از اسلحه

های توی کتابخونه نیست!

- یعنی چی؟ اسلحه نیست؟ کدومش؟

- من چه می دونم؟ گفتم آقا اسلحه چه به درد ما می خوره. توی این خونه

پول و طلا ریخته ما نگاه نمی کنیم. چه برسه به اسلحه!

شالیزه حیرت زده پرسید:

- بعدش چی شد؟

- هیچی! آقا تلفن کرد به شرکت به اکبر آقا گفت زود بیا خونه!

- آمد؟

- آره آمد. ولی با چه حالی، خیال کرده بود بلایی سر ما آمده.

- حالا چرا گریه می کنی؟ آه... درست و حسابی حرف بزن.
- آقا طوری با اکبر آقا حرف می زد که بیچاره نفهمید چه جوری خودشو
رسوند. آقا بهش گفت یا باید اسلحه پیدا بشه یا می اندازمتون زندان. هر چی
من و اکبر آقا جز بلا زدیم که والله، بالله اگر ما خبر داشته باشیم به خرجشون
نرفت.

- بالاخره چی شد؟

- هیچی! من گفتم شاید شالیز خانم خبر داشته باشه!
- من؟ من چه خبر دارم! اصلاً من به اتاق کتابخونه نرفتم که از اسلحه خبر
داشته باشم.

- ای خدا... عجب مصیبتی سرمون آمده! به آقا که گفتم شاید شما خبر
داشته باشی، دلشون آروم گرفت. حالا بفهمند شما هم خبر نداری خونه رو به
سرمون خراب می کنند.

- بچه ها بر نداشتند؟

- وای... شالیز خانم چه حرفها می زنی! کی بچه های من بی اجازه اون طرف
آمدند که از این غلطها بکنند.

- پس اسلحه چی شده؟

- بخت ما سیاهه! شانس نداریم. دست به طلا بزنیم خاکستر می شه!

- تو هم که الحمدالله فقط بلدی گریه کنی.

- نذر حضرت ابوالفضل کرده بودم شما از اسلحه خبر داشته باشی!

- فعلاً کمتر آبغوره بگیر ببینم چی می شه!

به خانه که رسیدند سراسیمه به ساختمان دوید. آقای شرقی پای تلفن بود.
صحبتش که تمام شد بدون آنکه جواب سلام او را بدهد. پرسید:

- تپانچه کجاست؟

- من خبر ندارم! در این مدت اصلاً توی اتاق کتابخونه نرفتم!

- پس پر در آورده و پرواز کرده و رفته!

شالیزه به اتاق کتابخانه رفت. جای تپانچه روی دیوار خالی بود. آقای شرقی عصبانی و غضبناک به دنبالش رفت. با توپ پر گفت:

- تو که خبر نداری! لعیا خانم و اکبرآقا هم زدند زیر کاینات. خب غیر از شماها کی اینجا بوده که یقه اش رو بچسبیم؟

- هیچکس!

- صحیح! پس دزد آمده و همون یک اسلحه رو دزدیده و برده!

- حالا می خواهید چکار کنید؟

- منتظر تو بودم بینم خبر داری یا نه! وگرنه تا به حال به کلانتری خبر داده بودم.

تلفن زنگ زد. آقای شرقی گوشی را برداشت. تلفن از شرکت بود. شالیزه فرصت را غنیمت شمرد و تا او سرگرم صحبت بود از ساختمان زد بیرون و سراغ لعیا خانم رفت. محکم کوبید به در. اکبرآقا جلو دوید و پشت سرش لعیا خانم ماتم زده و پریشان آمد. شالیزه گفت:

- گوش کنید. حق ندارید حرفی از لیوسا و پرستارها و پدر و برادرهایش بزنید.

اکبرآقا گفت: - آخه آقا داره به ما تهمت می زنه...

لعیا خانم گفت:

- شما هر کار کردی گفתי حرف نزنیم خودم به موقع میگم. خب حالا وقتشه که همه چیز رو به آقا بگید.

- نخیر. حالا وقتش نیست! من از شماها پشتیبانی می کنم. نگران نباشید.

لعیا خانم گفت:

- یا کار خانم رهنورده یا خانم شاه بختی یا...

شالیزه میان حرفش دوید:

- حرف دری وری نزن. اگر پای اونها رو وسط بکشی به بابا میگم کار یکی از شما دو تاست. لال باشید خودم درستش می کنم.

- صد دفعه به این مرد گفتم یک اتاق اجاره ای بی دردسر بهتر از اینجاست که هر روز یکی چیزی ببینیم و کور و کر باشیم و آخرش که گندش درآمد ما جواب و سؤال پس بدیم!

شالیزه می دید هر دو آنها در حال عصیان هستند. فهمید باید کمی دست پایین بگیرد تا قضیه حل شود. با لحن نرمی که عادتش نبود گفت:

- فوقش پلیس میاد یک سؤال و جوابی از شما می کنه و میره. وقتی تحقیق کنند بفهمند از هیچی خبر ندارید همه چیز تموم می شه.
اکبر آقا گفت:

- آقا که دست بردار نیست! بالاخره می فهمه یکی توی این خونه آمده!
- از کجا می فهمه؟ اگر ما حرفی نزنیم نمی فهمه!
- بالاخره که اسلحه گم شده! باید ما برداشته باشیم یا کسانی که آمدند و رفتند.

اکبر آقا بنا به قانون طبیعی در برابر خطری که تهدیدشان می کرد دست به مقاومت زده بود. شالیزه گفت:

- پدر لیوسا میلیاردره. اگه بخواد میتونه صد تا اسلحه داشته باشه.
لعیا خانم گفت:

- شاید کار لیوسا خانم باشه.

- حرف اراجیف نزن. اسلحه به درد اون می خوره؟

- شاید برداشته که اگه خوب نشد خودکشی کنه!

- یعنی دست خودت نیست؟ همین جور باید چرند و پرند بگی؟

آقای شرقی فریاد زد:

- شالیزه کجا رفتی؟

شالیزه هول و دستپاچه گفت:

- تا بابا پای پلیس رو وسط نکشیده هیچ اتفاقی نمی افته. فوqش چند روز سر و صدا راه می اندازه و قضیه کم کم شل می شه.
با شتاب از آنجا بیرون آمد و به ساختمان خودشان رفت.
آقای شرقی پرسید:

- مقرر آمدند؟

- نه بابا. کار اینها نیست. من فکر می کنم احتمالاً خودتون یکجا گذاشتید و یادتون رفته!

- چرا حرف بی خود می زنی؟

- شاید از خیلی وقت پیش سر جاش نبوده و شما تازه متوجه شدید!

- مثلاً از کی؟ مقصودت از خیلی وقت پیش چه موقع ست؟

- خب هر کی با شما کار داره و میاد اینجا می بریدش کتابخونه.

- شالیزه من این حرفها سرم نمی شه. این اسلحه تازه از اینجا برداشته شده.

- شاید مامان برداشته و جایی گذاشته!

- به مامان تلفن کردم. روحش خبر نداشت.

- حالا چرا اینقدر موضوع رو بزرگ می کنید. بالاخره از این خونه که نرفته بیرون. پیدا می شه!

- تو برو ناهارت رو بخور تا من تصمیم بگیرم.

شالیزه به آشپزخانه رفت. از اشتها افتاده بود. دلشوره ای نامعهود بی قرارش می کرد. به لیوسا فکر کرد. گفته لعیّا خانم یکجور وسوسه به جانش انداخته بود: شاید برداشته که اگر خوب نشد، خودکشی کنه! به شهرام فکر کرد و دلش لرزید. به هیچ قیمت حاضر نبود درباره او چنین قضّاوتی داشته باشد. شهرام پا به قلب او گذاشته بود. روی احساسات زنانه اش که پیش از این خفته و بی نشانه بود. احساساتی که یکجور دلبستگی تازه متولد شده را برایش معنی می کرد.

فکر کرد آیا می تواند دست روی کیارش و کیاوش بگذارد؟ این فکر آنقدر سست بود که بیش از چند لحظه نپایید و فراموش شد. فکرش به سوی پرستارهای لیوسا رفت. چاره ای ندید جز آنکه یکی از آنها را مجرم بداند. این جوابی بود که به خودش می داد اما برای پدر هیچ جوابی نداشت.

بدون اشتها چند قاشق غذا خورد و پیش پدر برگشت. آقای شرقی سرش را بین دو دست گرفته بود. دست روی شانه اش گذاشت که:

- بابا چرا اینقدر ناراحت هستید؟ اتفاق مهمی نیفتاده!

- اتفاقی نیفتاده؟ اگر با این اسلحه چند نفر را بکشند آن وقت چی؟



این جمله کافی بود تا او مثل آدمهای برق گرفته برای چند لحظه درجا خشک شود. متهم اصلی را پیدا کرده بود و نمی دانست در آن شرایط چه اقدامی بکند. با لحنی متفاوت گفت:

- حالا یکی دو ساعت بخوابید بعد بهش فکر می کنیم. چشمهاتون خیلی خسته است.

- مگر خوابم می بره! قبل از هر کار باید پلیس رو در جریان بذارم.

- آخه چرا پای پلیس رو وسط می کشید؟

- برای اینکه اگر فردا کسی با اون اسلحه کشته شد یقه منو نگیرند! دو تا

آرامبخش به من بده ببینم!

شالیزه سراغ داروخانه دیواری رفت:

- اُکسازپام خوبه؟

- آره. دارم منفجر میشم. بگو اکبر آقا بیاد ببینم!

- چکارش دارید؟

- می خوام یکدفعه دیگه باهاش حرف بزنم و اخطار بدم.

- حالا یک ساعت بخوابید بعد این کارها رو بکنید.

- می ترسم فرار کنه!

- ا... کجا بره؟ اون توی شرکت کار می کنه. خونه و زندگیش اینجاست. مگر می تونه در عرض یک ساعت اثاث کشی بکنه و در بره. شما بخوابید من با هر دو تاشون حرف می زنم.

آقای شرقی مستأصل و پریشان به اتاق خواب رفت. شالیزه لیوانی آب به او داد که قرصها را بخورد از اتاق که بیرون می رفت گفت:

- اصلاً ناراحت نباشید. قول میدم اسلحه یکجایی توی همین خونه ست. حالا بخوابید بعد با هم همه جارو می گردیم.

در اتاق را بست. آرام و قرار نداشت باید با روشا حرف می زد. از لحظه ای که فکر کرده بود برداشتن اسلحه می تواند کار او باشد چنان منقلب شده بود که سرپا بند نبود. آرزو داشت پدر بخوابد و او با خیال راحت به روشا تلفن کند. نیم ساعت به سختی گذشت چند بار پشت در اتاق پدر رفت. گوش به در چسباند تا از خوابیدن او مطمئن شود. اما آقای شرقی نخوابیده بود. فکر و خیال همچون فوجی از ملخ هجوم آورده و مغزش را می خوردند. موجی از نگرانی به شقیقه هایش فشار می آورد و نمی گذاشت خواب به سراغش بیاید. با تلفن همراه آهسته صحبت می کرد:

- اگر فروخته باشند چکار کنم؟

شالیزه سرگشته و آشفته، آهسته از ساختمان خارج شد و دوباره به ساختمان جنوبی رفت. در نزده وارد شد:

- اکبر آقا، لعیا خانم!

هر دو سراسیمه جلو آمدند. گفت:

- باید کاملاً خونسرد باشید. بی خودی دست و پاتون رو گم نکنید. من دارم به یک نتایجی می رسم. قول میدم نگذارم هیچ اتفاقی برای شما بیفته. فقط هی

پیش بابا ناله و جolz ولز نکنید. وقتی این طوری می کنید خیال می کنه کار شماست و ترسیدید. از لیوسا و آمدنش به اینجا هیچ حرفی نزنید. وقتی گفتم درستش می کنم حتم داشته باشید می کنم.

اکبر آقا پرسید:

- کی درست می کنید؟ وقتی آبروی ما رفت؟ وقتی افتادیم زندان؟

- آه... از مرد بزدل و ترسو حرص می گیره!

- از آبروم می ترسم.

- قول میدم همین دو سه روزه پیدا بشه و بابا از شماها دلجویی هم بکنه.

فقط دو سه روز حرف نزنید و پای کسی رو وسط نکشید حل می شه!

لعیا خانم گفت:

- پس شما خبرداری اسلحه کجاست؟

- آدم از حرف نزدن نمی میره ها! چقدر حرف می زنی؟

از آنجا که بیرون آمد مرغ گرفتاری بود که جز پریدن از قفس خانه و رفتن پیش روشا فکر دیگری نداشت.

ساعت نزدیک پنج بود که آقای شرقی پریشان و متفکر از اتاق بیرون آمد و

گفت:

- اصلاً خوابم نبردا!

تلفن زنگ زد. شالیزه منتظر شد پدر گوشی را بردارد. می دانست به احتمال قوی طبق قراری که با روشا دارد او پای تلفن است. خود را سرگرم کرد تا پدر گوشی را برداشت. حدسش درست بود. آقای شرقی بعد از گفتگویی کوتاه گوشی را به او داد.

- سلام روشا.

- سلام، منتظرت باشم؟

- من هنوز برات کادو نخردم.

- پس می آیی!

- آره.

- پس منتظرت هستم.

- باشه، خداحافظ.

قبل از اینکه فرصت پیدا کند موضوع رفتن به جشن تولد را مطرح کند آقای شرقی گوشی را برداشت و شماره گرفت. لحظاتی بعد صحبت کرد:

- الو، کلانتری!

قلب شالیزه فرو ریخت. با چشمهای فراخ شده او را نگاه می کرد. دهانش باز مانده بود. آقای شرقی در جواب افسر نگهبان گفت:

- من جهانگیر شرقی هستم. لطفاً مأمور تجسس بفرستید. از خونه من یکی قبضه اسلحه سرقت شده.

...

- بله، بله! اسلحه جواز داره. یک تپانچه قدیمی است!

...

- بله، متأسفانه پر بود.

...

- یادداشت بفرمایید. خیابان... کوچه... پلاک ۷، تلفن... ۲۷۱.

گوشی را گذاشت. شالیزه هاج و واج پرسید:

- چرا پای پلیس رو وسط کشیدید؟

- تا جنایتی رخ نداده باید تکلیف معلوم بشه!

گرچه تا چند دقیقه پیش آروزیی جز رفتن پیش روشا نداشت اما حالا با وضعیتی رو به رو شده بود که نمی توانست از اوضاع خانه و آمدن پلیس بی خبر بماند. یک ربع بعد دو مأمور از کلانتری آمدند. لعیا خانم که از پشت پنجره مأمورها را دید با صدایی لرزان گفت:

- اکبر، خاک بر سرمون شد. دو تا مأمور آمده!
 اکبر آقا پای پنجره دوید. با دیدن آنها گفت:
 - پای ما رو وسط بکشه سکوت نمی کنم. دیگه خسته شدم.
 - نه، باید صبر کنیم.
 - روی حرف این دختره دروغگوی همه کاره حساب می کنی؟ یعنی تا دو سه روز دیگه قراره چه اتفاقی بیفته که میگه دو سه روز حرف نزنید؟!
 - از اول نباید زیر بار حرفه‌اش می رفتیم. حالا که رفتیم شدیم شریک جرم. دهن باز کنیم گند بالا میاد.
 - آخه اینها چه جور دانه بابایی هستند. هر کدومشون یه ور میرن و این دختره رو ول می کنند به امان خدا که هر کار دلش خواست بکنه. شک ندارم گم شدن اسلحه کار خودشه! خدا می دونه چکارش کرده که میگه دو سه روز صبر کنید. توی این مدت هر کار غلطی کرد گفت شماها کور و کر و لال باشید.
 صدای تک تک تلفن که روی شاسی زده شد او را به خود آورد. اکبر آقا خواست جواب بدهد، لعیا خانم گذاشت و پیشدستی کرد:
 - بله؟
 آقای شرقی بود:
 - از کلانتری مأمور آمده. بگو اکبر آقا بیاد اینجا...
 - چشم آقا.
 گوشی را گذاشت. اکبر آقا رنگ به چهره نداشت. لعیا خانم گفت:
 - مرد حسابی، طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟ مگه چه کار کردی که رنگت پریده! بیا برو تا خدا رو داریم نباید از بنده خدا بترسیم. جان احمد و محمود مبدا از کارهایی که این دختره خل و چل کرده حرفی بزنی! حرف بزنی آقا میگه چرا اینقدر تلفن می کردم چیزی به من نمی گفتید!
 مأمورها مشغول بازدید از اسلحه های روی دیوار اتاق کتابخانه بودند. آقای

شرقی ضمن نشان دادن مجوز هر کدام توضیحاتی هم می داد که شالیزه آهسته از در خارج شد. اکبر آقا وسط حیاط رسیده بود. به محض دیدن او شروع کرد به شاخ و شانه کشیدن که:

- شالیز خانم، اگر قرار باشه برای من و زنم پاپوش درست کنند، حرفم رو می زنم. میگم والله توی چند روز گذشته هی آدم اینجا آمد و رفت. ببینید کار کیه! شالیزه دندان قروچه ای کرد و گفت:

- هیچ میدونی پلیس داره دنبال می گرده؟

- پلیس؟ دنبال من؟ مگه من گم شدم که پلیس دنبالم می گرده. دارم با پای خودم میام حرفهامو بزنم.

- این پلیس نه، پلیس جنایی داره دنبال می گرده!

- دیگه چی؟ خدا یه عقل سالم به شما بده یک پول حسابی هم به من که اینقدر محتاج خلق خدا نباشم.

- پس لازم شد خبر داشته باشی روزی که مثل گاو پریدی جلو ماشین یادت هست؟

اکبر آقا هاج و واج نگاهش کرد. شالیزه تند تند گفت:

- خوب گوش کن. زن پدر لیوسا توی همون تصادف کشته شد. باباش یک چیزهایی از قیافه تو یادش بود که به پلیس گفت و پلیس هم با همون نشونیها چهره سازی کرد. اگر دهن باز کنی و از لیوسا و اینجا بودنش دم بزنی به پلیس معرفی می کنم. حالا برو ببینم جرأت داری حرف بزنی!

اکبر آقا با دهان نیمه باز و چشمهای وق زده ابلهانه نگاهش می کرد:

- زن آقای شجاعی مرد؟

- آره، پس خیال کردی برای چی چند روز لیوسا رو آوردم اینجا؟ آوردمش که مراسم عزاداری تموم بشه. خب حالا که همه چیز رو فهمیدی جلو زبونت رو بگیر.

اکبر آقا وارفته بود. توان حرکت نداشت. آقای شرقی سر از پنجره بیرون کرد:

- شالیزه چرا اکبر آقا نیامد؟

- داره میاد.

اکبر آقا به دنبال شالیزه وارد ساختمان شد. هر دو مأمور با نگاهی مزنون

مشغول کاویدنش شدند و سؤالاها شروع شد:

- شما چند وقته توی این خونه زندگی می کنی؟ حرف راست بزن. هر چی

می پرسم عین حقیقت رو بگو.

- دروغم چیه؟ پنج شش ماهه!

- قبلاً کجا بودی؟

- شهر ری.

- سابقه جنایی داری؟

- نه، این سؤالاها چیه؟

- آدرس خونه ای رو که قبلاً بودی دقیق بگو.

آدرس را گفت و یکی از مأمورها یادداشت کرد. دیگری پرسید:

- یک قبضه اسلحه اینجا بوده، نیست! شما خبر داری؟

- نه سرکار. من اصلاً به این طرف کار ندارم. از صبح میرم شرکت شب که

برمی گردم فقط حیاط رو آب و جارو می کنم. یا آب استخر رو ول می کنم توی

باغچه ها، همین!

شالیزه گفت:

- سرکار راست میگه. اصلاً با ساختمان ما کار نداره.

هر دو مأمور با کنجکاوی نگاهش کردند. یکی شان پرسید:

- شما همیشه توی خونه هستید؟

- نخیر صبحها میرم دبیرستان.

- پس از کجا خبر دارید در غیاب شما ایشون به این ساختمان نیامده،
درهارو قفل می کنید؟

- نه ولی آخه خود اکبر آقا هم از صبح زود میره شرکت. خونه نیست. خب
می شه از شرکت پرسید توی این مدت غیبت داشته یا نه!
مأمور ابرویش را بالا کشید:

- بله، همین کارو خواهیم کرد. اما خانم ایشون که به این ساختمان کار داره!
- لعیا خانم اسلحه می خواد چه کنه؟ خب ساختمونشون رو بگردید!
- چشم، به موقع!

حمایتهايش اگرچه کارساز نبود ولی اکبر آقا را تا حدی دل گرم می کرد.
بخصوص وقتی گفت:

- طلاهای مامان همینجا جلو چشم لعیا خانمه. توی کمد هم کلی پول هست.
اگر اهل این کارها بودند پول و طلا برمی داشتند، نه اسلحه که هیچ به دردشون
نمی خوره.

مأمور با لحنی خاص از آقای شرقی پرسید:

- دختر خانم اجازه می فرمایند سؤالاتی از لعیا خانم داشته باشیم!
این طرز سؤال آقای شرقی را متعجب کرد. شالیزه متوجه سؤال کنایه دار
آنها شد. فهمید زیادی حرف زده است. آقای شرقی به اکبر آقا گفت:
- بگو لعیا خانم بیاد.

تلفن زنگ زد. آقای شرقی گوشی را برداشت و جواب داد. روشا بود. سراغ
شالیزه را می گرفت. آقای شرقی گفت:
- لطفاً گوشی...

بعد به شالیزه اخطار داد زود تمامش کند. شالیزه گوشی را گذاشت و به
اتاقش دوید تا از آنجا صحبت کند:
- الو، روشا!

- تو هنوز راه نیفتادی؟
- تو کجایی؟
- دارم از تلفن عمومی سر کوچمون زنگ می زنم. یک ساعته اینجا منتظرم.
- من خیلی با تو کار دارم. اما الان نمی تونم حرف بزنم.
- چرا؟ چی شده؟ چرا الکی بهانه می تراشی؟
- بهانه نیست. یک اتفاقی اینجا افتاده که بابام پلیس خبر کرده!
- چه اتفاقی؟ پلیس برای چی؟
- یکی از اسلحه هاش گم شده!
- سکوت نامعهود روشا شالیزه را به آن چه حدس زده بود مطمئن کرد. صدا زد:
- روشا چرا ساکت شدی؟ شنیدی چی گفتم؟
- آره. خب پس نمی تونی بیایی. خودم میرم!
- نه، تو هم امروز نرو. صبر کن فردا با هم میریم.
- چرا؟ امروز با فردا چه فرقی داره؟
- من نمی تونم زیاد حرف بزنم. روشا خواهش می کنم تنها نرو. یادت باشه
- قرار شد تا آخرش با هم باشیم. مبادا...
- تا آخر چی؟
- همون که خودت می دونی! اصلاً الآن که خیلی دیر شده رفتن نداره. فردا با هم میریم. قول میدم.
- از همین قولها که همه ش زیرش می زنی؟ برو، دیگه شناختمت.
- اضطرابی ناگهانی و کشنده به جان شالیزه افتاده بود:
- روشا من روی حرفم هستم. خودت که می بینی اصلاً قرار نبود بابا بیاد که آمد. حالا هم که آمده این اتفاق افتاده.
- تا روزی که در اختیار لیوسا بودی هیچ اتفاقی نمی افتاد، اما...

- اینقدر بدبین و سوء ظن نباش. فردا از دبیرستان که در آمدیم رامین رو برمی داریم و می آییم اینجا. رامین با بچه ها بازی می کنه من و تو میریم و برمی گردیم.

- وقتی بابات نبود هی طفره رفتی. حالا که بابات هم آمده...

- آمده باشه. فردا میره شرکت.

شالیزه به عمد او را به حرف گرفته بود. می خواست کاری بکند وقت بگذرد و او به پرستو نرسد. از یک طرف می خواست به توصیه پدر تلفن را زیاد مشغول نگه ندارد از طرف دیگر چنان از سوی روشا احساس خطر می کرد که نمی توانست گفتگو را قطع کند. ادامه داد:

- روشا، اصلاً بلند شو بیا اینجا.

این جمله اگر چه به منظور وقت کشی گفته شد ولی زنگ خطری بود به گوش روشا. او از تجزیه تحلیل شتاب زده اش به این نتیجه رسید که می خواهند به دامش بیندازند. تلخ و گزنده گفت:

- دیگه نمی خوام ببینمت. دروغگوی احمق.

- ... روشا! این حرفها چیه؟ اصلاً الان خودم میام. تو چقدر بدبینی. چه عینک سیاهی به چشمت زدی. از پشت این عینک همه چیز رو سیاه و زشت می بینی.

- من دیگه به حرفهای تو گوش نمی کنم. تو یک موی لیوسا رو با صد تا مثل من عوض نمی کنی. تا به حال هم فقط دستم انداخته بودی!

کینه همچون جنازه ای که یک گوشه بیفتد و بوی گند بگیرد وجود او را متعفن کرده بود. شالیزه ناامیدانه تلاش می کرد:

- تو صبر کن. من ده دقیقه دیگه پیشت هستم.

تقه ای به در خورد. آقای شرقی صدا زد:

- شالیزه هنوز پای تلفنی؟

- آمدم. الان میام.

به روشا گفت:

- شنیدی؟ پدرم صدام می کنه. روشا به روح مادرت قسمت میدم امروز نرو

سراغ پرستو. فردا صبح می بینمت همه حرفها رو می زنیم.

- من دیگه با تو حرفی ندارم. یعنی با هیچکس ندارم.

صدایش می لرزید:

- روشا به رامین رحم کن. مبادا اشتباهی بکنی که نشه جبران کرد!

- چیه؟ چرا صدات می لرزه؟ تو که غصه ای نداری! مادرت هست، پدرت

هست، لیوسا جونت هم هست.

- به مرگ بابام تو از همه برام عزیزتری. من می دونم تو چه زجرهایی

کشیدی. می دونم چند روزی که مادرت بعد از آتش زدن خودش زنده بود چی

دیددی و چی کشیدی!

صدای گریه لعیا خانم آمد. قلبش فرو ریخت:

- روشا من میام. همین الان حرکت می کنم. خداحافظ.

سراسیمه از اتاق بیرون دوید. لعیا خانم در میان های های گریه گفت:

- والله به قرآن مجید من خبر ندارم. آخه آقا چرا تهمت می زنید!

شالیزه هراسان خطاب به دو افسر پلیس گفت:

- اینها اصلاً تقصیر ندارند.

تمام چشمها با تعجب به سوی او برگشت. از نگاهش پیدا بود می خواهد پرده

از روی رازی بردارد. یکی از مأمورها پرسید:

- می تونید ثابت کنید؟

- بله. اسلحه پیش دوست منه! اما نباید بفهمه شما خبر دارید من الان باید

برم پیشش وگرنه ممکنه اتفاق بدی بیفته!

آقای شرقی بهت زده به او نگاه می کرد. شالیزه گفت:

- دنبال من بیاید. من باید زود زود برم پیشش. با ماشین کلانتری نیاید. بهش گفتم پلیس آمده عقب اسلحه می گرده.

به طرف جالباسی دوید لباس پوشید. آقای شرقی سرش فریاد زد:
- اینجا چه خبره؟ دیگه چه گندی بالا آوردی؟
یکی از مأمورها گفت:

- آقای شرقی تمام اینها بماند برای بعد. فعلاً کار مهمتری در پیش داریم.
اکبر آقا و لعیا خانم مات و مبهوت مانده بودند. مأمور به آقای شرقی گفت:
- می شه از ماشین شما استفاده کنیم؟ اگر خودتون هم باشید بد نیست.
- آخه من نفهمم چه اتفاقی افتاده؟

شالیزه جلو جلو به حیاط رفت. از تیررس نگاه خشمگین پدر فرار می کرد. اکبر آقا دوید و در گاراژ را باز کرد. آقای شرقی بهت زده و گیج پشت فرمان نشست. یکی از مأمورها جلو نشست. شالیزه و مأمور دیگر عقب نشستند و حرکت کردند. مأموری که جلو نشسته بود نیم چرخي به گردنش داد و به عقب برگشت. به شالیزه گفت:

- تا برسیم تعریف کنید موضوع از چه قراره؟

آقای شرقی فریاد زد:

- کدوم گوری برم؟

شالیزه ترسیده و منفعل گفت:

- دو ایستگاه بالاتر...

مأمور گفته اش را تکرار کرد. شالیزه گفت:

- من نمی دونستم. همین امروز فهمیدم اسلحه نیست. همین چند دقیقه پیش هم فهمیدم باید اسلحه رو اون برداشته باشه. یک روز آمد خونه ما... آخ...
کار خودشه!

- از کی حرف می زنی؟

- از دوستم، روشا.

- از کجا می دونی کار اون باشه!

- مادرش خودکشی کرده، باباش با منشی شرکتش رابطه پیدا کرده بود. مامانش فهمیده و خودکشی کرده. روشا می خواد انتقام بگیره. می خواد منشی پدرشو بکشه.

- اسمش چیه؟

- پرستو رازی.

- الان کجا داریم میریم؟

- روشا سر کوچه شون منتظر منه.

- برای چی؟ که چکار بکنید؟

- هیچی! اصلاً هیچی!

- نترس. بگو. هر چی می دونی تعریف کن. می خواستید با هم چکار بکنید؟

- هیچی! من بهش قول داده بودم تنه‌اش نذارم. همین.

- برای چه کاری تنه‌اش نگذاری؟

آقای شرقی برگشت به پشت سر نگاه کرد. فریاد زد:

- پدر سگ باز افتضاح بالا آوردی؟ من به تو نون حلال دادم، با اخلاق پاک بزرگت کردم. چرا اینجوری از آب در آمدی؟

مأمور گفت:

- متأسفانه قدرت فساد از قدرت اخلاق بیشتره...

شالیزه نفس نفس می زد. به خانه روشا نزدیک شده بودند. گفت:

- همینجا نگهدارید. اگر شما رو ببینه خیال می کنه براش پلیس آوردم.

آقای شرقی برگشت باز به پشت سر نگاه کرد. مشتش حواله صورت دخترش کرد. فریاد شالیزه در آمد:

- آخ...

صدای اعتراض مأمور بلند شد:

- آقای محترم، در شرایط حساسی هستیم. لطفاً خودتون رو کنترل کنید.
مأمور دیگر از اتومبیل پایین پرید. شالیزه هم بیرون آمد. به مأمور گفت:
- شما رو نباید با من ببینه. می فهمه!
آقای شرقی فریاد زد:

- می کشمش. این دختره احمق هر روز یک گهی به سبد می اندازد.
همدستی با آن شرایط کاری بود که از او بر نمی آمد. شالیزه با سرعت دوید.
روشا کنار کیوسک تلفن عمومی ایستاده بود. بارانی سفید پوشیده بود و دستش
توی جیبهایش بود. شالیزه با دیدنش نفس نفس زنان گفت:

- روشا نمی تونی بزنی زیرش. اسلحه بابا رو تو برداشتی. مگر نه؟ همان روزی
که آمدی لیوسا رو ببینی برداشتی. من رفتم بالا وقتی برگشتم رفته بودی. تا
امروز به اتاق کتابخونه نرفته بودم که متوجه بشم اسلحه نیست. امروز بابا
فهمید. نمی دونی چه آشوبی برپا شده. بیچاره اکبر آقا و لعیا خانم! بابا خیال می
کنه کار این بیچاره هاست.

هوا چنان تیره و خراب بود که گویی آسمان پرده ای دودی رنگ بر سر زمین
افکنده است. بادی شدید می وزید. آن طور که انگار می خواست لباس از تن
بکند. اما در آن تاریکی برق چشمهای روشا از دید شالیزه پنهان نبود. برقی غیر
عادی و ترسناک. با لحنی التماس آمیز گفت:

- روشا اسلحه رو کجا گذاشتی؟ بیا تا گندش در نیامده بده به من. همین جا
صبر می کنم برو بیارش. تو رو خدا، جون رامین برو بیارش!

- حال لیوسای عزیزت چگونه؟ یادت رفته به من دست خط دادی هر کاری
ازت خواستم بکنی؟ دست خطت اینجاست. توی جیبم. اما زدی زیر قولت!
هر دو مأمور دورادور منتظر موقعیت مناسب بودند که وارد صحنه شوند.
شالیزه التماس کرد:

- روشا خواهش می کنم وقت رو تلف نکن. تا بابا با پلیسها رفت آمدم
پیش. زود باش می ترسم تلفن کنه، بجنب!

- از چی حرف می زنی؟ اسلحه چیه؟ کی دیده من برداشتم؟
- احمق نشو. کار کسی غیر از تو نیست. من هالو خیال می کردم می خواهی
پرستو رو با چاقو بکشی. هی می گفتم اسید بهتره اما نگو تو فکرهای دیگه ای
توی سرت بود.

روشا دندانهایش را روی هم فشرد و با خشم گفت:
- بهت که گفتم. دیگه نمی خوام ببینمت. دست از سرم بردار. تو فقط به فکر
اون دختره کثافت هستی!

لحن التماس آمیز شالیزه تهدید آمیز شد:
- پس من به همه میگم اسلحه پیش توست.
- تو غلط می کنی. من اصلاً اسلحه ندیدم.
- خر نشو. اون تپانچه پر از فشنگه. یک موقع دستت بخوره به ماشه شلیک
می شه. هر کاری بخوای برات می کنم. فقط باید یک کمی عاقلانه رفتار کنیم.
- دیگه نمی خوام ببینمت! برو گمشو. از تو هم بدم میاد.
پشت به او کرد و به طرف خانه رفت. شالیزه فریاد زد:
- روشا، میری که اسلحه را بیاری؟

روشا برنگشت. قدمهایش را تند کرد. شالیزه به دنبالش دوید. از پشت یقه
اش را گرفت:

- تا نگیرم ولت نمی کنم. اسلحه پیش توست، دیوونه بیشعور!
در آن آشوب واژه های تلخ را به سوی هم پرتاب می کردند.
- ولم کن احمق. برو از لیوسا و پرستارها و باباش بپرس اسلحه کجاست. من
که فقط چند دقیقه آمدم پیش و برگشتم. اون بود که چند روز با یک گله آدم
کنگر خورده بود لنگر انداخته بودند خونه شما.

- خودت می دونی کار اون نیست. نه خودش، نه پرستارهایش، نه پدر و بردارهایش. هیچ کدوم قصد کشتن کسی رو نداشتند که اسلحه لازم داشته باشند. روشا به من اعتماد کن. قول میدم نذارم هیچکس بفهمه برداشتن اسلحه کار تو بوده.

- هه هه هه، از همون قولهای همیشگی؟ یقه ام رو ول کن.

- ولت نمی کنم. یا اسلحه رو بده یا به پلیس میگم.

روشا با یک ضرب یقه اش را از دست او رهااند و شروع به دویدن کرد. حرکاتش تجسم بخش جوانان شورشی شده بود. مثل یک جیب بر پا به فرار گذاشت. هیچ عاملی نمی توانست داغی را که بر دل او نشسته پاک کند. شالیزه فریاد زد:

- دیگه فایده نداره. فرار نکن. من به پلیس خبر دادم. اگر اسلحه رو می دادی هیچکس به سراغت نمی آمد اما...

روشا صاعقه وارد برگشت. چون آدمی خیانت دیده سرشار از نفرت بود و همه را دشمن می دید. نفس نفس می زد. همچون نفس زدنهای یک گرگ درنده برای از هم دریدن آهوئی در حال فرار. پیام نگاهش واضح بود:

- تو هم خیانت کردی!

واکنش او ادامه منطقی افکارش بود. تفاله های ناپاک زهرهایی که در وجودش انباشته شده بود با جهشی شوم از اعماق وجودش سر برآورده بود. نیروهای مرموز و خطرناک درونی از خواب بیدار شده و سر به شورش برداشته بودند. هنوز جمله شالیزه تمام نشده بود که شلیک کرد. دو شلیک پیاپی. پلیس وقتی خود را به صحنه رساند که شالیزه چون برگی از شاخه جدا شد و به زمین سقوط کرد. جیغ کوتاهش مانند شعله ای در باد خاموش شد.

عابران ترسیده و وحشت زده از صدای شلیک گلوله و دیدن دختر جوانی که در خون خود می غلتید به صحنه چشم دوخته بودند. آقای شرقی و آن پلیس

دیگر با شنیدن صدای شلیک گلوله برق آسا خود را رساندند. چشم پلیس به روشا افتاد که اسلحه را به طرف سینه خود نشانه گرفته بود، در یک لحظه سرنوشت ساز دستگاه بی سیمش را با ضرب به طرف او پرتاب کرد. دستگاه به گونه روشا خورد و فریادش را در آورد. پلیس برق آسا به سوی او پرید و اسلحه را از چنگش بیرون کشید.

شالیزه با چشمهای باز فقط سیاهی می دید. سیاهی سیالی که نمی گذاشت چیز دیگری ببیند. دو چشمش چون پنجره های خانه متروک و غبار گرفته بود. بی نور و بی حیات. این مرگ بود که در پیکر ترد و تازه او می پیچید. خارج از زمان و مکان عظمت تحمل ناپذیر مرگ با او بود.

آقای شرقی گریان و وحشت زده به کمک کسانی که شاهد آن صحنه ها بودند شالزه غرق به خون را به اتومبیل رساند. پاهایش مثل موم گرم در حال تا شدن بود. خود باخته و از دست رفته فقط فریاد می زد:

– کمک کنید. دخترم از دست رفت!

چنان حال آشفته ای داشت که ناچار یکی از دو مأمور پشت فرمان اتومبیل نشست. مأمور دیگر روشا را آورد و به سوی بیمارستان حرکت کردند.

شالیزه در آغوش پدر جان می داد و نگاه وحشت بار آقای شرقی به رویش ثابت مانده بود. میان چشمها و ابروهایش چنان نبرد دردناکی در گرفته بود که هر کس چهره اش را می دید می فهمید بر او چه می گذرد.

برای لحظه ای چشمهای شالیزه از هم باز شد. رطوبت اشک در آنها می درخشید. لحظه ای نگاهی خاموش به پدر انداخت. نگاه مه آلودش به احساس گسست از آنچه بود دامن می زد. آقای شرقی حال طبیعی نداشت. صدایش شکست:

– شالیزه عزیزم حرف بزن. بگو زنده ای...

اولین بار که او دخترش را عزیزم خطاب می کرد. این خطاب آنقدر قوی بود

که لبخندی محو و نامحسوس بر لبهای سفید شده شالیزه نشاند. تهی از آرزو
تمام توانش را جمع کرد و بریده بریده پرسید:

- بابا من دارم... می میرم؟

- نه، نه، تو نمی میری. چند دقیقه طاقت بیار. الان می رسیم به بیمارستان.

- رو... شا... تقصیر... نداره...

همین جمله کوتاه روشا را از حالت شوک خارج ساخت. او که تازه می فهمید
چه پیش آمده و چه کرده شروع به جیغ زدن کرد:
- شالیزه... شالیزه زنده بمون... زنده بمون...



در پایان سومین روز یکبار دیگر پلکهای شالیزه از هم باز شد. چشمهایش
بی فروغ، تار، با نگاهی کدر و محو به پدر دوخته شد. لبهایش تکان خورد:
- بابا...

آقای شرقی هیجان زده و گریان، در میان خنده و گریه گوشش را نزدیک
دهان او برد:

- حرف بزن بابا... دیگه تنهات نمیدارم. دیگه ازت جدا نمی شم. امشب مامان
می رسه!

شانه هایش لرزید. بغض در گلویش شکست. صدای شالیزه ضعیف بود. انگار
فقط لب می زد:

- رو... شا... کجاست؟

- اون خوبه! با وثیقه آزاد شده. من رضایت دادم.

باز لبهای شالیزه تکان خورد:

- منو ببوس.

آقای شرقی درحالیکه گونه های زرد او را می بوسید تکرار می کرد:

- می بوسمت. می بوسمت عزیزم... به جای همه سالهایی که نبوسیدمت می بوسم.

- لیو... سا؟

- پدرش اینجاست. در تمام این مدت پا به پای من همه جا بوده. به لیوسا قول داده نگذارد بلایی سر تو بیاد. منم به لیوسا قول دادم.

شهرام جلو آمد. افق چشمهایش در تسخیر ابرها بود. اضطراب آلود، تودار، رمز آمیز و در عین حال، گذشته از پرتوگذاری که گهگاه در نگاهی می درخشید حالت چهره اش نشان از احساسی نامتعارف داشت: تلخ، گرفته و رمانتیک!!

شالیزه پلکهایش را به سختی باز نگهداشت. با دیدن او طرحی محو و کمرنگ از لبخند در گوشه لبش شکفت. نگاهشان با هم برخوردی گذرا کرد. گویی همه چیز در دوردست رویا قرار داشت. با ته مانده انرژی اش نفسی بلند کشید.

چهره اش بر اثر عشق، شفاف شده بود. نفس عطر آمیزش بوی گل می داد. از نگاهش ستاره می ریخت. درد عمیق چشمهایش بر او تأثیر می گذاشت. لبهایش باز هم تکان خورد:

من... دوجنسیتی... نیستم... من... من دخترم!

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۱۵/۳۰

روز : سه شنبه

۰۵ / اردیبهشت ماه / ۱۴۰۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی